

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228906

UNIVERSAL
LIBRARY

موسوی

کلام معجز نظام حضرت میر عاشق حسین خاں صاحب موسوی

مرحوم برادرزاده میر عالم مغفور

سابق
وزیر
دکن

دیوان موسوی

صاحب الحکم عالیجناب نواب بیاضی خاں صاحب جہاد خاں حضرت موسوی مرحوم

طیفریس حیدر آباد دکن بازار کسار ہٹمین چھپا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



حمد باری تعالیٰ

افروخته تو شمع جابھنا
وے صفحہ خاک گلشن از تو
از کتم عدم وجود موجود
بر مرکز خود سپہر گردان
گھ ذروہ و گھ حقیض تدویر
جسم گروسی سپہر مینا
وے عفونائے شرمساران

اے نام تو زیور ز باھنا
اے چشم ستارہ روشن از تو
آن پنجہ صفت تو بنمود
اے در طلبت ز رہ نوردان
اے محر تو جاتے کوکب تیر
اے از تو بدیدماتے بینا
اے تو بہ وہ گناہ گاران

بنموده متاع رنگ در بار
 اے از تو دل نیازمندان
 اے از کرم تو در نظارہ
 در ذکر تو چرخ بیکارہ
 اے از تو فلک بد زندہ ہوش
 اے بر احدیت زبان تر
 بر ہستی تو دہد گواہی
 اے صنع تو از پئے ثمر ہا
 اے از تو سپھر آبنوسی
 تشریف کمال راز عالم
 اے غیر تو آن سریدہ تو
 غیر تو کند کہ سنگ باران
 گسترده بود ز قاف تا قاف
 ماہ و ماہی با وج و پستی
 خورشید بآن سپہ تازی
 بذلت و ہداز حصول باران
 خورشید کہ تر بود ایا غش

اے از تو بھار ارغوان کار
 پر نور چہ روتے مہر خندان
 دانائے فلک پر از ستارہ
 دارندہ سبجہ ستارہ
 بر خوان زمین لبان سپر پوش
 در لجن صدف جنین گوہر
 اے سعد فلک بکام ماہی
 بشگافتہ دانہ بر حجر ہا
 سرخ و سیہ و کبود و طوسی
 دادی تو بآدمی و آدم
 خرگاہ فلک تیندہ تو
 بر شیشہ اشم بادہ خواران
 خوان کرمت ز فرط الطاف
 از یاد تو میکشد مستی
 بھودہ پی تو جان گدازی
 بر مزرعہ امیدواران
 خشک ست براہ تو دما غش

مانع نبود کسی برایت
 روشن بود از تو ماه جاوید
 از نذل تو کرده چرخ گردان
 فتوا از تو کند بکان ز رخسار
 اے هستی نکهت کل از تو
 گنجینه تو ز صرف تو کم
 پیش از ازل اے قدیم بالذات
 جز قدرت تو که می تواند
 صنع تو کشد ز سنگ خارا
 از حکم تو صبح می زند چاک
 هم نقش نجوم را تو کردی
 عزم تو اگر شود به کاری
 لطف تو فرود و حسن تازه
 شیراز و گل زنت در بند

آید به فنا هر که زایت
 هنگام مقابلات خوشید
 دنیا رنجوم را به هم بیان
 مانند جنین درون ارحام
 دے مستی را وق مل از تو
 گرد و نه چو گنج کل عالم
 در گوش ابد کند محاکات
 گردون فلک به پیش راند
 آبی تو که لعل افسر آرا
 در چادر شب به بام افلاک
 هم سقف سماء لاجوری
 محتاج کسان نه به یاری
 بر عارض کل ز رنگ غار
 از فیض تو غنچه در شکر خند



بر یاد تو چشم که کاود

ماورد بجای ما تراود



دے روت تو مصباح قنادیل حم را

دے دست تو مصباح صنادیق کرم را

آنی تو که اطلاق کند جوهر اول
 دوران زجادات و بدگوش مصاحی
 اے موسیٰ عمران پیت افروخته شمع
 بے رتبه کند کلک تو انشاے عطار
 طبعت کشد از بحر عدم و ژمعانی
 بے حکم تو سلطان کواکب نگذار
 گرسائی گردون نه بیا و تو دبدبے
 در ضمن وجودت بود اعیان موالید
 تو ناظم عہدی و بجد تو دبدب نظم
 رضوان لب خود پاک کند از نم تسنیم
 تکبیر زند خسر و سیارہ ہر افلاک
 در لحظہ نماید بہ شفا منقلب الکلیف
 منقوش نہ بد جز علم اعظم تو بیج
 بر لوح دلت ثبت نمودند زہر شے
 همچون خذف کھنہ شدی بے شرف قدر
 تا خرم تو چو پان شدہ از بحر ضعیفان
 تسکین بدہر حادثی تقدیر درین عہد

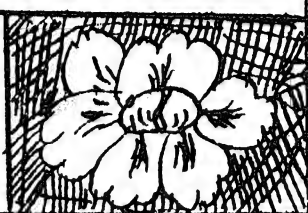
با حکم قضا لا و بہ حکم تو نفس را
 گر شرح دہی مسئلہ جذرا صم را
 وے عیسیٰ مریم ز تو آموختہ دم را
 بے پردہ کند شوق تو حورائے ارم را
 لطفت برد از چرخ کھن ضعف ہرم را
 بر نقطہ بزغالہ و خرچک قدم را
 نوشد ز کف دست فنا جام عدم را
 چون مقصد اصلی است حدوث تو قدم را
 نظام فلک روزے اصحاب ہم را
 محتاج شود چون بجناب تو قسم را
 چون راست کنی کو کبہ جاہ و چشم را
 سبابہ الطاف تو انواع الم را
 چون نیک نمودیم نظر خاتم ہم را
 زان پیش کہ ہو وجود نمایند تسلیم را
 گر نقش زو ندی نہ بنام تو درم را
 ممکن نہ بود غیر قنا گرگ ستم را
 با اثر بہ لطف تو اصناف ستم را

تقویم شده پیکر خصمت ز شتر این
 بنود عجب از قهر تو ضرغام سماوی
 آن شعله بود لطف عنایت که کند دور
 سلوب کند نخی تو از طبع عنب سکر
 مهر تو کشد گوهر خوشترنگ زخا را
 در ششدر حیرت به قد مهر بهرام
 از دایره و قطره بدیاد بدل ما
 دست تو سجایست که بر مرزغ افلاس
 آهونه کند تفرقه در پیشه عدلت
 بدخواه تو جز زهر لاهل نشود سیر
 از بسکه بعد تو کجی رفت زهر شسته
 بے روح کند خلق تو اضاف ریاضین
 تحلیل زهیت بکند زرم تو اجسام
 تو شاه نشان بودی و تقدیر همی کرد
 شاه منم آن شاعر خوش فکر که کلکم
 که چشم بر همین به قد بر رخ نظم
 تحقیق معانی کنم آنجا که ز الفاظ

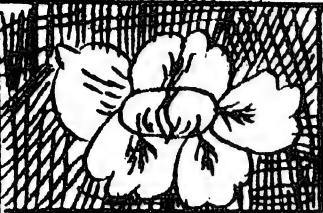
تا ثبت کند دشنه تیز تو رستم را
 که اخذ کند صورت نوعی غنم را
 چون عنبر رابع نم پیمانه یم را
 مجوس کند منع تو در پرده نقسم را
 قهر تو کند جوهر زهر چه به بقسم را
 یک لحظه کشد دست تو گر تیغ دودم را
 بر منطق چرخ گذاری چه علم را
 بار دعو ض مایعین دام و درم را
 از ناله نهی همه شیر اجم را
 زان گونه بجوع البقر اگنده شکم را
 شاید که فلک راست نماید قد خم را
 بے رنگ کند طبع تو از مار ارم را
 تبدیل بر احت بکند بزم تو غنم را
 در عالم جان خلقت کاوس عجم را
 از مدحت تو طعنه زند گوهر یم را
 در دل شکند رونق بازار صنم را
 از دست دید صاحب قاموس قلم را

گر سربکشد شعله نیز آن مزارجم
افتد نظر سهو من از جانب اجمار
تا در تله این چتر سیه بھر سلاطین

افسرده کند آتش زردشت عجم را
زیر دلب آئینه بر آهین حکم را
تنه این دبد کوس و علم جاده وحشم را



همکوس تر از عد بھاری بد بد جان
نهم بوسه زند کا بکشان پائے علم را

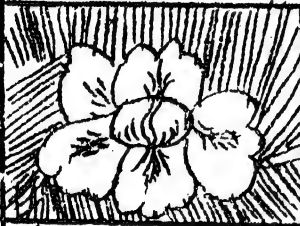


ز بسکه فیض فرون گشت باغ دنیا را
نشسته حور جمالی بمجل هر شاخ
هجوم سبز چنان است بر بساط زمین
بصحن گنبد چارم ز ازیاد نسیم
بزایدان سحر خیز در جمال و صفا
ز جوش لاله همه انفضاء صفی باغ
بجائے دایره اختر شناس چرخ بروج
چمن بلبل نماید ز طبع معجزه را
نسیم کرد شبی پیش کلفروش بھاق
که باغ دهر ترا بد و گرد و دونه خویش
شینه نقش نباتی و گفت ای بی فهم
نوعی نغمه مرغان بار بد آهنگ

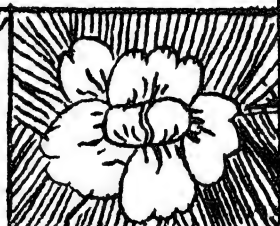
گذاشت صورت گل حاجت پیولا را
که رونما برد از صدر قلب لیلی را
که خضرتی نبود آسمان خضرے را
جوار محضر نگار عطاس عیسی را
چمن نمونه نماید متاع عقبسی را
سواد کعبه دین گشت عید هفتی را
ز شاخ گل نگر دار تعان شعری را
هزار مرتبه بیضائے دست موسی را
بسموت ذکره حسن روے سلمی را
نظر صورت آن غصن دوح معنی را
ز آتش می نلکنی فرق من و سلوی را
منوده کحل به از زن طیور طوبی را

ز مخبران روایح که صبح تا شام اند
هنوز بر تو نشد منکشف که قالب باغ
درون لطن شود مستحیل نافه چنین
چمن گرفته سطرلاب گل پی تعیین
سپهر کوکب اقبال و بذل آصف عهد
قضا برائے حیاض و عیون بخشش تو
منوده با ختن دهر کلک معجزه راش
شبهتھی که نماید همین بر وز جلوس
ز فرط شوق نماید طبیعی تمام اصرار
بحد حاضر او مطلق کسی نم منظم

ستاده مستعد بر دلیل و دعوی را
دمیده کشت ز روح هزار سلمی را
اگر قند بگلستان گذار جلی را
چو سمت کعبه دین تحت رشک کمری را
که سر در دوش معجزات عیسی را
بچرخ جوت مجری بکند مجری را
همان که سعی کو زمان بدشت افعی را
خودش به نیر و پیش سما دنیا را
که بار یاب کند مطلع شنی را
که روح تازه به بخشد جریور عشی را



اگر ز رای تو گیرد دمی سبزه را
فروغ شمس کند شمس گل مجری را

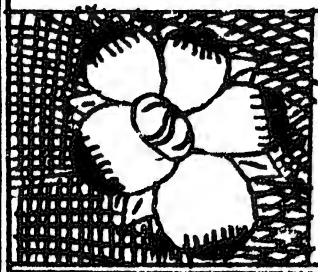


بر تبه یک بود آسیر خاک پات طر
بدل بشهد شود در حدیقه خلقت
سموم قهر تو با آن همه حسابست او
محل بود و یکی ذاتی و دیگر عرضی
بچرخ مسند دال ثوابت و سیار

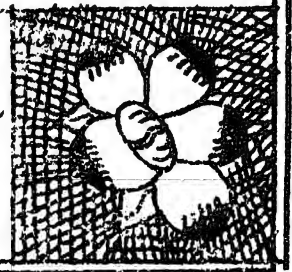
محل بود متفاوت نحاس داعمی را
اگر عصاره بگیرند برگ کسنی را
هزارال نیش کجک داد پیل فربی را
محل ذات توئی فیض حق تعالی را
ز خامه تو کشد انتظار فتوی را

برای تثبیت و هر نفس جوهر کل
 کند مخالف راست ترا به عین عطاس
 شود چو اسم تو موصوف و صف لفظ کریم
 نموده جمیع به بزم تو خالق بی مثل
 به قحط مطنجیان تو زاز دیا و لغسم
 ز دست قابض خود می کند حصول نجات
 شود خلاف تو آلی مسیر چرخ بروج
 بیارگاه تو وقتی که طبع مدح سراسر است
 برای آنکه گذارد بدوش غاشیه اش
 اگر چه طائفه چون خزان بهمن دی ق
 بخاده بر خط تقدیر لوح جبه خویش
 مگر خزانگاه اردی بهشت قوت تو
 توانی که چشم نظر باز زهره در تدویر
 و نه ضمیر ترا لذتی لغسیم جهان
 همیشه تا که نمایند دفع و جذب بطبع

بهر صبح خد با تو امر شوری را
 زمانه سبزه بخشش جوهر گشتی را
 نهند خوشه انجم نقیض می را
 حدوث مشکل دگر وجود آری را
 به مفت می نه ستانند من سلوی را
 و هی دوباره تو جانی که جسم موتی را
 تو منقلب به غالی گرامر اجری را
 حلی لفظ و بدشاهدان معنی را
 زمانه زنده نماید جریر و اعشی را
 بگلستان دکن کرده اندامی را
 ز فرط کبر چو دهمیم تاج مدی را
 برون کند ز حرم همچو لالت غری را
 بهیچ فعل ندید از تو ترک اولی را
 چنانکه عشوه معشوق جان خشتی را
 نفوس ناطقه ناس خرن بشری را



مدار کو کعب عمر تو باد دایره
 که سرگزشتش نکند آسمان کبری را

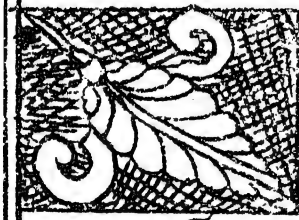
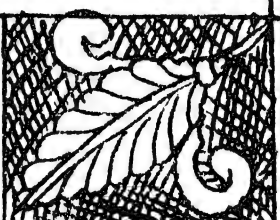


آن روئے تو چون مهر درخشنده جهان را
 آنی تو که اندر کف اعجاز نمایت
 خالی نتوان یافت به ترکیب عناصر
 بنود عجب از سعی کمالات تو هرگز
 در عهد امان محمد تو طیران عنادل
 سیم رخ جواهر پر گردون نه فراید
 برداشت بگو پال توان رسم اردی
 جا ساخته قمری بسر شاخ صنوبر
 از سینه بی کینه بردن داد درین فصل
 صیقل زند از عکس چمن باد بھاری
 گاهید شب تیره بحد یکد نسا زند
 خوشبو شده چون نافه چمن صحن چمنزار
 سوزد کف خوشترنگ شمر درین چناری
 هر سبزه نورسته چمن راست نبانی
 آن شاه جوان بخت که از بهیت عدالش
 آذازده قهر تو بجدیست که مهتاب
 از بھر تماشائی چمن زرگس جاش

وے کوئی تو چون کعبه سرافکنده زمان را
 برنده تراز تیغ کند خامه زبان را
 زاوازه جود و کرمت هیچ مکان را
 کز فرق کنی از هم نطق و حیوان را
 باز مرمره تبدیل نمودند نغان را
 در خیز شب جذب بخار سلطان را
 از ملک چمن غارت ترکان خزان را
 تا خطبه توصیف کند سر روان را
 دانای زمین عقده هر از رخان را
 تا دور کند تیرگی طبع و خان را
 از دوده او خال رخ لاله رخان را
 تا بوسه زند دامن خاقان جهان را
 در آتش حسرت جگر برق طپان را
 تا طعنه زند ز نبت بستان جهان را
 خورشید نیار دنگد گرم رخان را
 از تار شعاعی بکند بخیه کتان را
 واکرده بھر سوئے دو چشم نگران را

<p>تا حشر به یزیدی نگراید دم تیغش از بسکه بود نامیه در دهر مساوی بنگر که پئے حرب خزان ابر بھار است شاهی که کند لمعہ انوار چیش دارائے فریدون فراصف بلقب آنکه خواهم که بتایند تسلیم مرتبہ نو</p>	<p>گو خصم تو ذالماس کند سنگ فسان را برداشت ز ہم تفرقه پیرو جوان را از قوس قزح برکتف خویش کمان را کم نوز تو از شمع سما مھ چھان را بر چرخ ز تخمین برود حکم تران را از مدح حضورش بدہم کام و زبان را</p>
	<p>باز از سر نو فضل بھار است جھان را چون گل شگفت دل چه زمین را چه زمان را</p>
<p>شاید کہ نمایند طبیبان زمانت گر عرضہ دہد جاہ و چشم آتش شکش با مسرع عنفت میر نو طی بہ نماید بے محمد سعی بہ شوید کف جودت از چشم تو بیمار بود ز گسفتان مہمان نوال تو بود چرخ کہ ہر صبح گر بند بہ بند و بھان بانی حفظت در صید گھ معدلت آرائے تو آہو جائیکہ شود طبع تو حامی ضعیفان</p>	<p>از لطف عیم تو علاج خفقان را سوزد بہ تھ خاک سلاطین کیان را شرطین بہ یک کام و بدیگر دبران را رنگ برص از سیم و زر ہم یرقان را خون در جگر از لعل تو یا قوت لبان را از مبطخ جود تو بر دگر دہ نان را تا سور نیایند حوادث حرمان را خارد بہ سم نزم تن شیریان را با مور تقابل نہ بود پیل دمان را</p>

<p> ناشنخه قهر تو نداد او به گیتی روزی که پی کاس بر دشمن پیغز دل تنگ شود خصم تو قسمی که نیابد یک عمر فتد دور ز گلگون تو هر چند گر فارس میدان زمان شمس جهان گرد تا عقده کل و اشود از باد سحر خیر تا قوت احیا بود اندر حق عشاق تا هیچ گل احقر نبود نسبت جزوش تشیه دهد تا به سخن شاعر خوش فکر در درجک مینای فلک صورت همیان </p>	<p> ق بر از فتن تخته بر روی دوکان را جابر کتف خویش می گرزگران را جز وسعت صحرائی عدم جائی امان را از باد سبک بگذرد دست عنان را تا زده به گردن کند کردن دوان را تا خصم تو بندد بکمره یون و هوایان را چون معجز عیسی لب یاقوت لبان را حاجت به بیان تانم بود هیچ عیان را باز گس بجای چمن چشم تیان را تا از پی بذل تو بود کاکشان را </p>
---	--

	<p> از چشمه جان باد نیکو خواه تو سیراب بدخواه تو مهان طلب عامل جان را </p>	
--	---	--

<p> اے آفتاب حسن ترا شیر آفتاب تو مهر بے نقاب سماء سعادتی اکثر نطق حسن ترا ماه نو بدنام ای فدائی سر تو بخرام در چمن بودی برای عارض تو قابل المثل </p>	<p> خدو ز طعنه ذره کویت بر آفتاب سوزد سپند بزم تو چون بر آفتاب دایم قبای تنگ ترادر بر آفتاب تا سعد چرخ گل شود و عجب آفتاب عارض شدی نه رنج کسوف ابر آفتاب </p>
---	---

آب حیات مل شود و ساغر آفتاب
از چنبر افق نکند سر بر آفتاب
ایمنه وار طلعت رویت گر آفتاب
گرد در غصه صورت نیلوفر آفتاب
یا نقطه ایست از شب یلدا در آفتاب
زین گونه رنگ خویش نماید در آفتاب
انگند ماه نو سپرد خنجر آفتاب
تیغ آورد بکف مه نو مغر آفتاب

در محفلی که باده بعیادت کند نوش
جایی که باد صبح نقاب تو بر کشد
زینت فزائی عارض گردون نمی شوی
آنی که بے حجاب نمائی اگر عذار
این خال است مرکز دلهای عاشقان
یا عکس قبه سپهر شهر یار دین
آن ناهض زمانه که از بسیم رخ او
وقت غر اطلب چو نماید سلاح خویش



کلمه بیار شاه جهان واد مطلسی
کوی فتاد از دهن اثر در آفتاب



دارد خدنگ فکر تو جای پر آفتاب
طبع تو دو ده ایست که آرد بر آفتاب
در محفل تو شمع نهد بر سر آفتاب
تیغ جهان کشای ترا جوهر آفتاب
مشق ستاره میشود و مصدر آفتاب
قهر تو چون سها بکند لاغر آفتاب
باز بماند ظلال ترا شمع آفتاب

ای بوستان علم ترا عر آفتاب
تیغ تو شعله ایست که بار دشمنان قهر
در طبع تو حوت شود جرم مشتری
سهم عدد و شمار ترا جبهه کهکشان
ای بر زبان سبزه شان تو وقت صفت
مهر تو آفتاب کند پیکر سها
رخش صبا مثال ترا نعل ماه نو

گر بر تو ز رای تو افتد بروی بحر
 گر نیم شب بنام تو خوانند خطبه
 بار و سحاب لطق تو از لعل دُر تر
 در بزم جان فروز تو از فرط اشتیاق
 هر صبح گه سخن گیتی شود همی
 نوزی اگر ز قلب تو تا بد به کشوری
 جای رسیده کار که گردد پی عجز
 حیدر شال لب چو کشائی پی دعا
 از هیبت راج تو هر صبح خسروا
 بر بید و جوی اب فتد که گذار تو
 این را کند نهایت لطفت می حیات
 شاه برای سفک دما و عدوی تو
 جائی که باش جبروت تو بر نهند
 تا بر بساط صفی غیرا به هر سحر

لطن صدف دید عیوض گوهر آفتاب
 طالع شود ز پشت سر منبر آفتاب
 ریزد بنان سحر تو از غیر آفتاب
 دف را بکف گرفته چو خنیاگر آفتاب
 عکسی مگر فتاده ز تیغ بر آفتاب
 جائی لیلین به طفل دید مادر آفتاب
 تا کاخ عدل پرور تو رهبر آفتاب
 آید ز عذب بر فلک اخضر آفتاب
 بگرام را کند به تهنه چادر آفتاب
 ای باده جلال ترا ساغر آفتاب
 و آن را بد کرد امت طبعیت بر آفتاب
 خط شعاع خویش کند نشسته آفتاب
 کمتر بود از آن که شود بسته آفتاب
 باشد لبان دست بر همان ز آفتاب

ق

در فرط نور از کرم حق سبیل
 چنگ زنده ستاره بخت بر آفتاب

ای ز حسن تو پریشان همه اوراق کتاب
 رفته در فکر تو از صاحب منطق خود خواب

ای شی بمقا که ز روی تو بود
 هر خبر محمل صدق به کذب است و له
 خالی از تالی خود هیچ مقدم بنود
 غم و رنج تو بود لازم ذات انسان
 گریبان کرده شود کیت افراد
 اندرین دور نظر تا که بزل ف تو فتاد
 طلب وصل تو چون فصل پی نوع بشر
 با ده خواران تو می اندر و درست حیات
 نیست تعریف تو ممکن که نباشد چیز
 منقضى شد به جهان و تقسیم کل قمر
 صادق آید به کثیر ار چه که مفهوم حسین
 در زمان فتن افرا می تو هر ذاتی را
 خوبی طالع بدین که نه شد غیر از سلب
 چون نه شد عشق تو ام نتیجه چیزی پس این
 آنکه در جنب مثالش خط لوح تقدیر
 عدم عیسی و با صاحب تورات سمی
 و اله طلعت رایش چه صباح چه مسا

نیست جز چشمه خورشید در خشنده جواب
 جز وصل تو لای محمل صدق صواب
 تالی شرطیه عشق تو دایم نایاب
 صورت خاصه شامله رسم کتاب
 سور محصوره عشاق تو لاجد و حساب
 رفته بطلان تسلسل حکما را از کتاب
 فارق جمله مشارک چه ز شیخ و چه ز شاب
 جهت کیفیت نسبت ما دام خراب
 که جلی تر بود از ذات تو ای مهر نقاب
 زانکه روی تو بری آمده از نقص حجاب
 لیک جز صن دل آویز تو فردش نایاب
 جز غم و درد تو در کلی عرضی است حساب
 نسبت لطف ترا در حق ما که ای حباب
 در زخم خنک بد امان شهنشه به شتاب
 کم بقا تر بود از نقش سر صفحه آب
 کاظم الغیظ و لقب نیز همین از القاب
 جان ده شربت جودش چه بجار و چه سراب

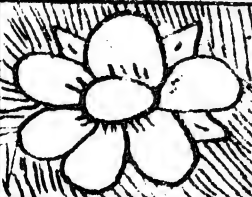
مطلع نظم کتم نو که شود در بر او
مطلع محرم از مهبوط تیر و مهتاب

ای رخ یوسف را بیل زر ویت بقا
داند آن کو به حقایق بود آگه که تو کی
در ددریشه مشعون به پناهت چو بلال
ای ثمار تو بود علته زر ساز زمین
هر سحر جوهر فعال پی حفظ خطا
امن عهد تو بجدیست که هر بویتیمار
جرم خورشید بگردم شرف نو یا بد
مفتقر ماده را نیست وجودت چو قول
خوان احسان تو از لبکه وسیع است شها
کاذب است اینکه نیاید ز احد خبر واحد
گر کند کسب ضیا محرز را تو دمی
جز ستم نیست ز دست تو خیف مهلوس
داده تسکین رکاب تو سکون را اثبات
آن قوی ساز ضعیفی که عناکب پنهان قوت
جبریت نار ببارد ز سما جاست مطر

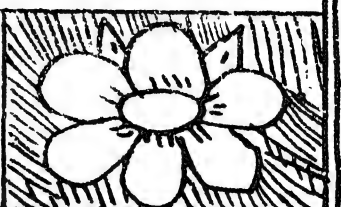
ومی کف موسی عمران بکفت مشت تیرا
علت غالی این عالم خلق و اسباب
پر بود شسته گردون ز بهوایت چو حباب
وسی سحاب تو بود باعث دربار سحاب
می کند کسب ز را می فلک آرات صواب
خسید آسوده تر از مهدیه چنگال عقاب
اگر از مسرع عزم تو کند اخذ شباب
مقتدرن کو بودش منظر اهل حجاب
می پرد طایر کجی بگردش چو ذباب
زانکه ذاتت شده با ممکن اول هم یاب
تا بد دور شود رنج محاق از مهتاب
غیر زینت بعهد تو پریشان و خراب
کرد تعجیل عنایت حرکت را پست تاب
در پناه تو کشد پیل دمان را بلعاب
گر نگاه غلط قهر تو افتد به تراب

مانده حفظ تو شود شامل حالش نکند
جلده طادس گلستان تو جامی که کند
ابر در مانده شود از کف جودت به سخا
چون قبا می گل صد برگ شود چاک بچاک
کوه با علم تو ناپیر تر از جوهر نشد
زهره در بزم تو از گیسوی خودی بهشت
مستعرا ندر تو عقل و مه و ارض و هوا
بسکه جمع اند بعبود تو موالید زمین
گر صفات تو ز قوت نه در آیند به فعل
تا شود عقده گل و ابتدا بیر نسیم
باد محرم تو بدل به چو شمیم اندر گل

هیچ تعریف با فرد خودش استیغاب
آسمان رانه در انجایی بود قدر غراب
چرخ دریوزه کند از تک رخس تو شتاب
گر به تیغ تو شود قوت و همیشه قراب
بحر با طبع تو بی قدر تر از قطره آب
تار بر کاسه مهتاب کشد جائے رباب
به کمال و به جمال و به درنگ و به شتاب
زلف را هم نه توان یافت پریشان در خوا
در ثبوت حرکت فایده ندهد اطباب
تا بود چاک گریبان کتان از مهتاب
باد خضم تو به تن به چو فصول اندر باب



موسوی همریت فرط قاده است به نظم
کاغذ ساده نه پیچید به مضامین کتاب

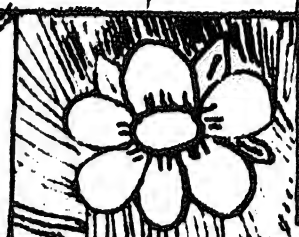


از چه ضو افزائی جرم ماهتاب است آفتاب
دایمادر منقل گردون کباب است آفتاب
حین سیمته الراس و هر شیخ و شاب است آفتاب
کف میزان جودش رانه بایست آفتاب

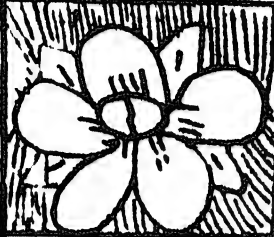
کر نه رای شاه را نور کتاب است آفتاب
آن خم اشام می دولت که بھر نقل او
برج اقبال و شرف را کوکبی کز منظر ضو
با همه افراط نور خویش در لطف النهار

ای برای رایی دهر رایی تو وقت کلام
خزمن آنگاه عقلت را بلیناس است مور
پیر بردار دست از خط شعاعی بهر صید
مطمعی خواهم که همچون ماه در قوس النهار

برزبان جوهر اول خطاب است آفتاب
شیره جان بخش کلکت را ذباب است آفتاب
کر پسند خاطر باشد عقاب است آفتاب
بافروغ طلعتش پی آب تاب است آفتاب



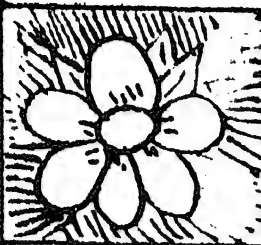
گر نه از خمخانه شه بهره یاب است آفتاب
از چه هر شام و سحر غری سراب است آفتاب



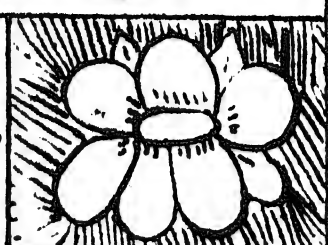
رفت کاخ تو کیوان پند و گوید همین
باضیای بود تو همچون سها باشد سحاب
منتع باشد از ان نشیه تو نزد عقول
تا فروز و شعلای تن تو در عین حمل
بسکه شد در خدمت عالیت مفر و القومی
گو کب تیغ تو میرنج و میفش مشتری
باجبین روشن تو نزد ارباب نجوم
تا که بر چرخ سعادت نیرنجت تو دید
می نماید گاه بر مهر تو این امر اعتراض
ز آتش بی اختیار خویش در فصل تموز
ای که می بینم اندر طرفه شش طاق دهر

گنبد چارم بود این قصر و باب است آفتاب
بافروغ حسن تو همچون نقاب است آفتاب
پیکر قدسی تو دوازده ز رتاب است آفتاب
همچو مجرم در صف یوم الحساب است آفتاب
چون ضعیف القلب محتاج کلاب است آفتاب
مطرب بزم تو ناپید در باب است آفتاب
چون نقاط صفر متروک الحساب است آفتاب
از وجود خوشتن اندر عذاب است آفتاب
گاه از قهر تو اندر اجتناب است آفتاب
چون نظر باز رخ هر شیخ و شاب است آفتاب
جوهر سیما سان در اضطراب است آفتاب

چون ز کهنه عقل تو پرسند گدای می گساراند در بزم تو گاه در دست شان	آفتابست آفتابست آفتابست آفتاب کاسه زرین بود چرخ و شمشیر است آفتاب
شاه باز طبع تو جامی که بندد آشیان تا که در مهر چمن رخسار گل یوسف نماست	اندر آن جا کمتر از جگر و غراب است آفتاب تا که در نیل فلک شکل حباب است آفتاب



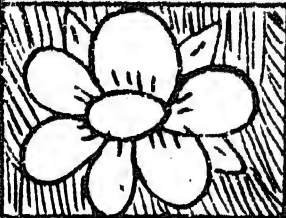
یاد آریات تواند دید آیت ظفر
کز پی خفاش طبعان آفتاب است آفتاب



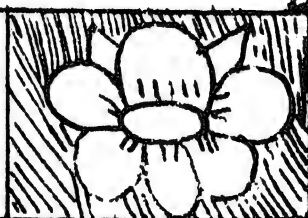
صحن صحرا همه محسوس عروس طلب است قوت نامیه از لب بود ابریشم بافت	تا با درنگ حمل شاه کو اکب لنب است پیکر باغ طبعش به لباس قصب است
میل مهر است ز بزم غالی به سوی خرچک نسبت لیل بروی فلک افروز رخسار	زان ترا دید همه باروز و ناقص لشب است همچو تجاله که بر روی سجاده لب است
به نماید غم شب جام شقایق دایم نماک این رفته همان است که میگفتی پیش	زانچه هر رشح آن مایه عیش و طرب است در مسامات دل از نار مجیم لب است
قوت نیر اعظم به نظر آر که باز چشمه های که تو دیدی ز طراوت محفوظ	رنگش از شعله مانند جوب ذهاب است جوش آکنده و گریه از ماء العنب است
بوفرا سل است مکر مرغ گلستان گویا میدماند ز تو باز غصه و اندام	کش قوانین بلاغت همه اند خطب است دو ده های که تو گفتی زیوست خطب است
عمر بود است خفالی که ز غارت کردن	باز در صحن چمن اطلس خضر اسلب است

عاشق حور رخی گشته گلستان شاید
لیکن از سفاک دم لاله و خونابه گل
خواند اندر صفت نرگس در یحان سوسن
گل چنان روح دهد که دهنه عود خار
سطح گلشن که تو بینی همه پر زرگویا
صاحب عصر و غنچه فرو هم از دور
صاحب سیف و قلم آنکه به تقدیر قدیر
آنکه در معرکه سیاف سمائی خامس
کر نه تعظیم تو در عالم علویست چهره
خواندم آن مطلع رخشنده ترا ز برق به بار

گر چه این امر میان من و او مجتب است
شاید اشک شفق کوشش درون رهباست
آنچه در نظم سخن پنج فلک مهتج است
پیش آن رایحه گوئی تو که دو دشت است
طبقی بجز تشارش مهدی لقب است
کز تف قهوه ای اندر تن خورشید تب است
مالک ملک عجم حافظ دین عرب است
حیرت اندوه تیغش چو زجاج حلب است
فلک از منطقه پیش تو بطوق ادب است
کز نقش جان عطار و چو سقر ملتجب است



بسکه اجداد ترا خلق چو اخلاق رب است
از حدوث نسبت فرق قدم یک جیب است

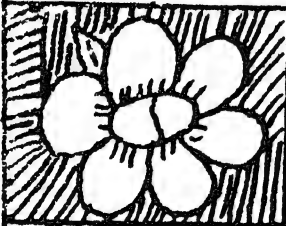


در بنان تو قلم نخل و تقاطش رطب است
ایکم اندر دهن حرص زبان طلب است
قایض الجود و جود تو ضروری سبب است
از ثورات کواکب تنش اندر جرب است
خسرو اتیغ شر بار تو برق غضب است

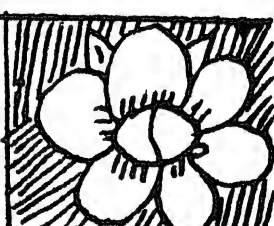
بر زبان تو کلم شهید و ذبالبش عیسی است
دست در پاش تو تا کرد و عاوی سنا
صورت علت غائی بی ارکان جهان
مخرق گشت مگر چرخ زلف غضب است
بوقیاس است اگر خصم تو از فرط سمن

نسبت پیکر رانی تو بود جوهر نرسد
 شمع فانوس بود بدل غیب آگاهت
 اسرع الشیر بود مسرع عزم تو چنان
 داور در چمن عدل تو افغان غراب
 با همه سرعت خود نیله گردون دوان
 دست صنایع قضا ای دریا بکار وجود
 پیلست آن چرخ بروج است که در دیده عقل
 حوضه همت آن گونه عریف است طویل
 لیک بر مه چه کند اصبع اعجازی را
 شل سیغی کن وزان شعله جواله نوز
 گرچه این امر بر اعدائے بردت ملکا
 تا دین گنبد فیروزه لغا رومی روزه

آنچه در چشمه خورشید فلک مکتب است
 رازهایکه با جسام فلک محتجب است
 که برید قمرش دور زحل در عقب است
 از لب مرغ خوش آهنگ نشید طرب است
 باتک رخس تو چون قطب میرض العصب است
 از پس لعبت تو بیکار ز شغل شغب است
 هودجش عرش و سرش اسد و نابش ذنب است
 که به مانند فلک بر سر طیش حبیب است
 ز اثر خوانی که ز راه حد از بولهب است
 که به انبوهی اشواک ره دین نقب است
 بر شیا طین چو شهب مورث رنج و تعب است
 از نصاریف زمان پهلوی رنگی شب است



ایلق دهر و امان به ته ران تو باد
 کین چپوش است و به مبین تواند ادب است



رداق ابرویت ای یار گرنه محراب است
 چرا ز لعل تو سوزد بگودر و نه من
 چرا ستاره من به شعاع مهتاب است

بسان قبله نمایم دل از چه بی تاب است
 اگر چه نقش برودت به طبع غناب است
 اگر نه شمع حسن تو فلک تاب است

بطم تخی شده لب ریز گشت جام حیات
 میرزاده لب تلخ هجرم اندر کام
 کند وضوی طهارت ز آب دیده خویش
 بآب دیده و شرکان من تماش کن
 نظام دولت و دین آصف سلیمان فر
 عقول رفته فرخنده نام بحر سخا
 زغال جور نمایاک روی خویش که جور
 چه سان نه خضم تو گردد ز قهر تو فرار
 بلج حاضرش آورد و مطلق طبع
 قریب مقلب ضرغام ثور در خواب است
 ایستاره نوالی که شمس بخشش را
 سزد که ناز کند جان بوالبشر تا حشر
 بیام قصر تو از غایت علو و علا
 کشید چون تو نه یوسف رخی ز چاه عدم
 برید حکم تو ز انگونه اسرع السیر است
 به بزم شاه فلک تا بر اصبع ناهید

هنوزم از خم وصل تو دو جلی آب است
 که برخلاف محبت نه کار احباب است
 کسی که پیش رخس زابردی تو محراب است
 که جوش فوج فرنج و کنار نیلاب است
 که غاتم فلکش کم برای القاب است
 که بذل چون جز لایقش در اصلاب است
 بهبه شاه چو بخت حسود در خواب است
 که منتع بر آتش قیام سیما ب است
 که همچو عقد ثریاش مثل نایاب است
 مطلق بر غرار جهان تاز عدل نواب است
 کف کرامت تو قطعه صطرب است
 که چون تو آدم ثانیش زیب اعقاب است
 هلال کنده و کبکشان چو میزاب است
 اگر چه در کف هستی همیشه دولا ب است
 که ز آتش حدش جان برق بی تاب است
 ز ماه نو پی قانون دهر مفراب است

به مفضل تو بود کوک ساز فرجه و سوز

که بر محافل سورت مدار اسباب است

و هم چو در گفت ای آتشین عذار انگشت
تویی که دست نهد گریه فرق ببارت
بار زوی شبستان وصلت اید دست
چو ماه نوبه نخافت بیاد ابرو سب تو
ز چهره پاک نما اشک سرخ ماور نه
به پیش افی زلف تو آورد برون
به ساز با من بیدل که تا نخواهم داد
قبول حکم مطاع ترازو کار بکشان
چمن چو قصد کند مشیت کله حشمتش
برای ذکر جمیالش به سجده شبنم
جهان کشای شهنشه نظام دولت دین
ز معجزات تو باشد که میدهی تحریک
خطوط شعله نمود مهر را طبنو
بیاد خلق تو نوشد شها شراب عسل
گواه بذل خود از دوح کر طلب ساز
ز بسکه ریخت مضامین خلقت از کلکم

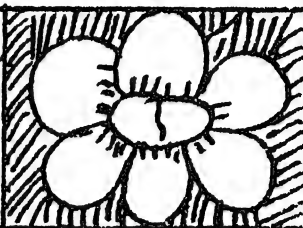
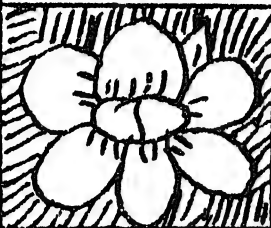
بسوزد م صفت بچه چار انگشت
مسح را شود از نبض او نگار انگشت
سراسر هم چون شمع اشکبار انگشت
بپاشود پی ایامی من هزار انگشت
چه کار آیدت ای رشک نوبهار انگشت
عصای موسی عمران به زمینهار انگشت
ز شاه بحر کف تیغ آیدار انگشت
به چشم خویش بخادست روزگار انگشت
شود ز برگ گلش کف بنوک خار انگشت
ز سبزه بدر آید بھر بھار انگشت
که ماه نوبه گلش کند نثار انگشت
بجای تیغ به بگر فتن حصار انگشت
که زهره پیش تو تاب زنده تبار انگشت
اگر مبهید مکه طفل شیر خوار انگشت
بجای گل بدماند ز شاخسار انگشت
شده لبان فی قند شیر بار انگشت

زبان ببح سرائی شاه بکشایم
شحاتومی که درین عهد صورت موسی
همیشه تا که نماید برون بدر هلال

چنان که نظم دهد در شاهوار انگشت
پی فراعنه بیضا کفی و مار انگشت
در دون پنج معشوق گلزار انگشت

شود نه از اثر سعی افتتاح عقود

بود بدست عدویت چو بیشمار انگشت

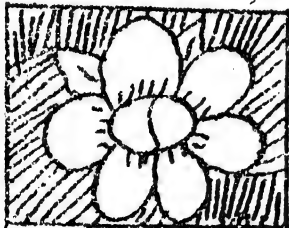


در آن محل که زلعلت در تخمین خیزد
نظر کند چو چین تراپرا از قطرات
بجز خای گفت باغ ارغوانی را
بهر زمین که قد ظل طره ات بر هیچ
اگر قد به جمال تو دیده مجنون را
فغان که حسن تو و دیده های مادر صلح
بود ز دست تو دشوار حفظ مایه جان
نظام دولت دنیا که بھر خدمت او
شهنشاهی که اگر دست قدرتش به مثل ق
یقین بود که چو جلای خا بهمن و دے
کسی گزیران ترا بود مشکل
بر آستان تو تا چه سا شود از غیب

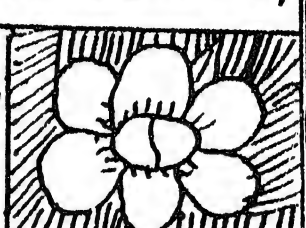
صدف ز گوهر دوز بنور از انگبین خیزد
دل از نظاره گردون هشتمین خیزد
نذیده ایم که از شاخ یاسمین خیزد
بجای سبزه از آن نافه های چین خیزد
یقین که صورت لیلش از انگبین خیزد
که بھر غارت دل عشقت از کمین خیزد
پی حمایت ما گرنه شاه دین خیزد
ز آب لطف در دون رحم چنین خیزد
برای جرب چهار از آستین خیزد
نتیجه گل اودی و فر دین خیزد
که چین حشر با جساد از زمین خیزد
پی قمر سر هر شهر نو چین خیزد

ایا ستاره نوالی که بھر بخشش تو
نگاه قهر تو افتد اگر بروی بجا
ز خاک معرکه آنی که بھر تو گه زرم
رود چو صیت گران حلمی تو در غزنین
بمرغ از فلک تربیت کنی که چو جدی
اگر ز بذل تو بادی وزد به برکه باغ
مجره نیست قمر از برای دیدن تو
پی خطاب زمین بوس او کنم نطفه

گھر بکان و بدریا در تخمین خیزند
بجای انچه از موج گرد کین خیزند
بجای سبزه و گل یاورد معین خیزند
فغان رشک ز گور سبکتگین خیزند
پی مقابله ضعیفم عسیرین خیزند
ز بختش همه اشجار گوهرین خیزند
به هر شب از افق خود بدویرین خیزند
که از حسد ز طهیراه آتشین خیزند

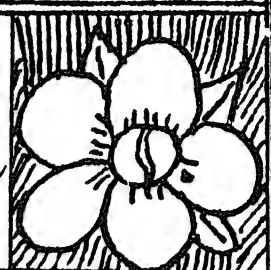


چو غم صلیح ایا شهر یار دین خیزد
ز قهر قهر بر آید ز کینه کین خیزد

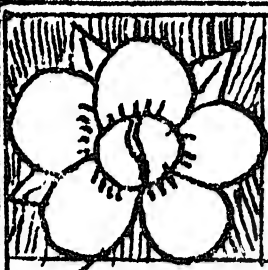


کشد بزم تو شیر فلک رواج خون
بود به قدرت دادار طرفه بهانی
ز راه کینه گر آن قرص خاتم الاسلام
ز مشرق شب عیشش بجای سور و سرور
ز شوق او به چمن در مشیمه از بار
حقیقه که شود لحظه مذکر خلقت
همیشه تا که ز تحویل تا جدار حمل

ز بس که رایحه تا گبند برین خیزند
که چون تو در یتیمی ز ما وطن خیزند
به قلع کفر بجیش جاهدین خیزند
سفیده سحر روز و اسپین خیزند
سزد که در عیوض گل رخ چنین خیزند
ز خطلش همه طعم جلیبین خیزند
بنفشه و سمن و سبزه از زمین خیزند



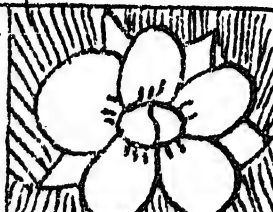
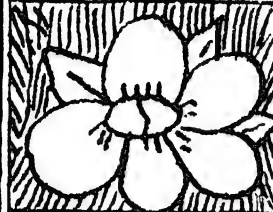
حقیقه تو چنان سبز باد ز آب مراد
که التهاب ز اکباد حاسیدین خیزد



مهی که مخدر خساره اش حجاب کند
مرو بجانب بستان که سوسن و گل را
خردس صبح نو اگر د شمع جله بسخت
کسی ز عارض چون مصحف تو گیر ذفال
بطره تو دلم نایم است زان ترسم
کند به عشوہ گری چشمت از دیاد چنان
جواب مطلع ابروست تو نیارد تیر
تخت نقاب غدارت که برق خرمن چالست
لبت که چشمه جان بخش خضر تشنه اوست
توی که چلی افلاک صورت سیما ب
چنان بعشوہ گری چشم تو کند افراط
نظام دولت و اقبال آصف جمجاه
شهنشی که سحای سپهر را چون مهر
اگر به بحر رود از طلا تشش سخنی
عرض کند بدم تیغ او اگر نظر سے

چگونه آئینه داریش آفتاب کند
مباد آنکه جمال تو لا جواب کند
نشد که لعل تو مد هو شمع از شراب کند
که غسل و جبهه بامی دامی ناب کند
که دست شانه به بیداریش شتاب کند
که بذل از کف سلطان کامیاب کند
ز کلیات فلک گر چه انتحاب کند
که می تواندش ایدوست بی نقاب کند
رو مدار که بی باده ام خراب کند
به خاور از کف حسن تو اضطراب کند
که وقت بذل کف شاه کامیاب کند
که آتش غضبش بحر را سراب کند
نگاه تربیش مالک الرقاب کند
نتایج همه اصداف را حباب کند
یقین ز جوهر خود قصد اجتناب کند

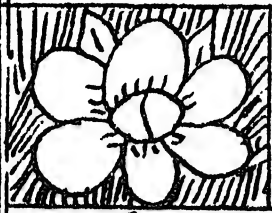
سند که ترک سپهر از برات دشنه او رسیده عدل تو تا مرغزار چرخ که ثور جبر بلد که شود فتنه مست دست قضا	هلال یک شب چرخ را قراب کند بیک دو گام ز ضرغام عزم خواب کند بنار تیغ تو آن فتنه را کباب کند
---	--

	بدرج حاضر او مطلعی نموده به لطم دلیم بار گنجش قصد بار یاب کند	
---	--	---

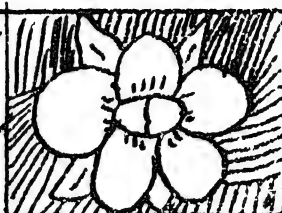
دومی که جوهر اول ترا خطاب کند دومی که طره طرار یار بکشايد ز دل گذشت تم نگذاشت دلبرم که درمی از ضعف بنجم امیدم به بین که قوت یاس از شوق تو به زمین تیر کش تکان ترا گمان غرق نمایند ساکنان زمین منود قافله جانم از عدم شب گیر چو ناخن تو به بند نقاب گردد بند عرق نشانی آن رشک چشمه خورشید دلا مزین در نو مید کز اعانت غیب نه این لب است که ایزد عقود خاطر تو مبارزی که گه زرم دست پیت او	نخست مضمضه از رایت گلاب کند زمانه اکحل چین و تمار بکشايد فلک بروی من از وصل یار بکشايد بهر طرف که خرام کنار بکشايد قدم چو رنجه نمایی من را بکشايد چو دیده ام شره اشکبار بکشايد که تا بکوی تو ای یار بار بکشايد گره زبسته کار بخار بکشايد ستاره ریزی صبح بخار بکشايد مطالبات ترا کردگار بکشايد بناخن شه گردون و قار بکشايد ز چرخ منطقه استوار بکشايد
--	--

به یک اشاره انگشت آنکه احمد دار

دو هفته جرم قمر را حصار بکشاید



بمدح حاضر او گوهری فرود ریزم

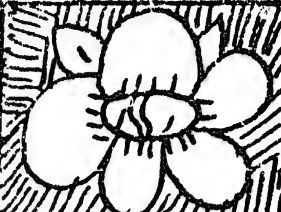


که زهره از حدشش گوشوار بکشاید

آفتاب لیل ز روی همار بکشاید
زهی جناب تو ای منظر جلال خدائی
تویی که نفس نباتی برای فرحت تو
ز رشک ریح تو انجو به نیست کاندرباغ
شهنشی که بمفتاح خلق خود تنها
زلف شعله خشم تو در حدیقه دهر
بهر گاه صبا عقده های لایخسل
پی جمال تو بر چرخ دیده ناهید
اگر نه جهد تو شامل شود علاقه نظم
رباب سان کف نهیت ز کاسه خورشید
هلاس نور شود همچو اشتر قربان
اگر قلا ده حکم تو ای مطاع زمان
کلوله های نجوم از تفنگ کاه کشان
اگر نه مزج غزم تو بر قد عکسی

نظر چو رای تو بر روزگار بکشاید
که قهرت از دل دریا غبار بکشاید
بعین بهمن و دبے لاله زار بکشاید
زدیده سر و سحر و سحر جو بار بکشاید
هزار نافه چین و تار بکشاید
سوار ناز زد دست چار بکشاید
با ستعانت فکر هزار بکشاید
ز شام تا به سحر بار بار بکشاید
ز کارخانه این هفت و چار بکشاید
خطوط شعشعه برو هم تار بکشاید
زبان جدی پی ز مینهار بکشاید
ز شیر فوج گله کارزار بکشاید
قضا بدست تو در کارزار بکشاید
ز جرم سابقین ارضی قرار بکشاید

رسید کار بجای که دوح دولت تو	سپهر سرزده را چون انار بکشداید
شما توان مه کنعان مصر و لهائی	که نجات چون نقاب از عذار بکشداید
شکافهای مژه خورعین زینجا وار	دین سراچه گوهر نگار بکشداید
همیشه تا که ز فرصت زیادت عشر	با بل بیت افلاک کار بکشداید

 زبیه تو شهنشاہ چرخ را دایم به سقف گنبد پارم مدار بکشداید

ای به کلک تو تیغ را نسریاد	و می به معدن ز جود تو بیداد
قدر تو سطح عرش را و اصل	نفس تو شخص عقل را و ستاد
در خیال طبیعت شکند	رنگ بر روس خامه بپزند
ای بر آورد طایران بنجوم	سر به شوقست زبیه فولا د
ای بکلم تو در هوا تعبیل	دی به حلم تو در زمین اوتاد
ای برایت طبایع الارکان	حامل الامر طالع الارشاد
تخت تو چرخ را بود همسنگ	نخبت تو عیش را بود همزاد
ز ابتدا ای نتیجه های وجود	مثل تو مادر زمانه نژاد
رفت از خنجر شمر بارت	دود از دور مان با بر باد
شد نه هدم عروس گیتی را	در حجاب از تو خوب فردا د
شکر لغامت ای کریم طباع	برزبان ملائک است اوداد

روح را صنع تست در انشا
 بذل تو بر بقای دایم تو
 در زمان تو غیر تو انسان
 میکند دهر در امور ضرور
 طرف تو شکل دار و می اکثر
 طوق عبدیت تو همچو حمام
 ای بسا عقد های لاینحل
 خسر و ادر فضات شمت تو
 عمر خصم ترا محاسب دهر
 شکند عدلت از ره انصاف
 فیض عامت تو ای نایب را
 با جناب تو طعن های حسود
 کرده ایزد رواق دولت تو
 جنبش آسمان سر زده را
 حاسد جاه و دشمن قدرت
 مهر و رزق تو در حدایق دهر

حسب را محشر تست در ابعاد
 هست بر مان قاطع الاخلا د
 همچو عنقا است نوع بی افراد
 بھر مشیت از تو استمداد
 می زدا ید ز قلب فقر سواد
 زیب گردن بود بھر ازاد
 که به فکر ت بسان غنچ کشاد
 کمتر از مردک است جاه قبا
 جای هر هفته می نهد هفتاد
 سر خسر و به پیش من سر داد
 میدهد در حدیقه های جماد
 اقبح از کفر و ابل از الجاد
 محکم از چرخ هفت ستین بنیاد
 آستان تو نهضت های مراد
 سرنگون همچو طسره شمشاد
 باد چون سرو از میود آزاد



بذر تادرد مد به سی غمام

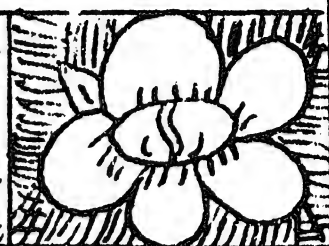


غنیه تاب گفده به کوشش باد

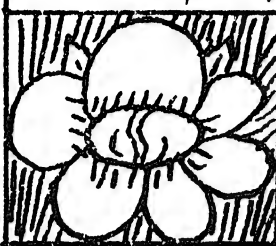
<p> به سبزه شبنم تر در آید بار دهد طلای قلب چمن زار را عیار دهد به لعل لیل سمن در تن بفسار دهد بدست باد بهاری سر مهسا دهد زمین دفعت از سینه نگار دهد شرار آتش غم بچشم چنار دهد به قالب چمنی باد خوشگوار دهد لبان سرد سخی زیب جوی بار دهد شکن ز سطح جبین سنگ آبشار دهد هیران ثمر که درختش ز شاخسار دهد ز بسکه ریخ دلش حسن لاله زار دهد به غزل شد و گان بوی زلف یار دهد کتاب گل پی تدریس در کنار دهد با اعتدال هوا شربت انار دهد شراب کهنه چو ساقی گلزار دهد بلطف خویش شفا شاه کام گار دهد </p>	<p> دمی که مرده گل نعمت هزار دهد بهار از مدد تاجدار تخت حمل به میل مهر ز بزغاله جانب فرچنگ درون بادیه سبز چرخ نات ابر به حمرت دوین راز های مخفی را به سودن کف صنوس در فضائی چمن به صنعت دم خود جان تازه همچو مسج نحال قامت دل چسب عنبرین مویان وطن به صحن چمن نمتری دهرار کند بی سپاس باله جبین خویش بنجاک فسرده تن شود آذر کشب فارسیان ز بهشتی نسیم و نسیم سبیل بعد لیب نوا سنج اوستاد بهار بکام حار مرا جان باغ قطل تلخ ز خار غمزه نویسنه را کند غرابال تن مرا که بخیفش نموده صدمه دهر </p>
--	--

خدا نگان فلک قدر آصف جمجاه
شبنهی که کشد گر غبار موکب او

که دست قدرت او چرخ را قرار دهد
سبل ز منقله خود چشم روزگار دهد



چنان کشم خط میح خطاب او که طسیم



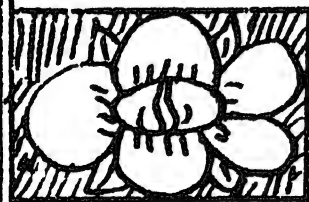
بنان و ملک مرا بوسه بار بار دهد

درخت جود تو جانکه برکت بار دهد
شیم خلق تو تا عام گشت هر مرغی
پی قبول صور جوهر پیوسته را
به سطح باطن قصر جلالت تو مشیر
برزم نغره نمائی اگر چه عجب بار
بجاست ابلق لیل و خمار دهر اگر
تلرک باری قهر تو جان زقنه برد
پی و ساده و سنت بمید تعظیم
به حامل فلکی تیغ تو دینم زند
سزد که دهر عصای شبانی انسان
روان تازه جو عیسی به قالب پی روح
ز سنگ تفرقه نیست لعل را هرگز
کباب ساز تو دید خوان مهر دارد نقل

فلک عطیه خود را به استار دهد
بجاست بیضه خود نافه تبار دهد
قضا به پنجه صنع تو افتقار دهد
کست گر حبت فوق راز سرار دهد
بسان صاعقه شمشیر تو شرار دهد
عنان خود بکف چون تو شهسوار دهد
طلسم کاری لطف تو گل زخار دهد
فلک ز اطلس خود بهر افتخار دهد
به سایل شتری جود تو قطار دهد
بدست چون تو کلیمی شعیب دارد دهد
به یک دمی لب لعلت هزار بار دهد
اگر نه دست سخائی تو اعتبار دهد
شهاب دار تو در جام مه عطار دهد

سکون بی حرکت دهر را فراگرد
 کند هر آنکه تجاوز زحق تو هر گنه
 به بزم جود تو سازد لباطحاطم طلی
 اگر چه ریح تو شاخ کهن بود لیکن
 توئی که دست قدر اندرین زبان شاید
 سیاه سقف فلک شد چو عارض نگی
 شبنشها نم آن بحر شعر را غواص
 اگر ز جذرا صم در چمن زخم حرفی
 دبیر چرخ بدستم ز نظم خود هر صبح
 عجب طبع تو بود که توت سخنم
 کتاب مدح ترا برد عا ناچم خستم
 همیشه تا که ربابه خزان حلتی چمن

اگر نفاذ ز حکم تو مستعار د بد
 زمانه کالبدش را به نوک دارد بد
 به رزم تیغ تو یادی ز ذوالفقار د بد
 زمان زمان سر بد خواه تو به بار د بد
 حدوث را بوجود تو اختصاص دارد بد
 ز بسکه مطیع تو دود بی شمار د بد
 که فکر تم چو کفایت در آید دارد بد
 زمانه گوش و صماخی به نوک خار د بد
 و بد برای صلاح و بانکسار د بد
 طحیر را به تهنه خاک اگر فشار د بد
 که خلعت اثرش حی کرد گارد د بد
 حلق همیشه به گل تا که نوبهار د بد



برهنه باد عدوی تو از لباس حیات

گفت سوار مرصع بدو ستار د بد



کلیک مرا به مجو ریش اختیار کرد
 ز آن پس ز قهر و مهر تو لیل و نهار کرد
 هر چند طلی مرحله بے شمار کرد

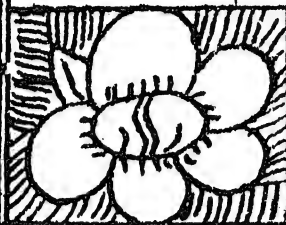
صناع ممکنات چو چرخ استوار کرد
 اول کشید نقش تو بر صفی و جود
 بالغ نه شد به منزل کهنه تو بیک چرخ

پذیرفت بر دلائی تو فیضان العقاد
 بر رعل زمین تو سن اقبال ذوالجلال
 طبع زمین لعل گهر پیر تو شهاب
 منبگام کین حرارت قهر تو خسرو
 اندر یکمین خویش کهن مایه که داشت
 منت خدائی را که تلافی بحسن وجه
 اسلام در زمان تو محمود رکفر را
 بردامن محبت تو گردی اگر نشاند
 هر دو صفقن که نشاند هر دو ن
 اطلاق کرد ایزد بیچون بنوع ناس
 عقل و هم به ناصیه اخطل و جیره
 هر تاجدار روی خود از در گشت کتافت
 بی انقلاب نیز اعظم ز راس جدی
 فہمت بچار دفتر عنصر اعظم ساخت
 بوده است اکتساب مصابیحی تو
 بر وضع خوش قرار پذیرفت روزگار
 روی سخن گفت به کین و مہین نمود

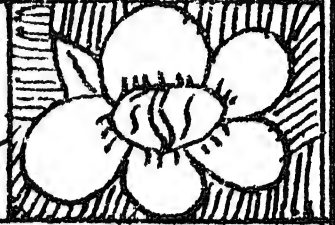
هر نقطه که در رحم خود مسترار کرد
 ذات ترا به صورت مستران سوار کرد
 هر گوهری که بود به معدن نثار کرد
 هر قطره که بود به دریا شدار کرد
 گنج روزگار ترا در یار کرد
 لطف نمود آنچه بهار و زگار کرد
 باتبع آبدار تو دفع حصار کرد
 جیب زمانه را غضبت تار تار کرد
 دست قضا به تیغ توبی برگ و بار کرد
 تا فرد کاملش نہ ترا اعتبار کرد
 از کلک نکته زامی تو نقش و نگار کرد
 در پیش گاه تو فلکش تا جدا کرد
 از سعی تو حقیقه گیتی بهار کرد
 و ہمت ز ہفت پرده گردون گذار کرد
 آن طلعتی کہ شمس بہ نصف النہار کرد
 تا کلک را بہ سطح گفت بقیہ ار کرد
 خوی و غادلت بہ صنارد کبار کرد

تا دید شمع بزم ترا دیده تهر
چین بر چین عدل تو آورده در نظر
سرو است نیزه تو که این گلشن کبود
نی خشت محروم نه خم کبود چرخ
ای از برای حضرت زرع تو نه محریه

از اکتساب طلعت خورشید عا کرد
آهین ر بانه جذبه آهین کسار کرد
جوی مجره را پی آن جوی بار کرد
کایزده خمر لطف ترامی کسار کرد
با آب استحاله جرم بخار کرد



تابنده باد جوهر تیغ تو تا ابد



کندر خرد و دین اثر ذوالفقار کرد

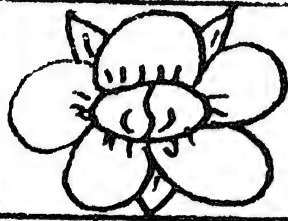
اے گوهر تو مایه اجار روزگار
اے قطره تو مرکز ادوار روزگار
فالوس شمع بزم تو اجرام آسمان
از نفس روح بخش تو سرمایه حیات
در ممکنات ذروه قصر جلال تو
مهر تو تربیت نه نماید اگر دمی
لطف تو هر سحر خم کافور صبح را
آنی که می تند سحر و شام خسروا
موقوف کرد صنعت تعمیر خویشتن
در کار میکند کف صباغ عدل تو

دی گل دید بحکم تو بر خار روزگار
دی مسند تو نقطه پر کار روزگار
مانوس طوق حکم تو احرار روزگار
حاصل نموده هر درو دیوار روزگار
ان سو بود ز گنبد دوار روزگار
ضایع شود نتیجه افکار روزگار
ریزد بجام تشنیه بیمار روزگار
دوک فلک به قوت تو تار روزگار
بعد از بنای کاخ تو معمار روزگار
جائی رزیر کونه رخسار روزگار

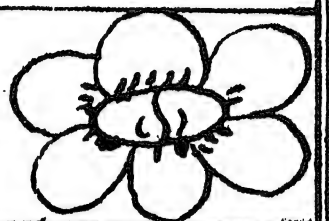
میکرد و دشش قوت دزد که ام خیال
 بر بسته پشت خویش نذرین اطلسی
 یا کعبه بود که به طوف سریم او
 فزاید کرد جوهر معلول اولم
 گرد و بگردش و عالم محیط چرخ
 در عهد امن محمد تو اجرای کاینات
 بس خار فتنه را که نماداده بود چرخ
 روشن به طبع روی تو مصباح اختران
 از لبس که خون خویش خورد در زمان تو
 یا بدمنوبه لطف تو اشجار گلستان
 گراز سموم قهر تو قفسی رسد بدهر
 آن قلب پر دغل که زسوی مزاج خویش
 همچون طلائی ناسره هنگام افتحان
 هنگام گیر و دار تو درمی برد بوام
 جمیع آید از تو گرچه محال است فی المثل
 حوری کند به شوق لقاء تو سر بردن
 دست قضا کشید به رویش به نقش کون

گز بهر حسیت این همه رفتار روزگار
 دایم دو دجلو گهر بهوار روزگار
 می بگذر و لیالی انهار روزگار
 کسے محتجب ز علم تو اسرار روزگار
 چون ذات اوست مرکز ادوار روزگار
 در خواب غیر طالع بیدار روزگار
 عدل تو دور کرد ز گلزار روزگار
 اندک به پیش جود تو بسیار روزگار
 نیلی شده است پیکر عیار روزگار
 چند دو کان به خلق تو عطار روزگار
 یکسان شود صحرای و ابجار روزگار
 آید بزرگتری تو در دار روزگار
 رویش سیاه باد به معیار روزگار
 یا قوت زرد رنگ ز رخسار روزگار
 اجزائی اتصالی ناقار روزگار
 از غریبای قصر طلا کار روزگار
 نگرفت تا بخدمت اقرار روزگار

<p>پرمی کند قوائے نباتی گه بهار امن تو گرد گردن بیچارگان خلاص لبس روئے علم را که نهان کرده بود دهر این طرفه ترک می برد ای خسروئے عجم دنیا چگونه جان برد از نخبه فساد حکمت دید به عنصر اول نه گریب هر چند روزگار به ممکن دید فنا تا بال و پر کشاده عقاب خدنگ تو</p>	<p>مهر تو جائے روح در ازهار روزگار از حلقه های طره طرار روزگار طبع تو برکشید ز استار روزگار دین عرب به تیغ تو زمار روزگار حفظ تو گر شود نه نگه دار روزگار آتش زند زمانه به طومار روزگار لیکن بکلم واجب دادار روزگار بیکار کشت غلب و منتقار روزگار</p>
--	---



بادان چنان بقائے جنابت که بر شود
تازے رحیل عمر تو اعمار روزگار



<p>بام داد آن که مهر عالم گیر شخص پسخ وسیع دامان را از پی حفظ خود ز صد شمس بر دینمای تاج دار جمسل اندر آن صبح من ز معقولات بر زبانش گه از هیولی حرف گاه اندر ثبوت جوهر فرد</p>	<p>شست از لوح دهر روغن قیر بنج صبح شد گر بیان گیر زهره گرفت حوت و جزایتر دانه های گهر ز درجک پیر می نمودم به عقل کل تقریر به قلامش گه از صور تصویر می نمودم زهر منظر تفسیر</p>
--	--

در تعلم من ارض تفصیده
 سختم از جواهر و اعراض
 گفتمش کئے نظام موجودات
 این که گویند بین دو حرکات ق
 خردلی گرد و به سوے سما
 چون شود التقائی شان با هم
 بنمای اگر ثبوت سکون
 نکنی گر سکون را اثبات
 ناگهان در چنین اصول و فروع
 ماه در سیر و مشتری به تقا
 ایستادم ز بهتیش لرزان
 کرده عقلم ز آشپیان پرداز
 چون مرادید خالیف و ترسان
 کی نم چشمه مضاحت تو
 مرده بادت که از عنایت حق
 خوانده شاه معظمت در بار
 گفتمش من تھی کف و در بزم

او به تسلیم من جواب بر مطیر
 نظرم در کواکب و تاثیر
 شبهه در دلم بود جاگیر
 نه بود غیر یک سکون گزیر
 بوقیسی اگر در آید زیر
 چه بود حال این صغیر و کبیر
 چون کشد بار کوه بذر صغیر
 میشود ضبط کلتی تو کبیر
 آدم پیش خدمتی ز وزیر
 مهر در چهره تیر در تقریر
 گویندی چو در مقابل شیر
 مانده رنگم به زعفران و زریر
 هم چو گل بانگ مرغ کرد صغیر
 شسته رنگ از قصیده طحیر
 شد دگر بار یا درت تقدیر
 آن همایون فرد فرشته نظیر
 آخر از پیش کش بودند گزیر

گفت شعری نماید حش نظم
گفت قدر سخن بدحت او
در صافم چو این نوادر داد

شعر گفتم بود متاع حقیر
در گذشت است از آن حجاجیر
آن وفا سیرت و صفا تخمیر

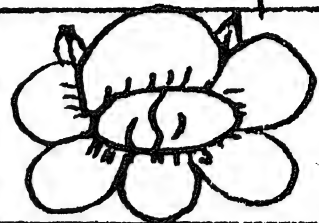
طیعم آورد مطلق فی الحال
جان فزاتر به تشنه زاب غدیر

کئے کند کاهن فلک تعبیر
از پئی فرحت تو صحن سپهر
کرده حکمت بدل برای جنین
نیش روح تو میکشد غزال
روغن آساحرات طبعت
در تنور فلک فطیر قمر
ای به عدل تو گاد قربانی
وی به شخص تو نوع انسانی
رایت اجرام نور را مصقال
حکمت از سلاسل انفاس
هیبت در معادن ابخاس
امر تو ساده را کند بر کار

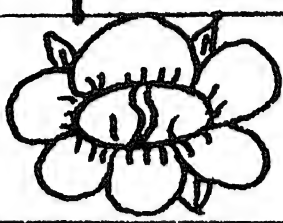
بازوت راز نجبه تقدیر
مرغزاری و اختران پنج
حمزت خون با سفیدی شیر
شکل کاؤس را به چرخ اسیر
می کند جذب رازهای ضمیر
مایه قهر تو نموده خنیر
گشته به ضیغم سپهر دلیر
برده از تاج دار چرخ سیر
نظمت احکام نجم را القیر
نفس آماره را کند زنجیر
رنگ بی جاده را دگر تغیر
نخی تو باده را نماید شیر

از تساکین مهر تو خفقان
وز تحار یک قهر تو یرقان
در امان تو غیر رخصت تو
در زمان تو غیر صورت تو
تا کند صاف نبض طبّاح

اختلاجی بندد به ضمیر
اتقبا ضی نمی کند به زیر
نکند سیر آسمان نخب
نکشد حسن مشترک تصویر
کف روغن به آله کفگیر



زینت خوان نعمت تو بوند
نیرین فلک چو نان و پنیر

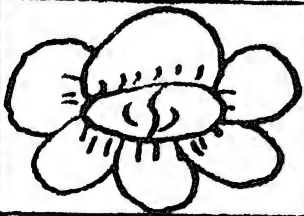


ومی که آمد ز درم آن بت ناهید غدار
بهر نظاره حسن رخس از غایت شوق
خسته غمزه بی در پی آورد و فرنگ
تشنه جریحه لعل لب او آب بقا
جان ده از عارض هم چون گل او مرغ چمن
ز ابرویش همچو مه نو همه گیتی محلو بس
خار خار هوس و صلیت آن غیرت گل
گشته از حسن قدش سرور و ان پادر گل
از کف دست خالسته آن نبض نور
دید که پرقتش راهمه جان با مفتون

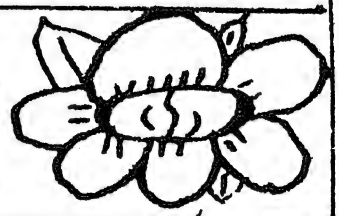
بدردن شعله بار دبه بردن مهره مار
روز و شب صورت من چشم کو اکبیدار
لبسته طره خم در خم او چین و تار
واله روتق رنگ رخ او باغ و بهار
خون خور از رایحه سبیل او مشک تار
همچو رنگس ز نگاهش همه عالم بیمار
داده بر چرخ چهارم به سیجا آزار
رفته از فیه اش کبک در می در کھسار
صورت برق جعد آتش حسرت ز چار
مرکز حال لبش راهمه دلهای پر کار

مهر می سوخت به مجمر ز کواکب اسپند
 مست مدبوش ز خود رفت به چانه ناز
 جنگ فرضی بزغم تا که به گنجینه وصل
 گفتم ای غالیه موصلح نما عریده چند
 شاه فرخنده علم خسروستوده سیم
 آصف حسین خدام و ناصر میرنج ششم
 سینه اش محزون انوار و لبش در جگر
 آن که اندر کتف فط جهمان حافظ او
 خارج از ذاتش شریفش همه عیب نقصان
 داخل عنصر پاکش همه وحی و اطهام

چشم زخمش زسد تا ز عیون اغیار
 بکفی باده بجام و بدگر موسیقار
 دیده بکشد برویم به نگاه خون خوار
 ورنه نالم ز تو در پیش شهنشاه کبار
 آنکه در یوزه کند چرخ ز قدرش مقدار
 که کند خدیوی از آب عنب دفع صنا
 خنجرش برق شرر بار و کفش ابر بجا
 پنجه بهمن و دی در رنند تا گلزار
 هم چو تاریکی لیل از رخ رخشان نهار
 هم چو در جرم شب افروز کواکب انوار



مطلعی تازه کنم طرح که از طلعت او
 خاسه سوزد بکف تیر سپهر دوار



ای لالی فلک بر سر بزم تو نثار
 از پی تمشیت دهر ز لوح محفوظ
 از پی بخشش وجود تو در اید بوجد
 بمنفعل خسر و گردون اگر از رانی توانست
 عهد بر بسته ز تبعیت ران تو قضا

چرخ را می فتد از رفعت قدرت دستار
 هر سحرگاه کند نفس تو اخذ اسرار
 ز خالص به معادن در مکنون به بکار
 از چه در قصر چهارم شده مستور ستار
 داده بار رفعت حکم تو قدر دست و تار

بر زبان برده فلک نام تو تا بی عظمت
 به گم معر که در بوته مغفرت خصم
 چشم انجم نبود این که بر آماج فلک
 چرخ با مسرع دین تو بود بے حرکت
 سرگران شد ز همه گفته قدرت چه عجب
 می باید به زمان چون حجر مقناطیس
 یافت در لطن صدق پیچ خن خلع کون
 پرده چشم ملک زیر کف پای تو فرش
 بهیچ قمری به تھ طوق عبودیت تست
 در زمان تو شهادت نه مصمانی کبک
 همه ممنون نواله چه وضع و چه شریف
 سعی از دفع تقابل ز قضا دار بکند
 آنکه گردد متجاوز ز حق یکسر مو
 کلک تو پیکر شعبان و دوات شیط نیل
 تا بود جانب ماضی نه حسابی به ازل
 تا بود در تھ این گنبد خضر است سپهر

سجد از کاکشان کرده بے استغفار
 آب از صدمه گزرت چون خاس از تنکار
 تیر نیست که بنشسته ز تو تا سو فار
 عقل با جودت طبع تو بود بے مقدار
 که تو اکسیر و شایان دگر هم چه عیار
 آهن قلب عدو تیغ تواند پیکار
 از پی زینت دیهیم تو در شهسوار
 دانش پیر فلک بخت جوانت رایار
 گر چه خالی است ازین بار رقاب احرار
 باز از غایت تعظیم بر در منقار
 همه مفتون جمالت چه صغار و چه کبار
 عارض مهر نماید تھ زلف شب تار
 کشدش مفتی تقدیر چه منصور بدار
 بھر فرعون نشان دست تو بیضا اطهار
 تا ابد رانه بود جانب آیند شمار
 نوز اطلع بشر راغب و هارب از نار

مخزن نوز بود سینه بے کینه تو

صد رخصم تو بود همچو سقر آتش زار

لباس نیل چرا کرمی ای فلک در بر	چرا ز دیده دمی خون چو لاله احمر
چرا پر آبله شد سینه تو هم چو صدف	چرا دوار بود هم چو آسیات لب
شراره زینر شهاب است چون درونه تو	ز کهکشان است چرا آستین بدیده تر
کدام تیر که نیشش نموده تن بخرمال	کدام غم که ز بارش خمیده گشت کمر
چرا همی کشی از تیره ابر پرده برو	چرا همی کشی از گرد باد خاک لب
چرا کباب کنی دل بر آتش خورشید	چرا به سینه غلای ز ماه نو خنجر
ز داد کیت بدست تو صبح که مشعل	ز خون کیت جبین تو شام که احمر
چرا ز عد کنی ناله هم چو مظلومان	چرا ز ابر فشانی سر شک خون در بر
ز سوز غم همه پر داغ گشت پیکر تو	نه از کواکب رخشان است برنت گوهر
حایل است ترا چون ز منطقه ای چرخ	چرا معدل روزت دو ساخته پیکر
چرا به شام چو آفت رسیده مظلوم	چرا عمامه خورشید را زنی از سر
چنین که حال پریشان نموده بر خویش	که آب در صدف از جخلتش شود گوهر
شمیم مجرّه دین علیم علم یقین	قتیل معرکه کین شهیدت نه جگر
گل مدیقه حنبت شفیع روز جزا	ملی قرابه قدرت انیس خیر بشر
جگر شود ز بیان شجاعتش فولاد	حجر شود ز نشان عنایتش عنبر

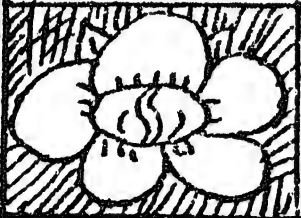
بلخ حاضر و مطلق کنم تر قیم

که عرق آب شود از حجاب القش گوهر

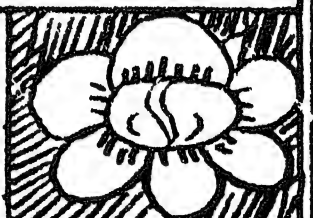
ایا به ملکوت از معدن و بحر ابرار
بنای عهد تو حکم ترا از زمین و زمان
عبار نعل تو قندیل چرخ را مصباح
قلم ز تیغ تو گردود شود به مثل
رکاب رخس ترا قطب بینجو دو مبهوت
توان نیافت درین شیشه خانه امکان
سر تو مخزن عقل و دل تو معدن جود
رسد ز غم تو هر وقت باد را اعجال
مثل زدم به فلک بام عروج جاه ترا
بخشم دادند عقل اولم فی الحال
هنوز بر تو محقق نشد که غریباله
هبوط را نه بود تا قیام گردون راه
دل تو شمع شبستان و دهر پروانه
شود نه بهضم شتر مرغ چرخ تا دم صور
بطاهر می تو ملتبس بکسوت انسان
بر دتعد و فضل تو کمیت ز نجوم

ویا به مرتبت از جوهر و عرش جود
نفاذ حکم تو مسرع ترا از قضا و قدر
فروغ لعل تو مندیل عرش را زیور
سیر بریده دهد تا به حشر جائی شمر
عنان خنک ترا برق داله و مضطر
بجز ضمیر تو آئینه غیوب نظر
لب تو حقه لعل و کف تو ابر مسطر
بود ز حلیم تو هر جائی خاک را عنصر
باستواری این کهنه گبندا خضر
که ای بری شده از فکر و ذکر علم و خبر
مشابهت نه پذیر و به سید اسکندر
بگو کبی که ز خاک رهت شود افسر
رخ تو مهر درخشان و چرخ نیلوفر
به سحود آتش قهر تو گر خوردا خگر
چو عقل پاک که گیر و تمثلی به بشر
دهد جلالت لطف تو کیفیت به شکر

<p> دم حمایت و حفظ تو نگردد هرگز شمیم زلف ترا از بل غنبر سارا سعادت ابدی در خمیر تو مدغم صفائی بزم تو مانند سطح فردوس حکایتیست بدست سخاوت تو سیاح به بسته سرعت فکر تو چرخ رارقار نعم عطائی تو شامل به الفس و افاق دهر نه اصل بحر امر تو نمودند و دع دل محب تو باشد به التذاذ لغیم </p>	<p> ز شاه باز اجل تار عنکبوت نظر نسیم خلق ترا خون نافه زو من عنایت ازلی در ضمیر تو مضمّن فضائی زرم تو مانند صفی محشر شفاعتیت به نخل شهادت تو ثمر شکسته رفعت قدر تو عقل را شهپر کف سخائی تو واصل به اطول و اقصر کند نه طبع بحر حکم تو حد و ثصور تن عدوی تو سوزد به التهاب سقر </p>
--	---



همیشه تا که حریص است قلب مومن پاک
 به شربت نغم نسیم و جرعه کوشش

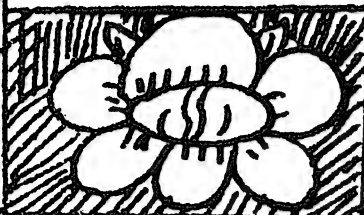


<p> می پرورنگ ز رخسار جماد تصویر آنچه گویند که تو ماه تمامی هرگز زان که تو نوری داد و کاسب لوت چو چراغ تاز سیر سفرش دست دهد داد دهی چون توان داشت ازین چشم امید یک خوش بر ساهم نه بود خاطر آرزو ز رنج </p>	<p> پس که زین جعبه پرفت نه همی بار و تیر این سخن را نه توان کرد بدعت تقریر زانکه تو شاهی داد حایل حکمت چو وزیر می کند ناله جان گاه زهر دل شب گیر کرد الوده ریخ خوشتن از روغن قیر ماه را بین که محاش بحبان کرد ز میر </p>
---	---

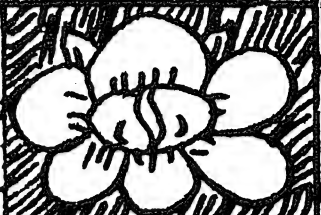
ابر با آن همه رفعت که بود در سواد
 گوهر بجم که فزون است ز قیمت قدرش
 بسکه تر سیده دل از قید خزان بلبل را
 نعمه سوره پندار که مرغان چمن و
 مانده جز نام نه از خوشه خضرائی فلک
 از جوبات بود کفه مسیزان خالی
 نور لاغر شده از ترس چو گاو ترسان
 حوت تفسیده چو مرغابی بی آب و تموز
 حسن با کوبی ناپید شد از دست کنون
 قلب را بی حرکت ساخته تن سکه خوف
 ماتم قهری از ان کسوت خاکستریش
 خال خالی که به طادوس بود حسن مدان
 بان فریبش نه خوری سی دل غافل که بود
 جای امنی نه بود در تهنه این کهنه رباط
 فی تی این عوف غلط بود که سرزد ز قلم
 فخر آن لبس به سلیمان که کشد با صد پنج
 ضامن خلق باند اق و شفیج ثامن

برق جز خرمن آن سوخته بنود جاگیر
 می کشد مشق لب دل لخت تنش را در تیر
 می نماید به نظر موج هواست زنجیر
 می کنند از نفس جان بر صیاد صیفر
 تیز دذانی جدی و حملش کرده عصیر
 در بقولات کند مزرع کیوان تقصیر
 که مبادا شودش پنجه ضعیفم جان گیر
 دلو بارتبه چو مشکیزه سقاس اجبر
 کشته غلیظال مه نو قدمش را زنجیر
 مهر را ریشه باعضا شده چون گردن پیر
 بنظر آرد و مشود در پی شج و تفسیر
 داغ داغ است تنش از دید این پرتزویه
 در کفش گندم هنوز و در بار شعیب
 جز در دولت سلطان سلیمان توقیر
 کو سلیمان و کجایان ب علام قدیر
 دانه از خرمن جا بهش صفت مور حقیر
 وارث علم بهراث و حکیم تقیدیر

علی موسی جعفر که مدار قلمش صورت سرمه دید دیده جان را تنویر



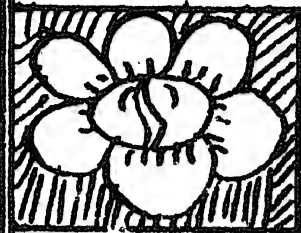
خواهم از طبع گهر سنج کشم مطلع تو
که زنده بر شرفش روح عطار و تکبیر



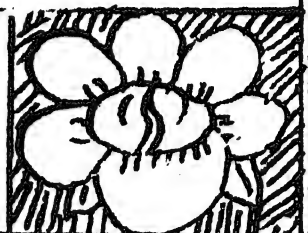
<p>ای به بوی تو بسا تین جهان را نظیر هم چو ثعبان جعد از باطن اقلام شرار نیزه خار بکیم تو دید دست گل گر نه ز اجسام بدنی ذات شریف مقصود بر وجودت نبود هیچ عدم را تقدیم در رکابت مترکم چه وضع و چه شریف چرخ پر زور و قومی هیکل و محکم بنیاد به قصاصی که بود لازمه هر مغرور علم تو حاضر و محصور همه کن فیکون در نیار دبه حضور تو دبیر افلاک نظر فیض تو جامی که کند ز رس قلب چون در آید به سنجاد دست لالی بارت ای به انوار تو اجرام کوکب را نور ای با سمانی شریف تو ملک را ایمان</p>	<p>لوی زردئی تو مصباح سما را تنویر عیوض تیغ اگر نامه نمائی تحسیر شجر بید ز لطف تو بر آردا بخیر در میولانه شدی صورت جسمی خاکیر در نواله نبود هیچ کرم را تاخیر در حسابت مساوی چه قلیل و چه کثیر بر در حکم تو شاید سرمه موی تقصیر ساخت از مورچه پر پر بنش را تقدیر تیغ تو فاتح و مفتوح همه تاج و سیر علم عقل نخستین بزبان بی تصغیر کمتر انجا بود از خاک لیمان اکیر برق چشمک زند از چشم زنیسان مطیر دی به احکام تو اجسام عناصر را صیر دی به آرامی ز زمین فلک را تدبیر</p>
---	---

گشته از صنع تو مبهوت عقولات عشر
به شمیم تو دمد خاک چمن را تر و یخ
تا به ابحار بود ما و در اصداف درو
باد سیاه هوا خواهد تو از آب گهر

صورت خسته حیران بمیان تدویر
به نهیب تو کند عدل فتن را تحذیر
تا در اوراق بود نقش در اقلام صیر
باد تن خشک دل آزار تو چون نقش صیر



موسوی گوش بر اشعار تو دارند مدام



عرفی و انوری و سعدی و سلمان و طهیر

باد و آب و خاک شد مانند آتش لاله زار
آب چشم و باد آه و آتش دل روز و شب
گشته در عالم ز باد سرد من آتش عزیز
خاک را صند است باد و آب آتش را مزیل
باد زلفت لعل را بنمود یا قوت کبود
آتش بجز تو ننشیند بجز آب وصال
ای لطیف از آب آتش بجز تو بعد از فنا
ورینه نالم از تو در بارش که آب تیغ او
آتش تهرش کشیده خاک از دریا گرفت
ای سرشته بیکر قدست ز درد خم نور
آب و خاک و باد و آتش که گرفتگی منراج

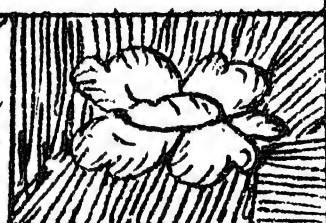
شعله می بار دوز آهم بسکه اندر بجز یار
بر بساط خاک می بنمایم عنصر حصار
آب اشکم خاک را گل ساخته بی رودی یار
طرفه نار عشق تو تا بدو چو گردم اشکبار
آب جامت گل کشید از خاک بے فصل بجا
ای چو باد صبح روزی ساز بر خاکم گذار
گرد باد آسا بر د خاکم بجز جبار و زگار
بر کشد از باد و خاک آتش هستی دمار
باد مهرش در صدف پرورده در آبدار
نی ز خاک و باد و آب آتش بے اعتبار
کر نه گشتی ز امنه بخش چون تو فردی شکار

مسجلی گهت گل باد و آتش پیش او
آب بود و باد بیدل و آتش تیغ ترا
در صباخ آرد چو صیت رزم تو مرغ هوا
آتش اقبال و باد بود تو بیدند اگر
منغر باد از خلق تو خوشبو بود چون آب گل
خاک پایت را برو گرد سوی عاشقان
ز التهاب شعله اش یکسان بود نزد یک عقل
چون شود آن خاک پایت آبروی ترک چرخ
خاک ستم باد پایت را اگر ببیند عدو
ای به قهرت میکند اخلاط از جسم عدو
تا نماید جذب خاک خشک آب مطر را

آب و خاک گلشن او کوثر و مشک تبار
خاک نتواند که بر تابدا با حسم و قار
خاک هم چون زن کشد از آب بر آتش خار
ایر بدید خاک را چون آب در شا هوار
جسم خاک از قهر تو آتش دید هم چون چنار
جایی آب آتش چکد از دیده در جیب کنار
ترو خشک آب خاک باد و آتش در شمار
آتش تنیعت بر زم از باد نصرت بیقرار
آتش کنش بل گرد و آب اضطراب
سوی باد و آب و خاک و آتش خویش قرار
تا بر آرد شعله باد گرم از آتش هراس



آب امید عدویت خشک باد از باد یاس
خاک خصمت را به سوز و آتش در رخ شرار



سلطان زنگ تاخت بر این نیلگون حصا
سطح زمین چو عارض عذری شد از بچار
ناگه در آمد از دم آن مست و بی قرار
چشمی فتنه بکس جهان را بر و مدار

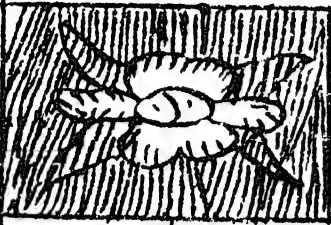
چون سقف لا جور د فلک شد گهر نگار
روی سپهر سینه دامق شد از نجوم
من کرده جابه بستر خود هم چو می بجام
زلفی و دام های بلا را در و معتر

روزی و ماه را کلفت رشک بر جبین
 پر خواستم ز جامی و قنادم پیاس او
 از فرط التفات سوالم نمود و گفت
 شد عرصه بعید که بودی ز ما هخسان
 گفتم که در فراق تو عالم بود عیسان
 لاکن سپاس ایزد بیچون که وصل تو
 گفته که نکست بودار در دلت بگو
 انقصه بعد طی طریقی نیاز و نیاز
 فرمود کیست آن بت محرومی سیم سابق
 در حلقه که صدر بود آن جمیل روی
 ز میبد بهر صورت خود تا دم صبح
 با آنکه ثبت دفتر معشوق نام او ست
 گفتم که تو غلط کنی شعله را اگر
 باز میگفت کیست مران برق طلعتی
 ناله به صوت رعد از دوتا جدار روم
 خد در زمان چو در بگشاید رخ تهناب
 در کرد روی خود بهرون صدف نهان

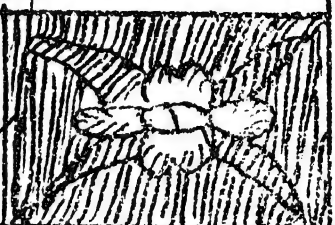
بومی و مشک را دل خون خورده در تار
 دل بر بخاده در طبق کفایت تار
 گای روز تو چو بخت لیسان سیاه و تار
 چون بگذرد بکوی تو ناساز روزگار
 از حمرت سرشک تر و صغرت عذار
 بار دیگر زود و ز آئین ام غبار
 گفتم که به بود ز لبت در شاه هوا
 چون خوانده شد ز هر دو طرف شعرا
 کانش جعد ز پیکر او صورت چنار
 یکسان بود ز هر طرفش چشم اعتبار
 پرمی کند ز گوهر تر تا سحر کنار
 سوز دلبان عاشق بیچاره بار بار
 گویا است شمع مخمل دستور نامدار
 خود به قرار و جمله جهان را از قرار
 گرید به شکل ابراز و شاه زنگ بار
 سوز و جهان چو پرنگند برقع از عذار
 نادید در گوش گهر عین آبدار

گفتم که نیست حاصل مصداق این مقال
آن جامع العلوم که هم چو ملائکه
آن سبزه البیان که به پیش کلام او
روین تنی که در دم بهیجا نهیب او

جز تیغ آبدار شهنشاہ حق گدا ز
بوسه کف کرامت او عقل بار بار
شبنم صفت چکه عرق شرم از بصر
بهرام را کند چو مه نو نهیف و زار



خواندم به بارگاه دمی این مطلق بلند
کش عندلیب باغ زر گل کند تار



ای باغ الوجوه دیو و تور و زگار
ای خاک را از نسبت حلم تو احترار
خلق تو مایه لیت که بهنگام امتحان
از قوت قضانه شود نقش هیچ گون
از مهر تو دمد گل اصباح بر سما
جای که قدرت تو کند جلوه ظهور
ای صفدری که در دم بهیجا نهیب تو
خاکی که ذکر لنگر طمت بود بران
گر عکس بذل خلق تو افتد بوجش و طیر
آن بر دبدب چو بطین صدف گوهر سمین
از حکم رای صنع تو بود است اینکه شد

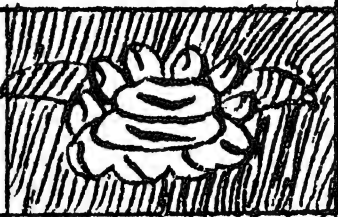
وی متمتع نظیر و عدلیت چو کردگار
وی باد را به سایه حکم تو افتخار
با انگبین بدل به نماید کعبه یار
بر دامن تو تا نزد نقش افتقار
وز قهر تو بود دل احجار پر شرار
بر عارض قدر شکند رنگ اعتبار
بهرام را کند چو مه نو نهیف و زار
ای موسوی نه زلزله در وی کند گزار
ای اصل نفس پاک ترا فرغ روزگار
دان در دبدب چو آهو چین ناف و تار
جلی لیل بار و راز لطف و بهار

مستقول حکمت تو قنادیل پنج و دو
 آئینه وار تیغ شرر ریز تو جسم
 هر صبح خلق تو به صبا می دید شمسیم
 وی بود در ثوابت و سیاره ام خیال
 در پیش گاه شعله بر جیس غیب دان
 گفتم که نیست چرخ مگر کهنه سنق
 با نغم نمود جوهر عاشق به لطف خویش
 زان بیشتر که پیشه نماید بجان کنی
 تا در شکاف دشنه سلطان قلب او
 ارواح را به حکم تو زاید ان اتصال
 تشریف کبریا می ترا بهیچ پاک نیست
 شیرنگ دهر را به ید عزم تو عنان
 تو شد شراب جود تو گر باغ جرعه
 تا بر بساط عرض کهن گنبد سما

محتاج به تو تو مصباح بهشت و چار
 سوگند خوار دست در ریز تو بچار
 همراه جود تو به فلک میدهد سوار
 دزماه تا زحل نظرم می نمود کار
 در دیده گاه لعل بهرام تیغ وار
 تا توده را دو که بیرون دهد شرار
 کای بی خبر ز کهنه صناعات روزگار
 این کوزه پشت دون نه چنین بود خواروار
 این خشک ریشه را دهد از باطن فگار
 اعراض را به امر تو را بهام افتقار
 گو بگسلد را طلس افلاک بود و تار
 بجای پنج را یکف خرم تو مهار
 حادث شود در رعیوض دانه در انار
 مافوق دست است ید حکم کردگار



از حکم کردگار بود دست تو قوی
 بر تخت و تاج و ملک و نگیل قلعه مصفا



مے بار ترا سپهر بدر

مے ترا عقول چاکر

بالنسبت کبریائے ذات
 ماند ز قضاے آسمانی
 بهرام نهیبیت تو هر روز
 بریاد تو در مذاق اطفال
 هم از تو وجود چارکان
 امی وقت خلافت تو هیولا
 شیر از تو به مرغزار بالا
 لبس تیغ تو صدر کهنه بدرید
 چون ساقی خمردین توئی رب
 اے مقفرد وجود تو دهر
 بالعمه فکر ت تو خورشید
 سازد پئے خدمت تو تقدیر
 اگر نظم جهان شود پریشان ق
 از بهر حدوث نقش تجدید
 شاید پئے این سپهر گردان
 از خلق تو غنچه میدهد بچے
 اگر شرف کنی رطوبت از قهر

انجم به فلک سپند و مجمر
 کش حلقه حکم تو کشد سر
 از صبح کشد به فرق چادر
 خورشید چکد ز ثدی مادر
 هم از تو نمود هفت اختر
 کرد ز صور مدام بے بر
 چون اشتر عید زیر خنجر
 تسمیه تست زان به حیدر
 مهر تو نمود مزد کوثر
 اعراض چو بود وجود جوهر
 چون مهره بود درون ششدر
 در لطن صدف جنین گوهر
 باتار ز هم عقود اختر
 سازی تو اشاره سوی قنبر
 ای رایت تو بجای محور
 وز بذل تو شاخ می دهد بر
 آئینه شود تن سکندر

بر قطب نمی چو چشم تحریک
 هر صبح بے طواف تو مهر
 هر قوس دو ابروی سما و
 در قلعه چرخ بر زبان ما
 در بادیه حفاظت برف
 مفروش کند چو عکس خورشید
 تا بر خط استوائ ارضی

سیرش ز قمر شود فنون تر
 از دایره افق کثر
 در قبضه قدرت تو خنجر
 انسانه تو به فتح خنجر
 بر دوشش کند لحاف آذر
 در راه تو جبریل شهباز
 لیل است کھار را برابر



بدخواه تو تیره باد چون شب
 چو روز محبت تو متور



سپیده دم که ز دم ساغر شراب ظهور
 رسیده ز مرز مقدس در سماخ دل
 بود چو سست ترا از تار عنکبوت حسیان
 امید داشته دل را ازین حدیقه مدار
 انارکش همه تن چاک چاک کنز کغم
 به بین که آتش حست جعد ز نبض چنار
 خلل پذیر حواس است تا ز صرصر قهر
 بجائی ساغر و بادیه است اندرین محفل

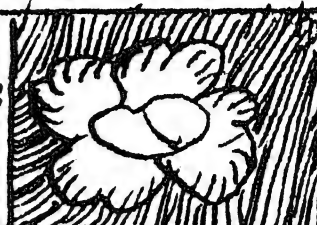
نگاشت کلک قضا بر ضمیرم آیه نور
 چو جان تازه در آید به قالب رنجور
 پیچ رشته خاطر درین سراسر ای غرور
 که کمی ز سبب پُر آسیب به شود رنجور
 به خون ناب شود استحاله انگور
 ز بس حرارت عم کرده باطنش محرور
 کراست گوش گل و چشم ز گشش بے نور
 بجاسته سر جسم خون قیصر و غفور

به طبع لاله چنان احتراق جاگیر است
 سیاه پوش بود سنبالش چو منطلو مان
 بجائی نغمه بلبل بود صد اسه غراب
 بجائی خود نه سمن باشد و نه نسرينش
 شد آن که جلوه طاقوس بود ز تیت باغ
 ربود در هنر و می نوله پیچ غنچه تمام
 نماده در عیوض شاخ سبز وی برگه
 فریب لقمه پر زرم اولش نه خوری
 مشو سر رفته ز نجیبیل این معجون
 اگر به بزم طرب دف شوی خوری لطیات
 وحید عهد شود در کمال خود که شوی
 مشوران قنایند شطرش و روز
 مباش غره طاعات خود که با همه زهد
 به فرجی تن خود منازکین چو بان
 چه گفت گفت که ای کائنات را منفر
 بیا بیا که بجا ریست به خزان دایم
 شهنشبی که کند سلج دست قدرت و

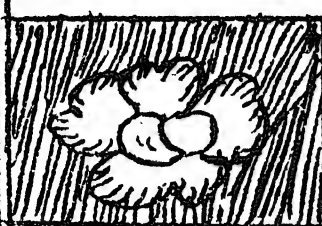
که شسته می نه شود داغش از مرور دهور
 گلش ز خار خورد دشته می نه نامحسوس
 بجز طرف که سمانی تو در رسد تا دور
 خزان به صحن چمن تا دید نفخه صور
 کون بجز طرفش بوم می نماید شور
 به طیلان قنارت اطلس و سیف و
 تو بچنان مترصد به نطل و ز حرور
 که رنج نیش پس از نوش می دهد ز نیور
 که غالب است به کیفش بر دوت کافور
 بگوش ال امید است اگر شوی طنبور
 لبان گوهر یکدانه تن عنریق بجور
 که قصر کالبدت را کند نقش قصور
 و قودنا رجیم است بلغم با عور
 برای پیش سمین تیر میکند ساطور
 چه گفت گفت که ای ممکنات راز تو نوز
 طلال چتر همال خسرو منصور
 بدشته مه نوشیر چرخ را چو سمور

شمیم مجرّم حوریان جهان
محمّدی که سلیمان زخمر من جودش

نسیم مروه لطف کردگار غفور
کند ذخیره خود دادانه صورت مور



پی خطاب زمین پوشش از خزینہ طبع
مصارعی بدر آرم چو لولوی منشور

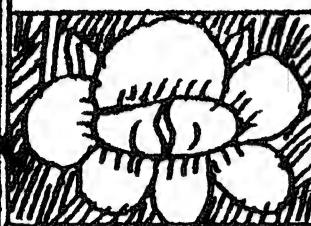


آیا به بیست تو جوهر از عوارض دور
در دن عهد تو اطلاق شاه بر دگران
بران امید که گردد قبول خاطر تو
به پیش رایی تو باشد چو شمع در فانوس
ز صنع دست کمالت گهر شود خارا
ز بار علم تو شد ناتوان مگر تن خاک
فلک به کام تو ارسال می کند فرمان
ر بوده صولت تو زهره از صوام و هوام
زبان فلک بوصف تو الکن و معقود
به باغ باد بجاری دهد به خلق تو روح
ز سهم چار پر قوس فتنه اش چه گزند
تویی که مصلح عدل تویی بر وز جهان
کنند جمع ملائیک به صد صعوبت سعی

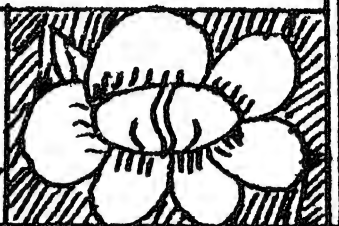
دهد نهیت به قهر تو باز را اعصفور
تلفظ است بعینه سیاه را کافور
ز غرقه های فلک چهره می نماید جور
هر آنچه در حجب کفه فلک بود مستور
ز لمع برق خجالت سحر شود و یجور
که ابر تقویت مغزوی کند به قطور
بلک به نام تو تقسیم می کند منشور
نگند نهیت تو لرزه بر وحش و طیور
دهان نطق به بلع تو ابکم و معذور
به چرخ نیر اعظم بر د زطل تو نور
تنی که در زره حفظ تو شود مسرور
فساد قبض و کثافت ز جوهر کافور
ز خاک ریزه اعضااش تا بر وز منشور

اگر زگر زگران تو سایه به مثل
 دران زمان که تو بودی مدین معقول
 حجر چو لعل شود کدی می ستاند رنگ
 به کائنات سماوی عالم ارضی ق
 مرارت نم مل بلع تا کند می خوار
 به تیش قهر بود دشمن تو تلخ مذاق
 شهنشها بکنم ختم بر د عائی تو لطم
 فلان خنی بزنی ای پاسبان که برگردید

فتد به پیکر بیجان دشمن مقهور
 نه برده بود فلک نیز بکهره ز شعور
 قمر چو بدر شود کسب می نماید نور
 ز فلک تیغ تو ای حاصل سنین و شهر
 حلاوت لب گل جمع تا کند ز بنور
 به نوش مهر هوا خواه تو بود مسرور
 که والب اندر آمین او ملایک حور
 فضائی باغ زبوزنیگان نا محصور

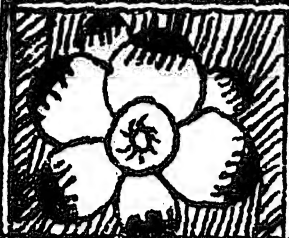


نه چون تو شاه شود هر که شب کلاهی خست
 جداست حدی صیاح و معرفات کسور

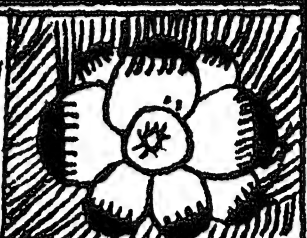


ای شعله مهر ز چهر تو پدیدار
 هر پیر و جوان کرده بگردن زره شوق
 بار و می تو بلبل بکند جک به گلستان
 ای روی تو باموی تو هم آتش هم عود
 ماند که نظاره تو مرغ بهشتی
 بنماخ چون یاسمن خویش به عشاق
 دارائی جهان داد و دستور معطر

اعیان کو اکسپه دیدار تو بیدار
 زلفین خم اندر خم تو صورت زنار
 از صف گل حشر محبت ز سر خار
 دی بزم تو بار زم تو هم نفع و هم آزار
 فستق صفت از عشق رخت دانه به منقلد
 تا چند کنی پرده تو ای صنعت و ادار
 خاقان قضا قدرت قان کنی آثار



ای قهر تو با مهر تو هم بلیم و هم امید
ای چشم تو با خشم تو هم مهره و هم مار

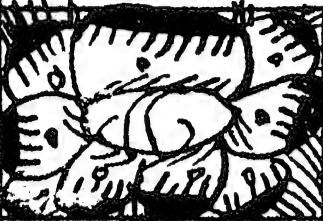


صبح بر عادت خود از پس او را دمناز
عقل فعال همی داد برو صم تعلیم
می بر آید ز زبانم کلمات الهام
دیده تیز مرا هم چو عقول حکما
جلوه میداد گهم خط محبطی به نظر
عیوض شکل تقلید کس به سر سطح دلم
ساختی قوت و ترا که من چون بدو نیک
بسکه داکره ز هم عقده مالا ینخل
نقش می لبه کفم گاه ابد را انجم ام
صاف گردیده چنان آینه طبع که گر
حاجتی بودند دعوتی ملا را بدلیل
بنماید عمق سطح به چشم تیزم
نطق جان بخش من از بسکه همین داد حیات
جوهر عقل من از سعی خود اجزای کثر
چشم انجم همه دا بھر نقاط مسلم

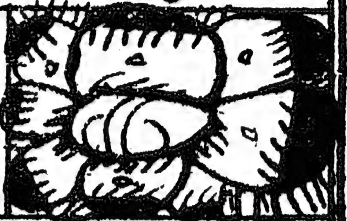
دیده ام بود به سیر کتب علمی باز
در دبستان ادب علم حقیقت به مجاز
می ترا پذیر کلم رشحات اعجاز
مانع التیر نگشتی فلک شعبده باز
هم چو در دیده محمود خط زلف ایاز
نقش میکرد قضا صورت خوبان طراز
صورت جسم طبیعی ز هیولی ممتاز
بوسه میزد بلب خامه من دهر دراز
سیر میکرد دلم گاه ازل را آغاز
ببیندش صاحب قرین در افتد به نماز
زانکه زاوازه علم هم پر بود احیاز
بین جسمین بود صورت آهن در کار
خامه می کرد بدستم حرکات و آواز
می نمودی ز جز لایتنخرے ابراز
تا نماید چو رطوبات جلیدی احراز

می نمودی ز فیوضات خداوند علیم
 فرحت و غم که بود کیفیت نفسانی
 نفس بر قوتم ادراک نمودی به نظر
 سینه ام بعد مجرب بود از الفت غیر
 آنکه عرض خشمش تنگ کند صفحه دهر
 عددش سالیح اعدا به نون حیدر
 منع حکمش کند از کیفیت اثر را معدوم

طایر فکر تو از هر بن مویم پرواز
 ساز بود این به من و آن به عاویم و مساز
 حرکات کم و کیف و سکناات بگ و تاز
 شاغلش بنیت بجز مهر شهتاه حجاز
 و آنکه کحل کرشم سیر کند دیده آرز
 ز انقلاب علمش برفتد این پرده راز
 صنع دستش کند از حال محل را افراز

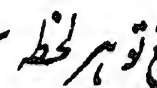


مطلعی طبع کنم تو که نمایند به طوع
 انوری پیشکشم مینند و عرفی شیراز

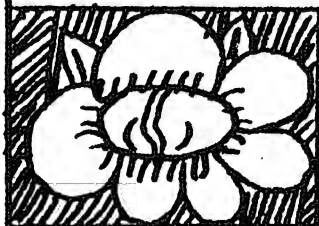


ای سر فلک تو چون فکر معانی پرواز
 نوش مهر تو بود با سط دل را بهدم
 چرخ را نزد تو هر لحظه رکوع تعظیم
 واکند هر که به عهد تو شهادیده حرص
 گفتمش عقل و فلک چوب ادب زد به سرم
 نه عروجش به نزول است صعودش به بیبوط
 پاس عدل تو به عدلیت که اندر گیتے
 از جینیت به فلک جرم قمر گیر رضو

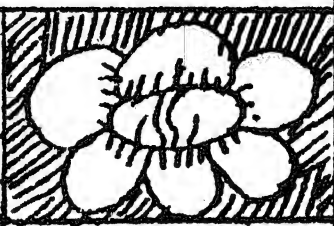
دی کف بود تو چون بحر و اهر انداز
 نیش مهر تو بود قابض جان را بهمراز
 عقل را پیش تو هر لحظه سجود اغراز
 صورت کاکشان شل شودش ست نیاز
 کی فرد مانده به هر فرق حقیقت ز مجاز
 عقل را رو به نشیب است گد و گد به فراز
 بھر هر صعوه بود محمد امان چنگل باز
 در نیبیت به سما خبث قران گردد باز

سکر را دور کند امر تو از طبع نبیند
خلعت کون به بالائی جهان ناید راست
از خم لطف تو هر ریش مشعون به منو
می بخند خشم تهنج تو هر لحظه 
صولتت بر کند از مقلب ضرغام ظفر
سرعت فکر سرعت ز فلک پیش قدم
فتنه را جامی امانی نه بود غیبه عدم
دوچه را سبز کند لطف تو در عین خزان
زعفران زار بود بزم تو از فرط نشاط
بکسلد تار زمانی همه چون رشته دوک
فطرت طبع تو اسرار قدر را آگاه
تا در دغره بیضات سحر پرده لیل

صوت را حبس کند غمی تو در پرده ساز
تانه بند قلم صنع بنام تو طراز
وز قف تهر تو هر شیشه گردون به گذار
صورت شمع که بنهد سر تو در تهر کار
هیبیت بر کشد از پنجه بهرام جراز
رفت شان رفعت ز ملک بال انداز
گر کند فلک تو بر صفحہ کاغذ آواز
سیل را بند کند حکم تو در حین هوا ز
ارغوان کار بود طبع تو در جوف غراز
گر رسد حکم تو بر چرخ به ترک تک تاز
سرعت غزم تو شب دیر قضا را مهماز
قابود صفحہ دیبائی فلک پر ز طراز



باد سیامی هوا خواه تو منقوش ظفر
سینه تنگ بداندیش تو در پنجه باز



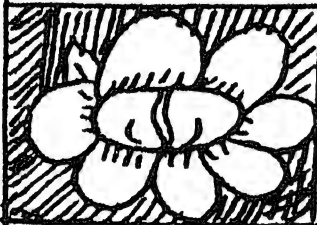
بشکن اساس رونق بازار بوفراس
بر قامت عرايض مضمون بده لباس
لوح زبر جیش نما تحفه نخاس

ای دل پائی قصیده نو طرح کن اساس
از عارض فراید معنی بکش نقاب
برکش قلم ز پنجه سمین تیر چرخ

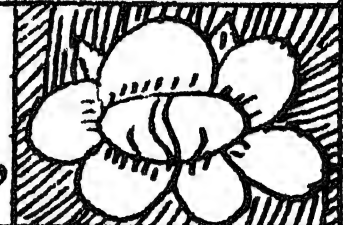
بی لحن آن ترانه سر از اصول و
 باید که از حرارت نظم تو بر ورق
 نوکن اساس فکر که ابکار انوری
 واجب نما حدیقه فردوس بجز خویش
 أم الایمة النجباء الضعفة الرسول
 نقش و نگار رتبه تو او جباه او
 معلول او لم ی تأدیب زد صدائے
 کلامین التباس بیدیده تا چندان می سفیه
 آن فخر لبس نه از پی حوا که لطن او

مشتاید کند کلمات لطیف و نازک و طعنه از لیس و هم ز کلام تو اقتباس

تا بید را به چرخ مشوش شود حواس
 دست سپهر را نه بود طاقت مماتش
 پذیرفت در جهان همه آثار اندر اس
 از مدح شفیقه عقی نوع ناس
 کیف حوادث ضعفا بتل النفاس
 بر لوح خاطر مچون نمودند التباس
 گزینش نه بوش بجا ماندونی حواس
 خورشید را به ظلمت و امید را به یاس
 گشته صدف برای چنین در بی قیاس



بجز حصول گوهر مدح حضور او
 در بجز فکر شعر کنم قصد ارتماس



ای مهر را به شمع حریم تو اقتباس
 گیرد به فخر غاشیه عصمت ترا
 جایی که ناز باش جابه تو بر خفا
 تمیز اگر بلند می قدر ترا کند
 اندر فضائی حشر بشود طر قوا کنان
 روحی و زنده کوی تو گر جانب حجیم

وی عقل گاه طوف صیرج تو پر هراس
 بردوش خویش مریم عذری به التماس
 کم قدر تر بود فلک اطلس از پلاس
 کوه شود به عقل دهم سلم قیاس
 جبریل گاه طی طریق تو به واس
 گیر دماغ دوزخیان علت عطاس

گر لعل ز رایی تو افتد بروی خاک
 امر جهان مطاع تو یابد اگر صد دور
 جایی شایف لقطه کشد حاصل قضا
 مخدومه جهان متم آن رشک انوری
 با کاک مشک پیر لآلی نشان من
 رشک صفای آینه سیاه نظم من
 جایی که رنگ تازه به مضمون دهم طهیر
 بی شبه از بلاغت اشعار من نمود
 کی طبع دیگران به ستیزد به طبع من
 تاجند موسوی بود این لاف پرگزاف
 در کشت راز صفی خضر از چرخ تا

خورشید روشنی کند از ذره التماس
 نخی فلک بجوف عدم گیرد احتیاس
 در چشم بخت حاسد تو سر مه نفاس
 کا قلم نظم را بوجوم بود سپاس
 منشی چرخ را بنود تاب امتیاس
 در طبع طوطیان بهشتی کند عفا
 مالد به روی خاک در آنجا جبین و راس
 سلمان سادجی به تخته خاک اندر آس
 فرق است در میان شناسا و ناشناس
 دست دعا بر آرو نما عجز و التماس
 دهقان هفتمین درو دانه را بداس

سر سبز باغ امید موالیت
 آرد کمال بخت حسود تو باریاس

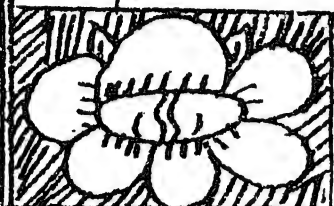
جان تو جهان آفرینش
 انشای زبان آفرینش
 لب تشنه مغان آفرینش
 سودای دکان آفرینش

ای جسم تو جان آفرینش
 قاصر ز کمال مدحیت تو
 از بھر می عنایت تو
 گرمی بگفت از وجودت

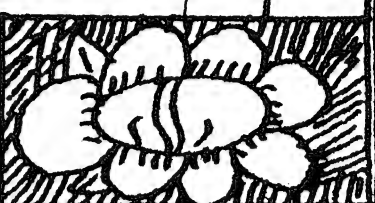
در مطیع تو دید احباب غی
تا چند شوی به پرده غیب
ای رتبه اسم اعظم تو
در بند قلا ده رضایت
در عمر نداده چون تو در
زگس پی تست در چمن زار
ذات تو بود بلند و برتر
در معرکه تو شیر گردون
بر آئینه دلت هویدا
گسترده قضا برات تو صدر
عکسی به فتد ز جود تو گبر
ماند صد فتنه بیرون
کلک تو ستون چادر کون
تو بود نمی هیچ یک نه بوده
در مدح طراز می تو مهور
نعمات تو زاید است صد چند
اقصر به تو هر جود موجود

مجموع دستان آفرینش
ای غیب بدان آفرینش
برتر ز دهان آفرینش
چه انس و چه جان آفرینش
بحر امکان آفرینش
از منتظران آفرینش
از دهم و گمان آفرینش
بزدل چو جان آفرینش
هر شکل بخان آفرینش
بر بام مکان آفرینش
بر کارکنان آفرینش
جز در زلسان آفرینش
دست یم و کان آفرینش
از نام و نشان آفرینش
بالک بنان آفرینش
از وسعت خوان آفرینش
اطول ز تو شان آفرینش

در محکۀ تو کتیر از مور	پیلان دسان آفرینش
یابد ز کف تو قوت و قوت	هر پیر و جوان آفرینش
در ناوک قهر تو کهناده	صد زور کمان آفرینش
مهر تو همین کند ز دلها	دفع خفقان آفرینش
عارض به سر عدوی تو باد	ریخ دوران آفرینش
پژمرده ز هیبت تو دلها	چون برگ خزان آفرینش
خضم تو چو لاله غرق خون باد	اندر بستان آفرینش



تا سینه عاشق است پر داغ
از لاله رخسان آفرینش



ایا به حسن تو بپوشد چرخ را اطباق	نگاه لطف تو نهر زمانه را تریاق
تویی که چرخ برین قاست خمیده خویش	زند ز درد تو بر سنگ صورت چقماق
لب تو جوئی مرام و قد تو سر و سهی	رخ تو ماه تمام و خط تو دام و قاق
به پیش لعل تو اندر گلو میجا را	گره شود نفس معجزی لبان خفاق
سواد طره تو شام محویشان ختن	بیاض گردن تو صبح دلبران عراق
بخار عشق تو مجروح باطن ماهی	چین ماه زدست تو دغدار فراق
مریض چشم تو محمود عیسی مریم	خواب لعل تو مخمور بادۀ اشراق
ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت	بساکنان زمین نیست حاجت قشلاق

نه زلف تست فقط پالنگ گردن حور
به عهدت از گل تر تمام خویش را بلبل
به غیر شمع شبستان فروز عارض تو
به کش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود
بیایا که ز بهر تو ناله سحر م
کنون مدار ز من چشم عقل بهوش اید
تنم گشت ز جور تو هم چو گاه ضعیف
به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس
شهی که روز ازل برد لای آدین دان
غلام بذل فلک زینت و ستاره سپاه
امام دین حسن عسکری که سده او

بدام تست دوانا فرشته را اعناق
به آب دیده همی شویدا رخ اوراق
بود نظاره غلبرین به رضوان شاق
به نقش رنگ نه عکس تو این کبود رواق
همین درد به بطون فلک حجاب صفاق
که دل ز صبر جدا گشت متن ز طاق طاق
روا مدار که خوردش کنه بکوه فراق
ز عدل ظلم گذاز شهنش آفاق
گرفت از همه ماسوائے خود میثاق
رسول قد ر فلک حکمت و بهشت و ثاق
رفیع تر بود از قصر این ملبس در افاق

ز بحر طبع بکش موسیقی باده حضور

در می جو گوهر غلطان محرمه براق

ایا ز بهیت تو صورت از بهیولی طاق
برد شفای تو حتمی محرق حور شهید
تو برتری به شرافت ز کوکب اول
چه عقل عیب نمائی چه نفس علم فزا

به قید محرم تو دل را ز کینصا اطلاق
در د کمال تو قانون حکمت اشراق
که در ترازید نوری تو او مریض محاق
پی تصحی کهنهت همیشه در ا طراق

کند ملاوت لطفت جاد را ذمی روح
 ضیاء بند کند عوا بق ایام
 رخ جمیل تو مصباح شیشه فلک
 زمان ز مثل تو خالی مکان ز جود تو پر
 باعتبار ز دست تو بالش تحقیق
 سیاه دست قضا قدرت سپهر سیر
 شمیم جود تو فایض با طول و اقصا
 قدر ز طبع تومی پر در چمن را رنگ
 سموم قهر تو گر جاکند بحیم عدو
 چنان ز جاذبه خود کشد رطوبت خضم
 هیران نتیجه که سر بر خط رضای تو نیست
 شهنشاه به بر نامه تو نقش و تدر
 شود به خضم لیم تو منقلب به سموم
 سمند برق تک اسرع الریاح ترا
 روا بود که سما علیان دژ نیست
 شود چو دیده انجم تمام تن همه نور
 سپاس ایزد پیچون که گشت نظم ترم

بود لطافت طبعت بچار را مصداق
 شرار نعل سمندت صواغق احراق
 کف کفیل تو مفتاح مخزن ارناق
 ملک ز تیغ تو لرزان فلک ز ابرباق
 به افتخار زبانی تو مسند احقاق
 بچار طبع و فلک رفعت نسیم اطلاق
 نسیم لطف تو شامل بالفض و افاق
 قضا به گرز تومی بشکند فتن راساق
 که باد پیکر شش اند آسای چرخ دفاق
 که تا به حشر بماند مریض ریخ قواق
 به قهر یاد گیش می مناید عاق
 لیم محض بود هم چو نقطه الحاق
 نسیم باغ جانی بگاه استنشق
 هلال کاکشان می سزند عل و جاق
 کلاه فخر بایند از بنی اسحاق
 بحین طوف ضریح تو مقله و اعداق
 لذیذ تر ز غزل قطعه می بوا سحاق

درون دایره تا جائے مرکز است به طاق
فلک ز دایره با بھر خدمت تو نطق

بود محیط بھر شکل تا کہ حدود حدود
به بسته بھر خویش زار زوے تمام

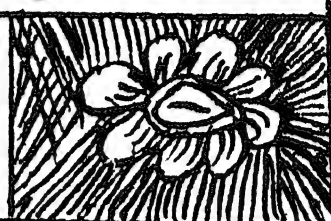
چه شکل عالم علوی چه شکل ارضی سفلی
لسان دایره پیش تو بسته باد نطق

نغمه خوان تا به سحر بود بت چاک و شنک
این دل زار و ضعیفم چو قدیدا و تنگ
گاه اوست زلال می بینای فرنگ
شکل آئینه چین در بلد نوبه و رنگ
زهره چرخ به آهنگ و سماج گنگ
هر چه میداد به من ز گیس مستش ز شرنگ
مشک را عطر همین داد به جود شب نگ
صورت بلبل کل دیده به صد شور و غرنگ
گاه باز خمه زوی زخم ابراکل جنگ
می نه ترسی مگر از عدل بهشت ادرنگ
وان قضا حکم کو اکب خدام و چرخ رنگ
کرده در گردن گردون دوان پالا هنگ
لرزه انداخته در مقبره پور پشنگ

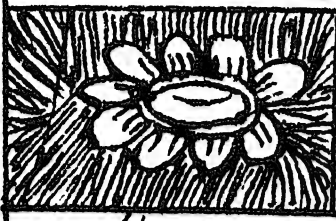
دوش باشهد و شکر شمع و شرباب کل رنگ
جلوه می داد به زلفین خم اندر حشم اد
من ز خود رفته گھے از لب خون باده او
گشته پی کار ایا طلعت او شمع و چراغ
سیر خود ساخته از شوق نشیدش متروک
روح می کرده تریاق شفا سے عتاب
چرخ رانیل همی برد به نور رحار
ماه می کرد تماشای جمالش از دوز
گاه از دشت کشادی سرشریان مرا
گفتم ای عربده جو سفک دماآت تا چند
ان زحل قدر ملایک حشم و مھر اکلیل
انکه فرمن دی از جبل مجره هر شام
وان که احکام دی از روی متانت هر صبح

ستفاد است ز عزم تو تجلُّ به ثبات
کَلک تو لطق و لبش را بنود جفت مرداد

ستار است ز علم تو تانی بدرنگ
تیغ تو برق و دمش را بنود حاجت سنگ

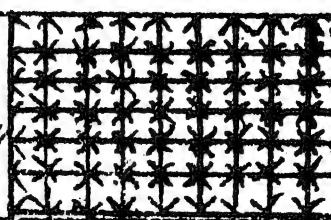


مطلعی لطم نمایم که در آید از شوق
مهر بے فصل ز بزغاله به سوی خریگ

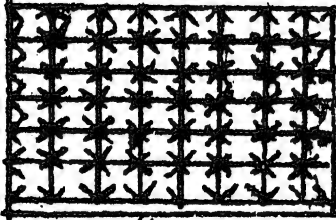


لے دم قهر تو بے جاده مقرا از رنگ
اشبیب حکم تو جائے که در آید به گرد
نسبتی گر بد به تاج ترا بے فردے
اتفاقاً به شود کز بزمان تو عیلس
گشته در او منقه چرخ برین بلبت عقل
سرگردان دو حیدی تو و هر لحظه بود
شاید از چرخ گهر نفع دم امرا فیلس
ممکنی ارچه مگر صنعت بناے قصا
تا که در صوبه زر خیر خراسان باشد

چرخ سر کم ز ترا زدی نوالت پانگ
دهر بلی وجهه بزیر تو ابا ادهم لنگ
آید از ذروه مرستی تدویش ننگ
می کند عزم عیادت پی رویاه پلنگ
خشک از آتش قهرت چو رطوبت درنگ
سینه شش جهت دهر بلی حفظ تو تنگ
بر زند در کمر حکم گر ان بار تو چنگ
ریخت پر پنجه تو فقر ازل را نیز ننگ
مروا قرب و جوار به محال بیک رنگ



باد تنخواه ندیمان تو ای داد رهند
گاه به بار رئی و گاه ابر حاصل زنگ



وید زمانه ز تو خون دیده ام را رنگ
دل ز تیر کسانش رد به شکل غزال

زند چو پرده شب راستاره نقش زنگ
قدم ز بار گرانش خمد به صورت چنگ

رسید کار بجای زرنجی که بود
 ز جوهر چرخ تنم زخمه خورد چو رباب
 برای چاره کارم تمیزند دو رس
 مکان عسرت من چون فضائی حشر فراخ
 کفم چو کیسه بخشنندگان ز رحبای
 وجود جوهر پاک تو پیشم میزان بود
 طبع ز تیغ کواکب بر تو تسلیم دار
 سباق فتنه ایام نزد حرمت سست
 خوش آن دمی که نماید ز عکس صفحہ گل
 سمند تو به ستاند کروز چرخ برین
 نظام ملک ملل جان حشمت و اقبال
 بجای غازه دبدب حرمت خجالت را
 نه جز به حکم تو جائے دگر حدوث شتاب
 میان نغمه چنگ تو صد فواید صلح
 توان ضعیف نواز نمی که از مجادل پیل
 بخوان نعمت تو قلب صورت نوحی
 ششها بجای مسیح است جا یلیقان را

میان عاقبت دمن هزاره فرسنگ
 ز هجر یار دلم ناله پاکند چون چنگ
 بدل شده است تو کوئی ستاره ام پانگ
 زمان بخت من چون دلمن خوبان تنگ
 زخم چو عارض پشمر دگان گل پے رنگ
 که استاد ازل هر رازند نیرنگ
 برو می خاک جمل اندرون آب ننگ
 براق سرعت ادهم پیش غرمت لنگ
 پرند رایت تو سطح رودخانه کنگ
 کند تو به فشار دگلوے پوشنگ
 قرار دین و دول مغر و انش و قمر تنگ
 نگار خانه طبع تو بر رخ اثر رنگ
 نه جز به علم تو جائے دگر وجود درنگ
 درون صلح تو پوشیده صد افاده جنگ
 بریز سایه حفظ تو پشه دارد تنگ
 نموده نیر اول به پیکر نارنگ
 شبیه روی تو اندر کلیسهای فرنگ

بدرج حاضر اد مطلق کنسم ترقیم
همیشه تابود از صنو تا جد ار حمل
رخ عدوی تو بادا چو لاجورد سیاه

که انوری کشد از رنگ آن غم و غمگ
حدوث معدن الماس در دیار رنگ
عذار یک محب تو لعل سان گل رنگ



می دهد سخن ساز جفن خوبان را
در دن عهد تو تشبیه یا سهام خدنگ

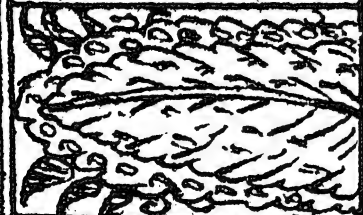


ایا به چشم سخای تو لعل صورت سنگ
در بدست جنون جذب عشق صیب مرا
ذلیل ناکس چندم لصد جلالت و در
چنان به ناله در آیم سحر که مرغ چمن
به سان کام علیلان مذاق عیش تلخ
شهی که تربیت مهر او کند به عل
عدالتی تو زند حد دار بر دارا
نمونه ایست ز خلق تو در ولایت چین
ز سهم حادثه ام نیست مامنی دیگر

فلک به کفه میزان جود تو پاسنگ
بهد بگردن من زلف یار پالانگ
بسان مسلم بیچاره در دیار فرنگ
به هم صیغری من تیزی کند آهنگ
مثال چشم لیان رداق صبرم تنگ
به کام افغی دوران بدل لعاب شرننگ
مخایت تو کند سلب هوش از بوشنگ
حرارتیست ز تیغ تو در ممالک رنگ
جزا ستانه فرما روائی هفت اورنگ



تویی که پنجه عدل تو شاخ سنبل و گل
پای غزال دماند ز داغهای پلنگ



رخت که عکس شفق میدهد بچرخ صقیل

چه شد که کرد عذارم به زعفران تبدیل

به سوخت تار حیاتم همه چو شمع و مگر
 حمل شدم بی ساطور غمخوارات لیکن
 زخوی زشت تو دل بسکه تنگ شد خواهم
 رخ قمر خو به بینم بخواب آخر لیل
 ریاضتم چو خط منحنی نمود و نشد
 بجای نقطه به سطح محدب قلبم
 بغیر خرقه خال تو از شفت عذاب
 شود ثبوت تسلسل بحجت و برهان
 بزنگ جام کشد ز گس تو خون دلم
 چگونه چو رترا طاقستم شود همسر
 روم به خدمت آن مخزن الکرم که کند
 شهنشاهی که بود در قلمروش بیکار
 سمی واجب و ادستاد عقا و نفس رسول
 اگر نظاره نماید به رفعت قدس
 بیارگاه وی آن مطلعی کنم ایشار

نگشت روی تو مصباح و خانه ام قندیل
 بسان شمس نکردی به کلبه ام تحویل
 که ترک روی تو سازم مگر بوجه جمیل
 بوصل روی تو از شوق میکنم تاویل
 درون مدرسه عشق جز غمت تحصیل
 نمود کلک قضا صورت ترا تشکیل
 نمی زند ز غم التهاب طبل رحیل
 تو حلقه حلقه کشای اگر زلف طویل
 بر آستان تو چون بطی اگر کنم تقبیل
 که آن کثیر بکم است و این بکیف قلیل
 به مهر عنصرا دل به ستومی تبدیل
 بسان دیده ز گس بدین غزایل
 خجانه جود و دل علم و شرع را اکیل
 فتد ز جبهه راس چرخ را مندیل
 که تیر چرخ شود از حرارتش تحلیل

ایا به کلک تو اجمال شرع را تفصیل
 زمانه نگر علمت کشد به جر تقبیل



از ان زمانه نظم بخواب خرگوش است
 به صفحہ جوشش زند در گفت سطور کتاب
 چنان به عهد تو پذیرفت اعتدال جهان
 به سجده های ملائک تو بوده مسجود
 بدوش علم تو فضلی نه در ثقیل و خفیف
 کنوز مسئله های علوم قدسی را
 همان کند خم زین تو به هستی خصم
 شود ز پیک قمر نیز اسرع الحركات
 حصول ذات تو تا گشت در فضای وجود
 چکند چون رشحات عرق قطور نجوم
 نگشت تا ابد از تهم اخلاص برون
 از انست دایره اعتدال افق تهم قطب
 درون مکتب علم تو طفل ابجد خوان
 اگر چه بود سزاوارند به خلقت
 مگر چه دید قضا امر را جلیل القدر
 به فیض مدح تو من آن حدیقه سخنم
 شود چون تخم طیور اندرون نظم مهنم

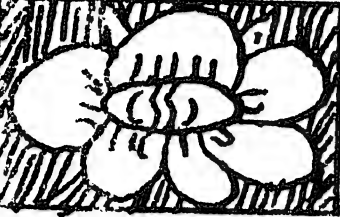
که کرد دست تو ضرغام عدل را تکمیل
 ز شوق صورت امواج رود خانه نیل
 که شد ز ذهن منجم ضرورت تعدیل
 و گرنه از پی اصال این قدر تجیل
 بچشم جود تو فرقی نه در کثیر و قلیل
 به صدر پاک تو بر جیس میدید تمثیل
 که بھر عالم اجسام صور اسرافیل
 بر دوز غم تو قطب شمال گر تعجیل
 نماده در کف عقل عشق بجز تعطیل
 نه دست حفظ تو گردد اگر به چرخ کفیل
 نکرد هر که برید محبت تو دلیل
 که میکند فلک طلس از پیست تقبیل
 ر بوده گوئی فضیلت ز فارغ التحصیل
 بسان کبش چراگاه خلد پو خلیل
 نمود نقل به فرزند تو ز اسمعیل
 که در بچار قصاحت مرا بودند عدیل
 بزور حسن معانی شعر لفظ ثقیل

<p>مداد کلک مرا می نهد دل رضوان باصل خود چو بر اید ز لطق من لفظی کنم چو دست سخنی هر قدر که صرف سخن همیشه دایره ارتفاع تا ندید</p>	<p>درون دیده حورا چو مردم از تبخیل دو دبر آلسنه اهل علم بے تعلیل دلم به جمیع معانی رود چو درج بخیل خبر ز رفعت کوكب بر آسمان جلیل</p>
<p>بسان نقطه سمت القدم عددی ترا درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل</p>	<p>در آشیان افق شد چو مرغ زرین بال نمود خیمه شب باز مهر باک نجوم رسیده نقطه موهوم خط لهرم همی نمود صور جوهر نخستینم مقدم از همه بر بسته بود دب صیغرم نشسته پور قباد اندرون خانه خویش ستاده در پس آن خیره سر جهان سبعم جلوس کرده لب در قزوین پور قباد نموده در پس آن جامی خویشتن تنین در از کرده از آن پس یسار را عوا بدیدم از پس آن بر کفاده اکیلی</p>
<p>فرزوده ماه به نصف النهار حسن و جمال چو عبتان خطای پس حجاب اشکال به سطح منطقه چرخ نامن الا مثال به شکل جدی و حمل بل و رای این اشکال نموده تیز زنی خون عالمی چنگال ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال مگر به قامت از دهمتر و به سن پر سال ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال که مصطلح بود اندر عوایدش اقوال عصادرون یمن از برای استقلال که گویدش لب اختر شناس تاج شمال</p>	<p>در آشیان افق شد چو مرغ زرین بال نمود خیمه شب باز مهر باک نجوم رسیده نقطه موهوم خط لهرم همی نمود صور جوهر نخستینم مقدم از همه بر بسته بود دب صیغرم نشسته پور قباد اندرون خانه خویش ستاده در پس آن خیره سر جهان سبعم جلوس کرده لب در قزوین پور قباد نموده در پس آن جامی خویشتن تنین در از کرده از آن پس یسار را عوا بدیدم از پس آن بر کفاده اکیلی</p>

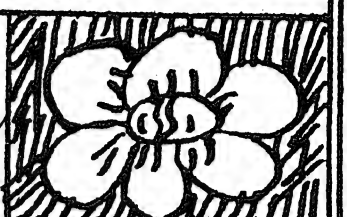
برینه نظرش بود پیکر جاش
 به نیل چرخ همین کرد سلفات شاه
 ازان بعید تر اندک دو جابه زرین
 فراز مسند کرسی پیش پری چهره
 قریب کرسی او ایستاده حبلادی
 به پای از پس آن ممسک العنان کوفش
 ستاده در عقبش رقبه خوان خوان
 قیام کرده پس از دی بجای خود افی
 نهاده از پس آن بود تیر چار پر
 قریب مسکن او ایستاده دی فتنه
 به پویه در عقبش اشقری جهان پیا
 نمود از پس او بود قطعه الفرسی
 عقاب گرسنه کرده جابه پشت سرش
 پس سمند سبک دوزن سلسله موی
 شلشی پس ازان بد مسادی الساقین
 و فانکره قوایم برائی سمت جنوب
 شیشه ای که کند قوت ستاهی او

نشسته بر سر زانو چو مرد وقت وصال
 نموده جمع ز پیر و از که کیش پروبال
 دراز کرده عشق بهجود یک بھر جدال
 به تیر غمزه همی کرد سینه ها غریبال
 سر بریده بدستش گرفته از اغوال
 یک گرفته لکام دیکی گرفت دوال
 بدستش ادیم زرین صورت خلخال
 مقابل رخ خواجو مبصر التمثال
 سیان گر کس مردار و ماکیان طلال
 چو چنگ بزم که پر باشد از هوای شمال
 که مثل نعل نمودی بر زیر پاش بلال
 رپوده از کف حورائی خلد کوکی جمال
 کشاده در طمع صید خوشتن بر و پال
 بسوگ شوی خود اندر کمال حرن و طلال
 ز نقطه کعبه کو اکب کشیده سوی شمال
 مگر زیاده کند شیر این دمتعال
 بدل حساب است یسای چرخ را بسفال

ز بسکه گشت جبین ساسی آستانه او گرفت بدر میان دو هفته شکل پلال



ز مدح غایت او رو کنم بکلیح حضور



که هر دو واجب عینی بود بکلیح سگال

بنوم و چرخ بعلم تو مکتب و اطفال
دمد قوای فلک را خبر ز استقبال
بجائی خون به ترا و در حرارت از فیض
بدون ذکر تو نبود فصاحت اقوال
که هر صباح بلب می بر آورد تبخال
چنان که می به کند بذراحتوای کمال
نمی زند مره بالغد و الاصال
دگر نه دور نماید ز قوت مصلال
که نیست جمع تقابل درون دهر محال
قلیل تر بود از جنس نیمه مشقال
در دن نقطه مغرب شود بر طالع حال
بجای مرغ بر آرد ز بیضه با اموال
هزار مرتبه ریزد میان ره پر دبال
دگر ز قهر تو بادی وزد به سوی غزال

ایا ز لطف تو عقل نخست گیرد فال
ضمیر پاک تو ماند لوحه محفوظ
بچین قهر تو کمر گزند خصم ترا
بغیر مدح تو نبود حلاوت افواه
مگر رسیده ز تیغ بر آسمان لطف
گرفته علم تو دور و جدا مکان را
ز شوق حسن تو دوشینرگان قصر سما
تو بودی تحمل پئے خلافت ارض
گرفت از دم تیغ تو اعتدال چنان
در دن کف میزان بذل تو کوفین
به چرخ حکم کنی گر به ترک سیر افق
به برج جود تو بند دگر آشیانه حمام
چو باز عقل کند قصد دروه جا بهت
اگر ز قهر تو روحی رسد به جانب شیر

ق

شود بنظا هر هم قلب صورت نوعی
 بهر بلند که رسد صیت مردیت در گوش
 طوالع و قمر از مصطبت صراحی و جام
 ز نیش قاتل تیغ دل شجاعت چاک
 چه سان به عهد تو نبذ کند ظلم گلو
 که بر دتیره واحد بود چه خشک و چه تر
 سپهر بر شده دارد به شانتان نسبت
 شود گره بد برون عصب دم اعجاز
 به ثقل خاک دهنده از حلم تو تشبیه
 بجز کمال تو ای علت چهارم خلق
 اگر اعاده نمائی تو صحت زایل
 شهابه محکم است داور می بشنو
 جواهری که به صد شوق آورم بیرون
 چو ره زنان فضا ای کناره جیون
 بخد به درجک خویش و کند اسامی شان
 همیشه تا که در افاق مایه باشد

چنانکه باطن شان منقلب شود به خصال
 کند مزاج نسایش بدل به طبع رجال
 کو اکب فلک از مرزعت چوب جوال
 به پیش قایل کلکت لب فصاحت لال
 چه سان به عهد تو یابد سمند قنط مجال
 چو شعله غضب کین تو شود جوال
 که بین قعر زمین است از قفای جبال
 اگر لب تو کند با مسج قصد سوال
 شود لبسان سماوات فارغ از زلزال
 کمال را سر دیگر بود تیرین زوال
 شود جوب سلاطین دارومی اسهال
 میان من و این قیر صیحه زشت خصال
 ز بحر فکر به اثبات ای همایون فال
 رباید از کفم این عارض سرا پا خال
 سماک راج و شعری و نسو قطب شمال
 مطالعش ز طوالع مخالف الاحوال

نهی عمر است تا تو شود اطول

چنانکه خضر کند رشک بر سنین طوال	
<p> مسند آراکی فلک جلوه کند چون چهل دعوی زنگی شب را سپهر روی روز شعله ملتهب روز فروزد آتش ظلمت لیل بنور فلک افروز رخسار ارض شد نافه تا تار به فیضان نسیم نامه در عیوض غارت غارت کریم گل جو گرفت نقاب ز رخ پر طلع خویش بی شفق سطح فلک را نتوان یافت دمی سر که را طبع حناری بکند فیض هوا رفته تا اوج سما خیمه گلگون سحاب نافه بکشاده بهر جای نسیم نورد ز سرد را دایر و سایر شده سیلاب عشق بسکه خورشید علالت ده اثمار جهان شعله و دود من ایند به جسم نشو نا گل پے لحن عنادل شده گوشش مهین همجو بر رخ شده گلزار زمین ذو جبین </p>	<p> هیت روز مفصل شود و شب مجمل به سپرداری خورشید نماید فصل هر زغالی که بهم ساخته شد در سنقل هم جوغالی که بود بر رخ خوبان چگل چرخ شد فرغ سبز ز فتاح زحل کرد تزلزل بر دوش لبایتین به طحل پا به گل گشته سبھی سرد چمن در منهل بسکه نبود ناله بهر دشت و جبل بر که را باد بهاری به نماید صیقل کرده بر سطح زمین سبزه فراش تحمل شیشه شکست کف زنده بهر سمت حمل هم جوغبان که به پیچد درخت صندل شهد نوشی چو زنی نیش به جوف خنظل مشعلی گریه چمن زار فروزد مشعل ترکس از بهر ریاحین شده چشمش احوال جهتی جانب علی جهتی در اسفل </p>

ابر بندد به کتف قوس قزح آخر روز
قدشیرین ست خرامان به چمن زار جهان
آن قدر کاست شب تیره که بر نتوان کرد
گشته نزدیک رقیص دم جان بخش نسیم
سر بر آورده به صد حسن شقایق ز چمن
همه تن صرف زبان ساخته سوسن به چمن
شاه لولاک سر یرو اسد التمه و زیر
آنکه بر قامت غرورشش خلعت بود
مهر حبت اشرش موصل ممکن به حادث

چرخ بار در شهب اول شب سهم اجل
یا بود سر که بر کرده سر از باغ اجل
از پی دیده خوبان به سوادش مکمل
که نمایند بهم ساز سخن لات و هیل
یا بود آتش افروخته اندر منقل
تا شود مدح سرا بکهر شهنشاه اجل
که کشد غاشیه رفعت او دوش زحل
قطعه نبودید قدرت خیاط ازل
قهر دوزخ لبش مفصل و صورت زحل

خامه خواهد که کند مطلع ثانی ترسیم
تا شود مدحت غائب به حضورش مبدل

ای فردن قدر ترا از طایر طوبی به محل
طلعت رانی تو مصباح لبالی چو نجوم
اطول تا رازل پیش بقای تو قصیر
گر نه قصد تو شود شامل ایجاد بشر
چرخ از انجره رشک تو ما و ف دوار
آمدی از پی ایشار تو از چرخ فرود

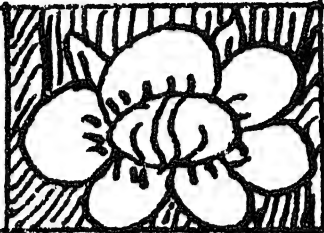
طفل کم ذهن دستان تو عقل اول
سرعت فکر تو مفتاح غوامض چو مثل
اکثر حاصل یم پیش سخای تو اقل
بار بردار نگردد ز جنین بطن جبل
مهر از طلعت رانی تو گرفتار حول
کرد زنجیر بنودی کهن و مستعمل

تف جان سوز سموم غضبت می فکند
 در سرای تو به تفضیل در آید به نظر
 ملکوت روح و نفس سرخ کن رنگ بچار
 نوز پاکت بود از آدم خاکی مقصود
 خاک رایج رکاب تو دهم لنگر ثقل
 ای بجز نخل تو بستان رسالت خالی
 ساخته کاهکشان با همه آن گنج نجوم
 ذات واجب برکاتت چون گشتی موجود
 برق با عزم سبک سیر تو ماند زمین
 و سرم عشق تو جا ساخته چون باده بجام
 نه توان ساخت پیرایمی تو در اندیشه نظیر
 هیچ معلولی بر آرد نه سر از جیب وجود
 رانت رزم ترا سبیل رضوان پرچم
 طیب خلق تو باز ما ردید مایه روح
 ای قوایر فلک از می عشقت لبریز
 کج کونین نپاه تو بر افروخته شد
 ملکوت روح فرای تو رسد گر به چمن

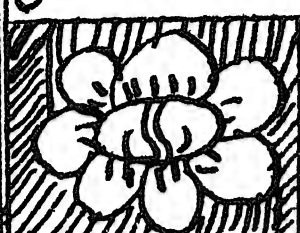
در تجاولیت دماغ فلک از سیس خلل
 آنچه در باغ فرادس به نماید مجمل
 بهیت جان گسلش رزد کن رفته اجل
 همچو اندر کتب خود بدل از مبدل
 باد را دست عنان تو به آرد و کسل
 و می بجز شرع تو دیوان شرایع مهمل
 نسبت دست گهر بخش تو چون باز دمی شل
 قشری مغز شدی گنبد عالم چو پهل
 کوه با علم گران سنگ تو مثل خردل
 در دلم مهر تو بنشسته چو صورت به محل
 نه توان یافت بذات تو در او هم بدل
 تانم عزم تو شود خامس اعداد علل
 باز دمی عزم ترا نصرت یزدان بیگل
 نار عدل تو ز کافور کند سلب عمل
 و می بساتین جان بیگل رویت مهمل
 پیشتر زانکه شود ریخته نیرنگ ازل
 بلبل از رایحه گل گشود از ارجع مل

پیش در آنکه تو شکل بدیهی است شها
هست با قدرت امر تو قدر بے مقدور
تابه گلزار جهانست مزاج شیرین

آنچه جبریل نغمه به بر این و دل
هست با نافر حکم تو قضا بے مدخل
نا فراز خنفل بد ذائقه راغب به غسل



چون غسل باد هوا خواه تو شیرین بذاق
خضم بدرایحیات تلخ جو طعم خنفل

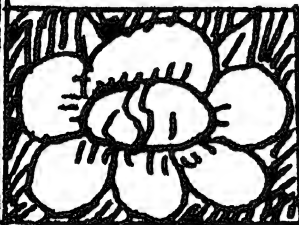


ای سر بر آستانه تو بدر ما هلال
باطلاعت جبین تو صبح بهار را
خوئی تو هم چو آتش و بوی تو هم چو عود
در عشوہ دیدہ تو زند چرخ را خدنگ
رضوان بغیر شمع شب افز و زردی تو
از بسکه صورت تو بر دست مشترک
از لطمه های چنگل شاهین عشق تو
بنو به شمع دیدہ پروانه را نظر
از بسکه جذب میکند از شوق حسن تو
ابر دمی تست عکس ده شبست فلک
دل و لبسان صعوہ در افتد بروی هم
غیر از پرستش تو نباشد بروز حشر

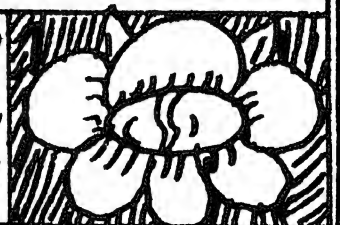
سیار ما به محفل حسن تو پائی مال
جای عرق ستاره به ریز در انفعال
موی تو هم چو سبیل و روی تو گل شال
در جلوه قامت تو کند سرو را بھال
در خل از نظاره حرا کشد ملال
آئینه خانه شد همه گنجینه خیال
در آشیانه طایر طوبی شکسته بال
در محفل که نیست ز حسن تو قیل و قال
گیرد نه الفکاک ز آئینه ما مثال
یا بر کنار چرخ بود جلوه هلال
تا دایم و دانه نغمه کردی تزلزل و قال
جان دادگان غمزه چشم ترا سوال

تا سفر خال بر البت بنیت فرو د
 ما و حیات تلخ شود در مذاق خضر
 ناتنگ در کشیده به آغوش همچو جان
 گفتم که ای حرام تو دیوانه ساز کباب
 در دل دمی نماد ز تفریط الشراح
 جز توده رماد نیابم ز خود اثر
 گفتا ز دام گاه تطاول بر آورم
 گفتم بجان هر آنچه تو کوی و فاکینم
 گفت از صمیم قلب ناطق به نظم
 یعنی حسن امام زمان گوشوار عرش
 داد این سخن چو قریح هوا در صبح من
 چو سحر بچوب فکر فرو برد کعبه ریح

ده چند در زمانه شد آشوب و اختلال
 نوشد اگر ز مصطبها بیت دم زلال
 عکست نمی پذیرد از آئینه بازوال
 مانند خاک ره گنیم چند پایمال
 در تن نمی نماد ز افراط اشتعال
 از لبیک سوخت آتش قهر تو پرو بال
 لیکن بشرط آنکه پذیری ز من سوال
 ای هم چو موسویت دو صد جان ده وصال
 در مدح باد شاه فلک قدر حق حصال
 بر سطح عرض حجت دادار بے بهمال
 بستم کمر ز دامن خدمت به امثال
 دادم لگام در دهن تو سن خیال



فی الفور مطلعی ز لب خامه ام چکید
 رنگین تر از شقایق و صافی تر از زلال



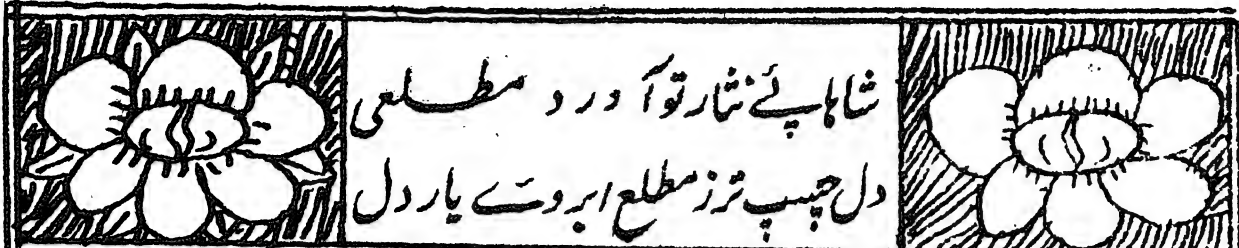
ومی عقل را ز رفعت شانت شکسته بال
 خفاش لمع روی تو خورشید پنهان
 عینان کشد ز دست گهر بخش تو ملال

گای چرخ را به بزم تو جاد در صف نعل
 نقاش سطح کوی تو پیشانی ملول
 طوفان دبدبه قهر شرر بار تو حواس

دل می دید ز کف تنگ رخس ترا نسیم
 صنع تو در محاق دید ماه را حلال
 بال ملک بسرعت عزم تو در کسل
 اندر فضائی حفظ تو بر ملک لک ضعیف
 گردیدی بری رخس از آفت کسوف
 امن تو بجزر میش فسخ موجب سمن
 جهد تو بر سما بکند حشرق التیام
 ترسد زمین ز تیغ تو از شیر چون گوزن
 حرف وجود خضم تو بر صفحه ثبات
 جاہت برد ز جاہ ملک رفعت و علو
 اسی راه فتنه لبه ز کک تو در جهان
 عیسی برد ز کلمت تو سر ته کلیم
 باز بها ظلال تو برق طیور سوز
 از خسته گان سم سمند تو باب گیو
 ثعبان موسومی همه با آن علو نشان
 اسر تو روح را کند از جسم متحد
 گوش جهان ز غلفه حشمت تو گر

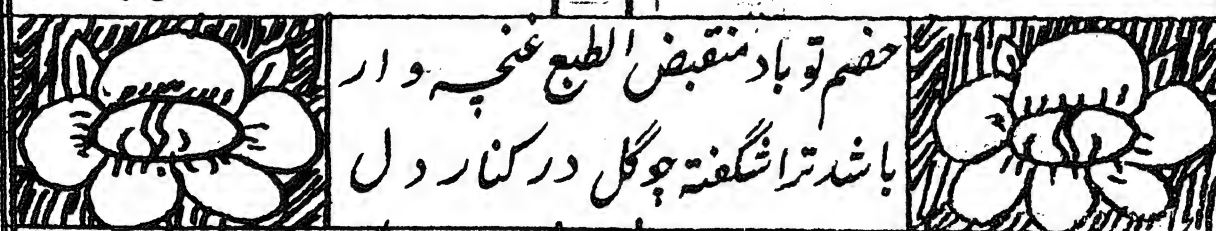
جان می دید ز تن خم تیغ ترا هلال
 منع تو از مزاج برد فعل و انفعال
 گاو دین به سنگ حکم تو در دیال
 شهباز چرخ رانه بود پنجه مجال
 از بھر شمع بزم ترا داد می مثال
 عدل تو بھر گرگ ستم باعث ہزال
 سعی تو در زمان گلد تار اتصال
 سوز و فلک ز تیر تو از برق چون جبال
 مانند جزو لا یتجزی بود محال
 حکمت برد حکم قضا سطوت و جلال
 دی رنگ رخ شکسته ز بود تو بر ذال
 یوسف کشد ز طلعت تو پرده بر جمال
 رخس صبا مثال تو دیوی پری جمال
 وز بسته گان خم کمند تو پور ذال
 با اژدہائی روح تو پیچان پراز دوال
 بخی تو جنس را دید از فصل انفصال
 لطق زمان زد بد به سطوت تو لال

<p>بر مفرش تو بال ملک نسجت حصیر سکر عداوت تو بھر ملتی حرام از سایہ عمود گرانت سر عدد در دیدہ انام برین طاس و اژگون</p>	<p>در محفل تو شمع فلک صورت سفال خمر محبت تو بھرنده بی حلال مدغم به جسم صورت ماضی افعال تا مھر اکمال بود مساه راز وال</p>
<p>کاید تن عدو تو مانند ماه نو باشد رخ محب تو خورشید بے زوال</p>	<p>کاید تن عدو تو مانند ماه نو باشد رخ محب تو خورشید بے زوال</p>
<p>بر روی روشنیت نہ شود گشتار دل از بھر سیر گریختن می به صحن باغ چون موم نمود رنج ر عافم خیف و زار خند بروی چشمہ خورشید از فوس تا چند تر شدم ز عبار ره تو دوست ای بر امید مرهم ز نگار خط تو رضوان پی تار تو ہر شب چو عاشقان ہر چند زلف تو دہش وعده وصال ہرگز تمسعی ز وصال تو بر نداشت آن جامعی کہ از پے درک کمال او سلطان روزگار بہ ہنگام مدحتش</p>	<p>بادل چگونه سازم و آید چه کار دل گل میکند دشتار قد و مت ہزار دل تا زلف تو فکند بہ مشک تار دل گردد مقیم کوی تو گرد زده و ار دل باشد کہ بر کنی نہ ازین خاکسار دل ہر دم شود ز تیغ نگاہت فگار دل جان در یمن در آرد و اندر یسار دل لیکن نمیکند سر مو اعتبار دل افتاد تانہ بر قدم شہر یار دل در بوستان دید عیوض گل ہزار دل صد طعنہ می زند برخ تو بھار دل</p>



بر صفی کلک تو کند از مشک بار دل
خوشبودید چونان فیه مشک تبار دل
آهین ربا صفت بر باید هزار دل
تا شد به بحر میج تو ام غوطه خوار دل
باشد در دن قالب تن مستعادل
اندر سرش کند عمل کو کفار دل
در بچلوش خلد صفت نوک خار دل
مخلوق می نکرد به تن کردگار دل
پرمی کند چو دانه بچو ف انار دل
شد سیم ناب تن رز کامل عیار دل
رحمت کشد چو سیخ کبابی هزار دل
تا خط بروز باغ به فصل بچار دل

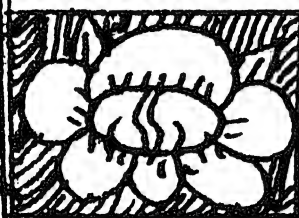
تا یوم لعل صورت کند افتخار دل
بندد اگر به میج مضامین حلق او
تیغ تو ز آهن است مگر وقت کار زار
پر گشت دامنم چو فلک از در نجوم
تو مالک الرقاب بدلهای عالمی
بر جیش حضم غزم تو شبنون کنی اگر
انگس که از حدیقه الطیف کل پخید
مهرت اگر نه علی غایت بدی شها
نامیه به پیشگشت در قضاای باغ
اکسیر فیض چشم تو بر هر که افتاد
تیغیت دید چو قاشق طباخ خون حضم
تا بورد سوزیاد به نور روز در مشام



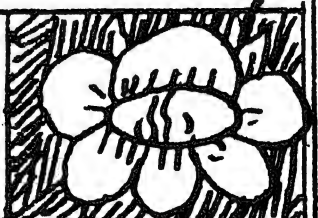
به طاس سبز فلک سیم صبح را محلول

چو گرد شیر اعظم به عادت معمول

<p>کشید زارع کیوان به مرزغ گردون نمود پیکر خود را به لعبتان سپهر چنان فزود لطف حرات حصار حمل غنوده در دهن خوت زهره یدرام درون گوشه دار الکتا بته علوس لُحان شدند ثوابت به خیمه هشتم جلای تازه پذیرفت آسمان و زمین جهان کشای و شنهشه نظام دولت دین زمین ز سنگر حلش بود ز بسکه ضعیف چون نام نامی او بر زبان برد خورشید قضا توان و قدر قدرتی که همه روح مباحی اند زمان در اصفار و کبار به هیچ قضیه نه شد نام نامیش موضوع</p>	<p>ز فرط خوف تن خود به تنگناست حمل سه دو هفته کامل به صورت شاقول که گشت قالب ترک سپهر هم محضول زرقص و نغمه شب لبس که خسته گشت و ملول به خفت تیر ز اشای خوشتن مشغول بصورتی که عروس حلب شود و محمول چو از حمایت سلطان عهد دین رسول که مفتخر بود از ذات او فروغ اصول ز آب انجره اش میکند زمانه نطول به ما و رد نماید دمان خود مغسول درون قالب تن پیشش نموده طول طفیلی اند وجود را نفوس و عقول که از صفات نباشد تعدد و محمول</p>
---	--



به مدح حاضر او مطهری نمایم
 زهی سعادت بختم اگر شود مقبول



و یا به بود تو اعیان مکرمت محمول
 کتابه ایست ز نذل تو حاصل و محمول

ایا به تیغ تو مرآت سلطنت مصقول
 نمونه ایست ز لطف تو گوهر و اصداق

میان طلعت رانے تو و نجوم سماست
چو دید رونق دیوانگان شهر ترا
برد لطافت طبع حرارت مدق
اگر ز قهر تو تخی رسد به چرخ اسیر
شکسته قدر تو فور شید را به برج بره
جو استعاره کند جود را قضا با نام
چنان به عدل تو برگشت آسمان و زمین
به جنب حکمت تو علم عقل نام معلوم
دید به نفس تو تفضیل جو سیرا دل
همیشه تا که بنام زیر جبین باشد

تفرقی که شود بین علت و معلول
منود عقل و هم نام خویش تن بجلول
کند فصاحت نطق مدادی معلول
شوند ثابت و سیار قلب با ثلول
مموده تیغ تو میخ را به کنج حنول
قدر ایدادی بذل ترا کند تالول
که غمزه می نکند چشم زهره شنگول
به پیش فکرت تو دور چرخ نا مجهول
کسیکه می نکند فرق افضل از مفضل
قریب مسند کرسی مقام راس الخول

جمال تازه به فزاک تو دهم هر خصم

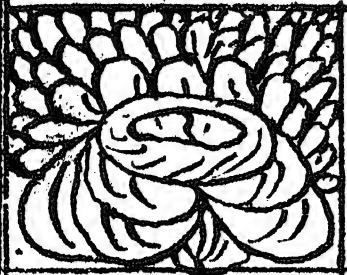
چو گو شواره بگوش سمن بر شنگول

اکنون که شمس از مدوحی لم یزل
سرمایه زمانه که کینیت متصل
تایز گشت مبضع خط شعاع جهر
باد چهار نفخه خود دافا سما
نرگس چنان کرشمه نماید به گلستان

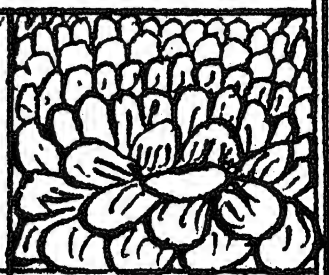
با نفع والطف و خلعت منزل الحمل
اکثر بخار را شد و لیل را اقل
من قلت الجنان ذبیت علت السبل
قوس قزح لوائی خود افراخت تازهل
کزدیده ستاره بر در تبه و محمل

احی الہو الجماد فلما یعجب الانام
 رنگ شقایق است و بین یا بترج نھر
 از بسکه نرین بود انبوه یاس و یوس
 ناپسید وار بردن گل مرغ نغمه سنج
 مالد به تن عروس چین غازه و صفا
 رنگس زلاله داغ دلش را برد بوام
 ذاتیت رنگ گنبد خضراء آسمان
 دست سحر به پای گلستان کنی تشار
 جائے رسید رتبه گلشن که خامه ام
 در مغر خسته باد و بدنام تار
 ہر دلبری نبات ز مشاطہ بھار
 گوئی کہ جلوہ داد بسایین سپاہ خویش
 آن مشتری لقا کہ چو افسر کھد بہ سر
 صدر زمانہ ناصر دولت نظام ملک
 مفتوح دست فکرت او اسہل و ادق

بالآة والمنات اذا کلم الہیہ
 سفک مای وی شدہ درد امن جبل
 یکسان بود بدیدہ بینتہ دشت و تل
 گھہ در چمن قصیدہ سراید گھی غزل
 بند بہ سر نگار شجر جیفہ و کلل
 تا از سواد و دود کند دیدن مکتل
 یا عکس سبزہ نیست کہ رویدہ بر قفل
 جائے در رستارہ بریزد زہر قبل
 روئے نگار را بہ چمن می زند مثل
 در کام تشنہ آب بود شربت عسل
 بند دخی بہ ساعد و پوشد بہ تن جلل
 از بھر عرض در نظر آصف اصل
 از بال خویش روح امینش زند کلل
 کہ فر اوست دعوی افلاک مستدل
 ممنون خوان نعمت ادا کثر و اقل



گویم بہ مدح حاضر او مطہی چنان
 کند رصفا دہر فلک سازدش مثل



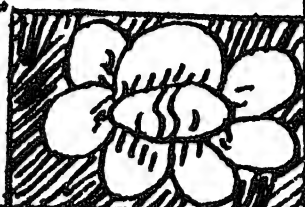
ای از ضیائی رانی تو خورشید شعل
 فلک تو دوحه ایست که شاخش بود شهاب
 سیر فلک به سرعت عزم تو در سکون
 با آسمان چو خیمه قدرت کنم قیاس
 از طلعت تو دیده خورشید برده ضواء
 جیش ملک دو ان به رکاب تو چون ہے
 قهر تو سلب نور کند از رخ ممت
 شاید که در زمانه کس شعاع تو
 دست فلک بجد تو مالی شد از نجوم
 بارتبه لبست دم عیسی چو باد تند
 از دامن جلال تو ای ظل کردگار
 این قرص مهر نیست که شب رنگ چرخ را
 قلم بے عطای تو گنجینه در کنار
 ای مطہنج تو مقسم از راق شیخ و شاب
 آن اثر دما که نام بر محش کفاده
 ساید رکاب سان سر پامی تو ذال گردد
 در فصل نو بچاره چمن از شمسیم گل

و دهر را وجود تو چون عقل بجدل
 تیغ تو بادده ایست که جامش بوج داخل
 پیک قمر به نسبت حکم تو در وصل
 گویا شود زبان شریا به حوت بل
 و ز ناخن تو عقدہ افلاک گشته حل
 خنک فلک روان به جلوی تو چون کتل
 مهر تو نقش سعد زند بر دل زحل
 چو پان به جائے کلب دیدگرگ را عمل
 روی زمین به عدل تو خالی شد از خلل
 با طلعت گفت ید موسی چو دست شل
 دست فرب چرخ نگر دد چگونه شل
 داغ نیست از طوبیله تو بر سر کفنل
 سعدن پی سخامی تو گنجینه در بغل
 و محفل تو مرجع ارباب عقد و حل
 چون با گفت قران بنماید گھ جلد
 بوسد عنان صفت کف دست تو سایل
 تا عذلیب نغمه کشد در دسر جعل

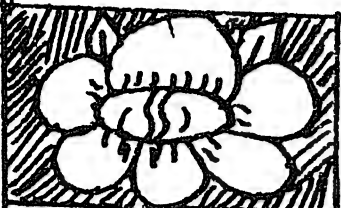
	<p>پریاد جام بزم تو از خمر بے صدراع گر باد گوش خصم تو از غمب امل</p>	
<p>خورشید را چو گوئی بمیدان صبحدم یا پرده غیب و ششی افلاک کرده هنم زین دثار خود به شعاریه علم روشن چو بارگاه شهنشاه جم خرم دیو و پری به ناصیه خود کند رستم اقلام تیر را نه بود طاقت رستم اند و ذراب خالص سیم سحر شکم</p>	<p>دی فارس سپهر که بر زده فرجه صنع قضا رطوبت بیضی صبح را تبدیل کرده چرخ چو آل غم رسول فالوس آئینه خضر اس چرخ شد آن آصفی که خط عبودیتش به طوع جای که در مذاکره آید صفات او دُتاب شمس طشت فراخ سپهر را</p>	
	<p>خوانم بکج حاضر او مطلعی چنان ماند در صباخ خویش بر دلزدش اضم</p>	
<p>جان با تلف به فرق حدوث تو از فدم نامی بود در ملک تو در اولک مجسم دانت ترا معلم اول کند حکم سعد فلک حور دیه سعادت تو تسم تیغ تو برق خاک کن خرم ستم حاصل نموده روی زمین حرمت حرم</p>	<p>ای یک زمانه پیش وجود تو بر عدم صیتی بود ز دین تو در خط عرب در اختلاف سله ای تو فلسفی بال ملک بود به مقامات تو فزاش رج تو میل نور برد دیده فتن در عهد امن محمد تو ای قبله انام</p>	

یا قوت فسون تو ریزد ز لال نوش

از اثر در زمانه بجائے لعاب سم



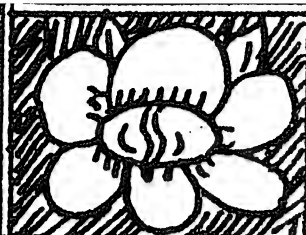
تنگی کند چو قلب لیمان رخ زمین
وقتی که جلوه پیش نگاهت دید چشم



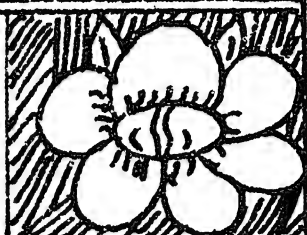
حیدر مثال غمره نامی اگر به رزم
از بسبب تو مانده نه صباغ دهر را
محرم حلیقه تو شیمش بود شفا
ای ذات تو کلیم و عصا تیغ آبدار
تلمی شود نه کم ز قمیص حلال تو
منزلت جهان عقل و دلت مخزن حیا
طبعت دید به خاک بسایین رنگ روح
مقصود اگر وجود تو بودی نه ز اجتماع

بهرام راز پنجبه قد تیغ تیر دم
فرقی میایی جوهر رز چوبه و بهت
فخرت میمه و صیش بود اسم
پیر فلک شعیب و جهان کله غنم
جل المتین دهر اگر بگسلد ز هم
دستت سحاب بود و گفت معدن کرم
کلکت کند بلوح تقادیر پیش و کم
گشتی نه آب و آتش و خاک هوا بزم
لا با قضا بگوید و با حکم تو لغم
بوسد طهیر چشم رکابم بکهرت دم
لوک ز بالش کز لک طبعم کند تلم
اندر بیاض خود نه ز لطمم کند رستم
هر چند شعر بود بدوران و قدر هم
از آئینه دل پر خرن زنگ غنم

در جمع قضا و مثال تو ز روزگار
شاهانم که چون بجهانم سمند لطم
لانی اگر زنده ز کمال خود الوزر
دامی شود نه دفتر صبحی که تیر چرخ
چونمن نه سفت گوهر معنی کسی به شعر
از زعفران زدا ید تا مصقل نشاط



باد الضیّب دشمن تو کسوت کبود
در ماتم جگر در اخوان و باب و عسم



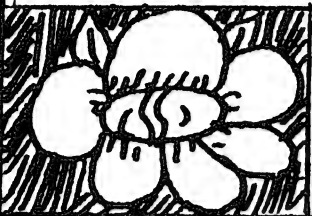
ای رشک نو بچار ز طبع تو خوان علم
طغر النویس صفردوم در مکاتبات
جان جهان علی که ز ابکار فکر او
آن مهر جامعی تو زدانش که بیحجاب
هر نکته بدید که ریزد ز کلاک تو
در سایه طبیعت تو می کشد غراب
شامل نگر شدی بے تعلیم قصد تو
گشتی درون عالم امکان ذیل تر
گر رخس حکمت تو نگردد سبک عنان
نگهت ده حدیقه دانش شدی نه دهر
پر جمل شد چو سینه غریب لبطن جمل
هر چند نفس جو هر کل اعظم است از ان
لیکن چو خرد لا یتفخر ابود احتسیر
تر شد بطون او مغه خشک روزگار
نادیده دیده کهن جو هر دهر

آگنده از نواله مدحت دهن علم
جسم ترا کنایه نماید بجان علم
تا حشر افتخار کند دودمان علم
آید نی یوسفی به تو از کاروان علم
بر تر بود ز قوت و هم دگان علم
از نبض خویش طایر طوبی نشان علم
قطع ل بعد کردگار بدستت عنان علم
از راکبان جهل دل فارسان علم
تنگی کند چو کلبه مرغان مکان علم
گشتی اگر نه فطرت تو باغبان علم
تار است کرد نیچه عقلت سنان علم
کش دل کند خطاب بکوه گران علم
جای که قدرت تو به سازد جهان علم
در محفل تو سوخت زبیس عود بان علم
ای چو تو گوهری به جلالت به کان علم

غیر از زلال چشمه عرفان قلب تو
 روزی به فکر خویشتن اجرام کو بکے
 کاین زخمه زن بودرگ قانون علم را
 تا گفتم از جلالت قدر تو حیر و ا
 او از کرد عقل نخستیم از نهیب
 هر ذره که رقص کن کوی ملک اوست
 ای شاه باز پیشه حکمت که از ازل
 فی تحت چرخ بود و دهمیم آفتاب
 ای تالشانده پنجه تقدیر ایزد
 نقاش عقل تو نه نمودی اگر نگار
 هر صبح بھر خاطر تو حور معنوی
 گرامدی نه جوهر طبع تو در وجود
 شمع بود ز بزم تو اعجاز موسوی
 از گبند فلک ملک آید جوق جوق
 مهر باداد دست قضا بند عجز را
 زایل شد آن عموم که عارض همی شدی
 اینست از جناب تو امید موسوی

جاری نه شد به هیچ زمان ناودان علم
 میساختم تقرر هر آسمان علم
 آن مشترک است شخته کشائی دوکان علم
 این است آنکه روز نماید شبان علم
 کای بی ادب طویل مکن طیلسان علم
 خورشید خویش میکندش آسمان علم
 طیر می نه بر پرید چو تو ز آشیان علم
 وقتی که بود ذات تو سلطان نشان علم
 تخی برنگ طبع تو در بوستان علم
 چون سقف جهل ساد بدی سانبان علم
 ملبوس خویش تازه کند در جنان علم
 بے مغز تا به حشر بدی استخوان علم
 ای مدح تو عقد کشائی زبان علم
 تا گشت نفس ناطقه ات میزبان علم
 پیچیده برائے خدمت تو بر میان علم
 بعد از وجود تو ز دل نکته دان علم
 ای بر فلک ز مقدم تو آستان علم

کز فراطفات تو چون بلبیل عقول واساز عقدۀ که بود بر زبان او تازنگ جهل دور کند مصقل حکم	پراز نوای خود به نماید جان علم تا صورت کلیم نماید بیان علم تا تیغ عقل تیر شود بر فسان علم
--	---




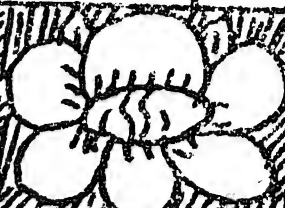
پرباد منور مونس تو از شراب هوش
شل باد دست دشمن تو از دوکان علم



شب که بگرفت چرخ مینا قام دُم طاد کس شد پر طوطی داده جائے عرق سپهر برون جائے بگرفته ماه نو به فلک گاه لاغر شدی چو گیسوی حور می نمودی اشاره ز ابروی خویش گشته روشن تر از فروغ رخس بهر تحریر دفتر خود تیر از پی گنج در پنج شادی و غم مشبت لوح ز بر جبه او آگهی نه ز کهنه دفتر او لطمه می زد ز هر طرف نا بهید	برقه از حوریان سیم اندام از مصابیح ماه کون اجرام قطرات ستار با زمام هم چو کشتی رز به بحر طلام گاه گشتی چو روی یار تمام هر زمان سوی ساغر کلف نام به مراتب لیالی از ایام کرده در پیش توده افتلام می نمودی زهر منظر اوتام هر سفید دسیاه را انجام جز که باشد غیوب را علام بروئی از کفنی چو ماه تمام
--	--

گاه کُشتی به عَشْوَه عیسی را
 کوفتی پایه صوت نغمه او
 گشته نزدیک آن که فتنه او
 بوده در حفظ ملک خضر و مهر
 خفته در عهد او به مهادمان
 صبح کردی برون ز خا و ر سر
 افسر علم بر سر بر جیس
 هر چه این از کتب نمودی حکم
 مرز و چرخ را گفت کیوان
 آنچه حاصل شدی ز بذر نجوم
 از بی یُنشش عقب بد کیش
 تا شود فر به از تعدی حوت
 خوشه اندر تر از وی افلاک
 بسته دلو زحل به جل امید
 گشته در مرغزار میناس
 صید گاهی است آسمان گویا
 آنکه گردند بخر خدمت او

زنده کردی گهی به حسن کلام
 زاید چرخ نیز بر سر بام
 رخنه سازد به گنبد اسلام
 کل یوم مدبر الاحکام
 چه سماوی چه عنفراجام
 شام کردی به باختر آرام
 جوهر خون بد شنه بهرام
 جاری آن ساختی به قریب حمام
 سبزه تر کرده از خط گل و نام
 می نمودی ذخیره ایام
 قوس از کهکشان کشیده سهام
 شست ماه نوازش کشیده مدام
 داده نرغ زمین را آرام
 که کشد بوسفی خجسته مقام
 ثور مخلوب مخلب ضرغام
 از بی سیر بادشاه انام
 متعلق نفوس با اجسام

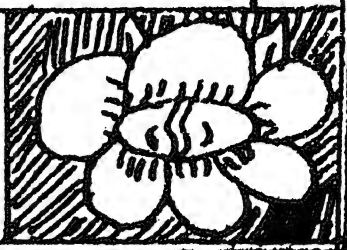
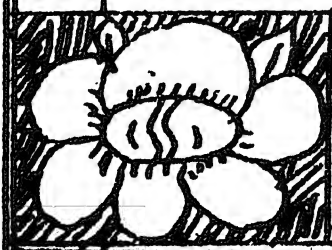
<p>نقشبش باقر و محمد نام گشته گهواره از برای حمام تا سحر شود به بوش مشام</p>	<p>نیش طاهر و مجددین چنگل بازار عدالت او موسومی مطلق به مدح حضور</p>	
	<p>ای چنین را به کمال تو ارقام دی زمین را به حلم تو آرام</p>	
<p>علمت محور فلک به قیام قابل مدحت خواص و عوام غضب تو صواعق ایام باد بود تو دهر کم ز هوام دشته ات گلوی خشم نیام غیر ذات تو نزد اهل کلام دی به قهر تو مغز با اضرار هم چو محرم بگرد بیت حرام آسمان کسب نور در اجرام رحمت از ترک چرخ خون اشام نا فتح صورتا بر و ز قیام به سخای تو بود را انجام</p>	<p>چتر تو قبش سما به عظم مائل حکمت نفوس و عقول کرم تو لاله یمنان بامود تو مهر کم ز سها تشنه ات را نم حیات شراب بیج بنود زمکات بتدیم ای به مهر تو عبدا با حرار مهر گرد ضیاع تو گردد می نماید ز راس روشن تو تیتفت از صد خاک قلب ربا جوید اعضائی گشته غضبت به عطاء تو کون را آغاز</p>	

مهر از مجمع تو گرده نان
 در زمان تو بهر مهمانی
 می برد زال کشورت شایان
 گاه تصویر لوح پیشانیت
 تمثیت می دهد بهرا نچه قضا
 اله راست قامت اعدا
 عقل اول به صیقل لطیف
 طیب خلق تو میکند بجهان
 می نماید زخوت لغره تو
 زاید آمد نواله کر مست
 شام افلاس دوستان تو صبح
 بے لگام فرد گذاشت ز سر
 منعقد گردد از کفایت شوق
 خطری نیست چون دلیل توئی
 تا که باشد به شرع مصطفوی

ماه از مطبخ تو کاس ادام
 میش را گرگ می برد به کنام
 گاو سرگز را ز پنجه سام
 حل نمائید ماه را به متام
 نفس تو می نمایدش الهام
 گردد از بهیبت تو حلقه لام
 دانش از فطرت تو گیردوام
 حشر اجساد هم چو روز قیام
 پنبه در گوش خود فلک ز غمام
 از دمان کشتاده او هام
 صبح امید دشمنان تو شام
 زیران تو ابلق ایام
 بر دلامی تو نطفه در ارحام
 بجستی چرخ اگر گسست زمام
 شیره زرد بدون لعل حرام

بے نیک دوستان تو نوشند

باده عیش را به زترین جام



چو شام خسرو خاور بخان شد از نظم
 بتافتی ز چشش فروغ حسن چنان
 بزعم افغی زلفش که میگزید بدل
 بهجوم اشک تماشا نما که می نه برد
 به پاس صورت دیوانگان در افتادم
 بگفتمش که بمن باش یکدیگر شاید
 بر آب دیده و لخت جگر کفایت کن
 بدایت است به عشق تو چون کجاست و رنج
 کند زلف تو بیچد گلوبه شام و سحر
 درین بلیه چنانم بود امید حیات
 قناعت است مرا بر نظاره ریخته مشو
 نه زان رسد به جنابت پیام من که زند
 درون بزم تو ام ایستاده بر یک پای
 خدائی را بکش از روی خویش بند نقاب
 قاتل دال که دل خسته و ضعیف و نزار
 پیچ حلقه آن زلف تا بدار و به ترس
 علی آصف جم قدر گز مقوله اوست

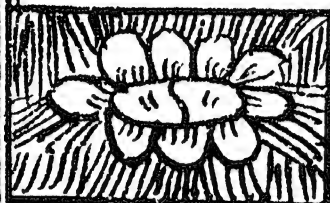
عروس حجله ثالث پدید شد ز درم
 که سلک لولؤ لا لا شد می خطا نظم
 لبش چو تنگ نمودی دلمان پراز شکر
 شبیه صورتش از پرده های چشم نرم
 اگر چه عقل نخستین بود زیر پرده
 رود مرارت کام و حرارت جگر
 که از گاه تو پوشیده نیست ما حاضر
 مگر نهایت آن تاب جان بود و خطر
 نگاه تیر تو آتش زند به خشک و ترم
 که هر زمان رسد از غمزه ناوک و کرم
 زد و در بر رخ پاک تو گرفت و نظر
 فروغ حسن تو آتش به مرغ نامهربم
 که تا چو شمع به سوزی ز پائی تاب سرم
 که سیر گشت دل از قنوه زهره و قمر
 به بین که بجز تو چون بتدائی هر خبر
 ز قهر و سطوت فرمان روانی بحر و بر
 که کیمیا نجات ست پر تو نظر

زلال چشمه نوش است در دمی که دام
 مجسم کند کز فلک چو غنچه گره
 درین زمانه بر است خلافت ارضی
 منم که بردل کرو بیان بود منقوش
 من آن دلاور و دین تنم که روز بزد
 بنوع نوع کرامات در زمان مشلم
 شمشیرها ملک خضر و احبب ان پیا
 به گاه معرکه دست قضا دین ترین
 چمن که عطر دین نفی است از خلغم
 من آفتاب سپهر جلالم و اقبال
 عدو به چپ زدن من چگونه گرد و راست
 به چرخ ساخته همیان کهکشان طویل
 طلای بیغش خورشید گاه بذل و عطا
 ز مغز گاه زمین طعمه میدد به هر شام
 قدر به محکمه خواهد شهادت عدلم
 چون ترین شود دور نقص رجعت شان
 منم که در صف پیجا بر است دفع گزند

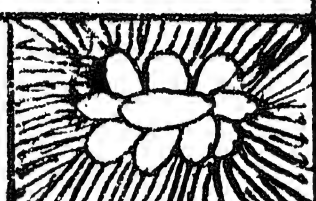
عبیه گیسوی حور است کرده گدازم
 لبان جامه گل جیب طاقش بدرم
 نموده خالق بے مثل آدم دگر م
 لبان جوهر اول طهارت گهر م
 ز ماه نو بودش تیغ قرص خور سپرم
 به جلش حبش کمالا در جهان سمر م
 ز دیح تو به شر یار سید شعر تر م
 بلال یک شبه راهم چو تیغ بر کرم
 حجر که لعل شود شعبه است از مهر م
 به پیشش رود چون ستاره سحر م
 که در عین و یار است لفت ظفر م
 پر از کواکب رخنده بذل مختصر م
 بزنگ ذره نماید حقیر در نظر م
 به شاه باز جواهر پر فلک تیر م
 قضا بدعوی خود می خورد عین سر م
 فتنه به خمسه حیران به سهو گر نظر م
 ز جیش عالم بالا همی رسد حشر م

اگر ز گشت امیدم جوی شود نقصان
امانتی که ابایش نمود چرخ و جبال
برین قصیده که سلک در بود نظمش
شها اگر به شنید می طهر نظم مرا
به بین که لوح مدح تو چون حدیقه تر
منم که صورت آئینه می شود طوطی
فنی که می نگری از فنون من دو لست
تو باغبانی و من غصن دوحه علم

رسد به خوشه پردین آسمان صبرم
ز بوالبشر بو راشت رسید تا پدرم
بجا است گریه نمای دهان پراز گهرم
بچشم خویش کشیدی غبار ره گزدم
چگونه رنگ پذیرفت از دم جگرم
اگر ز مدح تو شعری سر زبان به برم
که از مسایل حکمت پر است صدر و برم
مر بیم شو بردار نفع بار و برم



همیشه تا که بود فرق بین ظل و حرور
بیاد سایه لطفت تو چون بهما لبسرم



دی چون بنشست فلاطون فلک در خم شام
رفته در خلوت احجار چه مورد چه بلخ
کرده سر بر نه نواز افق چرخ کبود
پیکرش گشته ابا جوی مجره مقرون
کسب او نور زمان را ز جیش انوار
ناشر سحر بیانی بر از و بود به پاس
بهر تمشیت این کار گه کون و فساد

چرخ بر جای عرق داد کوکب ز مسام
خفته در حبله ادکار چه کبک و چه حمام
تیغ دستور به شکلی که بر آید ز نیام
متصل گشته تو گوئی بالف دامن لام
فعل او سیر و جهان را ز مسیرش آرام
که نگاه فلش خیره نمودی او دام
می نوشتی به سر لوح ز بر جبر احکام

طبع او از منی تصنیف مولف پُر فکر
 ثبت در دفتر او بود ازل را آغاز
 نامه اش حاوی تفصیل زمین بر افلاک
 باز قهری دوران قهر بت و روشی
 خا رخار نگه زر گس جاد و زایش
 پسته رادل بدو نیم از لب عنابی او
 بادشاهی بد از ان قهر به یک درجه رفیع
 را کب ابلق ایام دوا نادر سیه
 گاه از بعد نمودی متصمت العباد
 در جهادات از و گوهر حمرا انشا
 گاه میرخت صواعق قهرش ز دغان
 باز کاخی بر از ان قهر و ستاده در وی
 ریزد از ناوک او جرم ثوابت انوار
 حلقه قوس قزح جائے کمان اندر دست
 بود مردی بر ازینها همه در قهر ششم
 ما هر فن قضا عالم علم افلاک
 بی قلم کرد همی شکل قلیدس تحریر

دست او از پکی ترقیم مقید به قلام
 نقش در مکتب او بود ابد را انجام
 خامه اش کاتب تقدیر خنجر در ارحام
 بیش اصبع اعجاز رخس ماه تمام
 می ربودی ز دل عیسی مریم آرام
 سنگ بر سر زند از چشم سیاهشن بادم
 که کشتان رمح و کواکب چشم و چرخ غلام
 گرد بر گرد اقالیم خود از بھر نظام
 گاه از قرب نمودی متخلخل اجسام
 بر نباتات از و اطلس خضر الغمام
 گاه میداد لالی کف بندش ز غمام
 تشنه خون جهان ترکی و نامش بھرام
 گردد از خنجر او فصل عوارض ز اجسام
 بکتر چرخ کهن جائے زره بر اندام
 سعد اکبر لقب و حضرت برجیش نام
 واقف حکم قدر حاوی دور اجرام
 بی زبان گفت همین مسلم علم کلام

بر آن مرزعه بود در و دهقانی
می دردی بدم داس مه نودشتش
هر چه از دانه انجم به شدی حاصل او
بود ابنوه ثوابت بر چرخ ثامن
آنکه از بهیت قهرش صفت بیت قاض
وان که از حکمت حکمش بدون آفاق
تا که حاضر به نمایند بگاه طلبش
جوهر فرد شود از دم تیغش تقسیم

سبز میکرد بند و رات به جز سعی غمام
خوشه سبزه را بر فلک یمن افام
بهر ایام غلا جمع نمودی به تمام
بر در آصف جم قدر چو جمه و رانام
داده اند رکف او بختی افلاک زمام
قوت نامیه تاثیر کند در اجسام
کسب هر صورت جز فیه نمایند او بام
عنقر ناز خور و بر لفت قهرش باقسام



مطلعی تازه کنم بخر خطایش ترقیم
جادرش کرده فصاحت چونیند اندر جام



از بے خدمت تو روح طول اجسام
گرگ در عهد امان مهید تو به گام صداع
هر سحر در چمن دهر لصد عجز و نیاز
آسمان خواست که ساید سر خود بر کف پات
می ندانی که نیاید شرف اقدامش
دست بنائی قضا عین بنائی کاخست
بازوی زور ترا صورت هیکل کونین

می نماید تهر این کبند خضر ابد و ام
اید از بھر عیادت به بیسویت اغنام
روح از خلق تو باد سحر سحر گیر دوام
عقل فریاد بر آورد که ای بے آرام
هر سیه صبرده اصیری تن نیلی اندام
پیکر مھر کند صرف جدر جاتے رحام
بنچر بود ترا عقد ثریا الغمام

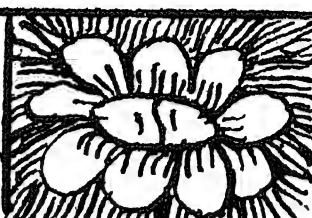
نطق تو شمع کند زهر عقارب با ذناب
 باده در جام که آرنده ات ای ساقی سسور
 زان دبدشام و سحر جوهر عاشق تحریک
 جرج چون مطربه تعظیم تو افتد به سجود
 کردد از پیک قمر نیز سیرج الحركات
 دهر با ناخن علم تو کند حل عقود
 گر نه ملکت بود این چرخ تنومند چرا
 نکند جلوه به گردون مه نوعکس دبد
 در همین بحر که بحریت در ریز چو بحر
 الوزمی اهل لانش به تخلص خوانند
 مسرور اگر چه که آن شاعر طوطی منقار
 بسکه بر دیده عقل تو نباشد محبوب
 کز همان باده که کرده است قضاالش محمود
 این هم از بحر تو تائید سماء لیست که باز
 هم چو من معجزه طبعی بگلستان ثبات
 خود تو دانی که درین عهد عدم المثل
 دامن سعی چو بندم به میان طبعم

خلق تو نوش کند نیش افاعمی در کام
 افتابیت که در برج حل کرده مقام
 تا کند دوک فلک رشته عمت ابرام
 عقل چون حاج پی طوف تو بندد احرام
 گر شود حکم تو بر قطب شمالی که خرام
 مشک از نگهبان خلق تو دبد طیب مشام
 حلقه در گوش کند از مه نو هم چو غلام
 تیغ الماس شکافت تو اگر بلب بام
 بسته بر کوب سیاره به ترتیب نظام
 او حد الدین بود بر لب شامانش نام
 که دبد طعم شکر ذوق کلامش در کام
 ای بدل رای ترانایت سیاره غلام
 جرعه ریخت قدر نیز مرا اندر جام
 از پس لواحسن آن باد شه نیک انجام
 ریزد از کام نی خشک لباب بادام
 خاص بر دعویم اقرار نماید هم عام
 از پی ملح تو ای بحر کرم فخر کرام

در کم صفی قرطاس دهد روح طهیر	جان عرفی به تراشد بنو شتم اقلام
زاله از گشت اجبائی تو بادا مبعود	برق بر خرمن اعدائی تو افتد بدوام
تا ز تاثیر شهنشاه فلک جسم زمین	در دبداد فتنه و ابخره خود ز مسام



بی اعدای تو هر لیل بود رجم شهاب
بهر احباب تو هر فصل بود مطر غمام



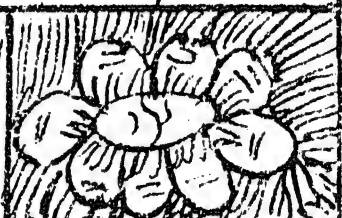
منم آن طوطی شکر شکن باغ یغم	که چکانم ذلب خامه زلال تسنیم
منم آن گنج گهر سنج معانی که درو	خوار تر از خد فکته بود و ریتیم
منم آن بلبل خوش لعلستان جلال	که نغم غاشیه بردوش گل باغ لغیم
منم آن عقل مجسم که به صد عجز و نیاز	دانش از فطرت من گدیه کند نفس حکیم
منم آن برق طبیعت که بود در بر او	تیره تر از شب یلدا یید بیضا و کلیم
گوش گردد همه تن صورت گل هر فصل باغ	عقدۀ جذرا هم و اکتم از پیش نسیم
بر شریادم تشنیه زند خوشه تاک	اتاقم فدا از مریلب جو با تنطسیم
گر رسد از مدد بخت زلال سخنم	خضر را چشمه جان بخش شود ما و همیم
یوسف طبعم اگر جلوه کند تبر او د	از کف دست زان جد دل خون چون تقویم
رمد از رایحه گل به چمن زار جنان	گر بر دنگهتی از نظم ترم مغز نسیم
گوهر نظم مرا خازن جنت از شوق	بسته در گردن حوران بهشتی چو ینیم
گرفتد رشی از آب زلال سخنم	خنده بر چشمه جان بخش زند عظیمیم

دیدم جلوه معانی به لطف جوق بجوق
 پر شود صفحہ کاغذ ہمہ از دُرّ نجوم
 گنج گنج است مضامین زمعانی بلند
 الکه تیغ دوسرش جرم فلک را بکند
 عارف سرقی روح امین را استاد
 خیمہ قدر ترا چون بتند دست قضا
 محراب راہ نمایندہ گلزار جنان
 تیغ تیزش بگھ معرکہ در جدول خون
 آنچه در عالم هستی شکند منع ضلّا

ہم چو ذرات بر چشمہ خورشید و سیم
 کلکم از مصرع منقوط نماید ترقیم
 درد لہم از پی ایشا ر شہنشاہ کریم
 ہچو انگشت نبی قرص قمر را بدو نیم
 کہ حد و شش بمعیت شدہ یکسا تقیم
 کمتر از جہمہ آب شود عرش عظیم
 قہر او شعلہ فرایندہ نیران مجسم
 سیناید بعد و صورت ضرب و تقیم
 اگر نفس باز کشد شیشہ این چرخ جسم



از پی پیش کش آن کھر معدن علم
 مطلع تازہ نمایم طلب طبع سلیم

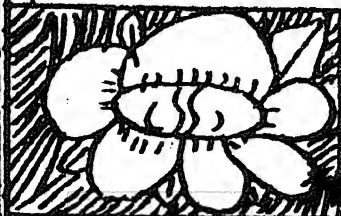


روح بخشی تو دیگر بارہ بآن عظم مریم
 کرد ما دید بہ پناہ تو شہا سپرہ
 تا دم حشر نہ روید بہ چمن سبیل تر
 آنکہ اندر تہ این سقف مقرنس کرباس
 دانہ و دام خط و خالی بہت حور نژاد
 میزند در ہمہ عالم سر خود کوہ بہ کوہ

کہ سیاح کند از دیدن آن سر بہ کلیم
 مردم دیدہ خورشید شود از تعظیم
 گر کنی مسئلہ دین بہ حدائق تعلیم
 حفظ خود شامل عاشق کنی از فیض عیم
 بہ کشد طایر پر کنندہ دل را از بیم
 ہم چو جنون پی لیلای عیان تو نسیم

مهره خاک همه حقه سبز افلاک
 نوع نوع است کمالات تو در هر هر جنس
 عنصر راجع عالم نه ستادی به سراب
 شکل اول نه بود تا که بدیده الانتاج
 دادی رانی ترا بارخ خورشید مثال
 ای قنادر فلک بے رخ صنت مظلم
 قبه چتر ترا مهر نگینی است سفید
 هر که رایبش دیده قهر تو در جوف دماغ
 جوز بے مغز نمودی فلک اطلس سبز
 بسکه ترسد ز سموم غضبت یتر روز
 طوطی از ترک بردن آید و شفق از پند
 لاله کاری تو شامل نه شدی گرد غیب
 ساز پر زورشها باده ایمان مرا
 منصف از نظر دیده انصاف به بین

شکل و امتق پئے عذرائی رکاب تو مقیم
 صنف صنف است فیوضات تو بهر اقلیم
 گرفتادی نه ز علم تو برش بار عظیم
 تا که در جوهر فردا است نزاع تقسیم
 دیدمی گرنه گرفتار کسوفش چو غم
 دی مواید زمین از دم تبیغت در بیم
 رایت قدر ترا چرخ مرید است خم
 دهن بادام بخوش نه تواند تنویم
 گرنه بودی ز وجود تو درین قشر صمیم
 هر سحرگاه نهد پیش تو راس تسلیم
 بس که شد معتدل از عدل تو بهر اقلیم
 نار نمودن گشتی شرف ابراهیم
 حاجتم نیست که بخشی ز متاع زروسیم
 فرق بتین نبود در من و عرفی نهیم



باد سر سبز هوا خواه تو مانند بهار
 دور از رحمت حق خصم تو چون دیویم



در ابتهاج اقلم و در حزن اکثرم

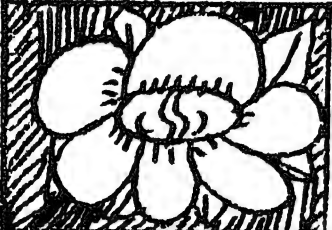
بگرفت تا وجودت چرخ جوهرم

زان دم که دور می بکند بر مدار خویش
 تار جهات شد همه مصروف پود و هر
 هر شام کو کبی که درد پرده بر جمال
 هر صبح اختری که کشد مرکز از افق
 دل در هوایی عارض گل پیران جدا
 باز هر پیشود گه کیوس سخیل
 ساقی دهر چون که رسد نو بتم بدور
 جینی که کاتب فلک اندر بیاض خویش
 جانی عطائی در هم و دینار صیرت
 با اعتدال شمس که مکش سمت راس
 انبای روزگار شمارند مقلع
 پروردگان جمل مرکب ز فطرط کبر
 بر تختند در ایض ازین سته جهات
 یا قوت زرد رنگ عذار مرا به جور
 دوری بی حصول سعادت نمی زند
 هر مرتبه که ماه بیرون آید از محاق
 هر مرتی که شمس شرف یابد از حمل

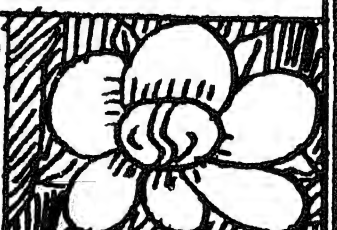
جز نقطه خفیف ندید است اخرم
 وز دهر چست شده قبابی به پیکرم
 از طلعه جمال به سوزد چو احتکرم
 آرد چرخ فتنه تو در برابرم
 مانند عنلیب کند ناله در برم
 از تلخی زمانه غذای که مینورم
 شبنم بجای باده چکاند با غرم
 زاب طلا نوشته کلام منورم
 از داغهای تازه نهد گل به پیکرم
 در خط استوا بدید طل صنوبرم
 هر چند در زمانه زدانش تو نگرم
 مانند عقل و علم برانند از درم
 حیران لبان معده بازی به شد درم
 نیلی نمود سیلی چرخ ستگرم
 بالائی گنبد ششمی سعد اکبرم
 بگرام تیغ دارد بدخوف خجرم
 ناهید عشو ساز کند عود مجرم

ضعف تنم رسید بجائی که راه عمر
 القصر ریز سقف سیه کار روزگار
 ای کاسه تھی ز شراب سرور عیش
 کاین جامه دان بود پی کرپاس نیلگون
 خود صورتش بود چونخاس سیار و
 بر ثقبیه بامی نوز نگاه تو از سحاب
 خشم اگر چه چون تن کلک جهان خدیو
 آن داوری که در گه تنظیم مدح او
 نیسان کرامتی که دیدم بر دم صبح
 بحر می که از صفائی مضامین مدحتش

با استغانتہ فلک پیر بسپرم
 فرصت نمی شود نفسی تا بر آورم
 تا کئی کئی لعاب افاعی به سا غرم
 ندید قماش نوشه دیبای اصفه
 بخشد چگونه نسج گوگرد احمدم
 در پرده پرده سبل ستاین گمان برم
 لیکن پی میبر تو مانند محرم
 تیر ترا به خاطر خاطر نیارم
 کامل عیار تر ز شفق توده نرم
 هر لحظه آب از صنادیق گوهرم



ای در زمانه نیست بجز ره که بسپرم
 باطلعتہ تو حاجت خورشید خاورم



باشد مجرّه نیزه دخور شید معقرم
 کی گرد راه موکب تو افسر سرم
 نختی فراز ساز که تا بوسه برم
 در بطن خود یتیم به تاج تو پرورم

رو بطن منی که گوید می زیدش به رزم
 با صد جلال عقل دهم گویدش به فخر
 تا چند حلقه های رکابت بود بلند
 ای بحر مکرمتہ صدفش میکند خطاب



ای طبع لاله کار سخن بیتی که تا

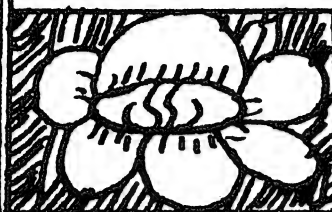


در بزم او ز مطلع تو تحفه برم

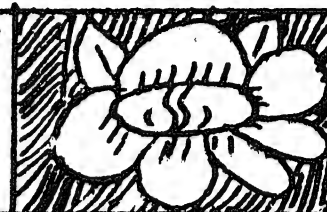
در زیر آسمان روم و این دعا کنم
گفتم شبی به زکس و گل در فضا باغ
زا سباب گر بود سببی با تقد مش
گل گشت آب دیده و گفتم می شنو
بودیم می چمان من و عبهر به صحن باغ
تا ذکر لغت شعله قهرش بلب رسید
تا تیز گشت اشهب کلکم الوصف تو
تا دیده ام به شمس جمال تو اود فتاد
گوید مداد در گه و صفت بگوش کلک
هنگام ملح خوانچه الوان نعمت
باغت ابا حدیقه گردون زند سخن
تیغیت به طالع سرطان میکند خطاب
جو زهر ماه کاخ ترا گوید از امید
شاه من آن سخن در پرچیس منظم
هر شعرا بدار ز افزون صف
قلیم درون سینه هر نقطه فصیح

بر سمت راس خود کف فیضش جو بگرم
کاندر حواس تان خلل آید به منظر م
افشا کنید کز پی اغشاش در خورم
کز انقلاب دهر چه بگذشت بر سرم
میکرد دصف شاه دمان پر ز گوهر م
او زایل البصر شد و من این چنین کرم
شد بی لگام ادهم گردون مسخر م
مخروط ظل ییل مناید منور م
تو شاخ زعفرانی و من مشک اذ فرم
آید بدیده ماه چو صحن مرعف سرم
اطول بود نگاه شان تو عمر سرم
روشن تر از ستاره شعریت جوهر م
می کرد کاش از تو قضا حلقه درم
کاند رفنون نظم ز کایت تو نگر م
گوید بگوش بحر که من گوهر تر م
اندر دماغ معنی خوش عقل اکبر م

در معدن است نظم و غزل لعل حمرم در فکر هم چو عظم و در طبع آزر م خود نیک عالمی تو که من چیز دیگر م	بخم اگر به حور قصاید بود سما در مدح هم چو کوه هم در وصف همچو بحر در ناظران عهد تو ای جاذب القلوب
--	--



زبان نیر سپهر سعادت هزار سال
افتد طلال لطف چو خورشید بر سرم

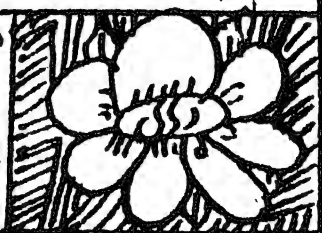


جامی گرش در روح ریحانی به سپهر چون می بجام
کار زویش را نماید طایر طوبی مقام
دید مشن جمشید سان فرمان ده اعضا تمام
بهر هر کار یک نسر مایند نمایند اهتمام
تا دهر بحر غذائی خاصه اش کیموس نام
بهر طرف مشغول به خدمت به مانند غلام
با وزن از بهر تفر بخش ریه در کف مدام
می نمود اخبار جاسوس عرقش صبح شام
صاف میکردی مراره صوبه امعات نام
صورت احکام بر لوح خیالی ارت نام
تا شمیم جاذبی از پس نیاید در مشام
تو بتو جا کرده از بهر تماشایش مدام

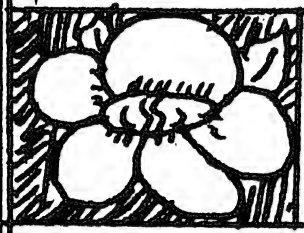
صبح کز فیض نسیم گشت عطر آگین مشام
الشرابی روح را حاصل شد از فطرت نشاط
اندر آن سوره فرج کردم نگاهی سوی طبع
خم شده ارواح را سر پیش تختش بنده دار
جان و دل مصروف طبایع جگر را در شرب
مدرکات ظاهری خمس و خمس باطنی
حدتی عارض نگردد تا به طبع عالیش
هر چه حادث گشتی اندر کشور آباد تن
زاتش سوزان صفر از خشن و خاشاک ثقل
می نمودی یک طرف نشی حس مشترک
ایستاده پیش رو مصفات هم چون پرده دار
پرده های چشم هم چون شیشه های دوربین

میدوانندی گرشدمی در عضو فرق القصال
 شمع خفتن برون کردی فواسد را ز تن
 فحشاء بادم نمودی مره صفر اگهی
 کم نمودی خون قیفالی گهی بهر قلاع
 گاه می بروی رطوبت بهر تلین و ماغ
 و مبدم تحلیل میکردی فضولات و ماغ
 مبد و حس را رماندی از بخارات غلیظ
 می نمودی گاه شایق بنض را گاهی عظیم
 گفتمش ای دل چسان این رتبه را دریافتی
 آن که از بحر سخایش جرع نوشد اگر
 عالم علم لدنی کاشف اسرار دین

مرسم لطفش رطوبت دار بجز التیام
 گاه از راه دروزد گاه از راه مسام
 تا غلط را دور سازد بجز تعدیل قوام
 صاف کردی خلط سوداوی گهی بجز خرام
 پیس افزودی گهی از بجز شدید عظام
 تانه گردد عارض آن اثر اعضا غمام
 جوش اگر ضاعوظ کردی گاه گاهی در مقام
 تا دهر جزب نسیم آلات باطن را نظام
 گفت از فیض امام ابن امام ابن امام
 تا ابد جات مطر لولوی تر بار و غمام
 قرت العین نبی صادق لقب جعفر بنام



مطلعی دیگر نمایم طرح کر منظمیم آن
 سوز دا ز نار حسد منششی افلاکی قلام



ای بدانت عالم جسمی و جانی را نظام
 در رکابت لشکری آسلا یک را هجوم
 امر تو بر چرخ بند بازوی کیوان نخس
 در زمان معدلت زای تو عصفور ضعیف

وی بلند از خلق و پست از خالق و الا حرام
 با خبایت مشتری آسا سعادت را دوام
 خفی تو بی سکر سازد بادیه جم را به جام
 می زند بر سینه شهباز جنگ انتقام

هم چو گل برخوشتن بالند را ثبات دلیل
 ای بنای چرخ را کلک لای تو ستون
 گرفتند در جهان لمعی ز رانی روشنت
 متغیر گردون ز نیش خجرت غریبالتن
 گرچه مقدورات باری چون عدوی انتہاست
 گرنه بودی ذات پاکت مقصد از خلق بشیر
 کرده فیض بهمت عام تو بامون را وسیع
 هر که گردد از شراب صحبت شیرین مذاق
 علم را نبود ز قصر سینه ات بهتر وطن
 از نحاس قلب محتاجان سواد فقر را
 می نماید مفسدان دهر را کلک تو سوز
 لعل سازد سنگ را صنع تو بی تاثیر مور
 می دهد هر صبح در تعمیر کاخ دولت
 جنگ جوید در ظلال حفظ تو کبک ز عقاب
 صبح میدارد خبر نقش غیوب آگاه تو
 داده اصحاب سخن را نامت علم بیان
 فهم پر زور ملک با عقلت از نوع جنون

گشته گزرت را بیند اگر اهل کلام
 دی دهن آرزو دو سخا می تو شام
 شب شود معدوم محض از دهر تار و قیام
 لشکر انجم ز خوف نعمت در انهنرام
 لیک بر ذات تو داد از رحمت خود اقسام
 مادر گیتی شدی تا حشر از زادن عقام
 داده دو در مطبخ گرم تو گردون را سهمام
 نوش داروی مسیحا لیش نماید تلخ کام
 فتح رانه بود ز بند دشمنات برتر مقام
 می برد لطف تو چون اکسیر از راه مسام
 می شمارد پنجه گان عقل را طبع تو خام
 سبز سازد زرع را لطف تو بی سعی عمام
 دست بنامی قضا خورشید را جامی خام
 صلح خواهد در پناه عدل تو گرگ از رام
 آنچه حادث میشود در دهر خون آشام شام
 کرده اسباف فتن را خامه ات اندر نیام
 دست در پاش صدف با جودت از جبین لایم

می سزد گروقت طوفان حوادث چرخ پیر
نقل از ذهن رسایت منطبق گردد به عقل
روح باشد در داغ خیمانه ات نه صامی
نشر علمت می نماید فرق ذات را از غیر
تا افق را سرخ سازد قرص قبل از طلوع

در زند برد امن بخت جوانت اعتصام
خاص از ذات شریفیت منقرق کرد زعام
سقف باشد عرش از کاشانه ات زیست بام
همچو کیف از قبله قسمت ز کم اندر کلام
تا بلال عید تا بد بر فلک بعد از صیام

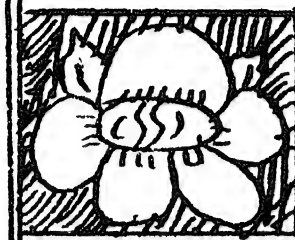
سرخ روی دو سناست از فرج همچون شفق
تلخ عیش دشمنانست همچو صوم بے طعام

تخته بردگان صبر انس جان کرد آسمان
آن توئی غارت گریبان ها که طور زید را
از پی عشقت زینجا دار پیر عقل را
بیچ میدانی ایا جنس عزیز مصر دل
تا که شد حسن تو رونق بخش بازار وجود
زار رفیع رتبه ات ای بلبل بستان حسن
بود از لعل رودان بخش کم کیفتی
با قوای خویش مانند تو نتوانست ساخت
باز بان که کشان اندر صفات ذات تو
این هم اقبالی بود ز اسکندر ملک دکن

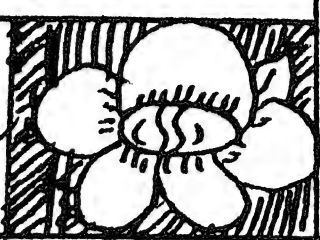
تا ترایوسف لقائی کاروان کرد آسمان
با تجلی های رویت امتحان کرد آسمان
سعی هانمود تا از نو جوان کرد آسمان
کز پی شود تو یک عالم زیان کرد آسمان
نخ کالای صباحت را کران کرد آسمان
در فضای دیده خود آشیان کرد آسمان
آنچه بجز خضر اندر آب جان کرد آسمان
گرچه بسیار این چنین آنگنان کرد آسمان
نقطه بود آنچه دفتر بیان کرد آسمان
چون تو محبوب القلوب را عیان کرد آسمان

<p>پیره زرین خود دایم کھان کرد آسمان بدر کامل راسته تیرش کمان کرد آسمان</p>	<p>آن غصه فراسد قلبی که از چنگال او وان سخام افکن جو انمردی که درد و هفت</p>
<p>مطلع در بزم او خواندم که افراط شوق معینش محفوظ و لفظش حرز جان کرد آسمان</p>	<p>مطلع در بزم او خواندم که افراط شوق معینش محفوظ و لفظش حرز جان کرد آسمان</p>
<p>خنده با برکشت زار زعفران کرد آسمان چون کلاب دهر ضیف استخوان کرد آسمان بار با سعیدین بنجم راقران کرد آسمان پنجه حفظ ترا دایم ضمان کرد آسمان در وجود خصم شومست احقان کرد آسمان علت غامی اسباب جهان کرد آسمان هیئت خود را به رنگ سر مه دان کرد آسمان باطلامی ناب تبدیل دخان کرد آسمان هند را محسود شهر سیستان کرد آسمان نقطه سمت القدم آسا کھان کرد آسمان خولیش را در پیشگاهش سائبان کرد آسمان تا برد نام ترا غسل زبان کرد آسمان بر تن آتش لحاف پرنیان کرد آسمان</p>	<p>تا نشاط بارگاهت امتحان کرد آسمان بر امبد تیغت اندر رزم مرغان هوا بیچ تاثیر نداد اندر وجود مثل تو بهر اجرام سماوی ز استحالات فنا ای به ندی دایه تقدیر البان فیوض گرچه ز اسباب جهان بودی مکرزات ترا ز اشتیاق اجتماع گرد راه موکبت از برای نذل و اشیار تو در جوف زمین سرورار وین تن از پردلی بایت مدام از وجود تو افراد نوع فقر را خیمه قدر ترا بر زد چونش قدر ز آبروی چشمه تسنیم روح سلبیل برف را در وقت خفت با همه تبریدا و</p>

روز رزم ای تیغ تو طاعون بلدانِ عدو یک پیش جوهر اول چو بعد از رزم تو بی تحاشا با همه آهن دلی خوشتن تا که باشد در زیان و سود از راه مجاز	ق گرچه تعداد قتیانست نخلان کرد آسمان وضع و کم کشتگانست را بیان کرد آسمان ناله با مانند مرغ گلستان کرد آسمان برزبان های خلیق این و آن کرد آسمان
---	--



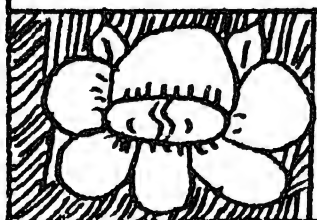
این و آن قربان بر تیغ جهان گیر تو باد
کز دم تیزش جهان را در امان کرد آسمان



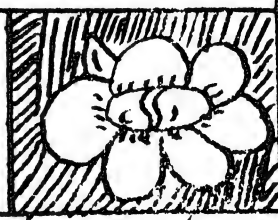
رفت صعوهای طلابه در آشیان برکنده شد نخل شب از باغ روزگار شد بیحجاب یوسف خورشید زنگار من با خرد دران سحر می کز نشاط او در قیل و قال حکمت بر جیس فیلسوف گاهم دل از طلوع طالع در انشراح در دیده گاه صورت تریع نیرین بی پرده دیدمی به سطرلاب دیده با کلکم همین نوشت لطافات را حروف دستم کشیده حلقه قوس گهر نگار تاج شمال صورت اکلیل بر سرم	باز سفید صبح چو گردید زرفشان برشته شد نقاط شک از لوح آسمان شد در نقاب عارض غیبان کاروان یعقوب پیر شکل زینجا شد می جوان در وجد و حال شعبه ناهید نغمه خوان گاهم لب از غروب غوارب بد آستان در سینه گاه فکر تسدیس این و آن بر روی شمس زهره چو خال سمن رخان طبعم همین نمود فرانات را بیان تیرم رسیده بر تن زرین ماکیان جو زهر ماه شکل کمر بند بر میان
--	--

اشکال را به بسته ابر دست من درود
 فکرم که این متمم حاوی بود چه طور
 چشمم به حسن عارض تابان مشتری
 نشمر کشیده خط بطلالت بر و س تیر
 مرکز صفت به حاق وسط منزل دلم
 صف بستیش دیده ام اوج مُمثلات
 در لطمه سیر کو اکب دلم عنبر بقی
 حل گشته از قواعد من عقل را عقود
 همراه از محاق بر آورد می بزنج
 آن داور می که هیبت تیغش بهر صباح
 آن خواجه که جذبه شوقش بهر بگاه
 نیشان کفی که طبع زمین بهر بذل او
 دریادلی که لطن صدف بهر تاج او

بر کار را شکسته ترا نگشت من توان
 بختم که آن متمم محوی بود چه سان
 دستم به روی ساعد سیمین کهکشان
 نظم ر بوده تاج زرا از فرق فرقدان
 مانند خط مسایل بیئت به گرد آن
 حل کرده نوک خامه ام اشکال آسمان
 در بحث قستی دوایر ترم ز بان
 برگشته از فطانت من چرخ را مکان
 جرم هلال صورت تیغ خدا انگان
 بچرام را به بردیمانی کند رخسان
 خورشید را ز حجله مشرق کند عیان
 با سیم ستیجیل کند جوهر دغان
 از قطره های آب نباید دُر گران



آرم بی خطاب زمین بوسه افرو طبع
 شوی که نیست مطلع خورشید باز آن



وی جسم همچون جان ترا روح پاسبان
 جنس نهر به جود تو چون گل ز باغبان

ای طبع نکته ران ترا عقل مهبان
 نوع بشر به شخص تو چون چرخ از نجوم

در اختلاف دین مل تیغ تو حکم
 صدر تو صحن گنبد تاسع در انشراح
 روی دراز کرده به نسیرن تیز چنگ
 ای از تو سعد نیر ششم در اقتباس
 از بھر رزم تیغی و از بھر بزم شمع
 کلک تو ای مطاع خواقین روزگار
 رائی تو ای ضیائی مصباح هفت چار
 و هم تو طیر سدره و حفظ تو کنز غیب
 شعری دمد به فیض خیال تو بر سما
 از وصف تو مداد دید نفحه ختن
 ترویج را به خلق تو حسنی است بر ذوال
 افواه را بنام تو زاذکار التذاذ
 فعل تو داده محکمہ شریع را نظام
 از پنجه تو وجه معیشت به وحش و طیر
 با جمهر تو نیر اعظم بود شرار
 ادیان رب معان بود و تیغ تو معین
 بجنتی دهر را به ید حرم تو زمام

در ارتعاش ارض و جیل عالم تو ضمان
 نفس تو رشک جوهر اول در امتحان
 در مرغزار چرخ به عدل تو ماکیان
 وی از تو فخر غنصر چارم بر آسمان
 از بھر روح روحی و از بھر جسم جان
 طغراکش جباه مناشیر کن فکان
 صیقل کن سطوح تو اریر آسمان
 عقل تو پیر کهنه و بخت تو نوحوان
 حورار سد زشوق لغای تو از بنان
 در مدح تو قلام شود شاخ زعفران
 تفهیم را به لطق تو فخر لیست پے کران
 اجسام را به حکم تو زالوان اختران
 قول تو کرده ترجمه وحی را بیان
 از لفظه تو نوم فراغت بالنس و جان
 با مطنج تو گنبد گردون بود دضان
 اسرار حق مکیں بور و صدر تو مکان
 شب دیز چرخ را به کف عزم تو عنان

تا در ظلال مرکز قطبین روزگار	بر صورت رخسار دوداین گنبد روان
	اندر حایل تو بود تیغ برق کار
	دولاب دلو خصم تو گیسو تر یسمان
<p>سحر که در خم گردون به رنگ فلاطون برای تکلمه نفس در کفم شرم کشیده در نظرم صف جواهر و اعراض به گاه نظم نشاندی به صفی قمر طاس به کار خویش تن آماده چون عقول عشر ز کائنات سعادتی بی نظاره من زمان به قدرت خود از نظیر من خالی احاطه کرده دلم را مسائل معقول شدی دوات شطرنج خامه ثعبان ز تیر بای طبعم به صفی تنظیم اگر به سهو نایم ثبوت جوهر نبرد بلوح نظم کشم گر جمال لیل را نمود شعری اندر قصاید دگران بر فصاحت نظم حرارت مدقوق</p>	<p>دلم مطارحه کردی حدیث کن نیکون که قبضه است ز شش متانت قانون بخاده بر قدم سر معانی و مضمون زبان و خامه من لعل و لولو مکنون چند مدرکات درون چه مدرکات بیرون حجاب خویش بر افکنده چرخ بوقلمون مکان به وسعت خود از صیقل من بشون چو مرکز می که محیطش بود ز پیرامون پی فراعنه طبعان چو خواندمی افسون وجود شد حرکت را عدم گرفت سکون بود ز شکل نخستین بداهتش انزودن دبیر چرخ شود بر فصاحتش مجنون بسان صورت چنین در میان اکسون کن لطافت طبعم کفایت معجون</p>

از آن گرفته عدم همسر که نسبت نیست
 تفاخری نه بود بر نفس و غرور
 منم که از قف رشک بود به باغ جهان
 گشت صعوبت بی حصر و هر صانع طراز
 شخصی که پرورد از بحر افسرش چو چنین
 که ز بدعت شایسته گزیری نیست
 خدایگان زمان قرار بخش زمین

صباح را بکسور و شمع را به متون
 که این صفت بود از بهر ذوق فانی و نون
 دل معلمانی بر نگ آذرگون
 که صورتی به پیوی چو من کند مقرون
 درون بطن صدف بحر لوی مکنون
 بود ضرر که سازم قصیده موزون
 که قطره نیست ز نیسان بذل او چون

رستم کتم پئے مدح حضور او لطیفی

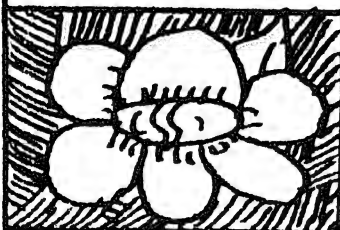
ایمان زهره لطیف و چو مشتری میمون

دایه قدر تو ابحار مرتبت مشحون
 توئی که در خم چوگان کهکشان شانت
 به ضرب حرب تو گوه می شود و ریا
 سخا چو دم زند از لوح تست لفظ جیم
 ز ترس تیغ تو گاو زمین بدوزد تن
 شهنشای سحر و شام بند جو را را
 مگر شنیده نه هر کوزه پشت آبله روس
 دگر شکست پیایی ریا حفا سد را

دایه صدر تو اسرار معرفت مخزون
 به شکل گوئی نماید سپهر آئینه گون
 زلف هیبت تو بحر می شود با مون
 قمر چو نو شود از مشق تست حلقه نون
 ز نیش تیر تو ترک سپهر گریه خون
 رشوق خدمت تو بسته بر کمر گردون
 به بارگاه سلاطین بهمن شود مقرون
 درون معده نیامت گوارش کمون

ایا به نور تو اجرام اختران روشن
چنان به عدل تو برگشته صفحہ غیرا
شود ز خاصیت خویش مکر با مسلوب
زمانہ پر بود از جاہ شمت بحدی
کف کفیل تو ز جاج شیشه مکسور
تا خرمی است ز معلول بعض علت را
نه یوسفی چو تو آرد برون ز جاہ عدم
ہمان گندیم جودت بہ قرعہ افلاس
ہمیشہ تا کہ طبیب فلک در آ میزد
نصیب صادق وعد تو شربت دینار

ویا بہ رخ تو اجسام آسمان مطعون
کہ جز عدم نہ شود فتنہ بر زمین مسکون
نگاہ لطف تو افتد اگر بجاہ زبون
کہ در قصب نفس خضم میشو و مبعون
رخ جمیل تو صباغ ریشہ مشعون
مقدم است از ان بر جناب تو گردون
اگر چه چرخ کشد دلو خود سنین و قدرون
کہ بھر آکلتہ الفم مزاج فلک فیسون
مراتی بجلاوت بصورت مبعون
غذای کاذب عھد تو جتہ الا فیون



بہ پیشین بخشش تو شل ابادی حاتم
بہ نزد ہمت تو گم خراین و تاردن



للہ الحمد کہ شد کوکب بحکم تابان
رفقہ شد گرد سیاہی ہمہ از صفحہ دہر
فرط نور یست بچشمش کہ شود بینا را
سنہ الف دو مات بود وثلاث خمین
صورت گنج در آمد در ویرا نہ من

بر سماوات سعادت پے پروا احسان
شستہ شد نقش مدادی ہمہ از لوح زمان
دیدہ ناہید و چین محرو عوارض کیوان
بہ حساب عرب از ہجرت محبوب زمان
روز منسوب قمر دوم ماہ شعبان

بر زبان راند که پاشو چه نشینی مخزون
 این به فرمود و بر آورد اساسم بیرون
 پس بیاراستم از شفقت او در برودش
 پیشم آورد یکی دیو پریر و فرسی
 نه مرا زهره که صبری کم اندر تنگ دوش
 نه توان گفت که می جست ره بی در پرواز
 گفتم این برق که اندیشه بگردش رسد
 گشته طاهر عرق عجز جو بر ناصیه ام
 دست مالید برویم ز کمال الطاف
 پس بپای رفیع ملالم به سخن کرد آغاز
 گاه گفتمی که سر آمد همه ریج و الم
 گاه گفتمی که بر دهن کن ز دل اندیشه جاه
 آنچه از موعظه و بند همین داد مرا
 می نمودم به حدیث صفتش طے طریق
 پس که می رفت رواج به مشامم گویا
 تا به جات رسیدیم که در بند می بود
 لرزه افتاد بر اندام من از دیدن وی

چند باشی ز زلال برکت تشنه دلم
 رخت خواب و کله و منطقه و تیغ و سنان
 حله سبزه رنگ از حلال باغ جنان
 برد بالای ویم هم چو فصاحت بزبان
 نه و رار تبه که امری کنش بی فرمان
 طائر جانمن اندر نفس تن بچه سان
 گشته نزدیک که سوز در نقش حرم جان
 گفت مندلش که شد مترل حیرت پایان
 که بدون شد ز دلم از اثرش آه و فغان
 گوش گشتم همه تن او همه اندام زبان
 حمد خالق بزبان ران و سپاس یزدان
 باش ازاده منش همچو حکیمان زمان
 شرح حالش نه توان کرد بجلالت زبان
 در نه آن ره بکیا کم شود از راه روان
 گلبنی بود به هر هر قدم از باغ جنان
 راه وی تنگ تر از چشم لیم الطبعان
 رور آورد بدل نیز هجوم خفقان

چون مرادید چنین خایف ترسان حَرین
رفت آنسوی با ستاد بیک طرفت یمن
رجعتی کرد گر باره و گفتا که مترس
ادپوش همباز قوی پیش من اندر عقبش
جاء فی بعد خروج العقبة تحت العین
سوستش باج را بایده لطق بلعنا
سنبش در شکن افزون زخم و میچ کند
گفتم این ارض مگر خلد برین است امی بخت
این زمین است که هر صبح نماید به نشوع
بودم از بخت خوش خویش درین قال مقل
هر قدر تیر شدی دایره محروط
گفتم آن چیست که چون مهر درخشد تها بر
نیر برج امامت شرف موجودات
قصه کوتاه که آمد برم آن ریخ نژاد
ناقه بود چشمیم دو کوهان که به حسن
دیده سودم تها اقدام دی از غایت شوق
روئی خود را به چراگاه خود آور با لخر

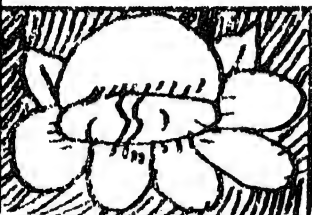
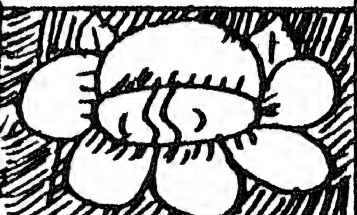
خود روان شد پی لشکین بر آن سر روان
هم چون نظر از شیشه شفاف پران
کام در پیش نه و بر اثر رم باش روان
صورت تیهومی دلباخته افتان خیران
سر زیننی به نظارت چو گلستان جیان
زگشش فتنه نشانیده جاد و نگهبان
زگشش بر فتن از دیده جاد و نگهبان
گفتی صر فز من حرف چه خلد و چه جان
نقش بر صفحه وی لوح جبین رضوان
که شد از دور به چشم تنق گرد عیان
می نمودی به تها دامن او برق جھان
گفت جازه سرکار شهنشاه جھان
گوهر درج رسالت سبب کون و مکان
بهر محور و فرا جان چو شراب زمان
توشه ارواح از و بر دی و اجسام توان
گفتم امی بار ترا بختی افلاک کشان
که تو صر منسبی من چو گیاه بیجان

من به سان دف از اقبال ز کوشش و تاب
آخر الامر چو اسرار وی از حد به فرود
کوکب بخت من آنوقت بمن کرده نظر
گفت از یاد مبر بردر شانه شام
حالت نیست که در مذہب اہل انصاف
مطمئن گشت چو زین گونه شکر باری من
ابن سلیمان فردیوسف رخ و صالح اعجاز
حجت خالق و باسید عالم ہستم نام

ق

اوپہ حسرت چو جلاجل گفت افسوس زنیان
جا گرفتہ ہم بہ سر ہودج آن کویہ روان
بر ترم دیدہ زہر بر تر اشیائی جہان
گفتم ای دوست ز من چشم نداری کفران
غیر احسان نہ بودی بیچ خبر کس احسان
رو نمودم طرف مرقہ شاہ شامان
شاہ در یاد دل و نیشان گفت دارا در بان
لقبش پاک ثقی رکن تحسین از ایمان

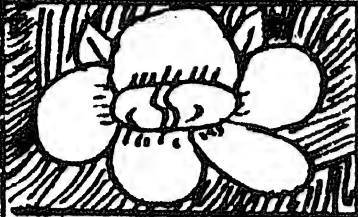
ریزم از طبع بہ توصیف خطابش در چند
کہ شود کہنہ منہاک از تفت رشکش عمان



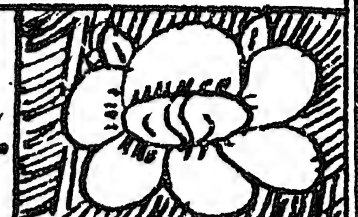
ای نفاذ تو ثبوت حرکت را بر مان
تیغ تومی در رود داس صفت گاہ فتن
آنکہ لطفش دہد اسباب وجود موجود
جیب محر تو دو اما بگفت صندل سوؤ
احدی نیست کہ در بزم نوالت او را
از خندنگ تو بہ سوز نہ فقط تیر شہاب
خاک پای تو بود سرمہ چشم غفور

وی بہ ذات تو بجا برکت راطعیان
کلک تومی نکلند بحر نما در بیان
وانکہ قہرش برد الوار نجوم رخشان
دامن کین تو ہموارہ تر از آب زیان
نشود ہم چو فلک پر ز کوکب دامان
بر کمان تو بود قوس تسخیم قمر بان
گرد راہ تو بود افسر راس خاقان

دهر باناخن تدبیر تو هر شام و سحر	عقدۀ مشکله خویش نماید آسان
سوزد از رشک تو بر طارم چارم شود	لرزد از خوف تو بر غنط همی گموان



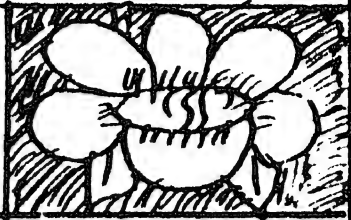
باد آکنده لحاف از پر تو دولت تو
تا که این خواب بود آیت بیدار دلان



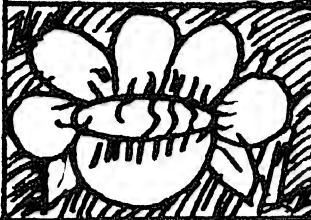
ای به ناهید فلک صورت تو نقش فکین آن تو سر مایه حسنی که دل عالم خاک اندران بزم که از لعل تو باشد یاد گر نه مشتاق لغایت بود این پشت دو تا می زند چرخ جگر سوخته در بحر مهر جای آن است که تحت قدمیت هر صبح مرغ بستان فکند گریه جمال تو نگاه زخمه راتن بد بد بھر نشاطش قانون زلف تست این که کشد صعوۀ دلباهت دمام کوکب مجد و سمای شرف و برج سخا آنکه از مشرب او ماه بود کاسه زر آن که با پنجه جودش بنود بحر جواد کلک را معجزه اوبه نماید ثعبان	خوی خجالت به چکاند زفت از بخت چین طعنۀ مایه زنده از روی تو بر خلد برین بر زبان با نرود ذکر لب حور العین از چو با دیده یحی درنگد سوی زمین از پی دفع گزند تو سپند پر دین پردۀ دیده خود فرش کند روح امین گردد از دیدن گل برگ چمن چین به چین نالۀ رانی بکند بھر سماعش شرین تا بود حلقه فتر اک شهنشاه زمین اصف عهد و نظام دول و ناصر دین وان که از مطنج او محسوس بود ان عجمین وان که با پیکر بخشش بود چرخ سمین کبک را تربیت او به نماید شاهین
--	--

خسروا پرورد از غایت شفقت شب روز

از پی خدمت تو بطن جل جسم خنین



خواهم آن مطلع خوش آب تر از لولو تر
که کند بر نفسش جان عطار و تحسین



ای تو ای تو بد چرخ هم را تسکین
منهر بر تو بود چشم سخا را تکمیل
پایه قدر را کرده فلک سر به سجود
فرحت بزم تو از چرخ برد رنگ کبود
برق را طعن نماید به عنان تو سما
در فنونات جهان علم تو بحر لیست عمیق
می بس افلاس شد از آدمی فقر بیرون
روح بی اذن تو آید نه ز ازهار بیرون
نور از رای تو گیرد نه ز خورشید متمر
خار را صنعت طبع تو کند دسته گل
تا جهان بود جهان داور پیش از تو کس
گر بود محتوی جنس مثال تو ششها
ای مصایح سمار از جنینت انوار
طینت خاک به مهر تو دماند اشجار

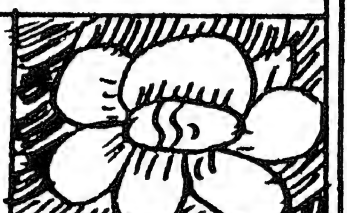
و قیاس تو کند عقل دهم را تخمین
ممنوع بی تو بود دست قضا را تکوین
مایه خلق ترا بسته گرد ناف چین
به بیت رزم تو در کفر زند بیرق دین
حلم را کسب نماید ز رکاب تو زمین
در صناعات سخن نظم تو در لیست ثلثین
تا فراطون سخای تو نمودش تدبیرین
دو حبه بی حکم تو گردد نه به اثمار قرین
زمینت از داغ تو یابد نه ز دهم چین
تا راقوت حفظ تو شود جل متین
گرد شک را نه نشاند چین زاب یقین
گردن خضم ترا طوق شود دامن سین
و بساطین زمان را نبوایت تلوین
عنصر نار به مهر تو مناید تخمین

چون بی نفع بود خصم تو از دودست خویش
ناظم دهر کهن را نه مناسبتی
دوش می رفت میان من و عقل فعال
گفتم این دایره را قرص نمایند چرا
بر ملا ساز کز این امر حصول دارد
پاسخ داد که در عالم اجسام مگر
نه تند دوک فلک تار زمان مانند
تا که مخصوص سلاطین جهان است این امر
اندرین عرصه زرخیز ولایات دکن

نه برد بجزه ز معشوقه خوش خویش
خانه در نظم خود از فکر تو سازد تضمین
گفتگوی به سر منطقه چرخ برین
اهل بیت وسط صفی قصه نهین
ای ز فیض تو هیولی لبور گشته قیرین
بهره نیست ترا از خرد و علم و یقین
استباهی به کمر بندش همنشاه زمین
اولش تاج جهان بانی و ثانیش نگین
باد بر تارکت آن عاشق و بدست این



بر کشید است قضا از پی استیقامش
خط عکسی ز کمر بندش همنشاه زمین



فرسوده جباه ملک آستان تو
هر صبح و شام چرخ بود مهبان تو
تیر قضا چو زه به شود در گمان تو
اقلام را شهب به نماید بنان تو
بر مبنر سپهر شود خطبه خوان تو
دامی کند به قوت تو ک سنان تو

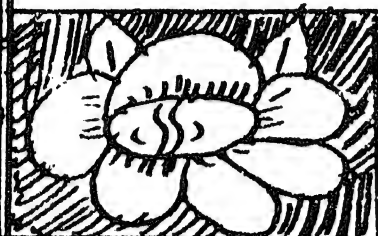
ای فرش اطلسی فلک اندر مکان تو
ای کاسه شریده و جام آفتاب
یک قطره آسمان ختم کم شود به طول
آنی که بجز جسم شیاطین فتنها
در مجمع ملائکه هر دم نصیح چرخ
جلاد چرخ را چو قد عقده در امور

اسکن ز قطب گنبد هشم رکاب تو
 اگر قوت تو طرح نماید جبهان تو
 آرد خط جعلت فداک از کمال شوق
 از صفی دل حکماء فلا سفه
 گر چرخ هشتمین نبود در برت صغیر
 هر صبح مهر صورت نوعی خویش را
 بس رازها که بگذرازل در حجاب عین
 برهان خیر و لایمتجری است در کلام
 بر نیره بعد فتح نای چو اتمکام
 بعدی که هست از جهت فوق مایه تحت
 مفروض و هر راهیوی اگر کنند
 یا اعظم است بر لب کرد بیان به چرخ
 دیگر نه کرد بجای افلاک سرکشی
 بر جلیس می کشدن ماهی به شست قوس
 گردد چو طبع از بد ز تها د بے نیاز
 بر چرخ چارمین عرض ریش در بدن
 طغرانیس گنبد دوم زیاده نیست

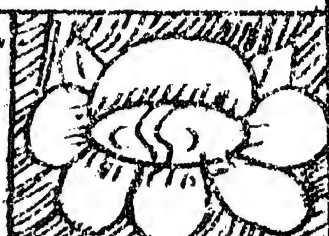
اسرع ز سیر کوکب اول عنان تو
 انموزی شود و جهان از جبهان تو
 صد بدید صبا سومی تحت روان تو
 حکمی کند نقاط یقین را گمان تو
 کوه چراست منطقه اش میان تو
 سازد بدل به صورت نارنگ خوان تو
 بی پرده کرد کشف قضا از بیان تو
 جسی که خورد گشت بگزگران تو
 ماند شفق به پرچم رح و ستان تو
 باشد مسافت وسط آستان تو
 تا دیل می کنند به صورت زمان تو
 کردند تا نظاره شان نشان تو
 در داد و تا زمام غوداندرستان تو
 امی از برای صورت ترین خوان تو
 بیند چو چشم آرزو میهمان تو
 امی مهر را ز قهر تو در زهرمان تو
 جز عقده به سرعت طبع روان تو

زاندم که آشنایان طیر بلاغت زبان تو
 هرگز نکرد نقش به قمر طاس پنج گاه
 رخ زرد بود ده ام صفت رنگ برگ کاه
 منت خدای را که بمانند کهر با
 در دهر تا محل نجوم است چرخ پیر
 لای پاسبان گنج گهر سیخ نوع ناس

ای آشیان طیر بلاغت زبان تو
 حرفی که دفتر می نکشاید ز شان تو
 در آرزوی یار پست، آستان تو
 جذیم نمود جند به حکم روان تو
 تابنده باد کوکب بخت جوان تو
 عقل نخست باد ز بد پاسبان تو



تا قایم است ز کس جاش دیده باز
 مانند پاسبان وسط گلستان تو



صبحی که ز چشم دیده خورشید ندیده
 صبحی که صور ساز ازل در صدف چرخ
 صبحی نه که از قمر کرم نافع ارواح
 بودم بدل غمزده در کلبه تنگم
 بچاره چو شهباز جاحین شکسته
 ناگاه در آمد ز درم حور نثر اده
 بودم به سر بستر خود تکیه ده غم
 از سر زنش خار جگر کا و زمانه
 سبیش شمرده بستان لطافت

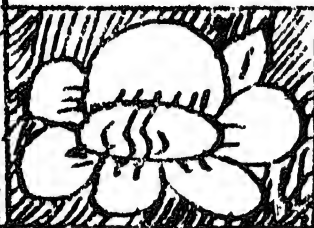
چون صبح بنا گوش ضیا بخش دو دیده
 حل کرده بی نقش قضا شکل سفیده
 روحی بدرون تن افلاک دمیده
 چون بخت بد خویش به بستر غنوده
 بی حیل چو طائوس پروبال بریده
 گز شعله اش رنگ رخ مهر بریده
 چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
 چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
 سروش الف لوحه الواح حمیده

صد قافله نالان بره کوی گیسو
 از غایت الطاف که بد لایق حالش
 در زیر بدین گونه شد از لعل شکر بار
 بر خیز و بیا هم ه مارین قفس تنگ
 این گفت دروان شد چو سحی هر و خرامان
 او شد تر از باد سبک سیر بجاری
 بودم به درون قفس کلبه احتران
 عارض شده بر ماه امیدم کلف یاس
 بعد از قدمی چند رسیدیم به باغی
 در عرض بر دهن صحن و از طول زمانه
 قصرش به بلندی مثل رتبه شاهان
 فیانی غلطی بود که ایوان رفیعش
 بادش به لطافت چو دم عیسی مریم
 آویخته از سقف قنادیل گهر کار
 در صحن خرامنده غلامان قصب پوش
 شیران نراز هر طرفش بسته به زنجیر
 تازی فرس چند ستاده که گله دو

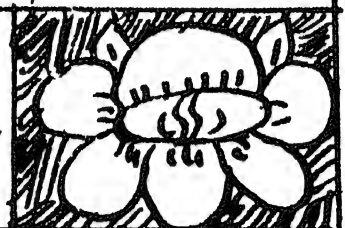
صد زلزله پنهان تهر ابر و نیمه
 افکنده نظر بر من آفات رسیده
 کاشی در همه عمر رخ سورت ندیده
 تا دید کنی انچه چشم تو ندیده
 من بر عقب او صفت ظل کشیده
 من کند ترا از خاک به سر بار کشیده
 لعلش رطب حسن قدش نخل کشیده
 سیلاب شرک از شره واجب دویده
 باغی نکه داغی به فرادیس گزیده
 در لطف فردن خاک دی از آب چکیده
 یک گام ره از گنگره اش چرخ خمیده
 ذکر است کز و طایر افلاک پریده
 آتش به حلاوت نم تنیم چشیده
 تختی ز جواهر در دالان کشیده
 کاندز غم شان پیر فلک جیب دریده
 کزدیدن شان زهره شود آب چکیده
 هم پهلوی شان نیله گردون ندویده

چون جلوه ناکشت بدین گونه طلسمی
بستم بادب دست کشادم لب اظهار
این قهر برما سایه و این تحت فلک قدر
لب خنده نشان کرد به فرمود که گاهی
گفتم بهوشش سهل نباشد که چو پروین
فرمود که خواهی به بری در صلح خویش
آن شاه قضا قدر که در مزرع جودش
لخت دل پیغمبر و هم نام یدالله

در دیده من آنچه قدر بهم نشینده
با آن گل پی خا که ای سروی جمیده
باشد ز که دکیست بر این جای سر نهیده
خار بهوشش نیز به طبع تو خلیب نهیده
بیطاق سمارفت و من پشت نهیده
در مدح شهنشاه ناظم هم نهیده
جز خوشه مقصود نه داسی در دیده
یعنی نقی آن شاه سرافراز و گزیده



آن مطلع نو طبع نمایم به حضورش
کندر همه عمر فلک هم نه نشینده

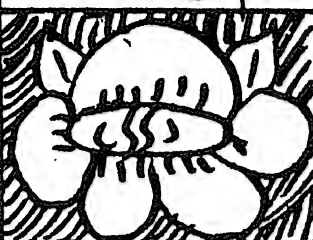


ای قهر ترا تادل بدخواه تو دیده
نقش قدر از حکم تو تقویم کهن سال
تا حفظ تو گردید قوی ساز ضعیفان
هر شیخ که از کلک کمالت به تراود
باد سحر از خلق تو تا عطر پذیر است
آنی تو که چون خضر شود زنده جاوید
عدل تو چنان ظلم که از است که در دشت

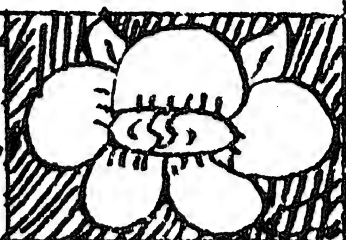
هم چو عرق از راه مسامات چکیده
شیر فلک از ترس تو رو باه خرنیده
صد شیر از بیضه خورشید پریده
در مقله خورشید شود مردم دیده
از رایچه گلشن خلالت رمیده
هر طفل که بر یاد تو پستان بکیده
آهوبره از شیر کهن سال چچیده

کمر بود آنجا فلک از حجمه آب
این کاکششان نیست که روین تن گردون

جایی که قضا خیمه قدر تو تنیده
پالوده صفت از دم تیغ تو کفیده



از هم گسل خیم ترارشته امید
تا تار زمان بر سر دوک است تینده



صد داغ بر جبین صنوبر کهاده
این خال دوده بر سمن تر کهاده
چشمم کمی سر شک دیدگاه خون ناب
روشن بود چو شمع که نازد زمانه باز
حسرت خورد ز خوردن آبیات خضر
دست است جای خنجر و مسلح قناره را
این سم تازه است که بر قتل عاشقان
ازاده ز قید تعلق مگر جبین
شاهی که نفس چرخ هم گویدش به عجز
از تیغ خود توی که نشان و علامتی
بر جگر شد چو خانه ز بنور لطن او
این مهر نیست بلکه به قندیل آسمان
فرعون طینتی چه زنددم پیش تو

تا در فضاء باغ و تدم در کهاده
یا بر عذار نقطه عبیر کهاده
در درج لعل تا گهر تر کهاده
چون من به زیر دشته تو سر کهاده
در پیش تا قرا به احرار کهاده
ای چرخ پیش دشته تو سر کهاده
بر روی خود قناره و خنجر کهاده
بر بندگی خسر و صفر کهاده
اعراض را تو در تن جوهر کهاده
بر آسمان ز برج دو پیکر کهاده
تا نیره سوی گنبد اخضر کهاده
شمعی ز رای روشن خنجر کهاده
در کف تو کلک صورت ار در کهاده

طوطی ز فرط عدل به بلغار برده	در هند آشیانه شنقر خجاده
واجبمی دوام دلیل است اینکه تو	شوقی ز روی خویش به عیبه خجاده
پیش از تو خاک بود چو کشتی روی آب	اکنون ز علم خویش تو لنگر خجاده
اندر طهارت است ز بال ملک فزون	این شهری که بر سر افسر خجاده
بر حبیب را به مسئله اکلم نموده	بهرام را به محسر به چادر خجاده
قدر بلند او شده آن سوئی آسمان	تا پائی خویش بر سر مینر خجاده
تقی ز قهر خویش بدوخ سپرده	رشی ز لطف خویش بکوش خجاده
بی کار شد ز صوت فتن گوش زورگاه	تا دیده بر ضیانت کشور خجاده
خیبر صفت بود بگفت فتح قلع تا	دل بر غلامی شه قنبر خجاده

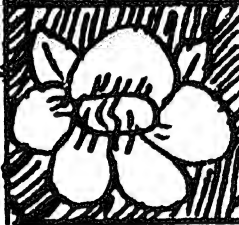
برنده باد تیغ جهادت که از دمش

صدخون در عب در دل کافر خجاده

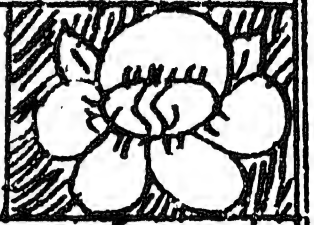
ای روی رخشان تراداده چرخ چنبی	سر در سر سودای تو دیو دود و دهن و پری
گلزار رنگت غار ماک از تو در خمیا زها	بر هم زن شیر از هانام تو در هر دفتر می
بر اوج کیوان محبت خورشید شمع منزلت	ناهید اندر محفلت بر عهده خنیاگری
بیند اگر نقاش چین حسن ترا ای همه چین	افتد ز دستش بر زمین مو خانه صوت گری
نقش تو بر لوح دلم عشق تو در آب و گل	هر دم نماید بسلم نقاشی ای کبک دری
چشم تو دمساز فتن عشق تو ابن از محن	حسن تو پرداز چمن لاف تو دام مشتری

خون خور ز رعیت جام مل مفتون نطقت گوگل
 ابروی تو قوس بلا مرگان تو سهم جفا
 صفت نه تنها جان برد جان بعد و قبل ایان
 خار تو در گل برگ تر داغ تو بر روی قمر
 لعل تو عتاب شفاعت تو گل قند وفا
 نام تو بلبل را سبق عکس تو گردون را شفق
 ای برق سوزان از تو کم تا چند سوزی خرم
 ان رابع ارکان دین آن عالم علم یقین
 محمل نشین مجنون تو افسانه باز افسون تو
 آن دوح اعنسان نشروان غر مصباح نجف
 خواهم به بدح حاضران معدن علم و عمل

پراز می نیت بیل داغ از تو خرج اختری
 بر عارضت شمس الضحی سید یکدین و فری
 رنگ از رخ بستان بردمانند باد مصری
 بار تو گردون را به سر عشق تواند رهبری
 دصل تو داروی بقا هجر تو زهر دلداری
 هجر تو رضوان را قلق کوی تو جنت رادری
 خواهم ازین جور و ستم نالم به پیش داری
 آن زیب زین العابدین آن راهی راه بری
 مانند من مفتون تو اصنام صنع آذری
 دان روح بستان طلف ان نخل مکاری
 از ابر نیسان کار دل بام زمغنی گوهری



ای رباب برجیس را کالای زهدت مشتری
 وی صاحب بلقبس را نام تو بر انگشت مشتری



در مصیبت قطب جدی هر یک منور سازی
 ختم است بر ذاتت نقطه هر بهتری و بهتری
 دست قضا پیش تو شل با آن همه تودری
 گردیده اند عهد تویی سکر هر مسکری

اردی به بستان وی لاشی ز فیضان توشی
 بحر از نم بود تو شط باز از سر دست تو بط
 ای واله علمت چیل دی جانده نطقت عمل
 ای دل عطیش شهید تو از غرط جد و جد تو

معیار پر زرشد زمین از بسکه می ساید چنین
 از انفعی رحمت اگر زهری چشید خصم بر
 سلطان ار در در توئی شاه غنچه فر توئی
 تا ز بدون عدلت قدم خالیف بود گرگ از غنم
 از بحر الطافت اگر شمی قند اندر سفر
 رنگ از رخت گیر چمن جود از گفت اندرون
 قصر فلک کاشانه ات جان ملک پروانه ات
 تانفعی سوز غنچه جامی مطربار دشتب
 هر چند خصمت بر شود چون عجل اندر زرشود
 ای طوطی معجز بیان خواهد به فرق فرق دان
 این چار و هفت و نه اگر میچیز از حکم تو سر
 ای شاه انجم پاسبان در شش جهت حکمت روان
 در سنگ تا باشد شهر در بحر تا باشد گهر

پیش تو ای اکسیرین مسند نشین خاوری
 بخشیده از بهر شش اشرف فیضان سوز محشری
 شهر حکم را در توئی مدحت نباشد سر سری
 حکم ترا مانند جمجم کرده سردیو و پری
 تسنیم ازان گیر دآثر خاصیت جان پردری
 خلق تو چون خلق حسن تیغ تو تیغ حدیری
 بخشیدم پیمان ات اسکار خمر کوثری
 بادیده قهر و غضب سوی سخا از بگری
 کی سحر دون هم سر شود با معجز پیغمبری
 طیار طوبی آشیان بهر تو لصب مبنبری
 سازی تو معدوم الا شرد دم بگزشتن بری
 تحت تو سطح آسمان بهر تو انجم لشکری
 بر چرخ تا باشد مقر از بهر هر هر افتری



خشم تو باشد سرنگون هم چون شقایق غرق خون
 بی حیل از مکر و فنون چون طیرنی بال دپری



که از مسیح نموده است چشم درمائی
 تنم به تلو سه اندر چو نبض بحرانی

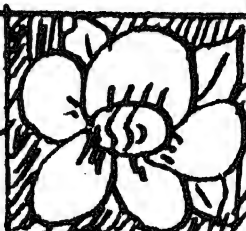
چنان فشرودلم را مواد هجرالی
 سرم محل حوادث پی عوارض عشق

تصورم همه در زلف مهبوشان شب و روز
به یاد لاله خان سیل خون زند هر دم
شکست قالب تن از سرایت غم هر جر
فردا بنجره غم ز لب بجوف دماغ
به پیچ و جبه نشیند نه اضطراب دلم
خدا انگان ملک قدر آصف جم جابه
شمیم پیریش حسرت بهار ارم
به عهد عدل فرایش که گرم تر بادا
رخش به صورت خورشید نور پاچهان
به محفل طربش وقت قلقل مینا
مسائل حکمی را به بهفت یک بار

ز لب فرود به مغزم بنجار ظلمانی
لسان و جبه ز چشم عروق شیر یانی
چو از نفوذ حموضات عضو عصبانی
چو گرد باد زند دور روح نفسانی
به غیر شربت دنیا ر حاتم ثانی
که گل زخار دماند به قهر فرمانی
نسیم مکرمتش نفع بخش روحانی
حفاظ حسن کند شعلهای نیرانی
لبش چو معدن حکمت بگوهر فسانی
رود ز ذهن فلک نقل پاک دامانی
کند دبیر فلک حل از شن آسانی



ز فرط شوق به خواب که حاضر اند کند
کمیت خامه به میدان ملج جولانی



وجود پاک تو ظل وجود سجانی
پی فراغنه کلک تو کار ثعبانی
ز بر جبه خط خوبان به لعل رمانی
کند به نفس ملک فخر طبع انسانی

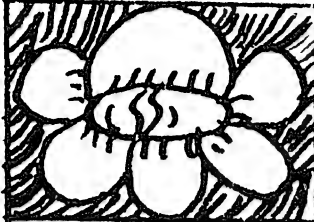
زهی پدید ز چهر تو قر سلطانی
تویی که در کف بیضا ضیاء تو به کند
کند حدیقه خضراء شفقت تو بدل
وجود پاک تو موجود گشت تاج جهان

سر تو منبع عقل چه عقل خرج لوزد
 ز اردو نامی فلک بانگ لایمان خیزد
 بغیر حکم قضا تو ام تو نتما یه
 نگاه قهر تو افتد اگر به روی بجار
 اگر به عهد تو جمعیت نشاط نیست
 ز لعل روح قمر امی تو کسب رنگ کند
 بکدیه کاسه خورشید را گرفته فلک
 ز نام خویش بدست تو داده بختی خرج
 کند ز شش جهت بهر اجابت استقبال
 پی نثار تو بر کرده که بکشان فلک
 ضیاء رای تو خورشید را به طلعت آن
 شهنشاه ملکاحسر و اجهان پنجا
 به بین به چشم عطوفت که لوح مدحت تو
 همین ز مدح سر امی تو زین قصیده بهتر
 به چشم خویش کشیدی غبار مقدم تو
 روم به راه دعا از طریق مدحت تو
 رداق احوال تا به گلستان جهان

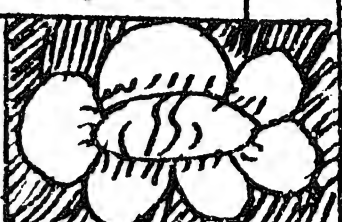
گفت تو حسرت ابرو چه ابرو بیسانی
 کند معدلت خویش گر به پیشانی
 قبول نقش صور جوهر بهیولانی
 کند ز دامن خود چراغ گرد افشانی
 به صحن باغ ز سنبل رود در پریشانی
 درون دیده مردم غشاء الحمانی
 که از دل تو بگیرد فراخ میدان
 رود به رغبت خود به هر طرف که میرانی
 لب تو حنید اگر از پی دعا خوانی
 طلوع بیغش نجم درون همیانی
 دید بر آتش حسرت همیشه بریانی
 بافتی از شخص تو نوع انسانی
 چسان گرفته ز خون دلم گلستانی
 کفاده عاشیه بردوش روح خاقانی
 اگر به عهد تو بودی عبید زاکانی
 که نیست منزل و صفت به سهل بیانی
 بود شمع بلبل بے غزل خوانی

به آب بار می فیضان لطف بانی

شکفته باد گل مقصدت به باغ امید



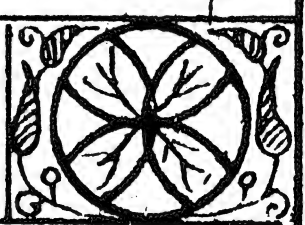
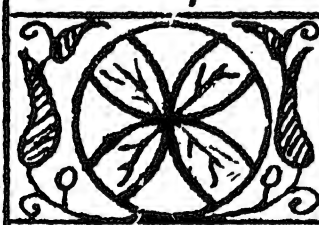


رخ عددی درون تیره ات بدیده خلق
سیاه تر شود از سرمه صفا بانی



شد سر و بین از بھر مه عید مثلے
گشتم به جهان بھر مه عید مثلے
هرگز ننگد نیچہ شیر می به غزالے
با این همه دیدار تو خوابی و خیالے
هر دم برد از حسن دلا ویز تو فالے
حاصل بودم جزئی محصول طالے
هر دم بودم قالی و هر لحظه مقالے
شاید لب لعل تو نمود است سوالے
دامم دهد از حور بهشتی پر دبالے
خامی بنود بیچ کمالی بزوالے
بار آور خورشید ندیدیم کھالے
بنود سر مارا بو فای تو خیالے
پر گشته جوبات کو اکب به جوالے
مه کسب کند جا ہی و خورشید جلالے

تا بدر صنم کرد ہلالی به ہلالے
تا دسمہ تو لبست ہلالی به ہلالے
کرد آنچہ کہ مرگان تو با پیکر زارم
باشم چو کو اکب ہمہ شب بھر تو بیدار
با آنکہ به قہر ششمی اسعد به حبیس
این طرفہ از ان روی سمن بوی قمر نور
از کثرت سودائی و صالت چو مجانین
شد عقدہ بکا مش دم اعجاز مسیحا
پرد از کنان تا به اسر بام تو آییم
جز حسن تو ای نجم سعادات سعادت
جز قامت موزون تو ای سر و سر افراز
ای تیشہ فر باد ز جور تو خراشی
آن کافل از راق کہ از مزرع جودش
ای خواجہ کہ شام و سحر از خاک دراو

<p>آن صدر مغظم که ندارد فلکش بار با عقل دهم از پی تعلیم چو اطفال</p>	<p>در پرده تقدیر نظیر دهمال نفس تو بجز صبح کند قال و مقال</p>	
	<p>ان مطلع نولطم نمایم به خطایش گوئی به خیایان سخن رسته بخال</p>	
<p>ای ظرف وسیع فلک از علم تو مال بادست تو دریانه برد اسم فراخی یا علم تو از چرخ زند لاف مساوات با کفایت خلق تو شمع غالیه کند می از عدل تو هر شیر به رو باه نماید نغم ندید درد ترا هیچ دوای تا قامت معشوق بود شکل الفراست خضم تو معتر بود از نقطه امید</p>	<p>بر طبع تو مشکل نه بود هیچ مقال باطبع تو گردون نه زند کوس کمال فریاد کند عقل که تیغی و دوا باقایل کلک توب ناطقه لال چون عقد اخوت سگ دی به شغال جز شربت دنیا رکف ناصر عال تا عاشق دل خسته شود صورت ذال بر لوح اطفال دبستان چو دال</p>	
	<p>کاسمش جز اعظم بود از بخشش دارا ام جز می که خزان نیست بی هر دو کمال</p>	
<p>چون شهسوار ابلق ایام کرده ط آگنده گشت باغ ز گلهای رنگ رنگ نسیر نموده چلو صد برگ جای خویش</p>	<p>بعد بعید بهمن دشت دراز دی چون صحن بارگاه شهنشاه روم وری چون در جوار قطب شمالی بود حب دی</p>	

هر برگ و غنچه را که چمن بلع کرده بود
 ز اقلیم باغ مایه خود تاجر حندان
 آن کان مکرمت که به پیش سجا او
 جان عقول و مغز خرد آصف زمان
 طبع نمود نظم به مدح حضور او

ز نبور سان به صحرای ثالث نمود تی
 بر بختی سیمین شتابست کرد حی
 طائی کند بساط عطایایم خویش طی
 لاشی بدل کند کف اقبال او به شی
 شعری که نیست مطلع خورشید به زوی

هر جام لاله را نم شب پر کند ز حی
 از بهر باده خواری تو ای خجسته بی

شاهی که کم متصل غیر قار را
 در پیکر گهر زخم حکمت تو آب
 نور تو خضره نه شود گر زمانه را
 پیش تو چون گزیده حرارت به خضم دون
 گردد دود نیمه و ایه در مغز روزگار
 کس در زمانه ات نه خورد زخم غیر جنگ
 وقتی که در سپرد امانت سوال کرد
 بعد از عطایم خلقت هستی به ممکنات
 بر می کند تصرف طبعی به عهد تو

یک جابه زور خویش کند چرخ دست پنی
 بر جبهه قمر زلفت حسرت تو کی
 اقتداره روان فلک در تلام غی
 خون جگر دهد ز مسامات جانی خوی
 از تیغ تو اگر به فتد بر زمانه تی
 کس در قلم روت نکند ناله غیر فی
 روضه جواب داد که ربی علی لدی
 فرمان ده مثال قضا لا یوت و حی
 بر جای روح مهر تو اندر عروق و پی

باد او مهر سایه الطاف تو جل

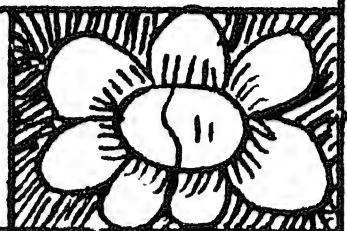
تا موجب نجات محبان شود علی

کشد بدست وجود ای مجاهد غازی
 زیر ران توان اشقر حجاب پیماست
 ربود رفعت قدر تو ای سپهر جلال
 تو جان تازه به بخشی به غیر شرکت غیر
 به پیش لعله رانی تو چشمه خورشید
 سپهر سرزده چون نان محاط پنجه تست
 سموم خشم تو آن گونه آتش انگیز است
 پی ابال طبعان دهر دست قضا
 تمیص طاقت او را چوبی گل بدری
 شود همتن گردون چو خاک ره پامال
 به پیش طبل تو نگام کین و روز مصاف
 توئی که قوت دست تو افسر خورشید
 شمیم خلق تو شامل بر دمی و زنگه
 اگر چه طبع تو نازد به طبع کس لیک
 تو انفصال دهی صورت پیو ارا
 زمانه کلبه سرغان شود بوسعت خویش

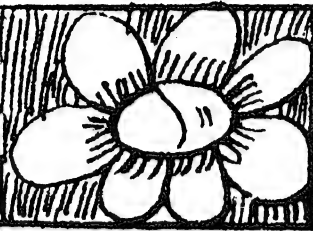
از آشیان عدم باز چون تو شه بازی
 که حاجتش نه بود چون ملک به هم بازی
 زبال طایر طوطی بلند پروازی
 به هم چو عیسی و روح القدس بان بازی
 هزار مرتبه مطعون طعن عتمازی
 که جسم لک لک احقر به محلب بازی
 که از نقش بگریزد هوای ره دازی
 به جعبه قهر تو بار دشهاب اعجازی
 به پوشد از تو فلک شکل غنچه گراز می
 دمی که تیره بدست کند سرافرازی
 بگوش کهنه گردون نیاید آوازی
 بروز چرخ به کوب ز راه طنازی
 نسیم فیض تو واصل به ترکی و تازی
 هزار مرتبه در شرع و دین ممتازی
 تو در جواهر و اعراض فرقت اندازی
 سمند تیز تگ غرم خود اگر تازی

تو بی اعانت تنکار از حرارت تیغ
کم از نحاس بود قیمت طلای نجوم
جهان و هر چه در او هست بر قدر نظام
شود نه تادم محشر ذلیل پنجه تاک
جوان تحت تو باز دهمه مه و مهر

دردن بوته تن قلب خشم بگرداز
شود چو دست تو مشغول کیمیا ساز
برو نقش تو گر لخطه پر واز
به تن که بر دوزیمت قیامی اعزاز
چنانکه طفل نماید به کردگان باز

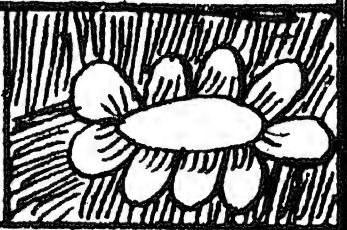


همیشه تاک بود چیره بر باط سما
به لعبت آن کو اکب صفوف خلواری

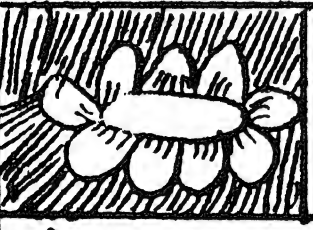


بیاکه بے رخت ای بدید سلیمانی
زوال نقش تو از لوح دل بود مشکل
ستاره جای عرق ریزد از جبین صباح
شب از تطاول زلف تو ای ز دین بیباک
تو کی که چاه ز نخدان تو چو بشیرن و گیمو

سواد شهر سبا یم نمود زندانی
نخان اگر چه ز چشم شدی بآسانی
اگر تو دور نما می نقاب پیشانی
نه بشد که راست شود گردن مسلمانی
همتنان زمان را نموده زندانی



شراب مطلع نوکن به ساغر قرطاس
اگر بوس بودت جوش آفرین خوانی

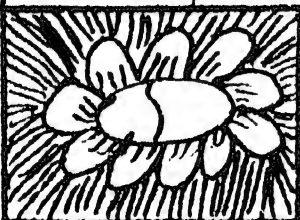


ایا زعل تو یا قوت را پیشیمانی
لب تو مایه جان میدهد به شواری
جنا بکوی تو تن بر فراش دل جمعی

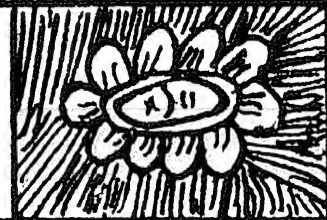
خجل ز چشم تو افداح راج ریحانی
غم تو قوت تن می کشد بآسانی
وفا به خوی تو بر بستر پریشانی

ستاره گوش کند لب اگر تو بکشای
رقم کنند در اعجاز کاتبین عمل
اگر چه ضعیفم مگر به قوت تو
شده است زیره بکرمان زمین ملک کن
زند به قالب من جوش باده سان در خم
نهنگ بحر امامت که دست قدرت او
سپهر بذل شرافت و صی نفس رسول
ششبهی که رسد گر نفعای خلقش
نوشته دست قضا از برای هر فی روح

سیاه پوش شود دهر رخ چو پوشانی
هر آن که پیش تو نگذشت از مسلمانی
همی کنم بر دیو و پری سلیمانی
بیاض نظم غزل قطعهایست کرمانی
برای مدح تنهشته قوائی و وحانی
صور جدا کند از جوهر پیشولانی
جهان جود و کرامت علی عمرانی
دید دغان چشیم رواج بانی
به خط عبدیت او رقوم پیشانی



دلم کشد به سوی مدح حاضرش هر آن
از آن روم طوط نظم مطلع ثانی



بگماهنداره خود دم زن از مسلمانی
امور آئینه را از حجاب پنجهانی
محببت عرض دم عروق شریانی
زیان به منع عبور افق به جنبانی
در دن نقطه مغرب تمام گنجانی
حدوث عالم امکان حکیم یونانی

ایاز بهیت تو کو دکان نراسنی
نویی که قوت علم تو می کشد هر صبح
همی کشند ز سطح مقعر اکباد
اگر تو اعظم اجرام چرخ سزده را
مطالعی که بر آید ز جانب مشرق
کند به مدرسه استفاده بی برهان

تو اولین به وجودی که بین موجودات
 به پیش طوطی نطق تو طیر صدره نشین
 رود ز لوح اثبات نقش موجودات
 اگر ز کوب بذل تو تاب یا بدارض
 دگر ز جدول جود تو آب یا بد باغ
 درون مدرسه ات رشک هر مساکر
 چو ظل ارض بهر شام تاجدار حل
 به بر کشیدن کفر را قبا عی عدم
 اگر به طبع تھی گنج میکنی بے رنج
 توئی که در پی ادراک رفعت قدرت
 گذشت دور مسیح و کنون زند در دیر
 فضا چو غرس کند دوحه خلافت ترا
 ز دست تیغ تو آید که بی اعانت غیر
 توئی که بچرخ حفظ تومی نماید دور
 مثلثی که کشد دست تو بیک ساقش
 همیشه تا که رسد از برای هر ذمی روح

وجود جوهر ابدل بنا شدت ثانی
 لبان آئینه چلین عزیز حق حیرانی
 تو حرف محو اگر بر زبان خود رانی
 بجای قطره دهد در سحاب نیسانی
 بدل به فعل شود دانه های رسانی
 کشد مذامت نفسین نفس المسانی
 نهد به پیش تو بر خاک تیره پیشانی
 بداد تا دم تیغ تو تن به عریانی
 تو کم متصل غیرت اردورانی
 وفایم به نماید قوای جسمانی
 دم از وفای تو هر جانلیق دیرانی
 قدر همی کندش شمر پیشانی
 مقنطرات فلک را قسی بگردانی
 ز طبع حادثه دهر وصف امکانی
 هزار مد ازل تا ابد به گنجانی
 ز کاسه فلک سیر بخش یزدانی

چنان کہ وحی بر اشرف نوع انسانی	
<p>چون تنایت بر زبان آید ہے چون نمایم وصف خلقت جای ملک زہرہ را در دیدہ گرد و مو کبت عقدہ لائل دہر و انخلال یوسف عہدی تو پیشت پیر عقل ز اشتیاق خدمت در گاہ تو باطلائے ناب بھر بزل تو چون کند تعداد رب آسمان عقل نہاید ترا گوید چو چرخ طوطیان خیزند از بلغار ترک زار یاد عدل تو لے بنوع و ار ای ز کنگان مصر یا تخت ترا از برائے خدمت اندر رحم ز اشتیاق پنجہ احسان تو آید از تیغ تو بر اعدائی دون پس چرا کلک تو اندر دید ما</p>	<p>در تن بے جان جان آید ہے نیشکر اندر بنان آید ہے بہ ز کحل اصفہان آید ہے پیش رائیت تو آمان آید ہے چون ز لہجائے جوان آید ہے حسب در کون و مکان آید ہے دز زمین قلب دہان آید ہے زاید از ریگ روان آید ہے چون حجان اندر حجان آید ہے شعر از ہندوستان آید ہے در جنابت السن و جان آید ہے ہر سحر نو کار و ان آید ہے در جنین تاب و توان آید ہے دُر بہ بحر و زر بہ کان آید ہے آنچہ از مہ بر کستان آید ہے چون درفش کاویان آید ہے</p>

گر نه ذات تست افزید و ن عهد
بس که از اعدا بود اندر مصاف
از مغان خلد هر شام و سحر
تا بخار منقلب از ز محراب

ای که جفت میهمان آید همه
از سنانست بومی جان آید همه
از برایت ارمغان آید همه
بر زمین از آسمان آید همه



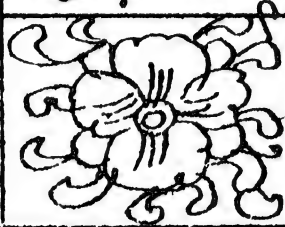
باد خضر از روع امید تو
تا که گل در گلستان آید همی



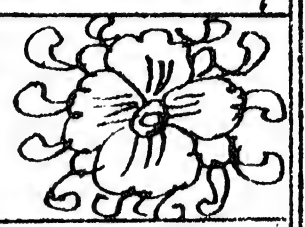
تو آن سمن بر گل روی لاله رخساری
کشاده دیده انجمن عاشقان شب و روز
ستاره ریزی صبح بهار را ماند
بکش ز عارض گلبرگ خویش بند نقاب
قد تو نخله سحر و دل تو چشمه زور
ز بس که بر دم تیغ است راه کوی تو دوست
نه از شیشه دل دردمی همی شکنی
همین بدست تو از نقد دلبری باشد
تو آن کسی که به بخشی ز لعل خود عتاب
جز این قدر شرمی نیست نخل قد ترا
چنان به عشق تو مملوست شیشه تنگ

که می خلد ز تو اندر دل چمن خاکی
پی نظاره حسن تو چرخ زنگار
پروے بدرمه نو اگر نگه دار
که محتجب نه توان داشت صنم اداری
لب تو در جک مکرو فن تو عیار
به هر پگاه صبا می رود و پیشیار
چنان زباده پندار و عجب مرشای
که از خراش ستم سینه بیقکار
خدا نه کرد گرافند دلی به بیمار
که هر صبح ز تو فتنه آورد بار
که یاد غیر نه گنج درش ز بسیار

چنان به عشق تو مملوست شیشه تنم مشو ز چهره ام اشک سنج رنگ غبار بدر عشق تو زان گونه مبتلا شده ام رسیده کار بجای کنون که طره تو مناسب است که در عهدنا صبر بسم قدر شهنشهی که ملایک لعل جبهه او هزار درجه فزون تر بود به نگهت و بو	که یاد غیر نگیرد در شش ز بساری که این عبیر بود گرد راه دل داری که از سیح نمانده دواست او باری کشد غزال حسد را به بند طراری عنان جو و جفا را کشیده تر داری همی کشید به قصه نیم طلا کاری شمیم خلق و از نافهای تباری
---	---



پس خطاب بین بوس آن خلاصه دهر
زنم به صحن سخن تازه نقش معماری



به ممکنات شود استحاله مادی هنوز ناشده بر حابطه سارق مهر وزیر صاحب تدبیر بر سریر نوال بغیر جوهر قدس تو قابل نه بود اگر درون حدائق در آورد بدی صمیم گل شنود قیل و قال انجم را اگر چو رعد بهاری به جنگ بخروشی تو بر حسین زهر غازه را بیفشانی	اگر تو دست حفاظت زد مهر داری که شجیه تو زدش پالنهک داری جلوس کرده تو گو یا خبر نه داری درین زمانه براس خلافت باری نفاق نخ نفست را نسیم گلزار می بصیرت گرس یابد شفا ز بیماری کنند چو صاعقه شمشیر تو شر باری تو در شمیم جمل نطفه را نگهداری
--	--

چنان به تیغ تو هم عهد شد آفرق وصل
 دهن به ذکر تو گیرد علا و عیسی
 همیشه چرخ تپی کاسه را طمع باشد
 مگر جلوه نکشد جرعه های رحمت تو
 بزیر ران تو ای شهوار عرصه دهری
 اگر غنائش نماه بک بهشت جیل
 توئی که در صدف چرخ نماید تیر
 دمی که زنده نمائی به فیض خود احسام
 و در سحاب به فیض تو لولوی منشور
 شهبانم که باین نغمه های یار بدی
 به بین که قوت نظم سحاب میان
 حلاوتی به چشاند مذاق عیش ترا
 همیشه ناکه شود استحاله انگور

که مژش نه تواند سپهر زنگاری
 چمن به خلق تو چید اساس عطاری
 که را وقت برد از مصیبات تو باری
 سیه رخی کدر جان کنی دل زاری
 چنان سمنده صائب هم شود بره داری
 به سطح سنگ شده حلقه های پرکاری
 نگاه طبع تو هم چون در رنگداری
 کند ز عیسی مریم زمانه بی زاری
 کند بهار به طبع تو از غوان کاری
 به خسروی تو از چرخ گیرم اقرار می
 چساں به مدحت تو میکند گهر باری
 به درم از لب شیرین ماه حساری
 درون معده خم ما آب گلناری

دل محب تو پر خنده باد صورتی
 عیون خشم تو چون بظ بگریه وزاری

نقد القصه



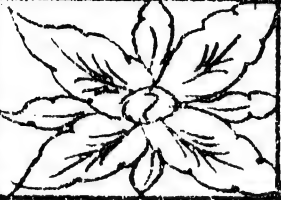
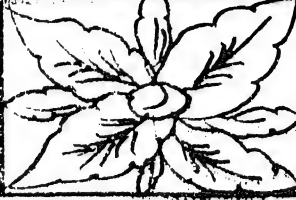
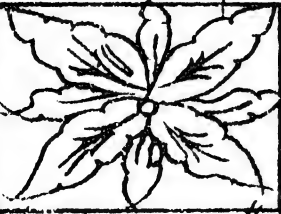
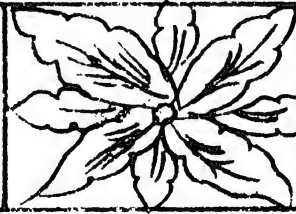
اے نام تو زیور زبان ما	اے فرحتہ تو شمع جان ما
شاید بر بے مکائے تو	اے بانی لامکان مکان ما
بر در گہ کبر یائے ذات	یکسان ست زمین آسمان ما
واماندہ منزل صفات	ہم قوت کلک وہم بیان ما
شریف عنایت تو باشد	انجام بروے استخوان ما

دش نہ بکف بلا شود رند قدح پرست را	موج تو عطا بہ موسوی ^{علیہ الرحمہ} کرد
ساقی گلزار گربادہ و ہزلعل تر	در پیر سی قوت جوان ما

دش نہ بکف بلا شود رند قدح پرست را	حسن قرۃ زیادہ کرد فتنہ چشم ست را
ساقی گلزار گربادہ و ہزلعل تر	دل نہ کند دم و گریاد می است را

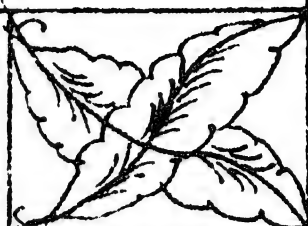
موسوی این دل نزار از شکش نمی بد	طوہ خمیش چنان ساختہ بند و بست را
می چکد خون بدل اشک چشم ترا	تا کہ سودائی لب لعل تو شد در سرا

<p>چه شود کم ز تو که شمع شبستان مرد وادی عشق و راز است دلا باید دید می توان رفت بیک لحظه پیر خسته جان در خیال شمع زلف تو ز شب تا به سحر ایسح گاه به نه زند دور پی چاره کار</p>	<p>لغو وصل تو گه گه بهتد گر بر ما در غمش تا بکجا می برد آب و خورما گر شود لطف تو مانند خضره بر ما حضرت غالیه خلد بود بر ما سنگ گردید بر افلاک مگر اختر ما</p>
<p>موسوی نیت غم های جهان پروانی ما به باشیم سلامت دل غم پرور ما</p>	<p>در دام کس زلف سمن سائی تو مارا بیار کند ز کس شهلائی تو مارا</p>
<p>چشم تو بصد رنگ کشید یار چه حاصل گر زنده کند لعل شکر خائے تو مارا</p>	<p>خورشید کند گدیه طلعت ز شب ترجیح عدم بود بر این طوفان طاق</p>
<p>باسون تر گر چه خنجر آبی ندید لیک پیش تو شود بسته زبان طلب ما</p>	<p>الماس شد رشک تراش سخن ما گر گوش کند قیس جگر سوخته غلط ای موسوی از فیض الهی نمک حسن</p>
<p>گلزار برد رنگ فم اش سخن ما هم چون در غلطان رخ تراش سخن ما از مطنخ قدس است در آتش سخن ما</p>	

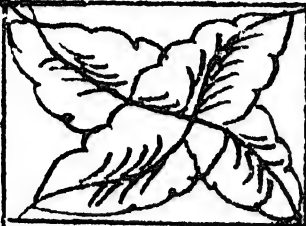
<p>رسم بیداد در آنجا است نه فریاد اینجا که درین فصل جفا باشد اینجا و اینجا چشمه خضر نیاید به غلط یا اینجا دود جان باشد از ظلم تو بر باد اینجا سرب صحرادید از غم شط لبخند اینجا</p>	<p>دل بکوی تو محبت شد که دهد او اینجا غم خود جانب گلشن مکن ای مرغ چمن لعل جان بخش تو جای که بود پیش نظر آن بلا خیز بود منزل عشقت که چو دود به مقامی که کند سیل شرکم طغیان</p>
 <p>موسوی گرسد اشعار تو در گوش چمن ترزبانی نکند سوسن آزاد اینجا</p>	
<p>نافه ایشا رکن آهوی چین موی ترا بهر طرف بسته دو صد دل خم گیوی ترا سامری سجده کند گردش جادوی ترا شتم نمود است مگر زلف سمن بوی ترا آفرین ای بت نو خاسته بازوی ترا تا بدید است مه نو خم ابروی ترا</p>	<p>حسن جوران جنان باج دهد روی ترا این قدر تاب ده زلف دو مارا کامی دوست به مقامی که در آئی بس غمزه خویش دور دور است ز گلزار نسیم سحر عالمی شت بیک تیرنگا بت مجروح گشته از عشق تو بر اوج فلک حلقه بگوش</p>
 <p>موسوی پر خذر از دیدن مکرویان باش خار عشق نه خلد صفحی به یلوی ترا</p>	
<p>جانب گردون کنم گراهِ عالم سوز را شب نماید زلف تو در چشم روزن روز را</p>	<p>قیر گردان در رخ مهر جهان افروز را روز گردانداگر چه روی تو شب یلای</p>

یار ما ستغنی است از نقش خط و رنگ و خال
آن توئی غارت گریبان ما جوانان دگر
تیغ ابرویت چنان پهلوی شکافتیم که دل

حاجت شکر نباشد حسرو فیروز را
هم چو جان دارند پیران ادب آموز را
شکل موج نچته می لرزد جرأت دوز را

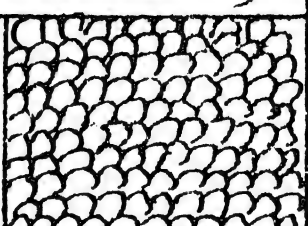


موسوی خامش شوازناله تاثیر ما
شاد ساز دیار شاید جان غم اندوز را

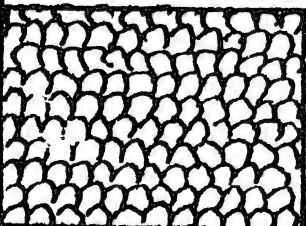


کس نماید باده گلگون علاج درد ما
زاتش لب تو از بس سوخت نمی پاید
خاک می پریم مادر کوی دلدار چه یک
ما چو پرویزیم در عشق تو انمی شیرین جمال
قرعه ما بس که دهر ترا نقش دوشش

چون بود بیمار لعل جستان غم پرور ما
چشمه خورشیدی لرزد ز آه سرد ما
حور می سازد عیبر چشم خود از گرد ما
نقحه زلف تو باشد گنج با آورد ما
آفتاب تخته گردون نماید نرد ما



پهلوان زوریم ما می موسوی در فن نظم
باد را گردون گردان باز هم آورد ما



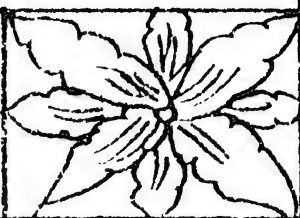
طوطی از یاد برد پیش تو گویائی را
تا شد مست ز خجانه بی صبری دل
بیره سازد نه فقط موسی تو بخت عشاق
ویده را که غبار سحر راه تو رسد
مضطرب بعبت چین را ز خجانت همه تن

احول آینه شود بهر تو بینائی را
بر شکستم ز حجر جام شکیبائی را
روی تو خیره کند چشم ما شائی را
بار دیگر نه کشد سرمه بینائی را
شکل از پیش تو رم آهوی صحرای را

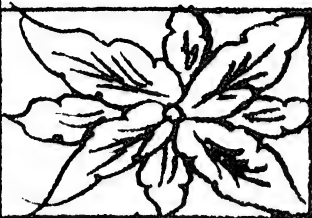
<p>که به گل کرد ز رخسار ترا رنگ و بهار گر فلاطون ز کف حسن تو نوشد جامی دروما غم نشود ضبط خیال و گری گر همین است غم بجز خدنگ آهم</p>	<p>سرو آموخته از نخل تو رغنائی را شوید از لای جسم آن دقتر دانا ئی را سر سودای تو بس این سر سودائی را رخنه ما افکند این گنبد عینائی را</p>
<p>غنچه تا کرد نظر موسوی آن تنگ قبا پاره نمود به تن جامه زیبائی را</p>	<p>نرسد لولوی غلطان در دندان ترا خون خورد لعل بکان بوسه مر جان ترا غرقه هر دل که شود چاه زنجاران ترا بشکند باد سحر و دوه پیمان ترا دی که نمود نظر حلقه مستان ترا</p>
<p>قد هر گوهر شب فشان ترا جان دهد گل به چمن از پی خساره تو جزر کند زلفین تو ناید بیرون سستی طالع بدین که چو شب بر بندم نخت صد آرزوی خام خضر دل خویش</p>	<p>چشم بیا رتو شد باعث بیماری ما آتش اندر چمن اقد ز شر باری ما جز لب لعل روان بخش تو بیماری ما سبزه خطبتان مرهم زنگاری ما</p>
<p>موسوی باز گرد امن تو بگرفت گر چمن را کند رشک گریبان ترا</p>	<p>زلف پیمان تو شد دام گرفتاری ما بلبل از خویش شود بشنود از زاری ما از سیج دم اعجاز نمایش نرود رخم ما را بنود حاجت جراح بس است</p>

چاک شدیم چو قبا جامه نیست فصل
تیغ ناز تو به برد سر عشاق اگر
جام وصل تو ببا و ا همه عمر حرام
برزبان ذکر ختن از ره شهوات و خطا

نگرست تو بر آن همه شکاری ما
عدل زاب بیاید سپرداری ما
گر بجز یاد تو باشد دم بخواری ما
نفخه زلف تو بس نافه تازی را

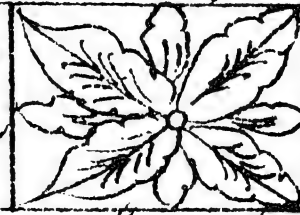


موسوی خیر که می از کف ساقی بخوریم
پیش از آن دم که قد چرخ بخواری ما



مرض عشق تو رسوای جهان کردم را
پیری چرخ کهن عاید عالم شد و لیک
جرعه را که خضر زان همه محنت دریافت
جذب عشق باین جسم گران در ره دست
دلبر الهی حسن تو چه گویم که چه کرد
دل نمی خواست بهر وضع رماند خوش

تلخ لب حسرت شیرین دهنان کردم را
بوئه لعل لطیف تو جوان کردم را
کاسه ما بخش از آن میرمغان کردم را
بس بکبار تر از روح روان کردم را
مبت و مدبوش خود رفته طپان کردم را
دیده بیمار سیاحان فسان کردم را



موسوی رحمت حق شکر که بین رحمت وار
آن چه در پرده نهان بود عیان کردم را



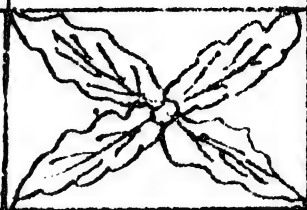
غلط که بے تو گوارا شده شراب مرا
ز گنج عشق تو ماند نصیب مزچیره
نه من ز رسته این صاف در دستم

بجز تو رفته نه در کام خطر آب مرا
مگر نه ساخته رسوای شیخ و شاب مرا
نموده باده سنت چنین خراب مرا

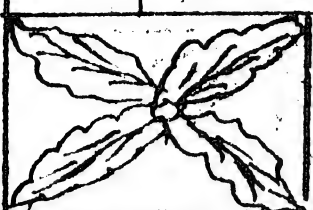
ز رلف و عارض دلدار دایم الرخیم	کشیدنی است شب و روز این عذاب مرا
نه سزد نام من نگین مرا در شراق تو چون ز دست شدم درد تو کرد از خنده چشم نه برد نامه سز زلف نور زان سبب تیره طالعسم که نوشت نه سزد عجب اس هزار که نیز	نه برد جز تو کس فین مرا گریه گرفت آستین مرا رایگان گوهر شین مرا کی رسد مهر و حبسین مرا سز زلف خط حبسین مرا رنگ بوی است بمنشین مرا
<div data-bbox="1146 1173 1451 1373" data-kind="parent"></div> <div data-bbox="605 1173 1146 1373" data-kind="parent">موسوی فصل یازدهم وصل همه کرد انگبین مرا</div> <div data-bbox="315 1173 605 1373" data-kind="parent"></div>	
اشک گلگون شفق رنگش راست اینجا سنبل از حلقه زلف تو تباست اینجا چه دمی پندایانا صعبه صرغه سخن بنیش بود الف حسن مگر حیرانم سینه ام کاسه در گها همه مانند تبار	دایم از پهلوی خود بوی کباب است اینجا نگر کس از حسرت چشم تو به خواب است اینجا جز رخ دورت همه نقش بر آب است اینجا صد شد از صفه دمان این چه حساب است اینجا گر سماعی مکنی طرفه رباب است اینجا
<div data-bbox="1146 1921 1451 2120" data-kind="parent"></div> <div data-bbox="605 1921 1146 2120" data-kind="parent">موسوی نیت فقط مست لب می گوشت صد جو مجنون ز خون تو خراب است اینجا</div> <div data-bbox="315 1921 605 2120" data-kind="parent"></div>	
بے رفت تو است دوست چه بینیم چمن را	از کوس تو بخت چه نمایم چمن را

خواهم که زخم بے رخ تو اس گل فردوس
بر غم تن تاز تو در پیر سن حسن
جز سایه اقبال تو اس مرغ بهشتی
صد شکر که شمیم زهر سلسله آزاد

ناخن به جگر عارض تابان سمن را
پر کرده صبا از گل تر جیب سمن را
فری نبود سایه هزار رخ و رخسار
وز کز لک عشق تو بریدیم سمن را

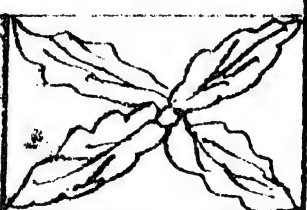


ای موسوی از غفل این نعمت بکن
شاید که کنی والی آن غنچه و سمن را

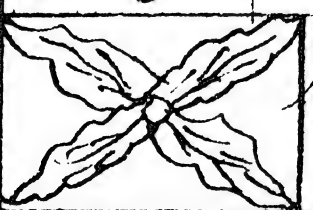


می زباید نه بدین عشق تو از تن جان را
اندر آن مصر که روی تو عزیز از جان است
دل که دیر است اسیر خم زلفین تو شد
ناقوت را نه سوز زنگه با اسب ایللی
خضر را نیست شب و روز جز اندیشه این
رنگ دیگر نبود قابل حساره تو

جذب عشق تو ز فردوس شد رضوان
بازر قلب بگیرد مه کنعان را
ترسم اسب دوست که آتش ترفیایان را
نه ستانی ز چه افریس دل نالان را
که شمار لب غسل تو نماید جان را
غازه از خون دلم ساز رخ خشان را



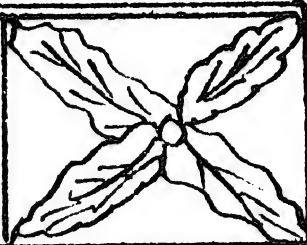
موسوی از تهنین سقف مقنن بخیز
کاندرین خانه وقاری نه بود همان را



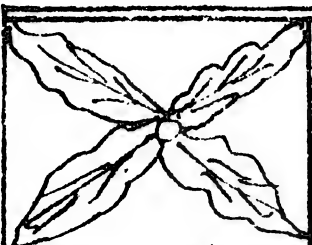
شرینده خرم تو کف یکبار در می را
تا شمع صفت کالبد خود نه گدازی
کن جلوه بسوی چمن اسب یا که از جل

باحسن تو قدری نبود حور و پری را
بردن نه توانی ز جهان تاج زری را
این نرگس بدست برود عشوه گرمی را

<p>از بدرقه لطف خود این نو سفری را آن کس که برو ذایقه نظم و ری را حاجت ندلیل است کلام نظری را</p>	<p>محروم درین ره مکن ای مرغ بهشتی آگه شود از حسن زلال سخن ما هر قول که در وصف تو گفتیم بدست</p>
	<p>ای یار تغافل مکن از موسوی خویش زان رو که بقایست حیدر از غمخیزی را</p> 
<p>گر نقد بر لب لعل تو نظر عیسی را ویدا در چمن آن طره غنبره را نرسد رتبه محل کشیت سیل را خود علاجی بکن این دیده خون پالارا</p>	<p>سروبادی شمر آن مردم روح افزارا پیچ و تاب است ز غم سنبل تر از شب در مقامی که رسد ناقه حسن تو به بخد ای که تا کید نامی به جفا عشقت</p>
	<p>آنکس آرد به لعل موسوی آن لعبت جن که کند صیقل آئینه دل صبارا</p> 
<p>واعظا کند نه مست دل شیخ و شاب نخلی که برد بدشهر آفتاب را آتش زنده جبریده یوم الحساب را از ما هر آن علم نماید کتاب را رضوان اگر کشد ز تو بند نقاب را هر چند از سر شک نشاندیم آب را</p>	<p>نوشد نه تاز میسکده ما شراب را جز قامت ندیده شد ای مشتری خصال گر بشور دل همین بود ای روز چشم خیال تو نقطه ایست که اندر علا سهو سوز ز تاب حسن تو چون مالک حجیم آخ زنگشت آتش حیرت تو منطف</p>

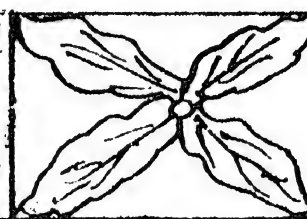


اشک که می چکد بنماید موسی
خونابه اش بخوان که کشم خون ناب

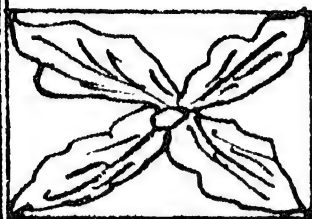


غیت جز مهر تو اندر دل بکشیته ما
اشک گلزنک از آن بچکد از دیده که غیت
خرم آن دم که گذر بهن معانی کشیم
طرفه بازی فلک بین که به پیرانه سر
کسب تا کرد دل از نور تو ای مهر غذا

چون فلک به چرخه عبال کنی سینه ما
غیر پمانه ناسفته به گنجینه ما
راوق باده خود خسته شمشینه ما
نوحه تازه نماید غم دیرینه ما
غیرت چشمه خورشید بود سینه ما

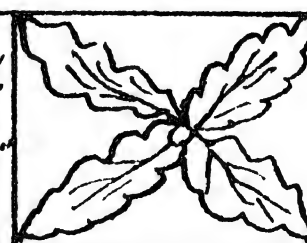


خرم آن لیل که دل در سوز زلف تو رود
ورنه یکان اشک شبیه آدینه ما

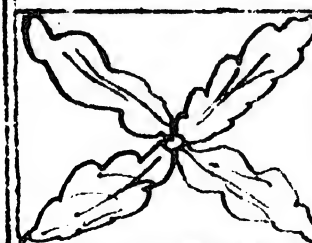


اے از رخ تو لبس دل و بهار ما
اے نوجوان برای قدم تو چرخ پیر
نا بهید از چشم تو صدمه جگر
گویند مجتبع نشود مهر با نجوم
اے آنکه غم ز تیر سحر کوی زلف
اے گل نگاه کن که چو گان شاخ تو

گل راز رشک می تو در سینه خارا
آباده ساخته است ز انجم نثار ما
جویس از دست تو بر غبار ما
ما از عرق به چهره تو دیدیم بار ما
شقی نمانخت به افنون ما
پامال شد چو کوی غدا دل هزار ما

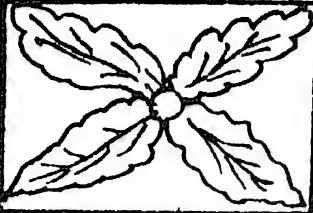


بر خیز راه میکه گیریم موسی
تا بشکیم از کف ساقی خارا

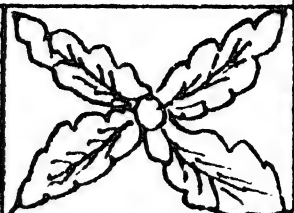


قسم باذنی است نواهای دلم غما تا بدست تو سپردیم پری خانه شده است دل به چوگان خم زلف تو تا در بستم رشک سلطان جهانیم و ترا حلقه گوش میدهد موج صبا نگهت غم را میخ دانی که شب وصل تو ای روح	در هوای لبست ای عیسی جان پرور ما دل چون آئینه وی عشق تو اسکندر ما آهفتی نیت که چون گوی نیاید سرا کوی تو تخت و غبار قدست افسر ما و انمود است مگر طره خود دلبر ما عقل کل تا به سحر حلقه زد می بردر ما	
	موسوی ساقی دوران ندیداده بخت درخشش مهر بود بدید بزم ز ما	
تنگی کند از دوری می حوصله ما ما ضابط عشقیم چو مجنون نتوان یافت در مدرسه عشق تو ای زهر خصال	خوش آنکه شود کوی معان مرعده ما پای که سلسل شود از سلسله ما جریس شود حیرتی مسله ما	
	کم در رخساری موسوی از زهره خاکیم شب دیر بولس رخ او را حله ما	
سر شک دیده شود می صلاح کاران تو مرغ گلشن قدسی عقل کل بکند توئی که چرخ بکوب جو گوی غلطاند گرفته چرخ زدست تو هم چو مظلومان	اگر بر وز دهم از زیاده خواران را نثار مقدم پاک تو گلزاران را بیای رخس تو سرهای شهسواران را بطیاسان سیه نگ سو گواران را	

گر آبرو طلبی خدمت اول به صدق اے دل غمیدہ خاکساران را

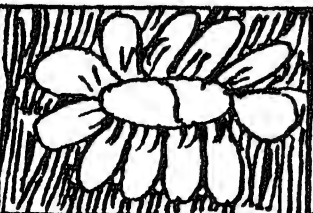


ز بھرت اے دُز نایاب موسوی بیغان
رہو آبروی رعد نو بہاران را

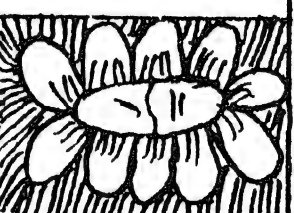


منم کہ می شکم مہر آب گلگون را
فانہ مانہ نمایند کارافسون را
کہ نہی نالہ کنی عند لیب دل خون را
زمانہ زندہ کند استخوان مجنون را
بہ برقمیص کبود است پیر گردون را
کہ پشت پا زند از کبر در مکنون را

منم کہ می شکم از خوف خم فلاطون را
برد نہ عشق را پندناصحان زردلم
تسکیم ہم بتو اے گل بہ عارض لدار
توئی کہ بگذرد از ناوقت ہرہ حجاز
رسیدہ کار بجای اے کہ از تطاول تو
فقادہ کار من مفلسی بہ لعل لب



اگر شہر خطا موسوی کنی ارسال
زند نقش بہ نظم تو سطح اکون را



بر کنج دست آنکہ نیار و برت را
دیدیم سرب سربمہ ممکنات را
مسلوب کرد از رخ خوبان صفات را
تاریک کردہ بود سبیل نجات را
مالد بہ زیر پا سرب نہات را

ترجیح بہ مہمات ندارد حیات را
غیر از تو نیست علت غائی روزگار
حسن و جمال ذات تو اے قبلہ انام
روشن ز شمع علم تو گردید و نہ جہل
نطق تو چون بہ خشن خلادہ شود سوار



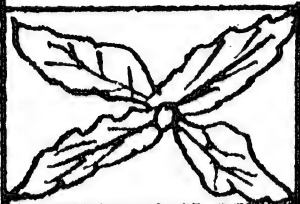
بر خیز موسوی رہ سرب پیش گیر



بوسیم تا صبح شه کائنات را

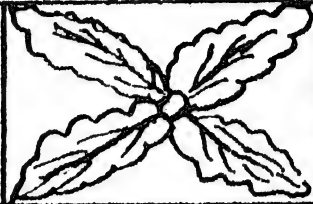
و زایقه شهید به ذکر تو زبان را
جز دیده نگرس نه بود جایرقان را
زان خرقه خالی که بود لاله رخان را
اے خاک رت کحل شرف دیده جان را
برو ختمه همیان به صفت کاه کشان را

ای رونق اسلام به تیغ تو جهان را
تا دست سخای تو شفا بخش درین عهد
امرد نقطه کلک تو باشد پی محرو
مپسند که در بند شو و کالبدم خاک
تا جمع نماید به نکت کلک تو گردون را



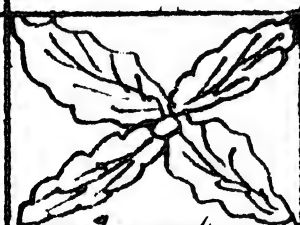
جز کوی و دادش نبود غرقه جنت

یهوده دوی موسوی این جمله جان را



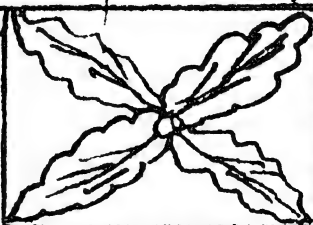
زلف پچان تو کا بدافعی چالاک را
تیره گردانید روی عالم فلاک را
ده برای صیقل آبی درخت تاک را
پاک میازودند آئینه نمناک را
شعله رویت چون آتش نداد را

لعل نوشین تو ماند مهره تریاک را
اے خوشبخت غافل ندانی رشک تو
دیدمی آخر زنگ بردی صحبت شیخت فرود
غیب نبود خرقه پشمینه بر آلوده دل
چون که خواهم در ک حسن معنوی مایه کفم



آرزوی صل یارای موسوی دل به بر

نسبت نبود به نور پاک مشت خاک را

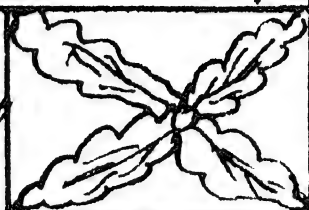


لیکن زند آتش به جگر روی ما را
محراب دعانیت جز ابروی تو ما را

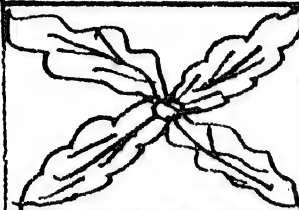
هر چند به از عود بود بوی تو ما را
جای که شود قفسه نافرگسست

در مهر تو کم قدر تر از ذره خاکیم
گردیم بد همسراز همه آوارگی آزاد
این طرفه تماشا است که از پنجه مثرگان
بر بستر غم شب همه شب سر غم فالیم
بیچد به حیات ابدی رشته امید

میسند که بادی برد از کوس تو مار
گر قید کند سلسله موسی تو مار
چون شیر کشد خون دل آهوی تو مار
تا بخت جدا کرد زیر پهلوی تو مار
گردست و دزدلف سمن بوی تو مار

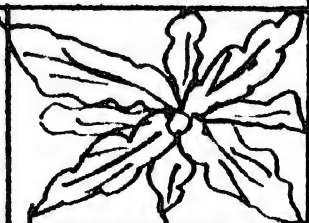


ای موسوی از دیده رود خون بدل شک
گمبه گمبه که گذاری به قندسوی تو مار

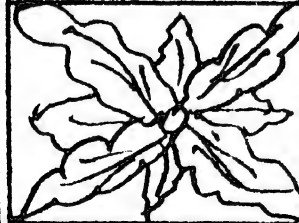


اے که شد در غم بجران تو طی مرحله ما
تیش عشق تو آنکس که خورد چون فرهاد
عاشقان را بنود حاجت ترسین گهر
نه من از طره طرار تو می نالم و بس

چند باشی بستم راه زن قافل ما
بے تحاشه کند از دیدن شیرین گل ما
پس پی زینت شان اشک برو آبل ما
بر هم از سلسله زلف تو بس سلسله ما



موسوی بشنود اریار تو این نظم حسن
بخش از غایت لطاف ز وصلش صله ما



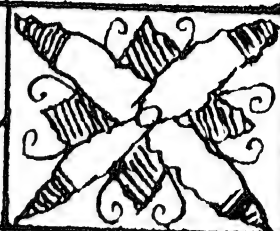
پهر سجده نماید خط سیاه ترا
رخ تو بیند اگر جاس خلد زاهد شهر
پیک اشاره بر دشمن قلب ساخته اند
دلا ببال که از بعد عمر جذب عشق

بیاض صبح دید جان برخ چو ماه ترا
طلب همیشه کند وصل گاه گاه ترا
ز کیمیای سعادت مگر نگاه ترا
به زلف یار نماید حواله گاه ترا

<p>تویی که چرخ زند در قصاص بر خود سر نودر زمانه شاه جمله خوبانی شود چو ز گس تن زرد و دشمنست اعمی</p>	<p>بیای سلسله هجر عمر گاه ترا ظفر به کشور دها بود سپاه ترا چو گل شکفته بود در خیر خواه ترا</p>
<p>بنال موسوی اکنون ز درود دل که میخ سپرز مهر نماید سحاحم آه ترا</p>	<p>بنال موسوی اکنون ز درود دل که میخ سپرز مهر نماید سحاحم آه ترا</p>
<p>آموخت از که سر و تو این ترک تاز را چون قبله مشبه نشود در منازل خوبان خود نهاد گر اند و تو دیگر ساقی بیار باده که زان آهی بر زخم بین عشق طر فکار که محمود و سید نهاد ای آتش فراق زدست تو همچو شمع از ما پوشش رخ که بدیدارت از عدم</p>	<p>پامال جور کرد عراق و حجاز را بر سمت ابروی تو گذارم نماز را فرق اگر بود ز حقیقت مجاز را خاک بدیده این فلک دیده باز را بند کمر دطرعه زلف ایاز را معذورم از قبول کنم ریج کار را پیچیده ایم این همه راه دراز را</p>
<p>بلبل به وجد آید اگر موسوی کشد این نته جگرش بے صورت و ساز را</p>	<p>بلبل به وجد آید اگر موسوی کشد این نته جگرش بے صورت و ساز را</p>
<p>زبانم یار و کوکب سعد ختم روشن امشب سزد فخر کنم بر طایر طبعی اشین لیل ایا شمع شبستان و فابجرتا شایت</p>	<p>که با همی چون تو جان فرد و جهان امشب که آن مرغ هیاون قال جهان من امشب تقیل آن سوز را سر شکم و من امشب</p>

خدا خیری کند از فضل این شب به روز آرد
ز فیض وصلت آن رشک حور العین بیت ما

که آن خون یزید هم چون جوهر اندر این است
فلک در نور پیزی صورت پر دیزان است



سپاس از بخت دارم موسوی شگری ز دوران هم
که بزم زان بت گل حبه رشک گلشن است امشب



از سبیل اشک دیده فرسوده تن در آب
از گرمی عذارتو دل بسکه تنگ شد
آید همیشه رایحه گل ز بهوس باغ
تصویر تو بدیده کشیدم ز فرط شوق
زلف تو عکس ده چو سود بر کنایه
از فرط رشک خامه صنت بصرین باغ

دارم همیشه صورت گوهر وطن در آب
ماهی صفت فتاده به چاه دقن در آب
آن گل عذار اگر به شود غوطه زن در آب
لیکن نه نقش بسته شد امی سیم تن در آب
گو یا شود معاصی مشک ختن در آب
شوید هزار مرتبه گل پیرهن در آب



ای موسوی اگر نشود سر گذشت ما
از انفعال غوطه زنند کوه کن در آب



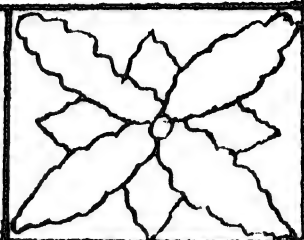
فضای کوی بتان کعبه صفای من است
چنان عبور نکرد مرا به نکتة عشق
ز خال عارض تو نیز سوختم چو سپند
کشم نه از پتی اکبر منت دوان
عتاب چشم تو بیمار را کند چه شود

رداق چشمه معان قبله دعای من است
که گرد مقدم جانانه طوطیای من است
همین نه زلف خم اندر خیرت بلای من است
که خاک بدر سه عشق کیمای من است
که نوش لعل روان بخش تو شفای من است

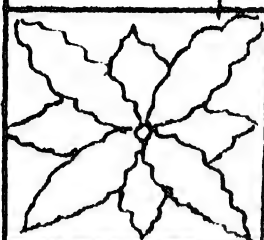
شیمیم نگیت گلر از ای صبا چه کنم	سیر پیر من گلر خای هوای من است	
	و هم نه دامن نواب موسوی از دست که ظل عاطفتش سایه بهای من است	
جز باده لعل لبست ای رشک پری نیست ای گردش دوران بر سان صبح لقای بستان جهان را همه دیدیم سر اسر فریاد که شد چرخ ز آهیم همه عزبال تا چند کنی بهمنفنا بیهوده گرو	آن می که بدنباله لغتش ضروری نیست جان درین خاکم ز چراغ سحری نیست بهر ز تو ای سر و خرامان شجری نیست اندر دل چون سنگ تو لیکل اثری نیست دانی که به از خویش گذشتن سفری نیست	
	ای موسوی از تربیت اصف دوران مثل تو درین عهد سخن ساز در می نیست	
اگر چه قفل مینای منی طرب خیر است بغیر روستای غنای بکش قدس بکش بکش قح ای شهسو اعرصه شن کند فشار تو هر لحظه اش ز شکل شکل	بیا که بی لب تو جام باده خون زبیر است بدیده ام رخ خورای خلد تا خیر است که رخن ناز ترا جام باده مہمیر است دلیم بدست تو گویا طلای پرویز است	
	مگر نصیب تو گردید موسوی فی وصل که ساغر دل تو از نشاط لب پرنا است	
دل برنگ رخ آن در یتیم افتاده است	مفلسی بین که چه در معون سیم افتاده است	

گشته با عشق مقابل دل مانا چه شود
میرد در چمن از رایحه گل شاید
ای شکار افکن دل با به غزالان ختن
ز آتش حسن جهان سوز تویر مست طور
گشته باز تو از معجزه عیبی هم

حادثی را سر و کاری به قدیم افتاده است
نکبت جعد تو در نغز نسیم افتاده است
از کند خم زلفین تو بسیم افتاده است
لمعه بود که در جان کلیم افتاده است
به نگر دید چنین عظم رمیم افتاده است

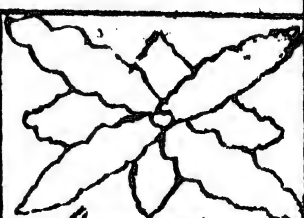


موسوی ابروی آن ترک مره تیره بین
قوس سنی است که از نیمه دو نیم افتاده است

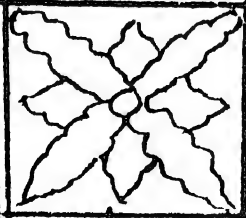


ای صاحب طور از تو شرر بار محبت
از کرک غیرت بکن ای بادشبه حسن
بر قالب مجنون صفت ای بت ترسا
النته لله که شستم به آفر
ای ساقی مه چهره ما نیز نصیبی در
چون دامق و عذرا به جهان عشق مهر یار

بر پنج مسیحا ز تو بیما ر محبت
کلین دیده برون میداد سر محبت
رگها شده در عشق تو ز نار محبت
در بزم تو مضرب کش تار محبت
زان باده که می سازد سرشار محبت
خواهم که شود رونق بازار محبت



افسرده شد ای موسوی افسانه منصور
تو ساز و پیاتا به سردار محبت



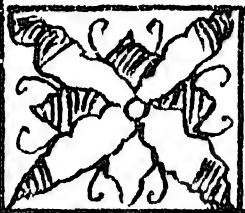
یاسمین گشته بر به پیر بنیت
میرد ببلبل از وای گل

می نماید به چشم یاسمنت
برده بوئی مگر ز پیر بنیت

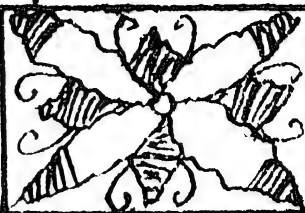


<p>شتم به اذنی است گوینا نخت لعل طوطی و شش شکر شکنت سیب چینان غنچه ز قنت</p>	<p>حشر احبب آدمی کنی به سخن کرده شیرین زبند تا بلغار دایم انداز زمانه بی آسب</p>
	<p>در پناه وزیر جسم اقبال موسوی نیست خوف اهرنت</p> 
<p>مگر که در دل خاراوش تو را همی نیست بغیر کوی معانم حواله گاه همی نیست که غیر سوختنت هیچ عذر خواهی نیست هوای وصلت دلدار رو به راهی نیست که از غم تو بدستش عضای آهی نیست که جام باده دست ترا گناهی نیست</p>	<p>نه نالم از غم در تو صبح گاه همی نیست فتاد تا به مذاقم ز راوق می ناب به سوز غم پروانه تا سحر شمع بگشت قالب تن خاکستان هنوز نمانده است به عهد تو هیچ پیر و جوان به جان خریم از آن رو که در طریقت ما</p>
	<p>با فتاب حوادث ز موسوی باز آ که غیر سایه سرو تو اش پناهی نیست</p> 
<p>مرغ گل در چمن از لعل شانه خاموش است دایم از دلوله وصل تو و آغوش است بسکه از ساعز عینین تو نوشا نوش است همه از خون جگر هر که خوردم پیش است</p>	<p>بانور حلقه مستان تو از نو جوش است آن جوانی که پیر فلک شعبده باز زاهدانند بھر گوشه ز خود لای عقل نرگس مست ترا حاجت عذری بنو و</p>

گر نباشد ز سپاهان تو این پشت دوتا از چه این حلقه ماه نوش اندر گوش است



موسوی رانه قط زلف چلیپای تو گشت
خون صد حلقه عشاق ترا بردوش است



لعل لب می گون تو خوش تر ز شراب است
هر کاسه بر پر زهوایت چو جاب است
تلو اسه ماهی ز تو یک چشم عتاب است
ویر است که در سینه ما بوی کباب است
لیکن چه کنم یار که این صفت بر آب است
چون کوب بخت من بیدار به خواب است

در وصل تو ام کمی هوس باد ناپ است
ای گوهری مثل درین بحر طرب خیز
حرفی بود از لطف تو مرغوله بلبل
شاید که جگر سوخته شد ز آتش هجرش
خواهم که کشم نقش تو در دیده بچواب
ای بلبل شوریده مکن شور که گلش رو

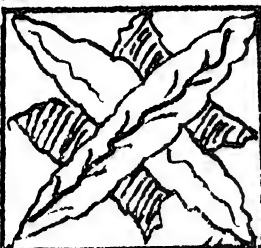


بین موسوی آن زلف سیه بر رخ دلدار
شامی است که بر مهر درخشانده نقاب است

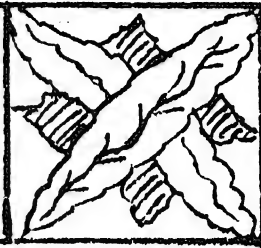


بر عارض خورشید فلک ز نموده است
گلین حسن یکس ای بت معزور نموده است
هرگز غرض از جوهر خود دور نموده است
بر صورت ماضی ز تو مستور نموده است
در قلب من و خانه ز بنور نموده است
امید بھی از دل ز بخور نموده است

در ساغر مائمی انگور نموده است
بر خوبی خود مان کنی غمزه که دایم
چون هجر کنم از تو که در عالم امکان
رحمی بکنی بر من دل خسته که دایم
از کاوش مشرکان قضا سهم تو فرقی
تا سیب ز نخلان تو آسیب رساند

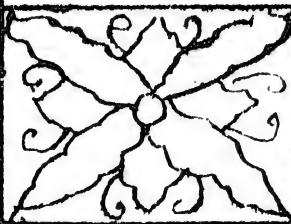


دل شد زلف موسوی از دین چه پرسی
آن نیز زدست تو چنین دور نمانده است

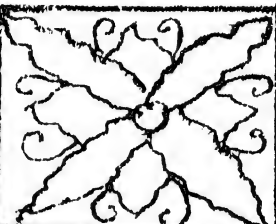


هر چند بدل افغی زلف تو گزید است
تا نقش تو بر صفحہ ایام کشید است
گو که شب دورۀ خورشید که دید است
بس طایر جان از نفس تن به پرید است
کش جرعه از باده اعل تو رسید است
زان بر روی پر خشم که لعل شب عید است

لیک از لب تر یاق تو صد گونه امید است
شبست بکف خانه خود صانع تقدیر
غیر از خط مشکین تو ای جور کشتی
در آرزوی وصل تو ای غیر طاووس
از بهرۀ عمر ابد خضر تو ان یافت
چون طفل سوس به به نماید دل بتیاب

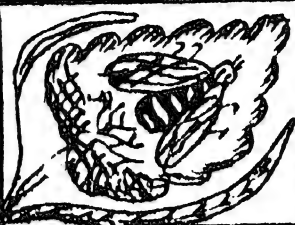


صد شکر نماند موسوی از بخت که امروز
لب بلب جانانه و در جام پدید است



شهباز جواهر برگردون تهنه دام است
ور مذہب ما تا منی تسنیم حرام است
بالفعل کلامی که در آریاب کلام است
زان صبح امید می که به باین دو شام است
گر لعل ترا تو گل خندان نه غلام است
آن باده که عکس لب باقیش بجام است
هر مرغ بهوار از منت خط و پیام است

تا حلقه زلف تو بدل با سر کام است
جز باده خون ناله صاقي شده دل
در بودند نه بود کمر تست شب و روز
در فرق تو صاحب نظران را نبود فرق
در کیسه چرا زوز ربیعانه خود را
ز اب حیوان نیز فنزون است به صد خند
سوز پرو بالش زلف حسن تو ورنه

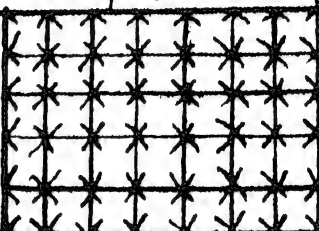


ای موسوی امروز زابروش زدم فال
خوش دارد دل را که مه روزه تمام است

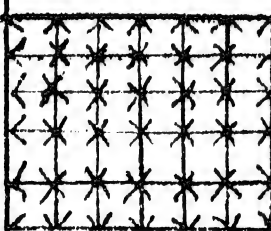


لله الحمد که با ماش سر دکاری هست
بوی گل کیست که با نکهت زلفش برسد
تا شدم دل شده مرکز خالت ای دوست
می زخم تیشه درین کوه پی سیم تنه
چشم یوسف بودش همچو زلیخا بر راه
مستی چشم ز تو یاد گنای از ما

آنکه بر دوش فلک از غم تو باری هست
خون خور از رایحه اش نافه تاتاری هست
حاصلم شام و سحر گردش پرکاری هست
که پوشش پرنس بھر گوشه پستاری هست
کاروانی که دران مثل تو سالاری هست
متحد بودن ما را بتوا شعاری هست



غم مخور میشود ان کو کب سعدت هم خواب
موسوی کز بی تو طالع بیداری هست



خون نشان در غم تو چشم تری نیست که نیست
جزخ آئینه سیمای تو ای حور مثال
کاس در یوزه صفت همچو گدایان خورشید
از کمان داری ابروی تو ای ترک فضال
تا کشیدی رنج مهر لقابند نقاب
همتی همزه خود ساز و سلامت بگذر

آتش عشق تو اندر جگری نیست که نیست
داغ سودای کلفت بر قمری نیست که نیست
بر در میکده تا سحر می نیست که نیست
پشته کشته بھر ره گزری نیست که نیست
کشته عشق تو در ره گزری نیست که نیست
در نه در کوچه جانان خطری نیست که نیست



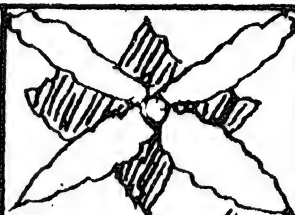
موسوی شکر که از تربیت آصف عهد



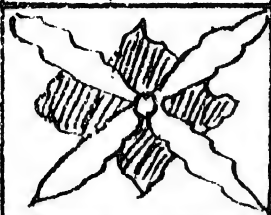
	اندرین مشت غبارم نهی نیست که نیست	
حسن بهیم ز راز شمع شبستان میرفت کاش از آن کالبد عنصریم جان میرفت گوش میکرد دزد خود مرغ غرنخوان میرفت از دلش سوز وصال مه کنعان میرفت حوتی سان اشک من از دیده بدامان میرفت		شب که بر لب به سخن آن مه تابان میرفت دشته در دل از آن زرگس قنان میرفت صبح گاهان به چمن ناله جان گاه ترا دیدم از یار زینجاخ رخشان ترا تا نشستم بدی سایه آن سرو سحر
	ترشدی دفتر صائب همه از سیل رشک موسوی این غزلت گریه صفایان میرفت	
همین نه دیده غم دیده ام چو چگون است درون خم می صافی نشان فراطون است که گرد کوچه اشک سیر کنج قارون است که در قطار تو لیلی بزنگ مجنون است که ناظر تو به صد چشم پیر گردون است که غزم طره طرار او به شبخون است		بیا که بی لب لعل تو باده ام خون است بی کشتان بود حاجت تفلسف شیخ بفیض عشق تو شد حاجتم ز کنج کهر توان سوار نمودار ناله محسن است نه دیده باز بود زرگس ای جوان تنها دلای فطرت خود نما درین ایام
	چه خواهی از مدحجت موسوی زین پیش که ساعت ز شراب وصال گلگون است	
صبحی است که بر دوره دی ماه شام است		روی تو که در حلقه آن زلف چو دام است

آن باده که سرخوش بود از نشه می شیخ
حاجت بود محفل مارا به چراغی
صد شکر که طی شد همه آوارگی دل
زلفت نه همین منحصر صوة دلها
شب تاب به سحر چشم من و عارض مهتاب

در مذهب مانی نمک عشق حرام است
زان وجه که روی تو به از ماه تمام است
اکنون شکن طره دلدار مقام است
سیمرغ فلک نیز بدام تو حمام است
از بسکه دلم شیفته صورت جام است

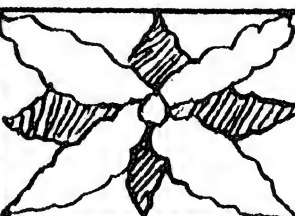


در باغ دلش میرد از رایحه گل
تاموسوی از بوی تو پرورده شام است

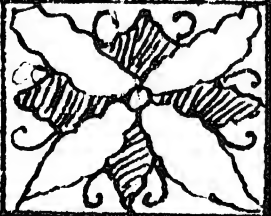


بکوبه ز گس خون ریز کلین چه تاخیر است
عطیش لعل روان بخش نوش خند ترا
بهری بریدنیم صبح گه
ضیاء دیده خورشید باشد آن دل زار
به قید این دل دیوانه حلقه زلفت
هجوم گریه کند منع نقش صورت یار
مگر رسید بل همچو سنگ تو صنما

هلاک مادم دشنة ات چو تقدیر است
ز آب چشمه جان بخش خضر دل سیر است
نیامد از تو پیامی به سوی مادیر است
که همچو ذره بکوی تو یار جاگیر است
اگر نصیب شود دست طرزه بخیر است
اگر چه پرده چشم سرای تصویر است
همیشه راه روی ناله ام به شبگیر است



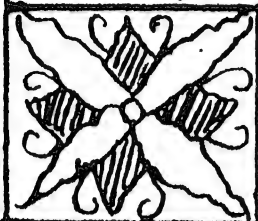
لسان مصحف پاک است موسوی رخ یار
که خط سبز بدورش بجای تفسیر است



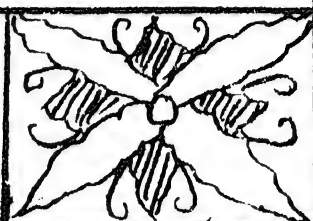
صورت زنگه دل نیست که ناله آن تو نیست

در جهان جانوری نیست که بیجان تو نیست

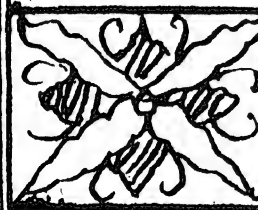
<p>سنبلی نیست که در باغ پریشان تو نیست تا که از وسمه نمودی دومه یکشبه قوس بهر نظاره ات ای شمع سبستان جمال طوق از بجزر تو در گردن قمری است که سرو بر فکن بجز خدا پرده که سیب انوار در کج کار خند شمع صفت سارق لعل</p>	<p>غنچه نیست که در روی غم پنجهان تو نیست طایری نیست که غلطیده پیکان تو نیست سحری نیست که خورشید بر ایوان تو نیست خوشتر از قامت دلجوی خرامان تو نیست کوکب نجت ترا خرخ دشتان تو نیست هر که از کبر سرش بر خط فرمان تو نیست</p>
--	---



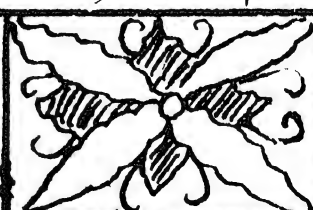
موسوی باز چه رود اد که شریان سحاب
می توان گفت که تارای زگریبان تو نیست



<p>تنهانه ماه یکشبه زایروت لاغراست ای شهسوار عرصه خوبی نگاه کن نوحور ماه چهر بهشتی تو و اعطای راهم مزین به جنت و تسنیم و اعطای باجم دیند خضر و سکندر که این زمان</p>	<p>خورشید را خیال عذار تو در سر است چون کوی زیر پائی سمنه تو صد سر است ناهید را ز حسن تو الله اکبر است روئی نگار خلد و دهانش چو کوثر است در پیش روی دلبر و در پیش ساغر است</p>
--	--



ای موسوی سپاس که از فضل ایردی
نظم به نطق حافظ و سعدی برابر است



<p>ماند اند دل دمی در پیش ما دلدار نیست آن سیه بختی که دل بر صفح خال تو لبست</p>	<p>انکه از یادش درون تن دلی بی کار نیست ساعتی نبود که گرد خانه ات پر کار نیست</p>
--	---

چون کنی از و اعطای شهر مازک لباس
نیست از عشق بخان ز گس فقط بیمار او
ای میجائی جراحات دلم را جابجی
گرچه خوش قامت بود به نقشه سرد سخی

جبه بنود که پوشیده دروزنار نیست
سنبل هم نیست کز دستش پریشان کار نیست
با وجود خط و از مرهم زنگار نیست
لیک هر بی دست و پا قاتل به مثل یار نیست

در شب وصلش نواهای دلم ای موسوی
بسکه گوناگون نمایم کم ز موسیقار نیست

تا آن گل نو خواستم پیش نظر نیست
بر سامعه یار خراشی ز ساندس
در مذهب ما قابل تطهیر باشد
به شدار که در کوئی بلا خیز محبت
خورشید بآن شعشعه در شطبت ما
مارا به جز آن گهت زلفین نشاید

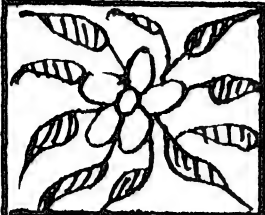
چون ز گس بیمار شعاعی به لعل نیست
ای ناله شب خیز مگر در تو اثر نیست
اشکی که در آن رایحه لخت جگر نیست
ای دل قدمی نیست که پر خوف و خطر نیست
صبیحی ندید شمع که پیمانه سر نیست
ای باد سحر کار به بوی گل تر نیست

شد موسوی اندر ره عشق تو چنان غرق
کز حالت آن گم شده دل پیچ خبر نیست

اگر ز جمل بر آئینه دلم زنگ است
بدون حرفه خال تو ای شفت عباب
تو آن ستاره جمالی که نام حورا را

بیا که مصقله آن شراب گلرنگ است
میان عاقبت من هزار فرنگ است
به سهو نیز به بزم تو بردم زنگ است

رود به نقش تراز پردمای چشم ترم به آنکه جمع نقایض خلاف فرنگ است

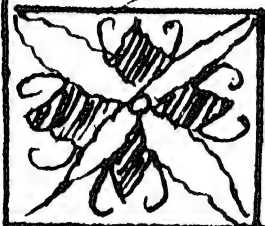


شده از عنایت سلطان موسوی مفتوح
و گشته قافیه نظم این غزل تنگ است

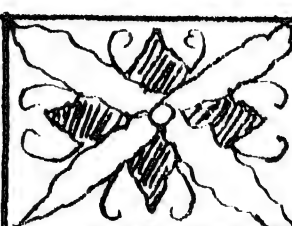


المنته للنته که باما اثر شد داشت
چون لاله جوانی که خراش جگری داشت
چون شمع هر آن سر که سرتاج درمی داشت
بانکه به مانند خضر راه بری داشت
این سینه بے کینه من هر گهری داشت

آن یار که در دیده ما چشم پری داشت
آخر به چمن گشت قبح نوش می لعل
دیدم که غماش به چسان کرده تکه کار
شد منحرف جاده مقصود سکندر
در ملح تو ای بادشاه حسن برون داد

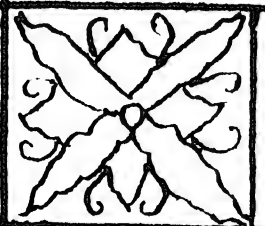


شاید خبر از موسوی خود نه گرفته
جان در تن خاکم ز چراغ سحری داشت

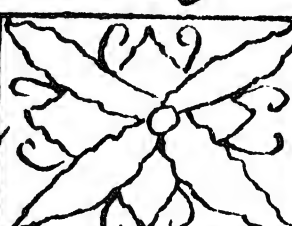


مگر همیشه دلم از رخ تو در چمن است
که این نلال مرقوق مقوی بک است
میان بود نبود دهان تو سخن است
که همچو عقد ثریا بلند زاهر من است
دلی که زلف چلیپاش کرده درین است

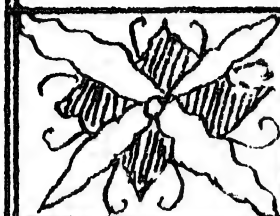
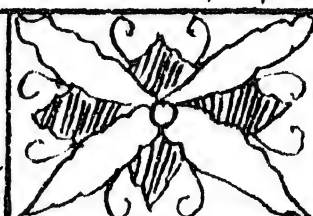
چمن اگر چه پر از سرو و سوسن دامن است
مکن منهدمه دلانرا ز باده منع ای شبنم
توئی که اهل حکم را لبان جوهر فرد
به نقش نام تو آن خاتمی بود دل من
بجشنش مغرب ای بنهد خود مغرور





از آن زکوئیو بیرون نمیرود دل من
که این هزار خزان دیده است و آن چمن است



چو سرد تازه در گنزار گاهی راست گاهی کج نماید قامت دلداد گاهی راست گاهی کج مگر شاگرد چرخ است عشق تو ای کوکب خجسته رود هر صبح در کولش ضعف کالبد آهم دلم در پنجه مفرگان آن خون خوار می ماند	شود از یاد قدیر گاهی راست گاهی کج چو کبک اندر ره کسار گاهی راست گاهی کج که با عاشق کند رفتار گاهی راست گاهی کج چو دود شمع آتش بار گاهی راست گاهی کج چو مینا در کف خمار گاهی راست گاهی کج
--	--

	نماید موسوی در شوق لعل طلیه هجران چو بر بالین سربیا رگاهی راست گاهی کج	
---	---	---

خامد آن بت آزاد گاهی راست گاهی کج کشد از فرط حیرانی خطوط مستقیمی را لوا موزم به بی صبری جورت یار معذورم دلم بزحاک از یاد قد و ابروی جانانم زمین هر چند باشد آسمان لیکن بود سهل بود در پنجه مفرگان آن خون خوار می هدم	رود بر صید پلوی صیاد گاهی راست گاهی کج به پشت خامه بجزاد گاهی راست گاهی کج نهد معمار نو بنیاد گاهی راست گاهی کج ز شب تا صبح می افتاد گاهی راست گاهی کج نباشد طبع یزدان داد گاهی راست گاهی کج چو مینا این دل ناشاد گاهی راست گاهی کج
---	--

	دیده ای موسوی آهم به یاد زلف پرچش چو دود شمع سیر باد گاهی راست گاهی کج	
--	---	--

بروی یار دلاگر نظر تو آنی کرد بگرد کحل مس قلب زرتو آنی کرد	به یک نظر مس صد قلب زرتو آنی کرد بکوی اهل نظر گر گذرتو آنی کرد
---	---

بجز مسافت کوئی مغال صفای نیست دلا به همدمی مرغ صبح ناله سرا بدار گوش کزین کیمیائی درد کشان نداده شیشه دل را گداز صورت یار	که قطع مرطبی بال و پر تو آنی کرد مگر آن گل خندان اثر تو آنی کرد صفال میگرد را جام زر تو آنی کرد چنان در آئینه چشم تر تو آنی کرد
بسان شانه رسی تا به زلف پر خم یار چو موسوی دل صد چاک گرتو آنی کرد	
بسکه دل محو رخ آن یار سمن ساق بود تا که شد روشن سواد از در حشمت عذیب تجه نشین کاس زرین تو باشد لبر یاد باد آن دم که دم افغنی زلف میگزید	صحبت حورائی رضوان نیز بر عاشق بود شست گل را هر چه در مجموعه اوراق بود آن شراب جان فزا که اسکن در شمشاق بود دالب جان بخش تو صد مایه تر یاق بود
لطف حاصل است اینکه شد بر عکس ده موسوی جفت خرم ساخت آن کا نذر لطا طاق بود	
جز که در ناله ماقوت تاثیر بنود ناله صبح گهم گر چه من از تر بنود بهر قید دل دیوانه ام ای حور ثراد لاف در سخن چمن گر چه بسی ندوسن همره نامه بر آئینه نمودیم ارسال	دلبر ادرب طلب وصل تو تقصیر بنود لیکن اندر دل بے رحم تو جا گیر بنود خوشت از سلسله زلف تو زنجیر بنود لیک بالطق تو اش قوت تقصیر بنود زانکه حیرانی ما قابل تحسیر بنود

نور تاب از شود قلب ز راندوده ما
حاصل عشق ازین بود که همچو خشم من

نتوان گفت غم عشق تو اکسیر بنود
غیر خون خوردنم از هجر تو ندبیر بنود

موسوی چه نمودیم بی حاصل آن

آنچه بر لوح جبین در خط تقدیر بنود

دامن وصل تو ای دوست رها نتوان کرد
فرستی دست دیدگر ز رخ روشن تو
با وجود خم ابروی تو ای قبله عهد
بر هر لب غمت ای یار خدا را نظر
نتوان گشت مقابل صف مرگان ترا

جامه عیش خود از جمل قبا نتوان کرد
در شب زلف تو ای یار چنان نتوان کرد
همره شنج به محراب دعا نتوان کرد
که به جز لطف تو اش هیچ دوان نتوان کرد
سینه خود بدست تیر بلا نتوان کرد

بعد افتادن عکس لبش اندر جسم می

موسوی حرصم آب بقا نتوان کرد

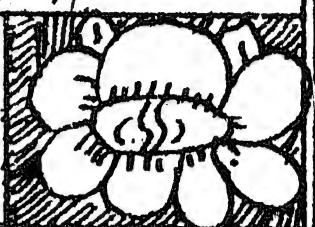
خوش آن که در پی خوبان رکفت عنان ندید
بهار حسن بتان نه بود مگر ناطق
شود ثار نه پروانه دار بر رخ یار
بکشتی که دید طبع من نکات لطیف

عنان طاقت خود را باین و آن ندید
به رونمایی چمن دل به باغبان ندید
چو شمع تاسر خود را به امتحان ندید
بدان مشابه در بحر بیکران ندید


ز لعل روح فزایت چه فیض با بر دیم

مگر که ز گس جادویی تو امان ندید

<p>ز جام وصل تو آنان که باده خوارانند اسیر زلف درازت فلک شکارانند اگر نه شیفه تست عالم فلکی نمود ماه خط دور تا به ماه رخت برای مقدم جانان که رشک اکسیر است توئی که از ستم بے خایت افلاک چو گوئی در حشم چو گان پای تو سن تو</p>	<p>چو خضر از الم مرگ رستگارانند مریض چشم سیاهت مسیح کارانند به صبح و شام چرا مهر و مه نشانند دو چشم اشک فشانم سحاب بارانند چه لبها که چو سیما بے قرارانند لباس نیل به بر کرده سوگوارانند نگاه کن که چه سرهای شهسوارانند</p>
--	---

<p>تو کیستی که زنی موسوی رم از غم یار به بحر عشق بسی چون تو لطمه خوارانند</p>	
--	---

<p>دلی که تا به تخلص غم تو در نه رود لب چو قند تو جلی که دا شود به سخن چسان رسی به سمی قامتان گلشن حسن اگر چه متصل آید ز دیده سیل سرشک نه سوزد آنکه ز خال عذار تو چو سپند</p>	<p>غم زمانه ز طبعش گه بدر نرود سخن به سهر که آن باز نیشکر نرود ز اشک سرخ تو تا جوئی خون تر نرود به پیچ وجه مگر سوزش جگر نرود لبان نقطه ز پر کاریم بدر نرود</p>
---	--

<p>به کسب علم نما جبهه موسوی فی الفور که تا به بزم شهبان شخص بے هنر نرود</p>	
---	---

<p>آنکه از زلف سمن سائی تو در دام افتاد</p>	<p>غالباً پشت پریشانش از بام افتاد</p>
---	--

بود عشق من و جانانه خوش آغار و لے
چشمه حسرت خورشید درخشان باشد
تا ابد سر نکشد ماه نواز پرده بیرون
چون خضر عمر ابد یافت ز فیضان ازل

کو کب بخت زبون گشت و بد انجام افتاد
آن می لعل که از دست تو در جام افتاد
سایه از خم ابروئے تو بر بام افتاد
هر کراشم بر بیتی از وصل تو در کام افتاد

موسوی عشق بتان آتش بے حاصل نیست
نخسته شد هر که درین آرزوئے خام افتاد

دل باردگر با غم عشق تو در افتاد
دید آنکه می ششوعه حسن تو لے یار
دل را بنودر غیبت دیدار مه نو
از سوز نهسانم خبر ای یار چه پرسی
تا خون جگر از دیده من در بدل اشک

باز هم سر سودایم و صالت لب بر افتاد
چشمش ز غلط هم نه دگر بر قمر افتاد
تا گوشه ابروئے تو ام بر نظر افتاد
در خرمن جان عشق تو چون برقی بر افتاد
از صحرای رمانی خود لعل ترا افتاد

کی شود سودم موسوی از بنجیه مرهم
زخمی که ز مژگان بتان در جگر افتاد

آنکه جان بر دبه یک غمزه و دل پر خون کرد
آنچه باما اشتر جام می گلگون کرد
از پی جذب توان ز گس جادوگر شوخ
آتش عشق تو افسرده نشد در دل ما

می تواند نظر لطف بر این محزون کرد
آجب ان بخش نه با خفصیات افزون کرد
مژده باد ای دل غمیده که تو افسون کرد
دیده هر خیزد که طغیان چو شطیحون کرد

<p>نوبت ما چو رسید آن همه را افزون کرد در قطار تو روانه منزلت مجنون کرد</p>	<p>چشم بر قهر تومی کرد به هر کس نگهی طلعت حسن تو ای یار دود صد لیلی را</p>
<p>موسوی مست چو از صبح بنا گوش شدم ناگهان طره طرار بدل شب خون کرد</p>	<p>موسوی مست چو از صبح بنا گوش شدم ناگهان طره طرار بدل شب خون کرد</p>
<p>سینه را داغ جفای تو بر گلگون کرد پاره نمود گریبان ز درم بیرون کرد انچه یک بوسه آن لعل لب میگون کرد اشک را عکس تو مانند در مکنون کرد حسرت لعل تو آخردهنش پر خون کرد</p>	<p>دیده را اشک فراق تو شطی چون کرد ظلم دلدار بنالم ز که چون نکبت گل داد بر دل نه چنان نشد دود جام شرب دیده تنهانه جلا یافت ز فیض رخ تو بر تنک ظرف نشاید حسرت را چون گل</p>
<p>بهر تسکین دل قلم در شب حیر موسوی ادش که افسانه تو افسون کرد</p>	<p>بهر تسکین دل قلم در شب حیر موسوی ادش که افسانه تو افسون کرد</p>
<p>بار و کای تو دل از در یک دانه می رود از خویش تن ز چشم تو پر دانه می رود از هر طرف بصورت پروانه می رود از دیده ام سرشک چو در دانه می رود اکنون به عشق ما و تو افسانه می رود دیوانه وار گردد دوفرزانه می رود</p>	<p>در کوئی تو بهوس ز پری خانه می رود لعلت همین دید به متاع غدا می خون شمع رخس زیاده بی فروز نور دل گاهی عرق نشانی آن رشک نو بهار طی شد باط قصه شیرین کوه کن شاید قناد جلوه حسنت به موسوی</p>

مشرده بادامی دل خون گشته که کار آخر شد	عرصه وعده آن لاله عذار آخر شد
بینیت بود الف حسن ز نارش چندان	نقطه خال فزودی که هزار آخر شد
تشنگان لب جان بخش شکر حامی ترا	با وجود نم تسنیم قرار آخر شد
درد ره وصل تو ای رشک گلستان شکو	سر زنش که بیا بود ز خار آخر شد
دی که از سلسله زلف تو کردیم سخن	قصه پایان ز رسید و شب تا آخر شد
روز و شب دل که نماید به خیال رخ زلف	از جفای فلک آن لیل و نهار آخر شد

موسوی لوح دل شست ز حرف دران
بر ثنای تو آن نقش و نگار آخر شد

گرومی لعل تو با ما سخن آغاز کند	لب مایه چو عیسی دم اعجاز کند
آن تو بلیقش لقا که دو صد پدیده روح	تا در شهر سبا بهر تو پرواز کند
می سزد از تن جان پرورت ای مایه سخن	عالم خاک بر افلاک اگر ناز کند
هرگز از سینه خود شعله عشقش ندهم	گر چه صد بار چو شمع به قهقاز کند
کی رها بد دل ما پنجه مرگان تو یار	عزم هر صعوه کجا چنگل شهباز کند
مان بکن جبه و بنوش از کف ساقی می لعل	پیش از آن دم که فلک ساغر غم ساز کند

موسوی این غزل تازه فریسی چو به فارس
لب به تحسین تو داشت شعر شیراز کند

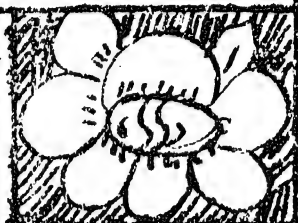
غش را ز طلب ماهمه تا بود می کند	ساقی چومی به جام زراندود می کند
---------------------------------	---------------------------------

بُیت اگر چه روح صفت سود میکند
 شاید رسید یار سلیمان فرم که دل
 نابود را دبد که مست خلعت وجود
 چو گان شود پدید چو از طُشّه ایاز
 ای اختر شرف پی جان دادگان هجر
 جایی که عشق می کند زلفهار قدر خویش

خومی تو ز منم دل نمک آلود میکند
 بی اختیار لغت دادود میکند
 هر بود را عتاب تو نابود می کند
 عشقش بجای گوهر محمود می کند
 وصل تو کار کوکن مسعود می کند
 زلف ایازا غلّ محسود می کند

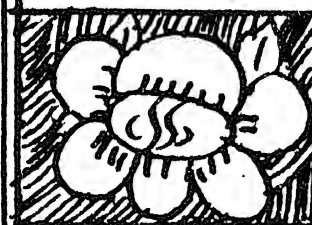


چون بر کشد نقاب نو آن یار موسوی
 شمع فلک به پیش رخسار دود می کند

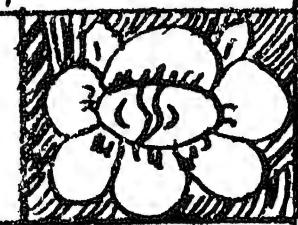


تا بدرقه وصل تو ای یار نه گردد
 از دوده سیه تر بود آن دل که دین دور
 هرگز نه بود باورم ای دوست که عیسی
 گر برده نکردی ز رخ ای رشک چمن زار
 آهسته کن ای مرغ چمن زمزمه گان شوخ

طلی مرحله عشق تو ز هفتار نه گردد
 بر مرکز خال تو چو پر کار نه گردد
 از زنگس بیمار تو بیمار نگردد
 چشم از نظرت جانب گلزار نگردد
 از صوت پریشان تو بیدار نگردد



بر بند لب ای صوفی سوزی از را که غماز
 در بزم شمعان محرم اسرار نگردد

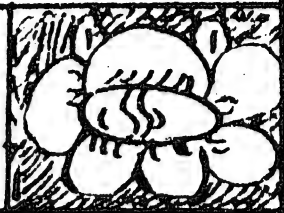


گر سومی چمن آن بیت جالاک بر آید
 نزدیک شد ای گل ز جبال تو که فریاد

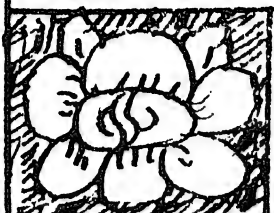
دل در عیوض گل ز تخته خاک بر آید
 چون بلبل شوریده ز افلاک بر آید

خورشید شود تیره اگر در کف ساقی
این گردن پر بار من ای شاه سواران
ریشک در شهوار نگر دد به خیالش

در جام بلور آب طرباک بر آید
آن روز مبادا که ز فتر اکس بر آید
هر قطره که از دیده غمناک بر آید

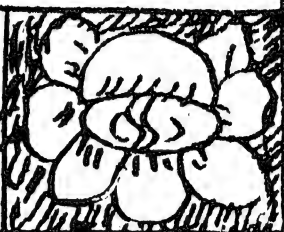


بهرام به سوز دد به فلک موسوی از بیم
خنجر بکف از آن بت چالاک بر آید

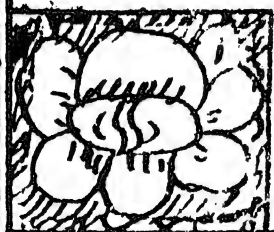


خرم آن سر که لبودای تو خوشحال شود
ای خوش آن قد که الف دار که در مکتب عشق
نرسد شعله چهر ترا عارض مهر
کمی رسد تا به نوای مرغ بهشتی تمثال
ریشک آئینه بر چشم خورشیدای یار

خاک ره گردد در پای تو پامال شود
از گران باری غمهای تو چو دال شود
جانی تفصیل کجا طلعت اجمال شود
اگر تنم هم چو پری پر ز پرو بال شود
از رخ پاک تو گر قابل تمثال شود




موسوی آب شود باده گلزنک ز شرم
چشم خون ریز تو هرگاه که سیال شود



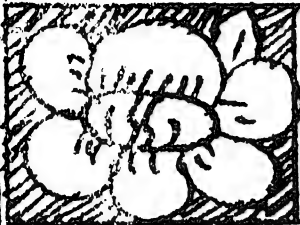
آن که سر در سر سودای پریشان دارد
در سر کوئی تو هر ذره کم قدر ای یار
بس که بگریم اندر غم تو وقت فشار
سینه ام تنگ شد ای باعث تفریح جهان
مزرع عشق شود سبزه از آنکس که چو ابر

بیگمان جانی خود اندر دل رفوان دارد
طعنه بر چشم خورشید در خشان دارد
رو دنیل است که هر تار گریبان دارد
تا یکی از تو غم تازه به مهان دارد
دایمادر طلبت دیده گریان دارد

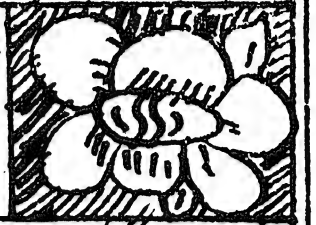
	<p>موسوی حلقه آن زلف به بین توبه عذار خال کفر است که جابر رخ ایمان دارد</p>	
<p>چو مهره نور دیده کند دهان مارا افتد که عندلیب غزلخوان بنو بجار افتد به گلستان جهان نیز خار خار افتد</p>	<p>دلی که در خم آن زلف تابدار افتد چنان فتاده دلم در جمال صورت یار تو کی که بی گل روی تو در دل بلبس</p>	
	<p>به قول صائب خوش لجه موسوی دل زار عجب مدار که آشفته روزگار افتد</p>	
<p>تو مهر محفلی حسنی که بر خوی تومی آید مرد نباشد این یا عکس ابروی تومی آید فلک گرد تومی گردد قمر سوئی تومی آید از آن خوی تومی بنیم ازین بوی تومی آید چنین اعجازها از چشم جادوی تومی آید</p>	<p>به جز عکس نه در آینه بر روی تومی آید شب عید است و جانان من در حیرت که گردون توان حور القای مسکین خدی که در هر شب به عود آتش جانان نباشد رطاب و جبه چه داند شیوه زاید فریبی دیده ز گس</p>	
	<p>نه تنها موسوی چون بید لرزد شب در لبت صبا هم جان به مشت خویش در کوی تومی آید</p>	
<p>دل را تصور تو پری خانه میکند طوف رخ تو صورت پروانه میکند این دام سعی بیشتر از دانه میکند</p>	<p>گشت نه شک در یکدانه میکند شمع حرم بجز شب قدر ای چراغ حسن زلف دراز دوست تو محتاج خال نیست</p>	

<p>شمع کے گوتی زمیں ان شربتاً بہر د رفته رفته دولت خال سویا بہر د غمره شوخ تو صد صورت لیلی بہر د قوت فیض ز اعجاز مسیحا بہر د</p>	<p>کے سخن سازد گر شعر ترا ز ما بہر د زادہ از اوق می نوش کہ این آب زلال آن تو مجموعہ حسنی کہ ز لعل دل قیس لعل جان بخش تو ای آب رخ چشمہ خضر</p>
<p>ہرگز از دہدہ وصلیم غم ہجران نرود نالہ نیست کہ تار و ضہ روضان نرود اندران باد یہ ہر زلی سرد سامان نرود بہر گلگشت دگر سوی گلستان نرود مطلق آنجا سخن از لعل بدخشان نرود دود آہم بہ رخ گنبد گردان نرود ساعتی نیست کہ دستم بگریبان نرود</p>	<p>ہرگز از پردہ چشم رخ جانان نرود ہر شہم در غم بالائی تو ای حور مثال سرو بستان یہ رہ عشق تو پادر گل ماند انکہ چشمش فتد اندر رخ حسن تو بہ سہو مبغی را کہ شود ذکر بیت حسن فزا بیچ صبحی نبود کہ ز غمت اے شعلہ حسن مژدہ ای عقل کہ بی منتت از فیض جنون</p>
	
<p>تا ازین قالب فرسودہ تن جان نرود لیکن از خاطر م آن طرہ پیچان نرود لیکن از چلویم آن دلبر خندان نرود کز سر کوئی تو بر تخت سلیمان نرود</p>	<p>حسرت وصل تو ای مرغ غزلخوان نرود گرچہ در دام بلایم فگند چرخ بلند گر بخوابد کہ رود دل ز برم گو بہر د کرده اے حسرت بلقیس چنان دل توالف</p>

گفتم ای یار روم در شکنج تو گفتم کاین کنشت است دین جانے مسلمان نرود



دل که دیر است که شد پیشکش مبخچگان و
نرسم ای موسوی از دست که ایمان نرود

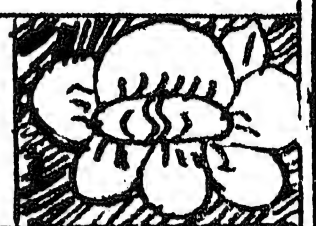


تازه جان است که در قالب تن باز دم
هم پوشش مع که سر خود به تنه کار دم
روی تو بنید و عیسی دم اغیار دم
راز این پرده برون دیده غمت از دم
صید بگرفته کجا پنجل شهباز دم

وعدۀ وصلم اگر آن بت طناتر د بد
می دهم کردن تسلیم تهنه خنجر او
ای پری چهر که تو صبح لقای که پوشش مع
من نخواهم که شود فاش غم عشق تو لیک
شکل از پنجه مژگان تو دل بردن ما



موسوی این غزل تازه فرسی چو به فارس
داد هر شعر ترا شاعر شیراز دم



دوای هر مرض غرتش خدا بکند
که خاک کوئی تو ام کار کهر با بکند
دلی که در خم زلف و دماش جا بکند
خضر هر دم آن باده مرعبا بکند
مرب شد که فراق ز تن جدا بکند
بهر صبح گل از دست تو قبا بکند

بیک دوا غرا کر ساقیم دوا بکند
بدان امید تنم شد ضعیف ترا از گاه
بر دظایر زین چرخ چارم باج
به محفل که تو ساقی شوی ز غایت شوق
چه شرح کنم دهم ای رشک حور عین جان را
نه اسیر فنونم فقط که جامه حبان



بهر چه دست رس است موسوی خوش باش



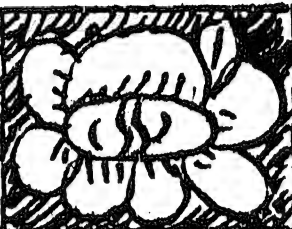


که کس بزور نه تغیر در قضا بکند



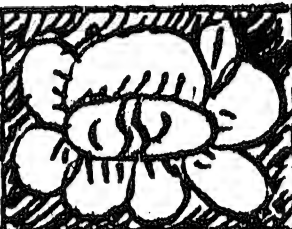
ای دران جا که خط حسن تو دام اندازد
نکند جلوه دگر بر سر گردن مه نو
ای چه سرباز که بگردند به پایش چون گوی
چون خضر زنده جاوید شوم گر عکسی
گر کشی از رخ حور او ش خود بند نقاب
گر شود خنده نشان جوهر فرد دهنست

طایر صدره نشین را چو حمام اندازد
خم ابروی تو گر سایه بسام اندازد
تو سنجن تو جانے که لگام اندازد
از لب لعل خود آن یار به جام اندازد
پرده بر چهره خود نه غمام اندازد
نقص یار سر ارباب کلام اندازد



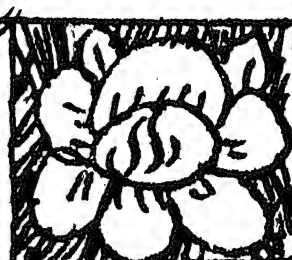
موسوی خیز که می از کف ساقی بخوریم

پیش از آن دم که فلک رفته بکام اندازد

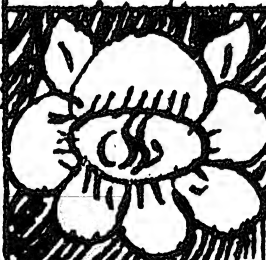
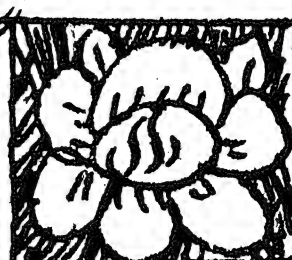


قابل عکس تو هر چشم پریشان نشود
هر که سر در سر آن زلف پریشان نشود
در غمت ای طهرین چهره زیاقوت ترم
و اعطای حصن مکن عشق که این فن عظیم
این قوی دستی زلفین تو باشد بعد از
در هواداری دامان تو ای هست قبا

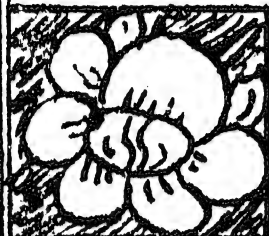
تا که از حسن تو چون آئینه حیران نشود
هرگز شش و اگره از رشته ایمان نشود
محفل نیست که محسود بدخشان نشود
چون فنون دگر از دست تو آسان نشود
ورنه بر کفر چنین دایر ایمان نشود
ساعتی نیست که دستم بگریبان نشود



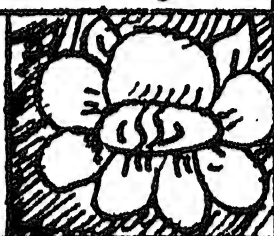
گر بخوانی بچمن موسوی این نظم ترم
بیل از شرم دگر بار غزلخوان نشود



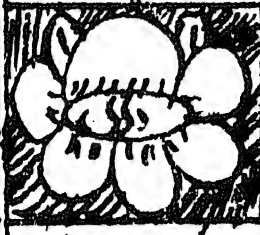
<p>آنچه اندر غم عشقت به سر ما گردد گر شوی سوی چمن جلوه ده ای غیرت گل برکش از چهره خورشید لقابند لقاب شمع محفل نه همین پیش تو گردد بے نور گرفتد عکس لب است ببت گلچهره بجام تا محشی شود از خط ورق رخسارے</p>	<p>کی درین گنبد بوسعت بینا گردد ز گس از شوق رخت دیده بینا گردد عالمی تا به رخت محو تماشا گردد خیره از طلعت تو چشم شریا گردد جرعه کز دم اعجاز مسیحا گردد صفحه هر ز عشاق معر اگر گردد</p>
--	---



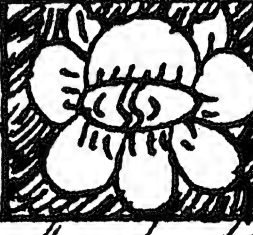
موسوی باده گلرنگ ستان از کف یار
بیشتر ز آنکه سرت کاسه صبر با گردد



<p>تا که خوش چشمی می از جگر م خون نکشید دست غواص چنین گوهر مکنون نکشید را دقتی را که ز خشم دست فلاطون نکشید بار بانی که ز غم گرون مجنون نکشید که ز سر سبز ترانامیه گلگون نکشید شکل یابی خود ازین دایره بیرون نکشید</p>	<p>جرعه باده کھی آن لب سیگون نکشید هجرت آن مایه که از چشم من آورد بیرون صحت پیر معان گیر اگر میخواند می کشم در غمت ای غیرت لیلی هر بار رنجه در باغ نشد پای تو در موسم دی مرکز از نقطه حال تو دلم پر کاری است</p>
--	--



موسوی ناله جان گاه به بحر تو نکرد
که زد و دود همیشه قیر بگردون نکشید



<p>امید مسیحا است که بیمار تو باشد</p>	<p>گل کیست که اندر جگرش خار تو باشد</p>
--	---

ما از تو ندیدیم و تو هرگز نه نمایی
ای لعبت چینی پی آهوی دل ما
درد است ز لال خضر آئی مایه جانها
خبطم شد و از سحر ندیدیم صبارا
هم مرتی لی شد و هم کت شیرین
چون خاک سر ره دیدش چرخ به پامال
از وحشت دامت صفت فستق خندان

حاشا که شکست دل ما کار تو باشد
صحرائی ختن طره طرار تو باشد
زان مایه که در لعل گهر بار تو باشد
گر جانب ما محرم اسرار تو باشد
اکنون بزبان ما همه گفتار تو باشد
لبکی که دل داده رفتار تو باشد
سیمرخ فلک دانه به منقار تو باشد

جز جوف خم و لطن صدف صو سویا نیست

گنجی که در و گوهر شهوار تو باشد

بیار مانه همین ز آتش دخان نرسد
ز خون خویش بر در زرق هم چو بخت تر
بکش ز چهره چون مهر خویش بند نقاب
نه تلخ ز برد از بزم دهر آنکه چو شمع
چو صدف بر دآن دل ز زندگانی خویش

بگرد مقدم او حور می جهان نرسد
لبی که تا به لب لعل دلبران نرسد
که زخم دیده بدینیت ای جوان نرسد
بزیار کار محبت به امتحان نرسد
که در تلاش می ناب تا مغان نرسد

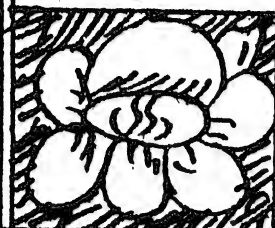
غمی دو چار شد ای صو سوی تبار که باز

با اضطراب دست بس طیان نرسد

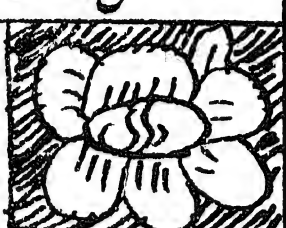
زانکه هر لحظه سر تاز به جای دارد

طرفه حالی است که در چشم دفائی دارد

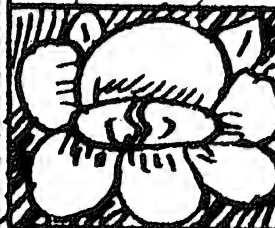
چاره اش نیست بجز ضبط نفس چو حباب آن توئی بلبل خوش فال که هر زاغ و زغن نرسد ششده چهر ترا عارض مهر گر کشد ز گس جادویی ترا باکی نیست	هر که اندر سر خود از تو هوای دارد در تخته ظل تو تاثیر هسمائی دارد طلعت یار نه هر بی سرو پای دارد زانکه هر لعل تو صد گونه شفای دارد
--	---



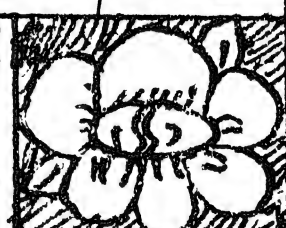
موسی حافظ خود باش که پی چیزی نیست
دل که در پرده تن صوت و صدای دارد



آن کس که از هوای جمال تو دم زند ابر دمی هم چو قوس تو از ناوک مژده هر صبح گاه در غم خورشید طلعت آن هر صبح و شام خون خور و از دست روزگار	چشم از لظاری رخ رضوان بهم زند ترسم درون کعبه نه صید حرم زند آهیم بیام چرخ چهارم علم زند چون لاله آنکه داغ تو بر دل رستم زند
---	--



خالی است موسی سر آنکس که از هوایش
همچون حباب خیمه براه عدم زند



دمی که سرو تو در ساعت چمن باشد سپید نجم به سوز فلک به منتقل مهر خوش آن دمی که در آید بگردنم دستی خطاب و در سرفراز بزم سبب ما	چمن بروضه فردوس طعنه زن باشد به محفل که رخت شمع انجمن باشد که رنگ لعل خایش چو پیرهن باشد مثل به نافه مشکلی که در رختن باشد
---	---



نسیم غالیه ریز است موسوی شاید



به گلستان جهان آصف دکن باشد

از جور تو چون جان به غم ساخته ناله	هر فاخته بی ساخته دل باخته ناله
در بزم تو چون عاشق دل باخته ناله	نی راز کف خوشتن انداخته ناله
گر سرو تو گردد به چمن زار خسرا مان	هر بلبل بستان صفت فاخته ناله
بنود عجب از حسن عزیت مه کنعان	آئینه دل پیش تو بگداخته ناله

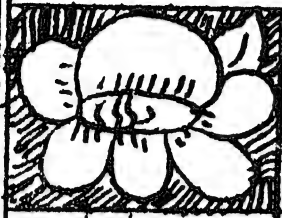
آنی تو که هر شام و سحر طایر طوبی
در عشق تو برگیند افراخته ناله

بین که اندر دل پر حرص چهامی گردد	روز و شب صلت تو در دل مامی گردد
بار عشق تو جان است که گر بردارد	پشت افلاک بیک لحظه دوامی گردد
آنکه اندر پیش دل چو صبا می گردد	طرفه حسنی است که با ما به سوامی گردد
هم چو گل در تنم ای غنچه دهن جامه جان	از جفا مائی تو هر صبح متبامی گردد
بارک الله تو آن طایر قدسی که زغن	در تهم ظل طلیس تو بهامی گردد
لطف خاص است که در یادگان بروییش	تیر آهی چو کشایم بسامی گردد
چه شود گرفتد از لطف حسنت بر ما	آنکه از طلعت تو مهر سحامی گردد

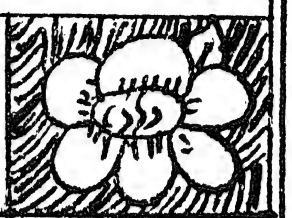
موسوی نیست همین رنگ و بوی نوید ام
کز ازل بهر تو سرگشته سمامی گردد

در چهره من سبز نگار است به بیند	یاد چمن خلد ببار است به بیند
---------------------------------	------------------------------

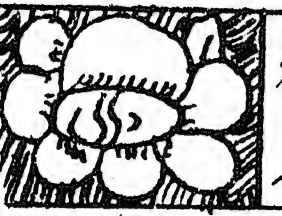
هر چند که اندر چنم یک بجز یار بر نوک مژه جلوه دهد بخت دل ما تا آن گل خندان زنگاهم شده محبوب گردمیش اکیه صفت غش برد از دل	گل در نظم صورت خارا است به بنید یا یک منصور به دارا است به بنید در ناله دلم هم چه هزارا است به بنید ای بی نهران این چه غبارا است به بنید
---	---



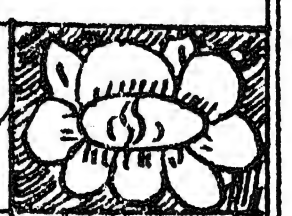
ماند به دل موسوی سوخته خرمین
در حلقه زلفش چه شکارا است به بنید



چو تیغ بند یکی را دو دو چار کند دیده ساقی گردون خدا جزائی جمیل دلش دهم نه دگر بارتا که ای ساقی مرو بدیدن جانان بجز معینت خضر کند نگاه نه زنگس بیاد عارض تو	نگاه ترک تو چون قصد کار زار کند به یک دو جامم اگر دفع این خمار کند به ترک جو رو جفا بند دو قرار کند مباد آنکه بزلفش دلت گذار کند گر شمه پیش رخس گرچه گل هزار کند
--	--

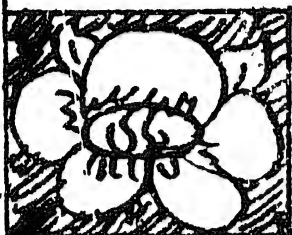


به نظم دل گشت ای موسوی عجیب بنود
که چرخ نقد ثریا چو زرنشار کند

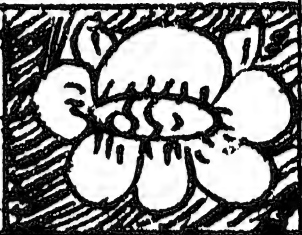


فصل گل آمد که بلبیل درس گل از بر کند طره نیل به پیچ زلف محبوبان بنید شد ز جوش فصل گل نزدیک ماز باغ دهر دچمن یکدگر افتد محبوبان ز پا	دوخته امید خشک خویشتن را ترک کند عارض گل مهر را از غصه نیلوفر کند صرصر غم خویش را راجپوت سان جوهر کند غمزه را اگر دیده قتان زنگس سر کند
--	--

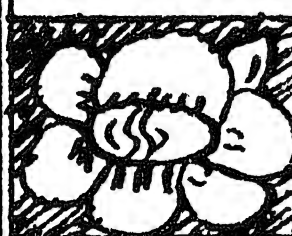
از طلائع بیغش گل قمری خاکستری گرفت و زد لاله آتش رخان حق را چنین بسکه با هم نغمه پردازند ترسم دور نیست باغبان خوش بیان افتاده اند ز فکر آن گر خورد بر گوش طغرا حرفی از شعر ترم	سرو را مطلق آن دارد که طوق بکند سجد بمانند گبر یارسی آذر کند صوت مرغان چنین گوش فلک را کنند تا دادائی خطبه بر نام گل آهسته کند اشک حضرت القدر ریزد که دفتر ترکند
--	--



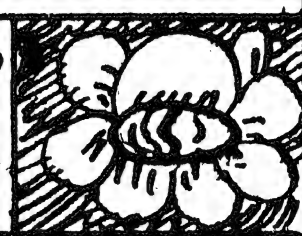
از پیۀ ایشار نظم شکریت موسوی
مایه خود را گره صد جائے نیش کند




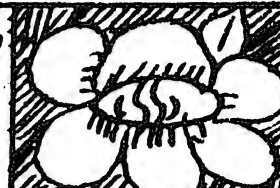
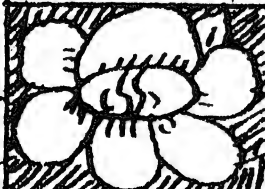
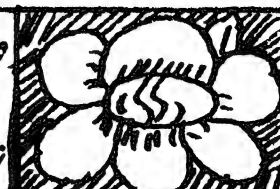
گو کب تخم اگر صورت کارے بکند آیمه دوست به پیش تو سبزه زلیم چون نگرود ز رخ آن بت چرخ عکس پذیر آنکه از دوست ندارد طمع وصلت نام نیست در سکه مذیب عشقش دینے	یار باز آید و بر وصل قرائے بکند بر دلم جور تو هر چند که بارے بکند هر که ز آئینه دل رفع غبارے بکند گو چو منصور تن خود سردارے بکند خون دلخه اگر لاله عذارے بکند
---	---



موسوی به بکند در دست صندل تر
چاره اش گرده شاهسوارے بکند

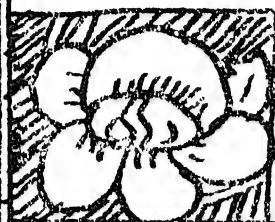


هر که دل را بد لبران پیچد آهم از شاخ گل بر دبارے دیده از زلف تو جد بر خویش	رشته عمر را نگان پیچد نالام شور ببلان پیچد سبیل گلشن جنان پیچد
--	--

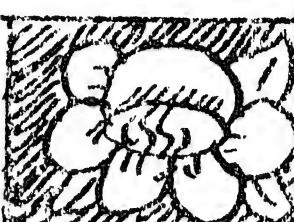
<p>بر زبان چند ناصحان پیچد در تخته دامن قد سیان پیچد صوت بلبل به صوت دان پیچد</p>	<p>حیرت حسنت ای بت طنناز خط و خالت به استعانت زلف گل رخایش عارض تو ز شرم</p>
 <p>موسوی جام لعل خوبان نوش پیش از آن دم که غم به جان پیچد</p>	 <p>آن که یک جبرعه ز لعل لب نوش کند چون فلک دامن خود پر کند از کج گهر</p>
<p>صورت خضر الم مرگ فراموش کند پند پیرانه جوانی که به جان گوش کند دلبری چون تو هر آنکس که در آغوش کند و امی بر جاننش اگر خون شیاوش کند دیده وقتی که ز اشک شفقی جوش کند مهر غنیت بلب بسم زده خاموش کند خون بسیار اسیران به سردوش کند حور عین را به غلط هم نه در آغوش کند</p>	<p>تا دم حشر نه سمر بر کند از خواب وصال کوش بر ساخته کیهان زده فرمانده ترک دامن وجیب لبالب شود از لعل و گهر خاتم حسن سر انگشت تو ای مایه ناز که نیست خم زلف تو در فرصت کم خو پذیر بغل وصل تو آنکس که شود</p>
 <p>موسوی صوفی مایل می صافی کرد عافیت بادش اگر یکد و قیج نوش کند</p>	 <p>آنکه دایم لطرش بر رخ مینا باشد دارد می بجز فصل قمر رویان نیست</p>
<p>طن غالب که به هر مسئله بینا باشد آن خوشا بخت کمزین نور مجلا باشد</p>	<p>آنکه دایم لطرش بر رخ مینا باشد دارد می بجز فصل قمر رویان نیست</p>

خس خط بر رخ دلد ار چنان می ماند
ای خوشالمنظر که از فرط مدوگاری بخت
خیره گردد ز تماشای تو چشم خورشید
بایست حیرت که ز آیم گی از دستانان
پیچ از زلف و دتای تو بخود سبیل تر

هم چو مصحف که به تفسیر محشی باشد
در بغل یار و به کف بادیه مهتاب باشد
تیره پیش رخ تو شمع شریا باشد
جز دل سخت تو هر چند که حار باشد
از عذار تو خجل لاله حمرا باشد

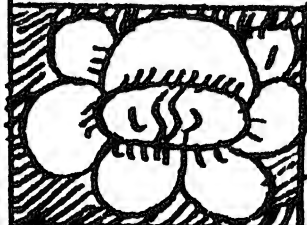


موسوی شمع رخان مفت نیابند بلیر
سوز پروانه کش از وصل تمتا باشد

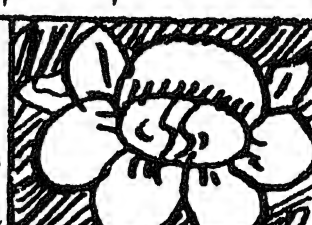


من نه گویم که سیم گل گلزار بسیار
مطر بایش رخ یار بجزرقا لونسه
ای نسیم سحری چشمک ز گس چکنم
تا شود صفی دل متفق نکست حق
دل نه جنس است که در پرده خالاش داری
آنکه در دام خم اندر خم زلف تو رفت

ای صبا بوی ازان طره طرار بسیار
حال ناسازی مآتابه لب تار بسیار
غمزه بر روی ازان نرگس بهیار بسیار
هم چو منصور تن خود به سردار بسیار
بر نهش در طبق چشم و به بازار بسیار
هر چه خواهی به سرش ای بت عیار بسیار

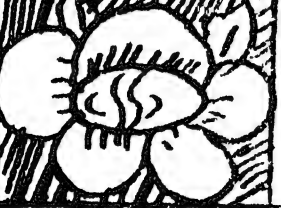
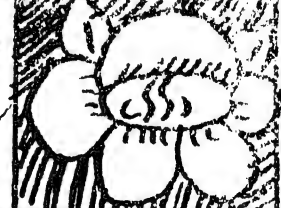


پر تویی خواهی تو از لعل نورش به بری
موسوی شمع صفت چشم مگر بار بسیار

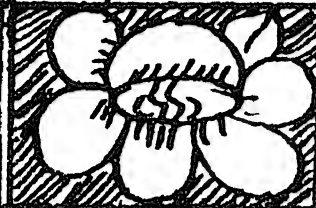


لش هر حرف هوا اولاد زیاد به بر
برکش از چهره نقاب و غم از یاد به بر

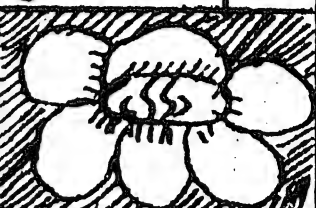
لوح دل صاف چو شد خدمت استاد به بر
روئی شرین به نما و دل مزه باد به بر

<p>صبح سان خنده زانان ای بت آزاد به بر داد عشق خود از ان حسن خدا داد به بر رونق کار گنج صفت بجز ادا به بر</p>	<p>در تنم خرمی نیست چو شمع سحری باوه نوش از کف آن ساقی گلچهره دلا آن تویی لببت چینی که بود صورت تو</p>
 <p>چرخ دونه نگذار که به جانان برسی معشوقی آرزوی دوستش از یاد به بر</p>	 <p>چرخ دونه نگذار که به جانان برسی معشوقی آرزوی دوستش از یاد به بر</p>
<p>چرخ نه گشته اما نم دیدم ارباب دگر یکدل زار من چشم تو بیمار دگر که به خطه نماید کف عیار دگر هر زمان می خلد اندر جگرم خار دگر بجز کالائی دلم جز تو خریدار دگر</p>	<p>چرخ قدم بوسی جانان نکنم کار دگر دلبر به نه شود از دم جان بخش مسج چون توان کرد درین بزم نگهداری دل از سنان داری خرگان تو ای ترک خصال دیده واکرم و نمایه نظرای تاجر حسن</p>
 <p>معشوقی هست و ز خود رفته و شیدانه تویی که خراب اندر نعلش چو تو بسیار دگر</p>	 <p>معشوقی هست و ز خود رفته و شیدانه تویی که خراب اندر نعلش چو تو بسیار دگر</p>
<p>لیک عشقش زند زبانه بنوز طایر دل در آشیانه بنوز از پی هم شود روانه بنوز ناک آه بر نشانه بنوز نه رسیدیم تا به خانه بنوز</p>	<p>نه بود فیس در میان بنوز تو بر فتی می طپد صیاد بجز تشنجه دل سرشک از چشم تا بداند رواق تو ای یار منزل عشق لبس که طولانی است</p>

منرگد شستی ز کوه کن بشنو پرفسون است این فسانه بنواز

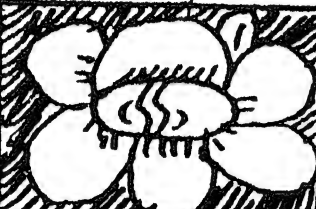


موسوی رادل از غم زلفش
چاک چاک است هم چو شانه بنواز



باطرب کی دل دیده بر آن تاک انداز
وانگهش در قدم آن بت چالاک انداز
بر سر محاسب از آب عنب خاک انداز
ز آب جان بخش لبش شربت تریاک انداز
جلوه از رخ خود بر دل غم ناک انداز

خیز و دل را به خشم بطنناک انداز
اولا دور نما از سر خود باد غرور
باده نوش از قح لاله حمر او مترس
دلبر آقا بل جان است سم افی زلف
سینه ام تنگ تر از پنجه شدای بلبل قدس

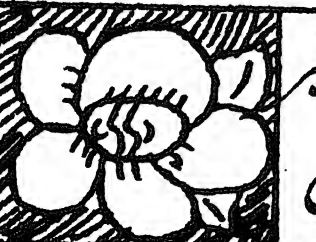


موسوی چشم طمع دار ز ساقی ازل
ساعز مهر درون خم افلاک انداز

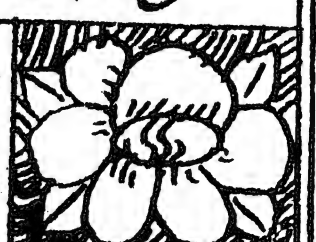


نگاه تیز تو در قتل عذر خواست بس
به تیره بختی ماطره سیاهت بس
هوای کوچه جانان دلیل راهت بس
بجائی کحل جواهر عیار راهت بس
به قصد کشور دل غمزه سپاهت بس

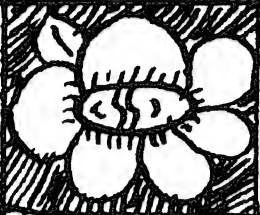

به قتل خسته دلان گوشه نکابت بس
به سطح عارض خود حال دوحه را منگار بس
چو گردباد دلا از چه هرزه میگردی
به چشم کور سواد بیاض عشق بتان
تو شاه مجمع خوبان عالم ارضی



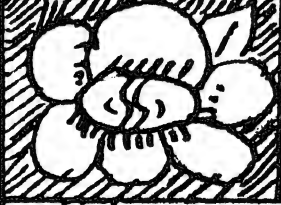

به عشق و رزیت ای موسوی چه خاگیر
دو چشم ملک گهریز تو گواهی بس



<p>بزمی که بود دلمه حسن تو چراغش آن می که قد عکس لب لعل تو دوری المنته للهمه که چون هیچ ببینی کمی دست دید و صلت آن گوهر نایاب</p>	<p>خورشید درخشان به نماید پر از اغش جان بخش ترا از آب حیاتت ای اغش خالی نه بود چون خط تقدیر زداغش تا سمر نه رود در سمر سودائی سر اغش</p>
---	--

	<p>شد مختلف کوئی تباران موسوی از دل لیکن که دید روی ز کونین فراغش</p>	
--	---	--

<p>بود ز لعل لب لبکه آفتاب خجل ز رشک بادۀ جان بخش در مجالس تو ز وعدۀ می تو با تشنگان راوق وصل فغان که آتش سحران آن شراب آشام ز لبس که آتش عشقم نمود آبله تن بجو رشد زبر آوردن حباب خجل</p>	<p>به چرخ زهره شد از قریب به تاب خجل بکام خضر شود جریه های آب خجل در دن داد می غولان بود سراب خجل چنان به سوخت دلم را که شد کباب خجل بجو رشد زبر آوردن حباب خجل</p>
--	---

	<p>سپاس حق بکن ای موسوی که در فن نظم نی ز سودی و حافظ به هیچ با خجل</p>	
---	---	---

<p>سال با کسب آن رخ تابان کردم در غمت ای در نایاب ز اشک شفقی چشم نفعم نه بود غیر تو ای تاج حسن در هوای شمع زغین تو مانند نسیم</p>	<p>تا که هم چشمی خورشید درخشان کردم جیب و دامن همه را رشک بدخشان کردم که بسی سود به سودائی تو نقصان کردم خوشتن را به چمن زار پریشان کردم</p>
---	--

پیشم آن ترک چو گرفت ز رخ بند نقاب
بس تعب هاب کشیدم که غزل قطع خویش

رو نما تقد دل و پیش کشش جان کردم
قابل بارگاه ناصر ذیشان کردم

موسوی در طلب آن دُر یکدانه خویش
چشمه دیده خود حیرت عمتان کردم

دل پے تو چو در سحر بار بردیم
بی روی تو اکیم است بلبل
سایح تو حسی راه ما بود
از آه بیاد روی آن ماه
آن غالیه اشک چون نه شوید
در حجب تو اشک چون کمی کرد
در بزم تو غیر سبلی عنم
صد شکر که ما زلال فیضی

صد داغ زلاله زار بردیم
گل پیش رخسار بردیم
تا قافله نرین دیار بردیم
تا اوج فلک عیار بردیم
کز راه تو ای سوار بردیم
خون ناله دل بکار بردیم
چون دلت نه زرد زگار بردیم
از منبع هست و چار بردیم

ماجره عشق موسوی صبح
زان دشنه آبدار بردیم

جزان نه در دل تفسیده آرزو دارم
نه شد ز پنجه نورشید چاک جیب شبی
زقبض لعل لب و حسن ماه رخسارت

که پای نشت خم دست بر سبزه دارم
که باقر نه ز حسن تو گفت گو دارم
همیشه طوطی و آئینه رو برو دارم

<p>اگرچه گفت که هم چون تو رنگ بودارم ز حلقه حلقه رفت که در گلو دارم</p>	<p>نه گل به باغ ندیدیم از هزار یکی سبزه آنکه نصیبم را بشود نفسی</p>
<p>نه بگذرم ز حق خویش صورت منصور دید به دست قناره زمانه گو دارم</p>	<p>من با حیای دل قدش میخواهم نیست با قاضی و مفتی سروکارم هرگز نکبت باد سحر را چکنم ای همدم لوح دل شسته ز نقش دیگران از نم هر دو جو که نباشد به سرشش جو دے</p>
<p>نی مسیحا و نه فیضان دمش میخواهم بنده پیر معانم کرمش میخواهم من که قطره ای از زلف خمش میخواهم یکدو حرف از خط مشکین رشمش میخواهم صبح و شام از در ایزد دمش میخواهم</p>	<p>موسوی تا بشدم شیفته دلاله رخی عوض باغ طرب داغ غمش میخواهم</p>
<p>کز رنگ ملامت سر خنانه شکستیم از سر زنش و اعطای سلام بر بستیم بار دی تو لیکن همه خورشید پر بستیم ای ز بد فروش ارچه در صومعه بستیم ماییم که سر بر سر دهلینز تو بستیم از خم کده عشق تو محنور را بستیم</p>	<p>زان گونه به لعل لب میگون تو بستیم بستیم بآن طره هندوی تو تا دل بی محرو تو ما گرچه کم از ذره خاکیم در حلقه زندان بگر رفعت مارا دیدیم که رمیدند هوا خواه تو چون باد مارا نه بود چون دگران جذب تو کامی</p>

شب موسوی از ناله جان گاه غم یار
تسبیح ملک بر سر افلاک گسیتم

بر خیز تا به میکره عشق سر کشیم
پنیردغبار حادثه غربال آسمان
باشد که کیمیای سعادت شود نصیب
آخر بدل به راحت بے انتها شود
این هم میان عشق تو بالای داغ ما

آب عنب به ساغر شمس و قمر کشیم
خود را بکوی مامن دلدار بر کشیم
ما قلب خویش را بر اهل نظر کشیم
هر زحمتی که از پی کسب هنر کشیم
دو نان زنند طعنه و ما بر جگر کشیم

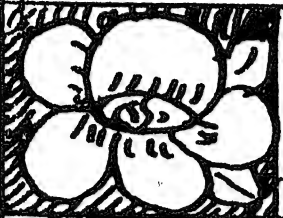
تیز است محاسب به سر کار موسوی
خود را به کوی بادیه فروشان بدر کشیم

آن که دل برد و بختان کرد رخ چون ماهم
چون کنم ترک تو اکنون که نگهدار حبه جان
ای گل از روضه رضوان به هواداری تو
چون شود طی ره مقصود به تنهایی دوست
حیله ما کردم در رستم زخم زلف دراز
بیچ دردم بود جز که سرنا و کلفت
جزدل سخت تو ای بت که ز بزمت میرفت
موسوی فارغم از هر زده دوی هائی چنان

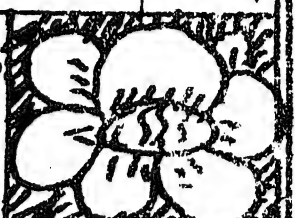
میدهم جان و به جان وصلت ادعی خواهم
کرد از عشق تو در روز ازل آگاهم
باشد از نکبت باد سحری اگر ابراهیم
تا نه از لطف کند بدرقه همراهم
دیده در چاه ز نخدان تو زونا گاهم
می رسد از خم ابروی تبان هر ماهم
نیت سنگی که نشد آب ز سوز آهم
تا که شد کوچه دلدار حوالت گاهم

می کشد گر چه به تیغ آن بت آتش خویم
 حاجتم نیست زویدار بهال شب عید
 نیست جز کوی تو از مسجد و دیرم کاری
 ای دماغم ز خدا ز نکبت گلهای جهان

لیک چون شمع دگر باره ز سمر می رویم
 گوشه کش از پای تویر کج کمان ابرویم
 زان شدم یک طرف نین ازین بکیویم
 ای هوای سحری بوی از ان گلرویم

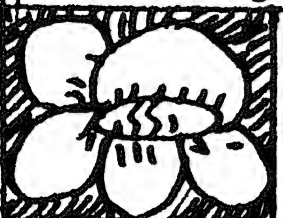


موسوی نیست به از می کده جائے که دران
 باطن تیره خود ز آب عنب می شویم

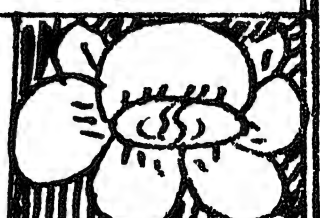


دعای روی دل افروز تو نظاره کنم
 اگر ز ابروی ماه پاره ات نظاره کنم
 ز خون طبعین خود دل چه لطافت دارد
 به حالتی گهی کن چشم همسرای ماه
 به غم باد تعلق منو دهم بجای است
 عتاب ز گس متش کشد به زار و روی راز

گمان صفت رخ مهتاب پاره پاره کنم
 ز ماه صوم نه رسم به می اشاره کنم
 به مسلح تو سرش بر سر قناره کنم
 و گرنه روی زمین را پر از ستاره کنم
 به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم
 اگر بعل روان بخش تو اشاره کنم



نهفتن غم دل موسوی نکوتا چند
 به پیش پیر معان به که آشکاره کنم



غیر خون ناب دل را دق صهبانکشم
 گویدم واعظ خود بین که مکش جام شراب
 ماه خورشید عذارم به بغل گشته قرین

منت جام می و قفل مینا نکشم
 کل کف یار به بر باوه مهبانکشم
 من سرخویش چراتا به شر یا نکشم

دل بر ابالب جان بخش تو هم بعد ممت
به هوای تو که غیر از چستان رحمت
من کنم ترک قدح این همه هم است و خیال

انتظار دم اعجاز سیحانکشم
صورت باد صباریج بھر جانکشم
بلکه تا سرود از کوئی معان پانکشم

موسوی آب خضر باد نصیب تو آب
تا که من دست خود از جمع یحسان نکشم

از سرو تو خیال صنوبر نمیکنم
می خورد غم به جگر تو بودیمت رقیب
هستد شاید آن دگر گرچه خوب نیک
مستغنیم نمود و چشم ز رنشان
گر حاصل غم از این کس اشود مگر

از لعل تو نظر سوتی کوثر نمی کنم
از قطره آب پی تو گلوتر نمی کنم
بر لوح دل بجز تو مصور نمی کنم
زان رو نظر به معدن گوهر نمی کنم
جز خاک ره به می کده افسر نمی کنم

صعب است راه بادیه عشق موسوی

این ره به غیر بدرقه من سر نمی کنم

دلف طرار تو شد ز رخه زن تا تارم
تا بدیدم رخ خورشید ضیائی تو به خواب
بالب لعل ردان بخش تو ای مایه ناز
من کنم ترک قدح بلکه ز دهلیر معان
لی گل روی تو ای سر و سر افر از بهشت

چشم بیمار تو بنمو چنین بیمارم
صورت چشم کو اکب همه شب بیدارم
از زلال غم تسیم جان بیزارم
نقش صور سرافیل کند هشیارم
خار بامی خلد اندر جگر از گلزارم

	<p>موسوی وقت ثنا گسری ناصر عهد بلبل از مهر نماید زر گل ایشارم</p>	
<p>می بستانیم دوائی بکنیم بهر سوئی سرش نیز دوائی بکنیم تا که اندر دل بی رسم تو جانی بکنیم گر نه خورشید رفت قصد هوای بکنیم سر خود را به تخته طل بهائی بکنیم</p>		<p>چند تا بردم خانه صدای به کنسم گر نقد در ره رسوائی ما و اعطاشهر جابه جانیم چو باد سحری سرگردان بیم آنست که چون دزه بردم صحر خرم آن لحظه که از سایه نخوس زغن</p>
	<p>ناید از چرخ کبودی که دل خون سده را موسوی هم چو خنازینت پایم بکنیم</p>	
<p>آکی به سر نقش اگر کعبه نمازم ای خاک سرکوی تو شد کعبه نمازم المنه لله به حقیقت ز محبازم جز خلقه زلف تو به شهبائی درازم هر چند خنی شمع صفت در تخته کاظم گر سر ندهم در سر او سر نه فرازم</p>		<p>تا شمر درون لخدای یار بنمازم طاق حنم ابروی تو محراب نمازم حسن تو رسانید علی الرغم حسودان ای یار پری چهره به فرما که رها ند از دل نه رود شعله شوق تو ببردن شد عاقبت کار نصیبم که درین بزم</p>
	<p>کی دست دیدم موسوی آن شهید لب یار تا موم صفت از لطف عشقش نه گذارم</p>	

کو متاعی که به سوداش ز جان برخیزم
گر نصیبم شود از نجات وصال تو می
بر سر تر بتم آید اگر آن بلبل قدس
حایلی نیست میان من و جانان جرم من
خود کن انصاف که از بیم تو ای رشک بچار

جنس دل باز م و از نقد روان برخیزم
از سر حاصل کون و مکان برخیزم
چون گل از زیر زمین خنده زان برخیزم
ای خوش آن دم که به جذبش ز میان برخیزم
تا بکی صورت ز کس نگران برخیزم

موسوی معنچه گان مغلس محضم کردند
بتهر آست کزین دیر معان برخیزم

لبی گل روی تو ای بلبلستان چکنم
من نه بگذاشتم از صفحہ دامن تار
حیلہ با کردم و زان طرہ پیچان رستم
در سر کوی تو بس دره خاکم ایدوست
آرزویم سخنی زان لب شکر شکن است

چون نباشد رخ تو شمع شبستان چکنم
خود به فرمای که این تار گریبان چکنم
چاره نیست ز گرداب زخندان چکنم
این همه شعله مهر درخشان چکنم
ای صبا ز مرز مرغ غزل خوان چکنم

دل شد پیش کش مغنچه گان خواه نخواه
موسوی بھر نگهبانی ایمان چکنم

هر زمان راوق خون ناب جگر می نوشم
دیدم شام و سحر جوی صفت گشته روان
وادی عشق تو تا طمی شود ای شعله عذار

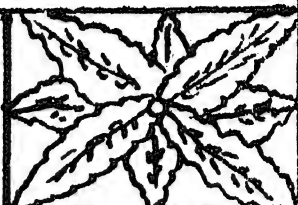
منکه بی منت جام و بطمی مدوشم
تا کند سرو سرافراز تو بهر آغوشم
سرفدم ساخته چون شمع بجان میگویشم

<p>دل جنس است که در کنج دکان بفروشم بسکه بر داشته شد بارگران بردوشم غنجی سان خون جگر می خوریم و خاموشم</p>	<p>جان بلب آمده از هرزه دوی بائی حجان آسمان می گردانگشت تحیر ز بلال صد زبان است چو گل گنگ طراری یار</p>
<p>موسوی آصف دوران شنود نظم اگر چون فلک پر کند از عقد لالی گوشم</p>	<p>موسوی آصف دوران شنود نظم اگر چون فلک پر کند از عقد لالی گوشم</p>
<p>لاله اندر دل چون سنگ تبان می کارم بدو اند نقطه خال تو چون پر کارم تا که شد چرخ شاهین غمت در کارم بس که شد طاقت دل کم ز غم بسیارم خا خارا است بدل بی رخت از گلزارم می دید دید غماز برون اسرارم</p>	<p>این که از دیده و دل را دق خون می بارم خود به فریائی که تا چند درین حلقه غم می طپد طایر جان در قفس تن همه روز رفتم تا به چمن نیست بجز دوش صبا چه دهم شرح غم ای تو گل خندان بهشت تا کنم ضبط غمت ای بت خود کام دلی</p>
<p>موسوی کشته آوازه منصور بدید مفتی کو که ز تو صبلوه دیدم دارم</p>	<p>موسوی کشته آوازه منصور بدید مفتی کو که ز تو صبلوه دیدم دارم</p>
<p>بشمی بکن و درج گوهر بشکن به چشم جادوی خود سحر سامری بشکن رحمی کن و سیف ستمگری بشکن به سر و خولش عز و رهنوبری بشکن</p>	<p>بکش ز چهره نقاب و رخ پری بشکن ز لعل لب زبا بروی حیره خلق نه مانده غم نه در دیار محنت و غم ز اعتدال فزون شد ثنای خدای</p>

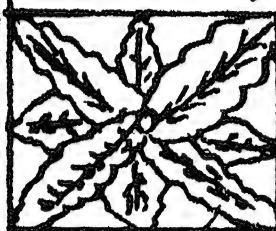
نشد غبار دلت رفع گرچه دیده من | بود به سیل حجاب سکندی بشکن



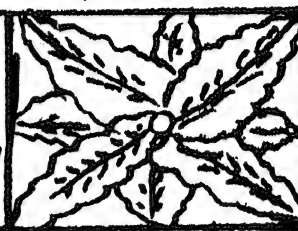
در بهشت شود موسوی برای تو و ا | بود امام تو چون باب خیمبری بشکن



پیش چشم خشم آن زلف عنبر لو به بین | فتنه بی در پی آن زرگس جاد و به بین
دل به رنگ عارض آن مه انداز افتاده است | کن نظر بر گنج زر دین مفلس بد خو به بین
خواهی از جام حجامان حجم دار لذت مابری | باده از کاسه نوش و چهره مهر و به بین
ای که سپس نمیری در کوچه اش غافل شدی | کشته های جو را و را پشته ماهر سو به بین



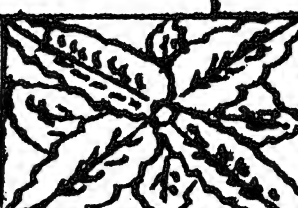
و اغم از گستاخی خال عذارش موسوی | جرات اندر گنج زرایین مفلس نهد و به بین



برکش نقاب صنعت حق بیجا بشکن | یعنی برخ ز پرده چشم نقاب کن
بی قدر تر ز ذره خاکم مگر ز فیض | ای محضر تو تراب لم آفتاب کن
داری اگر سوا ای شراب وصال است | دل را تو صاف صورت جام جنان کن
چون دیگر بحسن علی الرغم دیگران | جانان به خلق عادت ترک عتاب کن



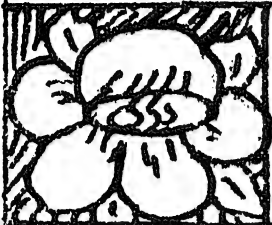
ای موسوی سکون بود عادت یاب | تا یاد تو دزد به سعادت شتاب کن



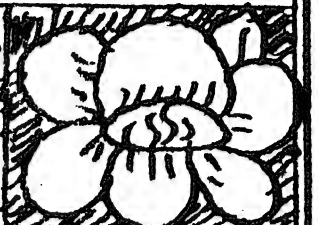
ای لعل تو سودای مجانین بدخشان | لکول غبار قدمت دیده ترکان
ای غیرت ناهید سواد شب مارا | جز روی تو زایل نکند نور چراغان

بر دیو و پری حکم نمایم چو سیلیمان
این آینه ات صاف کند حلقه مستان

بستم کمر خدمت تو تا صفت مور
در مدرسه بزده نگردد غمت از دل

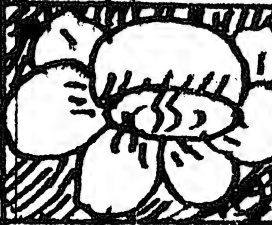


ای موسوی این نظم فرستی چو به شیراز
نام تو بخند مصالح دین بلبستان

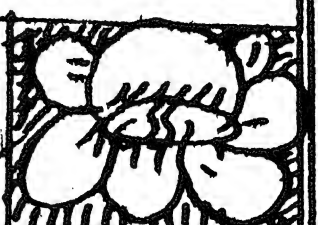


جان ده تلخی دشت نام تو شیرین زبان
خار خارب لعلت بدل گلبدنان
ای به سر راه روئی تو فرما و فنان
تا نگبستم بدر آید ز کف ابرستان
صبر کن تا به شوی داخل خوش انجمنان
که بولولائی حمش داروی کاپیده تنان
کمی قیام تو چو گل در صف خونین کفنان
چند باشد بدر می کرد با نعره زمان
این نه جایست که باشند دران بی طنان
بی تر از بهر تو نمایند گهی سیم تنان

ای بتان حسن خدا داد ترا بر بهمان
خال عبدیت تو زیب ده عارض ماه
تا بکی داریم اندر تخته کوه اندوه
آخرم جوعه از راق پیسمانه خشم
پاسخم داد نه در خور این رتبه هنوز
در دل شب بدر می پرمغان رفتم دوش
نفر با کردم و آمد ز درونم صوته
همچو بلبل که بود سامعه بجز اشق چمن
جائی در خالقه شیخ گزین از پی خویش
لاف بر نور خود ای عاشق شیدا چه زنی



موسوی رو به پناه در دستور دکن
کن که آسوده شوی از غم پیمان شکنان



طلعت غم در از شد یار قمر عذار کو

می شد از زمانه دل حلقه زلف یار کو

و عده دبی که میرسم مهر صفت به صبحدم
گل به چمن شد آشکار ز غمزمی کند هزار
ز هر صعوبت زمان تلخ نمود کام و جان
سبیل تیره میشود همسر بعد مهوشان

تا دم صبح ای صنم طاقت انتظار کو
لیک بغیر روی یار لذت نوبهار کو
از لب لعل دلبران شربت خوشگوار کو
از پی بنزاین سیاه طره تابدار کو

موسوی از گویی نغمه شکنی است پی
از پی دور جام می ساقی گلزار کو

قلعه با محبت آسمان از قامت والا می تو
باده گلگون ساقی را بکاس زر نگار
گوئی سرعت راز ماه نو به چو گان مراد
باد محفوظ ای سحی سر و گلستان بهشت
باج گیرند از زر خالص گرفتد زره وار

تا لهاد در عالم بالا است از بالائی تو
هر سحر خورشید می نوشد بیاد رائی تو
می رباید هر زمان عشق جهان پیمائی تو
از خسوف و سربدون رخسار بهیمائی تو
به نحاس قلب با کسیر خاک پای تو

موسوی بنو عجیب کاویزه گردد از صفا
در بنا گوش بتان مانند در آن کتو

رخشان ترش از مهر کند عکس بر تو
تو خسر و اقلیم خود آراس و حسنی
نرمی نه پذیرفت دل سنگ مثالش
ای زاید خود بین تو چه دانی مزه عشق

افتد به غلط گریه رخ منظر تو
افتد چه شود گریه گدایان نظر تو
ای آه مگر سلب نمودند اثر تو
زین کیف دو بالا است تخی کاس سهر تو

در عشق تبان سوختن و دم نکشیدن
شد موسوی این ذائقه هم جگر تو

نابید چرخ بسته زلف سیاه تو
آن سر که پائیمال بگردد بر آه تو
یک نیمه خلق پیشش شود داد خواه تو
ای کشته پائے زگس جاد و نگاه تو
کز غمربانی زگس جاد و نگاه تو

ای کل چشم اهل نظر کرده راه تو
موج نسیم بشکند صورت حباب
بس کن ز ظلم ای بت خونگر که روز حشر
کی واکند دیده بر آه جمال حور
چشمک زند زیاده ز حد و رے ارم

ای موسوی چه فائده زین ناله های زار
چون دردش اثر نکند سوز آه تو

طایر جان ز من و طره پیمان از تو
می کند کسب ضیا مهر درخشان از تو
بسجسان می کسد رشته ایمان از تو
تا شود خلد بین محفل شاهان از تو
اشک ریزان همه شب شمع بستان از تو
یک شوند اخر ره گبر و مسلمان از تو

سر تسلیم ز من خیر مشرکان از تو
آن تو مجموعه نوری که به مانند قمر
گل شود از تو اگر چاک گریبان چه عجب
برکش از چهره نقاب ای بت نابید عذر
در چمن ناله سرامرغ گلستان همه روز
باعث سجده گم مسجد و بتخانه تو

موسوی از مزمره پرداز شوی گر به چمن
گوی سبقت نه برد مرغ غزل خوان از تو

کانه در تن من جان روان است غم او
آن جمیع سر که سواست تو در آن نیست
بچس فلک ستم بی تحصیل سعادت
هر رند قبح خوار که در می کده تست
چپ دل غمیده بھر نقش نگس وار
مهمان فزون از حد و یک مجمع گردون
نی باشد ازین گردش گردون نوا سنج

زان قوت قلم به فراید ستم او
باستان بود ای دوست بود و عدم او
در دیده کشد کل غبار و تدم او
او جم بود و ساغر زرحام جم او
این شحد بود یا که مداد و تلم او
قایم گله شرگین از پیش و کم او
او باشد و من باشم و باشد نه غم او

در دیده کشم نقش تو ای دلبر بھزاد
لیکن غم اومی نگذار در دستم او

گوهر شب چراغ کو تا بکنم فدائے تو
نام تو نقش بر نگین شیفته تو حور عین
هر چه کنی سزا است آن لیکن از درت مران
از رفت ای عبیر گل عارض مهر و مه نخل
بس که رسیدم ز روف در تف عشق تو به صر
نالہ زار بلبل بھر چه می کنی بگو

شمع حریم دل بود روی مرقعائے تو
گوکب چرخ چارمین دم زند از سوائے تو
به زوفای دیگران در حق من جفاے تو
مصقل شیشه ثائے دل ابرئے غم روائے تو
شعله بد بجائے حرف فلک غزل سرائی تو
می زسد بگوش گل چون زچمن صدائے تو

چونکه مصلیان چرخ بھر نما ز صف زند
موسوی از مصیم دل می نکند دعای تو

از پی جستجوی دل هر که رود بکوی او غازه روت حور عین کرده وصال روی او بخیه نهای عقل اگر چه به ماعنایتی است در دهرم دیدمی نفخه نافه ختن دم ز شباهت رخساری مه چارده فرن رو ز خرا و باز خواست معذرت جمال لب	بگذرد از تلاش آن جان برد بر روی او غالیه سواد چین سبیل مشکبوی او دست جنون مانگر چاک کند رفته او بهر خدا علاج کن هم نفا به بوی او لبس بود از برای تو هم مفتی به گوی او بر همتان بندگر سجده کند سوعی او
---	--

باده نمی دید به مفت ساقی دهر موی سوی
جام قمر ریا بود در وسط سبوی او

ای صانع ازل نبود در زمان مان وامانگان منزل تیسر صلا لیتیم بنود به غیر دامت ای لعبت بهشت تنهانه ماز باده حسن تو بنحو دیم	ای صانع ازل نبود در زمان مان وامانگان منزل تیسر صلا لیتیم بنود به غیر دامت ای لعبت بهشت تنهانه ماز باده حسن تو بنحو دیم
--	--

جز موی سوی که از تو کند شکو مایه
بنود کسی که از تو نماید شکایتی

ای سرود تو از باغچه حسن خالی کشیم سبک بار تر از ذره هر کو	ناخن زندای بر روی تو هر دم به پلا در آرزوی وصلت خورشید مثالی
--	---

کل کسیت که پزعه نگر دوز عذارت
تا طلی شود این راه در از غم هجران
دیگر نه بر آید دم اعجاز مسیحا

حوا کشد از روی تو در خللا
خواهم ز پری و ام نمایم پروبال
تا لعل روان بخش تو بمینود سوا

خواهی که کنی جابدل آصف جمشید در
جبه بکن ای موسوی از بهر کمال

ای که از هیچ جگر سوخته پروانه کنی
آنچه از جور و جفائ تو نماید سخن
صورت دیده اعمبسی است بعینه چمن
فرق یقین بود از معجزه با سحر ای خصم
چشم بی نور بود آن عزل تر که درد

شمع شتاب رخ افروزی و پروانه کنی
گفته بی خردان است تو اصلا نکنی
تا تو چشمی رخ ز گس شهلا نکنی
مفت سوزی کف خود را دید بیضیا نکنی
مدح سلطان دکن راسر الشان کنی

موسوی ترسم ازین نادک آه سحری
رخه اندر سپر گنبد خضر انکنی

ای دل گرازان پیچہ شرکان بدر آئی
کن ضبط نفس در نه ازین دایره عشق
خوشت ز مقیمی بوطن ای دل به صبر
ای باد سحر جانب مانیر تو بگذر
بی سر شده جان شمع صفت از پی اشیار

خون گردی و از دیده یدامان بدر آئی
چون برگ خزان دیده زلبتان بدر آئی
حاشا که از آن طره سپیان بدر آئی
آن لخط که از کوچ جانان بدر آئی
سید کچون مهر درخشان بدر آئی

جهنگين اے موسوی از غم که تارود
چون گسج ازین خانه ویران بدر اے

که هر ممش نه تواند سپهر زنگار اے
که قاصد مه نومی کف دجلو دار اے
که هر بگاه صبا میرود به هشیار اے
مگر زنگس جادوی است بیمار اے
به حلقه حلقه کشد طرّه ت به طرار اے
کلاه سایه خود گر به فرق مادر اے
که دوده تو شود خال ماه خسار اے

چنان رسیده بدل زخم تیغ تو کار اے
تو آن تاره حسنی باوج دلدار اے
زمین کوئی تو ای یار آن بلا خیر است
اگر چه لعل تو آب بقائے خسته دلان است
فغان که از همه سو جوق جوق خسته تنان
چه کم شودیدی ای بهای اوج و جلال
چو شمع بزم محبت بسوزای دل زار اے

رسد گر این غزلت موسوی بابل سخن
کلیم را نگذار ند قدر و مقدار اے

پریشان است هم چون کرد بادای زلف بجز
پی تشکین در دعل ادای قند تکریر اے
زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریر
ندارم طاقت یک ساعت ای صیاد تکبیر
مکن تعجیل در جان بردنم ای مرگ تاخیر
خدا در دل شگین دلان ای ناله تاثیر

دلم تنگ آمد از دست جنوای عقل تدبیر
به یاد صورتش بر بوج دل ای کلک تصویر
به جانان در دل ناگفته ماندای نطق تقریر
ز وحشت در تهم دامت دگرگون است هوالم
پی دیدار شاید یار آید در دم نزع
ازین زاید نباشد تاب مجوری بشتاقان

بجان آمد دل دیوانه ام زین گوشه گیر بجا
نیاید آیت حسن بخش مطلق به محض ما

کنم تا جان به قربان تو ای ابرو کمان تیری
بگرد عارض قهر آن شش می سبزه تفسیری

بلی تسکین در موسوی از خار خار غم
ز آمد آمد آن رشک گل امی پیک تشهیر

عکس لعل تو قد گر به مثل بر جامه
خم شود از پی تقسیم مه نو به فلک
صید گزوده نه چنان طایر دل نا که بود
بلبل آرزو ز گل بجز نثار است به طبق
نیست شغلی که بر درج و ملال دل ما
برکش از چهره نقاب ای بت خورشید عذار
کی کند شیره این یکد و عنب سر مستم

نضر خواهد زد در میکه با الغاس
عکس ایوبی تو افتاده مگر به یاس
نقطه دوده او دانه وزلفش داس
بهر نظاره اگر سوئی چمن بخراس
کام مانیست به هجران تو خبر ناکاس
تا شود و نخته زتاب رخ تو هر خاس
که نم زند قبح خوار و سبوا شاس

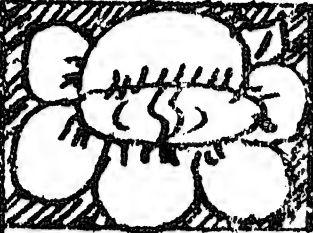
همسری تا نکند موسوی از دیده یار
شکن از سنگ ملامت سر بهر بادا

حباب شیشه دل در کف بتان چه دس
شمیم خویش بهما بخش و نی به باد شمال
اگر تبخنی گردون دودن دبی حبان را
اقضای خلوت دل قابل نشیمن دوست

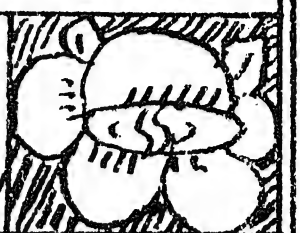
غیر زبایه دل را به رایگان چه دس
عطای بیحد خود را به ره روان چه دس
به بوسه شکرین شکر لبان چه دس
درین بهشت سرا جابابین دآن چه دس

به نیم خنده صراحی مثال جان چه دے
به فرحت دل غمدیده زعفران چه دے

بگره صبح ناشام خویش را چون شمع
مریض رنگ رخ یارم ای طبیب شفیق

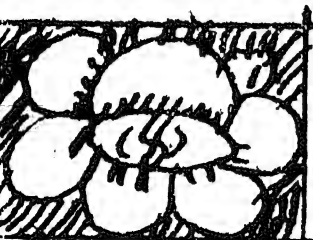


دل کتان صفت ای موسوی به بخت
به پیش آن مستابان به ار مغان چه دے

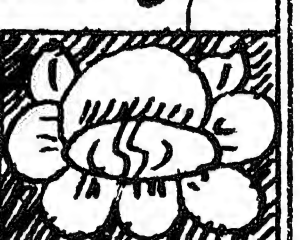


یا در پناه قلع کنده ز در سه نه
از جوعه نائے باده لب تلخ جان کنه
هر دای که روبه نمائی تو ایمنه
تبدیل رنگ غم به ناید پر و شنه
ای دای آصفم نکند گر تهنه
کشت امید سبز باین مطن نه

زلفت کشد ز قوت خط جان زهر تهنه
بنود گزیر در غم شیرین لبان دلا
کن خدمتی شعیب دالان را که بعد از ان
ای دل به نوش باده که این مصقل نشاط
بندم نمود همچو سباوش امیر ترک
منع مکن زگریه که می سوزم لے کلیم



شکر و سپاس ایزد بی چون که موسوی
در هر فنی که روبه نمائے تو ذوق فنی



حلقه در گوش تو گرد فلک مینائے
چون کند عادت خود پهلوی مه مینائے
تا زدم بر دل خود نقش سخی بالائے
جز فروغ تو که خورشید جهان آتائے
ساکن به پر مغان باش اگر داناتائے

بی حجابانه اگر چه جبهه خود بنامائی
می نشیند دل غمدیده گرد در بر ما
پایه گل صورت سر و مچمن زار حجابان
هر سیاهی نه بر دظلمت بختم ای دوست
موسوی صومعه شیخ گزینی تا چند

گر تهم پائی جل آب کنان گل باشد
خدمت پیر منان ورز و بکشتن جام شراب
چاره نیست بجز زاف مسلسل ایدل
شرط الصاف و مروت بنودای لیلی
پرده ننگ در و قیس بمقراض جنون

به که اندر دل آسوده تنان دل باشی
پیش از آن دم که قیاح نوشن طایل باشی
تا بیک چند گرفتار سلاسل باشی
گر چه سیاست به حسن تو که در دل باشی
تو بعد ناز پس پرده محمل باشی

موسویان نه طپنی بر دم خنجر یار
در نه آنوقت کم از طایر لبمل باشی

سحر که خسرو خاور سمر از زمین برزد
قرب صبح به قلبش کچیان بخوم و
برای دفع حرارت چو صاحبان صداع
قدر به خاتم فیروزه فلک آخر
به صنع کارئی خود دست باغبان سما
چو جیش رنگی شب روز کرد رومی روز
دو نیم پیکر نارنگ طاق اول را

فلک به افسر خود گوهر شمین برزد
قضا گلوله خمسپاره از کمین برزد
سپهر سوده کافور بر جبین برزد
بنام ناصر دین نقش بر نگین برزد
بنفشه راز چمن کندیا سحین برزد
برای خاتمه کارش استین برزد
به تیغ رالیض میدان چارمین برزد

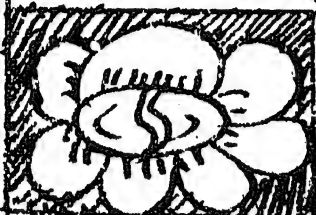
شمعی که طایر طوبی است پاسان درش
سپهر سرزده ماند به قبه سپهرش

چو چشم عقل بود چیزش آسمان دگر

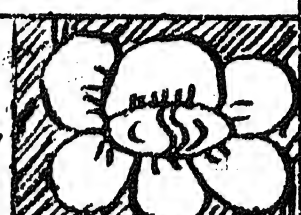
چو آسمان دگر ذات او جهان دگر

بهر صبح ز شوقش در آگینه محمر
 نظیر او بر این خوال آسمان سپر پوش
 ز پوده دل اعدای همی در دهر شام
 به بهتی که نماید به قوتش تحریر
 به صبح جامع پاتخت او کتد هر روز
 کند به لمحّه پیدائوبت و ستار

مغان خل فرسشدار مغان دگر
 و دهنه پروده تقیدیر مهران دگر
 چو ماه شعله تیغ او کتسان دگر
 دبیر چرخ و کن راه سیستان دگر
 روانه مالک تقدیر کار و ن دگر
 قدر به قدرتش احداث اختران دگر

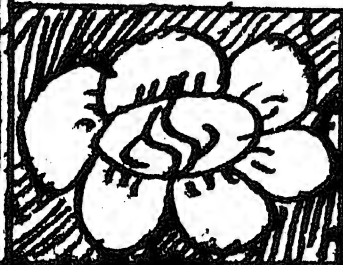


به چرخ بوی مجرّه زندش القامه
 ترنج مهر ز خنمانه شای او جامه

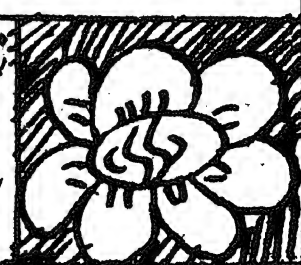


نه بلبلان جنان قهر او خزان جنان
 همیشه که به نمایند حور یان جنان
 گره نموده دراز بار بوستان جنان
 که پرگاه دهد بجای زعفران جنان
 غزلق لجه خون شاخ ارغوان جنان
 به لنگرش زسد دست پاسبان جنان
 رسد صورت پر دانه ز آشیان جنان

شیم مجرّش قوت بلبلان جنان
 ز طبع و خامه او تحفه حلّی و حلّال
 بجای نکهت خود مایه محبت او
 رسد به نفخه خلقش گشیم چمن
 ز رشک رایت گلگون پرند او دایم
 ز بهی متانت قصرش که از بلندی شان
 هزار طایر قدسی به شمع محفل او



ز خیره دستی پیش به گاه مستی او
 رود ز پیل فلک زو چیره دستی او



بود ز رانی تو خورشید کوب سحری
تویی که قوت فکر تو می کند چو عقول
به نوش دارویی لطفت زدو بس باغ جهان
اگر چه آصف عهدی مگر سلیمان دار
به صد کرامت خود نفس جوهر فعال
متاع معدن ویم با همه گرانی خویش
بدست بود تو احقر ذخیره در واصل

نه کوب سحری بلکه می کند قمر
درون پرده افلاک دست پرده دری
عمی ز دیده غیب و گوش پرده کری
مطیع خاتم توحید النبی و یو پری
به پیش عقل تو مطعون طعن بیهتری
درون پله بدل تو وزن مختصری
ز قدر قطره آبی و پاره حبری

ز دور همه حیران چرخ حیرانی
اگر به مدرسه علم خویش بنشانی

لب و زبان کهن از تو افتخار کند
سزد که تو سن شب رنگ ارمغان سما
هر قل بغل سمند ترانه نغمه گوش
لبی نه ماند با کتخدانی شهر جلال
منفی که دست تو پشتش نطق عزت را
شود چو حکم تو صادر به سلب تاثیرات
شود نه فرض محال از مخالف رایت

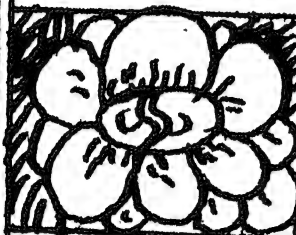
نه افتخار کند بلکه جان نثار کند
عنان خود بکوب چون تو شهسوار کند
به گاه زینت خود جلی گویا کند
که قدرت آن طرقتش سمان گذار کند
عناد سالیج سیاره اش نه خوار کند
قضا نخاله اکسیر را غبار کند
زمانه حکم قضا را نه اعتبار کند

سچ نیست که در محفل تو مینا نیست

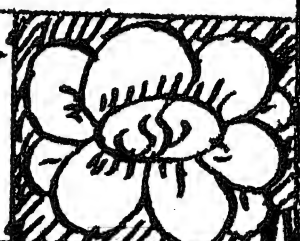
ستاره نیست که بر طلعت تو بینا نیست

که هست بر تو ز من شکر واجب متعال
قضا دیده مضامین کند مال مال
نظیر ممکن من از قوای پسخ محال
به جرم نیر اعظم رسد نه رنج زوال
برای رسته من منقضت بود نه کمال
نشارم این همه از چوب خشک آب زلال
همیشه تا که بر می باشد از خسوف لال

شهنشها منم آن شاعر هم یون فال
قلم چو از پی مدح تو آورم به بنان
من آن حکیم فلاطون طبعیم که چو من
اگر ز نقطه کلکم شبیهی به برد
اگر چه شعر نظر بر فنون آخری هم
مگر چو مدح تو واجب بود بجز ذی روح
همیشه تا که بود مقتبس ز شمس قمر



جهان ز جبهه تو نور اقتباس کند
عدو ز پرده خاکی به تن لباس کند



اشعار مشرقیات

دیده در باشد و ناید در نایاب مرا
مضطرب بخت غمت تیر چو سیما ب مرا
غلطان نشود جانب غیرت گهر ما
پر بود و ایما از لطف پری شیشه ما

گوهرم رفت ز کف گشته و طن آب مرا
سوخت تنخانه دل از فراطمی ناب مرا
جز جلوه ذات نبود در نظر ما
بیت از وصل تو خالی سر اندیشه ما

نقطه دود هم نشین گشته بیده اش قمرین
سایه خم شراب بین گیر سیاه است را

غزل عالیجناب ابی سید رضی خان بجا در مخلص رکن زندگانه موسوی

فصل گل در پیش می بایار می باید کشید انتظار آمد آن ساقی شمشاد و دود در بجا ر موسم گل دلبر از فرط شوق از اشاره ساقی قتال عالم بر جگر ترک کن عشق بتان وقت جوانی در گذشت وقت مرگ آمد نیامد آن بت پیمان شکن در تلاش گلرخ رعنا بگردشت و جبل در فراق آن بت خوش چشم بگردگشت	ساغر مل از کف دلدار می باید کشید تا کجا یارب درین گلزار می باید کشید نقش ساقی بوسه بر رخسار می باید کشید زخم ساقی ایست خمدار می باید کشید تا کجا این خجالت از غفار می باید کشید تا به محشر حسرت دیدار می باید کشید بر کف پا کاوش صد خار می باید کشید تاله ساقی رکن در کهسار می باید کشید
--	---

تاریخ اختتام از حکیم سید نواز شمس علی المومنه فرزند حضرت شعله موم

لله الحمد این زمان از فضل خلاق زمین بهر سال اختتامش لمعم کردم این دعا	طبع گردیده کلام لا جواب موسوی باد زیبا ختم دیوان جناب موسوی
--	--

ارجناب میر تراب علی صاحب زور ملام دفتر خزانة عامه سرکار عالی

آید بچشم نور بیا بدیل سرور سایه نور خوب صبح تاریخ گفت	هر کس بدیدش بکند جهد و پیرو می دلخواه طبع یافته دیوان موسوی
--	--

اعلان

اس دیوان کا حق تصنیف مالک ظفر پریس کو دیدیا گیا ہے مگر
صاحب اس کے چھاپنے کا قصد نہ کریں جس قدر جلد میں مطلوب
ہوں بار سال قیمت
مطبع مذکور سے
طلب کر سکتے ہیں اور نینر تبادلہ بھی
میں

مرآۃ العروس

علم عروض میں نایاب کتاب ہے اس مختصر رسالہ میں تمام مطولات
کا مضمون درج کیا گیا ہے گویا دریا کو کوزے میں بھرا ہے اس
کتاب کے دیکھنے کے بعد عروض میں پھر کسی کتاب کی ضرورت نہوگی
مصنف جناب حکیم سید نواز شعلی صاحب لمعہ فرزند حضرت شعلیہ عم
خانہ خمار۔ حضرت استاد میمنہ تھانوی مدظلہ کا دوسرا
دیوان جمیع خرابات میمنہ تھانوی بھی شامل ہے۔

خاکستان

غلام حسین مالک مطبع ظفر پریس

شانه
هو الله تعالى

دیوان نیاز

حسب فرمایش محمد عبد العظیم صاحب
طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم
 در موقت سلطان و جهان و متعدای اسن جان نام
 العصر و الزمان حضرت صاحب الامر امام مهدی الهادی
 عجل الله فرجه و کریم بدح حضرت اجل اکرم نظام السلطنة صانعتنا



<p>ز اقبال شاه و نکست خلق خدا یگان برگزیده کاندز زمان و امسال از لطافت آب هوای این مهرگان فرح و این وز کار خوش و انا خدا یگانی که نوز را می او در مهر و کان چنین با ناک چنان ویره بر و نه عید می فرخ که از شرف سلطان عرش بار که آسمان سریر شامبشی که بر در ایوان قدر او نفس شیت اصل بقا علت وجود</p>	<p>چون نو بهار خرمی آور و مهرگان ریحان گل و دید از باغ و بوستان از باغ لاله روید و از راع ضمیر ز اقبال شاه باشد و خلق خدا یگان شد آسمان زمین و زمین شو آسمان استافرح رؤس کارین است باشد در او ولادت سلطان اسن جان شاه ساره پرچم جبریل پاسبان خورشید آسمانه بود عرش آسمان مهدی عصر با دمی یحی صاحب زمان</p>
---	---

ان حجت خدای که در عرش قدسیان
 بی امر او ننوید این کرد کرد چرخ
 بر هر که افکند نظر از مهر بگذرد
 چنانکه از توجه او شاه نام جوی
 خورشید آسمان گرم صاحب حسیب
 آن که نجات جویش بر سر شد زمین
 اندر صفات دشر عاجز بود خرد
 عقل از برای اینکه ندو سه بدیش
 دو کف اوست بجزوده انگشت او بود
 ایرد تو گفته به جهان رزق خلق را
 در پیش غم اوست بین چمن سبک
 با خشم او بر ویدار خاک گاه چهر
 اگر سببش بجانب کرد و در بهر کند
 کرد و در بجز گاه و می ز سرخی شفق
 اینجا که زرم سازه چنگ است و جام
 در زیر ران اوست ننگ پلنگ
 بیغیبتش تیغ او که ز شر کشد علم

برسته اند از پی فرمان و میان
 بی اذن او نیاید این سیره خاکه ان
 فرق بزرگوارش از فرق فرقدان
 چنانکه از رعایت او میر کاران
 فرمان روای کسب و جم صدر نشان
 و آن که بهار عرش خرم بود جهان
 و اندر ادای شکرش قاصر بود زبان
 از چرخ تسلیم آورد از عرش زردبان
 چون نه نهال زین در بحر سبک
 داد از دل او احوال بران ملک و نشان
 در پیش علم اوست هوا چون کین
 با لطف او بخت دارد شعله ارغوان
 چون باودان خون شود از بیم کمشان
 کفتی بخون خشم فرو برده طلسان
 و اینجا که زرم جوید شور است و الا
 در زیر شکت اوست شهاب شرف
 باریسج او که را حکم کند زبان

فخر
 نام
 سبب

انکه
 زردبان

عجم

چرخ

-

هر که بچکست کیر کوپال بسین
 چون مرغی شود دل خواهش الیب
 آن موسی است توغش باشد جازو با
 بخت بلند دارد با بهمت بزرگ
 ازیم انتقام وی اندر شبان بار
 کیردی ز عدل وی احتساب وی
 از طبع او سخن کن از خلق او بگوی
 بر دست او نظر کن و برج او بین
 خشم خدا می بر اثر آن رود که او
 ظل همای بر سر آن افند که باز
 میراخذ ایگانه بسیار گفته اند
 این خود فسانه باشد در قدر مردمی
 از فضل فضل و بهمت یحیی وجود حق
 فی فضل حق بود با حسان و مردمی
 گویند فرخی را حمد و ج او بداد
 من نیز از عطای تو ای میرا فتم
 تا اگر کن نباشد مانند زنده پیل

هر که بدست کیر شمشیر جان بشان
 چون تو تیا شود من جشمش ستوان
 اورتم است ز ریش باشد چو بختوان
 ندر سپردار د بادولت جوان
 غمخوار تر بود بره را اگر که ایشان
 کبات می بکسل شهباز ایشان
 که هیچکس سخن کنی از حلقه جادوان
 که از دها ندیدی در بحر عقلمان
 بر تا بد از اطاعت و در جهان جان
 بند که خدمت او بر میان جان
 از پور بچکان که چنین بوده چنان
 هر که نبوده است چو تو پور بچکان
 هر جا مثل نند و سر این داستان
 فی معن چون تو بود بر او می قدر و شان
 چل اسب پلتن همه یارین ز رستان
 من سبهای پلتن اثر و با توان
 تا نازون نباشد چو مان که مار دانا

عید تو باد فرح و وقت تو باد خوش	حشم تو باد در غم و یار تو شادمان
قصیده در مدح نظام السلطنة صاحب اختیار	
راستی اگس منید اند که میر کامگار	از کجا بدین همه تدبیر و حکمت کار
بج ویدی کشوری این همه شوریدگی	ازین تنها منظم کرد و اندر روزگار
باشندستی که باشد در دوشت خون	این همه فرو شکوه و این همه علم و وفا
سوء تدبیر شهنشاه زاده کیوان سرور	از دو سو شیرازه شیراز را بگسست یار
صدر اعظم چون چنان دید طریق محرم خواست	تا مرتب کرد و این وراق بازار بزرگنا
انجمن بنمود و سازشورت کرد و فکند	فرقه از بهر سو بنام چاکران شهریار
یکپسر را و خور این بغت غنیمت	خرامیه ناجو بی و خرامیه نامدار
لاجرم شهزاده از آوده را معزول کرد	میر در این جای او بنمود صاحب اختیار
چون نام ملک تدویر کف تدبیر	ست کرد از کف عنان باره با موی کزدار
آصف ملک سلیمان از بی تنظیم ملک	تاخت زمی ملک سلیمان با دو کیتی افتاد
فتح آورد و رکاب نصرت آورد و عنان	میں اوراد زمین و سیر اوراد ریسار
از کنا و جله تا پایان ملک بنمود	در پذیرائی او کشند هر سوره سپار
فارس ازین مبارک مقدم مسعود او	بر سپهر بختن سایند سراز افشار
روز دوم از نور و خویش و وفی	حاصل و عام شهر را در حضرت خود ادب
در فرود کاخ او شهزاده کا بسند	چون فروه کاخ دار احسن و ان تا جدار

همنان فوج استاد پیش و صحت
 بر طرف توفیان و کار پردازان ملک
 از خروش توپ تنین بکریند خروش
 میر و نادل پس از تجید شاه باج بخش
 استمالت کرد و گرفت کرد و از دست
 برتری را در خواص و احوال قدرشان و
 بنده را نیز از طریق مروتی بخشید و داد
 بهم قوام الملکات چندی بر اوصیاست
 این خبر چون منتشر گردید از غیرت قیاد
 زانکه خاص و عام شهر پیروز باد
 چون چنان دیدند نمودند از بهر سو خرو
 سعی کنان دولت و رغبت اعیان بلد
 لاجرم مردم دکان کین خود اسواق را
 زانطرف شرارد ابطال از کمین ^{شدند} و آن
 بسکیر سوخت لردان نیزه جوش بکا
 بیم آن میرفت گاندر فایسز از موج ^{خون}
 اینک دست نصیر الملک ^{عنا} تحت

بالوامی کوهر کین و سلاح کارزار
 بر بجای خود ستاند می قطار اندر قطار
 بطمین کردید و از رون کسب نیلی حصا
 خلق انمود از الطاف و امتیاز
 استین لطف و از چهره یکیکت عبدا
 و از ریش سر سرتی و داد و از شاه و
 خلعتی گرفته و میوه و اورا بود و ما
 کرد و در امر حکومت از فضل شیکار
 در روان خاص و عام شهر از بهر سو شرار
 از قوام الملکات و تابعتن لی انعم حکما
 چون شجالی کو کند مردم و اندر قفا
 روز روشن را پیش چشمشان نمود مار
 بر بروی عابرین بستند ایامی چهار
 با کندی جنم کید و با نسان جان شکار
 بسکیر سو شد و خشان چهارم زهر بید
 در ملاحظه اوفتد در یامی ناپیدا کنار
 این یکت از جو قوام الملک ^{میکریدند}

<p>گاه میگفتند این خط از کجا آمد پدید شیخ زانی پیر یاران بیات مخوس بود کس نمیدانست کاین خط و غلام چاره میر کردون نیرت فرزند و امی ملک از پی اصلاح امر خلق و نظم مملکت داد فرمان نخستین به قوام المملکت زان پس فرمود تا از قصا بلاد در قوم و مدتی نگذشت کرد در یای سبده و بحر و در بلاد فارس سر کریم سوپی بکین شعر گشت باز ای شعر آن بیان که همچون شعر چند کس اشعار را نیز از در شنید و چشم چون چنان دیدند خلق از قاصدی دانی شدند جمله گفتند ای میر از کرده خود نادیم شهر از عینت چنان شد تا که بکنقه بود خان دولت رضا خان عرب کریم بود با چنان قدرت که دولت هفت سال عاقبت آن کرد از فرط جلالت که زمین</p>	<p>گاه گفتند این بلا شده از کجا با ما دو چار در زمان چون رسید دیوانه با اشهر ریار یا چه خواهد شد درین ه خلق انجام کام خواجه خورشید رایت و اور عالی تبار بود ساعی بادی چون کوه آهین استوار از بلند راندند چون آوم ز خلد کرد کار کندم در جو حمل بنامید بیرون از شمار کشتی غلات شد بادید فروندی هم خلق کردند می خون هم زمین لاله رار کس بیکت از زن نخرید صد هزار بار گفت تا در خمیش از تن سر گرفت و زد بار بار وانی عذر کو از کرده خود شرمسار دست از بار میگردیده از بار بردار بی عسر و کان دور با باد و ریل و نهان زبیره شیر زبان شد آب اندر مرغزار از پی توسپه نایستسان و قد بار رفت تا کردون از ان شکر خروشن نهان</p>
---	---

عیش کن الدوله را در هم نوردید و نمود
 شاه از صدر فلک چاکر نظام سلفه
 صدر والا قدر و نادان تدبیری که داشت
 چون سه ماه و اندک بگذشت از زور و دوا و نفایس
 گفت تا از محرمان خود تنی پنهان خلق
 باز بنید کشح پایه عدت لشکر است
 چون فرشته رفت باز آمد یقین شد که غوغا
 در میان دره نمود و است از صاعده و شکست
 حفظ جان مال خود را شبستان چیست
 می چون بن قصه که گشت فرزند او گفت
 خلق انستند بر باز پی تحصیل و خط
 منزل سعید را کردند شکرگاه و پخت
 زبان پس خلوت نمود و رزمی از آوازه
 را و شهزاده سهام المملکت گزشتند
 الغرض چون شب فرا آمد سلاح رزم را
 آن فرشته شد دلیل راه و رزمین شد
 دشت را در هم نوردید و ندید و طبعی

پیش شهزاده ازاده را بجای عجب بار
 خواست تا از روزگار او بیرون آرد و بار
 پیش کسین با جبر این نمود و رزمی آشکار
 شهر را آرام کرد از انقلاب اضطراب
 سوی او پدید سرعت بر سپیل اسکار
 سوی در و در و مکان یاور فراز کوهها
 در میان با اهل خود دارد و دستار
 مستحق میان بر رفت چون یکی عالمی
 ایل او برگردان برج از دل و جان سپید
 تاسیه بدرومی لشکر را کند می مرز لا
 سوی لار و سبعة نامور است و کوه و کوه
 انجیر و خاص و عام مردم شهر است تمام
 گفت در گوش شنیده زاده کا مایع با
 لریزه بر اندام شیر شریزه گاه گیر و دار
 در اسرار خویش نهفتند و نمودند
 بر فراز کعبان از دبا سپیکر سوا
 برق از فوارشان نمود و سرعت

برخی از لشکر معتم بود و برخی در شستند
 که کسی از عارین در راه و بیر و دیدن
 چون شب نیم فراز آمد شدان دره
 میر لشکر چون سپاه خصم را از دور دید
 جیش خود را چار قیمت کرد و گفت ای چار
 تو بهای شرفشان آمدند و در خرو
 از بر پیر زنده پیل بود و گفتی شتره شیر
 سفته شد کف پلان طعن رخ برین
 و تیکاه و لیران جسته تیر خد نک
 رفت از ان ایل کین طارم خضر غر
 کسر ایل بنان تنگنا آمد برون
 خواست تا چون زخم رکن آلوده در میان
 دید در پایی شتر از دو سو آمد پدید
 از دبان آن ننگان مهره های شش
 ورد کرد و رودی از خون بد کوفت فانی
 چون بد انسان بد بر خود سخت از پید
 ناکسان آن مهره های شرفشان مهر

چون تجارت شکان هم و چین بن
 آنگاه آن است کار وانی از تار
 در میان دره خفته از دمای پل غار
 داد فرمان سپید باز است در لیغار
 جمله نماید برادر دومی خصم خاک
 چون خروشان تیزی می خورد اندر پها
 در کف بر شتره شیر بود کوی کزانه
 گفته شد شتر و ان از ضرب کزانه
 در کله خود شتران کرد جانغ زار
 رفت از ان حصین بکشد کردون غار
 چون یکی زار دمای خشمیکن از تیر و خار
 از جلدات بر فشار د باز پای ضطام
 و اندران در پاهنگالی رخ مانند قار
 بر جبهه چون خکری کو خیزد از سوزنده
 مرد و مرکب غرق کردید در ان و دار
 خواست تا از ان عرصه بر پون نماید فرار
 بر تیکاهش سپید کرد از ان سو گذار

سربال سب و غلط زد در خاک چون
 از یکی مهره فنا و از پای کس تیغ تیر
 از جهان افسانه شد انکوبش افسانه
 مدتی خلق انتظار مرکب او را داشتند
 جند از میر کرد و درون جنت کیوان سیر
 کس در چون او نه بیند حکمرانی مقصد
 از راه پیوسته دارد خوان جودش محبت
 هر که بینی سیم را دارد کرامتی و عزیز
 از برای هر چه بینی انحصاری شدید
 میکساری کزخی احسان او کردید
 افتقار را یابد از خوان عطایش انگی
 ای خداوندی که شکر فضل و احسانت
 بنده نه ماه است تا در این سبک است
 اندرین مدت جو فرج بی گشاورزی که او
 تخم بدعت افشاندم در زمین آرزو
 ای بار طبع کو برارم او را صبح و شام
 چون نماند و در غایت حکم کردی

چون یکی مایی که افتد در تیر و بشمار
 مهره شیر زبان را کرد و وز کین شمار
 ذکر کیا و سر شاه و قصه انفسه یار
 میرا آوردشان بیرون ز رنج انتظار
 مر جا از صدر نیکو سیرت نیکو شعاع
 کس در چون او نیاید داد خواهی دبا
 ملک انبوهاره دارد باغ خلقش رگبار
 غیر او کفر و طربدل و بخشش او را کرده
 خیر طلال او که در گیتی ندارد انحصار
 ره نمی یابد خار چهل بر آن میکسار
 از جهان معدوم خواهد گشت نام افتقار
 خلق او احب جو شکر نعمت پروردگار
 بوده ام از چاکران روح کوی جان شاد
 تخم افشاندم بر سر سودر کنار حوینار
 مایه می آرد بر زرکی و شرافت بر کوار
 و او آت حوی صبر و حمت سار انتظار
 وقت آن آمد که در جنتیم کام دل شمار

<p>ناگهان برقی بشد از ابر نو میدی پدید لاجرم بر جامی تمکین و برزگی شرف تا بمی در این برای هست بی ازادی باو خمنت پامیان بادوستت خضم مال</p>	<p>اتش اندر زود دران فرخنده ز کشت برکت و باراد همه کردید یاش انگار می بخواند ما ندخیر از نام نیکو یادگار باد جاست بر ذوال باد ملکیت بعوا</p>
---	---

در مدح جناب قوام الملک

<p>خیزای سپهر که عهد گلستان است از سبزه دشت عرصه فردوس است خوشنمای رعد و لوله انگیز است بر برگ لاله سبزه عنبر نوی آن تاب اوده سبیل شک افشا آن شاخ نو شکفته گل پوری و آن نظرمای ابرو شب انگاهمی صبح نمرد آب و من بایس با و صبا چو زلف پیرویان مرغ است معبد مرغ و در او مرغ را و راق مرغ لاله بطرف گشت ای مایه خوار گوشه باغ امروز</p>	<p>روز شراب شاهد وستان است وز لاله باغ کان بدخشان است خرگاه ابر بر زده دامان است چون خط سبز بر رخ جانان است چون زلف حورو طره غلمان است گوی که دست موسی عمران است چون رشته های لوله سلطان است او زک کل تحت سلیمان است در باغ و راز غایب افشان است مردم سرود گوی و غزل خوان است فرش حریر و دیبه الوان است بهتر ز کنج طارم ایوان است</p>
---	--

بدر دو کوی و کاخ و شستان را
 زیدشت پوزجهره که کوشی ادشت
 اطراف جویبار و کنار کشت
 آن عندلیب چنگ ن اندر بلخ
 و آن میخ باغ کون به کمر پاشیه
 خان فلک شکوه قوام الملک
 آن داور می که بر فلک حشمت
 آن مہتر کی طبع جواد او
 روح مجسم است اگر جسم است
 نقش فروز ز قوه تقریر است
 شیر است چون بحر صفا و در دست
 چون جام خواست ثانی جمشید است
 میزانی ارکسند ز جود او
 در کاخی ارکسند ز قدرت او
 در منطق خورنق بلخ او
 در شیر نوک تیر قضا جان را
 شیر شمشید را بدر روز سمره

اکنون چه جای کاخ و شستان است
 باغ بهشت در روضه رضوان است
 پراچوان و لاله و ریحان است
 در کار صحت و نعمه و الحان است
 چون دست را دور دوران است
 کش بر زسام و فرز نیمان است
 قدر شریک در مریه کیوان است
 آرزوم خواه قلم و عمان است
 عقل مجرب است اگر جان است
 وصفش بدون زحیر امکان است
 پیل است چون به پنه میدان است
 چون زرم جبت رستم دستان است
 خورشید و مه دو کفه میزان است
 مریخ و ماه حاجب و دربان است
 صدف بنده همچو مندر و نغان است
 خطش خیا که جوش و خفقان است
 چون در محو به کوته یکران است

<p> بادار ندیده که کف جولان حکمت از ندیده که شود بعبان عصیان کند خدای دو عالم را فرمان دهد سپهر ملک و کعب را کفر است ترک خدیت او کفین می توان کسیکه سرشت تو یزدانت جایی داد و خطر آری من بنده را اگر چه شای تو لیکن تاج اجمال سیاه بود دانی چه شعر پیش تو آوردن ورنه چو من فضل و حسن امروز مادر بهار دامن باغ از گل در زیر سرو سایه گل می نوش </p>	<p> سنگ نخلک است او که جولان است سنگ نخلک است او که چو شعبان است آن سر که بادی از در عصیان است آن کشتی طبع و تابع فرمان است چون بگری طاعتش ایمان است از فریاد ایزد نمان است این جمله از غنایت یزدان است عزت و رفیت دیوان است لطفی که با فلان و به بهمان است خود از قبیل زبده کرمان است بی در عراق و بی به خراسان است کان عقیق و جنت مرجان است باشا بدی که غیرت صنوان است </p>
--	---

وله ایضاً

<p> می چون ز مزم باز مزمه مرغ سحر خاصه آگاه که فرخنده نسیم سحر خاصه فضل گل آن لحظه که باریده </p>	<p> خوش بود خاصه دست صنیع سمن آید از باغ و گل افشا ند در آب شمر ریزد از زاله بر اوراق سمن لوتور </p>
---	--

باده جان بخش بود خاصه در ایام بهج
 مر مراد و دو جهان چری ازین بهریت
 دوش با سلسله نو شاد کی خوش با
 تا سحر کابان بهر حجت در بان و ریت
 او بمن باز نیک کرد و مرا بودین از
 گاه از لاله رویش نمودم بالین
 گشت مشکوی من از نور فروزان رخ
 سرو بود و قمر آقا قمر و سروید است
 شاح کل بود سی سرو قد او لیکن
 ناف بوی صن است بکج لب و من
 بخود سخت وی و آن بر همین هرگز
 غیر از آن ناوک ترکان و دو جاده وی
 زان برافروخته خسار و پریشان هم
 گفتم ای دولت بیدار چه افتاد ترا
 عهد کردی و وفا کردی به پیمان شکنی
 گفت مداح امیری سزد از آنکه کنم
 میردوران فلک محمد قوام الملک

خاصه آنکه که بد سلسله مویی ساغر
 که شتی باده خورم با سپری تا سحر
 و شتم خلوتی و لایق عیشی و خور
 از دو نوشین لب لعلش می دیدم شکر
 من از دو بوسه طلب کردم و او این
 گاه از سبیل مویش بکشد و دم بستر
 خوابگاه پری و جلوه که شمس و قمر
 چون رخ و طمره او سوری شمشاد
 سایبان بود به رک گلش از سینه
 خوردم از حسرت آن نافه بسی غن حکم
 شنیدم که نهان باشد در سیم حجر
 چنگ باز ندیدم که دیدم از عجز
 خانه صبر را کردیم ز روز به
 که نمودی ز کرم سوی من حسته کذر
 بودی ای فتنه آفاق در آفاق سمر
 از شرف خاک کف پای تو را گل صبر
 که کفش معدن چو دست و دلش کاهن

ساغر باده خورم با سپری تا سحر
 و شتم خلوتی و لایق عیشی و خور

انگه بردر که ایوان جلاش شب و روز
 چون ظلم تنگ فرو بسته بدجائی آن
 تیغ اوروز غراو کف اوگاه سخا
 چون همی خشم کند سخله نار غضنش
 چون رحم آید و لطف از اثر رحمت او
 تیغ دانی بچه ماند که کین در کف او
 کردانی چه بود روز و غادر دستش
 کشور فارس رفت چو پهلوان بود
 کرد از بندگی چاکری در که او
 نسبت طبع و می و نسبت عثمان و محمد
 شجره که سحاب کر مش آب دهد
 لطفه گوشت و اگر رسوم سخطش
 را دیر اتویی آن می طفر منند که نیست
 بنده را بود یکی اسب گر نایه که بود
 آسمان جنبش و بامون سپهر عرو
 رک او بود ز فولاد و دل و آرزو
 چون بر فراخت همی دم و بر سخت و گوشت

آسمان مدح سکا است و جهان شکر
 از پی خدمت او نه فلک و هفت اختر
 این همه حامل خیر آید و آن حامل شر
 از دل بجز بر اینگز و سوزنده شیر
 آب جوشد همی از خوف فروزان او
 برق خائف که کند جلوه بدریای خیز
 بویسی که بجان برگرفته است مفر
 او چو خورشید بر افراخته کاخش خا و
 بزرگی رسد و خواجگی و جاه و خطر
 نسبت قلم ز خا بود با و سبزه
 همه تن مردمی و جاه و جلال ارد بر
 خون شود در رحم مادر و در پشت پدر
 کس مانند تو نیک اختر و پاکیزه که
 صرصر او را پدر و صاعقه او را مادر
 ارد و بیات و غرغاه و دم و خاره و جگر
 سم او بود ز سندان تنش از مرمر
 در دل شیر افشا و زوی خوف و خطر

دشت و ریابد و او بود ساری دانه
 در که پویه چو کردید همی گرم عنان
 چون رسیدیم بآباد و در ایزد خوا
 دل او سخت بدو آید در شست
 بسکه خود را زمین آید چون
 هر چه بظار دو کرده بودیم علاج
 عاقبت نیمه شب روح وی از شهر بود
 اسب من خست سفر است من از قضا
 تا دور و زار پس گشتم غم و رنج مرا
 روزیم بدلی خسته چشم گریان
 زیر و افشار و جل پادشاه و راه
 هر که میدید مرا زیر جل او میگفت
 العرض حال من این بود و این آگاه
 سخت حیرانم از آن روی که در حضرت
 تا زاسب و رخ و فرین شده بیدین
 مات باد آنکه فرمان تو و خدمت تو
 روز باز فلک آینه کون در فلکند

دم او همچو شمع و ستم او چون لشکر
 باز ماندی تنگ از بهر هی او صرصر
 خواست ایزد که شود سودر هی جل
 می غلطید کسی امین و گاهی ز اسیر
 گشت چون سوس پرنده و چون نلوفر
 بی پیر بود و نه بخشد درو سیح اثر
 زنی چراگاه عدم کرد و تجلیل سفر
 اشک حسرت نغمه اندم رخ از خون حکم
 نه ز خود بود و نه ازینک بد و هر خبر
 غم کردم که زخم بوسه برین عالی در
 که گفتم به بر و گاه منادم بر سر
 زیر این بار کران تا چو بود حالت خمر
 نه بر این رخسار می در برونی خدمتگر
 چون نیم بی نبه و جا کردی چیل و حشر
 باشد و ماند در عرصه آفاق اثر
 روی برآید یا آنکه فرو چید پر
 هر چه حشمت بدخواه ترا در شد

نو بهار آمد و آورد گل و سبزه بهم
 بر لب کشت بکست و هوا سبز هر
 باد نور و زنی رفت از ده گلزار غنای
 آن بنفشه اند همی مشک ترازد از من
 آب از عکس شقایق شد چون کان عقیق
 نشر صاعقه بکشد درکت از ساعده
 فرو وین گزیده میباید است چو میباید
 ابر مانند یکی بختی بکسته چهار
 سیل کردید سر آشتیب که سار و نمود
 باد مشاطه صفت وقت سحرگاه کشید
 چون عرق گزورق روی نگویمان
 نوکلان کفتی رومی بچه کاند و بود
 رنزد و افان بهی بر زبر سر و سهی
 مرغ بر شاخ گل تازه سحر مار اداد
 خسرو پاک روان را و محمد تقی آن
 ملک عادل هم مرتبه رکن الدوله

باغ را کرد چو فردوس و چو گلزار ارم
 از لب جوی بر افراخت صبا سبزه علم
 ابر آزاری زد بر سر که سار غنیم
 این فرو رخت همی عقد در از پشت و شکم
 خاک از بوی ریاحین شد چو نموی صنم
 ماند بر ساعد او جای بجای سحر خیم
 کرد اجسام نباتی همه رازنده بد
 بار بگرفت چهار ابراهیم در زیر قدم
 روی اندر دره و دشت چو پیمان ارم
 شانه بر غایله بوزلفک شاه اسپر غم
 رخت از برک کل و صفح و نسیرین غم
 ششتری دیهشان بستر و پنی طم
 رنزد خوان کشته شبانگاه با صوت لغم
 مرده انامدن داد و سیاره چشم
 که دیش معدن بود است و کاش کان کرم
 که خداوند جهان است خداوند ارم

انگدوش از پی تشریف رودش فارس	شدم از غیب بدین مطلع غرامم
مطلع الثانی	
مرده ای ترک که میر از طرف شاه عم ملک جمشید که جمشید از او فخر نمود بان همان در غم و اندامی در غم منوش وقت آن شد که دیگر باره رشادتی شود نودهی بوسه و من در عوض بوسه کنم	کشت نامور بفرماندهی کشور جم شاه جمشید بشهرزاده جمشید خدم دشمن شاه سیاید که بماند در غم من و تو قص کسان باده بنویم بهم مطلع دیگر در مدحت شهرزاده غم
مطلع ثالث	
عید فرخنده صیام آمد با کوش علم هر دو از راه رسیدند ولی عید ببرد شه بجا ماند که تا فارس مباد بر جا دل شه شاد همی ماند و خرم ماند پیش از این دل مارنج و الم داشت یگان دست شه ابر مطهر است دوش بحرق رخ او تالی خورشید جهان افروز است هر کجا کوفته شد میخ سر پرده او جودش اینجا که شود ره سپر ملک دجوا	به پذیرائی شهرزاده فرخنده شیم از سر پرده شهرزاده برون خیل و شیم مباد استیکم چپانش همه در زیر قلم که از او خاطر مانشاد همی کشت خرم مهر او آمد و بردار دل مارنج و الم ابر اگر بایستد دینار و دهد بحر دم گر کسوف از پی خورشید بودی ظلم کند خرکار از آنجای بناچارستم نسر و فقر و فنا جزه میدان غم

باز در عهدش گردیده هم خوش حال
 خصم بد کو هر او را نه سخن دان نه ترا
 روزی سبجا چو بلرزد کف اونی حج
 از پس لشکر دشمن چو بتازد مینی
 تیغ خونریزی اندر کف کوهر
 ای بجای که کف را دو منسوخ نمود
 ایرد از جوهر دست آب و کلت را بشو
 تا همی وقت سحر خواند بر سبزه چگاه
 ناصح کوی تو در نعمت و در عیش و سرور

که ک از عدلش گردیده پرستار غنم
 که مرا و از غم و غصه بود دق و دم
 می بلرزد بخود از هیبت او پیل درم
 کش تن پیل و مان بست و دل شیرانم
 راست ماند به نهنگی که خورد غوطه
 قصه را دی قان و سخای حاتم
 ورنه این فضل و شرافت نبود و اکام
 تا همی ابر سیه ریزد بر شسته دیم
 حاسد جاه تو در نعمت و هداه و نیک

ماه بنفشه موی من آن شوح زین
 چون جم که بر نشیند بر کو هر صبا
 بر جای چنگ چنگ زد اندر عیان
 گفتی فرشته ایست که باروی دلفرا
 موش فراز رویش یکباغ ضمیر
 چون مردم بر پرده کو بیند از دو
 هم بود شاد خواطر هم بود در خود

غم عواق کرد و بر شقر نهادرین
 بنشت بر کو هر آن رخس که سرین
 بر جای جام خواست که خود آهین
 جموده جای از بر پتیاره لعین
 رویش فرد و موش یکدل خرویدین
 که دیدار یار و کهی دیدار زمین
 هم بود در تبسم و هم بود در این

که ضمیران گسست بر اطراف لاله بر
 که از پی وداع بصد کوزه لطف کرد
 باناز گفت دیدی ساقی دور دهر
 کفتم با بخار اشو خا پری رخا
 چندین مموی زار و پشیمان مساز
 خود این چه حالت است چه روداد ^{لورا} تا
 گفتا که حزن من بود از آن که میروم
 شادم از این که از پس روزی دود ^{عواق}
 میری که نیست اورا اندر جهان ^ل هجا
 بحر کرم سپهر بهم صاحب اختیار
 دانا نظام سلطنت آن کر علقه ^{قد}
 صدریکه پیش رایش مهر است چون ^{سها}
 آنجا که غم اوست نباشد هوا سبک
 عدلش ہی بکیر و از خسخ انتقام
 دستش بجا بود چو ابری بود مطهر
 کیوان ستاده کوئی اورا در ^{استان}
 چون رنج می بلرز و اندر کشش بر ^{هم}

که ارخوان فشانند بر اوراق یاسمین
 در کرد غم حایل آن ساعد سمن
 جام فراق داد بسیاران بهم ^{نشین}
 ایماه سرو قامت و ایستاده ^{جبین}
 آتش مزین بجان من خسته پیش از ^{این}
 که در نشاط بنیم و که سبکرم ^{حزین}
 از ملک فارس کوچو بهشتی بود ^{بر}
 یعنی مراد بر که دارای جم نکین
 میری که نیست اورا اندر زمین ^{قرین}
 صدر بلند قدر و جهان داور ^{همین}
 فرخنده در کیش چو سپهری بود ^{بر}
 میری که پیش طبعش بحر است ^{یا کین}
 آنجا که غم اوست نباشد کران ^{زمین}
 با شش ہی بدر و از شیر و ستین
 علمش بکرد لک چو حصنی بود ^{حصین}
 عمان نهفته کوئی اورا در ^{استین}
 شیرازی بلرز و بنوش در ^{عین}

تیغش بجایه کوشش برقی است خشم بود
 در مردمی چو او نبود پو بخشکان
 گویند بر سائل و زوار گاه جود
 این جمله از قبیل فسانه است و نزد میر
 کر آتجه میر داد بیکی کنند جمع
 میر خدایکانا اهو از خو ز را
 شد چون نگار خانه چیدن آن سپس که بود
 اکنون بهر زبان ز صفایش رود سخن
 ایکاش بنده بودم تا از صفای او
 مسکین دلم زدوری عالی رکاب تو
 منت خدایر که تو باز آمدی و شد
 میر اسخن شناس بزرگاز مرجمت
 خود آگهی که چاکر مدحت سکال را
 سالی فرون گذشت که ارکید مدسکال
 خرجم همه مات والوف است و خمن
 رای ریزن من همه ذلت بداد بر
 تا در جهان یقین نتوان بود چون کار

خنکش بجایه جولان بادی بود برین
 در ستری چو او نشود پو راستین
 بسیار داد عقد لای سبکتین
 فی از طغان بیاید گفتن به از مکین
 کرد و جبال شامه از کوهر مین
 کردی زمین مقدم خود رشک و چین
 خاکش بر بهر ویش عمارت عجمین
 آرمی صفاد لطف مکان است از مکین
 بر دم ز خاطر انده وار لوح چینه چین
 حنائ و اربود شب و روز در چین
 جام بگونه کوزه نشا طوطی قرین
 لیکره بحال بنده مات خود به چین
 کس نیست جز تو انیس خلاق باطن
 که در حدود هندم و که در محال چین
 هرگز فرون نشد ز طیش و اربعین
 ذلت کشد کسیکه بود رای او درین
 چو ناکه می نماند لغزین چو آفرین

این عظمت و بزرگی و تمکین و غرور جامه
پاینده باد بر پشته تار و زو اسپین

فرخنده عید نوروز و منور رخ حیات	هر دو بنمودند و بر در که صدر نام
چون دو سلطان تویشوکت که از در ^{رسند}	در رسیدند از دو سو با صد شگون و آفتاب
در رکاب آن سپاهی بانشاط و با طرب	در عنان این گروهی با دود و با سلام
آشوبه در خلعت دیبا چو ابائی لوک	اینهمه در کسوت تقوی چو اسلاف کرام
آن همی در لاله را ز بوستان کسرتده	این همی در خانقاه و صومعه کرده مقام
آن ز شایان محبسم مانده بکشته پاک	این ز سلطان عرب مانده بکشت قیام
آن بود در ذکر صوم و طاعت و تقوی	این بود در فکر حیات و برابط و مینا و جام
آن بپیر بنهاد و مصحف پی ترویج دین	این بکف بگرفته فرقت از پی شریک
آن بامید وصال حور در رنج و تعب	این بامید بقای دوست شاد و شادام
آن بمزد طاعت خود خواهد از ایرد بهشت	این ببحریم کرده خود و عفو حی لاینام
تا بمان آن ز عشرت شادمان و مسرور	پیر و آن این ز عشرت زور و زنگشت ^{کشت}
فرقه کشته فیض لغمت این مستقیمین	زمره حبسته بذای عصم ^{این} ^{عصم}
من فروخته ز هر دو دیده و بکشته لب	در شای میر کرده ز رتبه آن ^{غلام}
حکمران فارس صاحب اختیار ملک جم	صدر کیوان اقتدار و بر ^{کیوان}
میر عادل و اور باذل نظام السلطنه	صدر اکرم و خواجه ^{عظم} ^{امیر} ^{نیک} ^{نام}

آنکه خشم او نهد بر کردن پیدای کند
 بفسر و از سیم او خون روان اندر
 قهر او پستی که خرطومش بود بپایان کند
 تیغ او دشمن بشکار و مرجع او خوش گنج
 می بزرگد که چون راند بصف ختمند
 خلق او خرم بهشت و خشم او سوزان جهنم
 چشمش گردون را قناب رای او گیرد و فروغ
 هر کجا شد میخ خراگه جلاش کوفته
 پیش طبع کنج پرداز و کف راوش بود
 ز ایتماش شد زمین چون عرصه خرم بهشت
 ای فلک چاکر خداوندی که در ایام تو
 خصم تو میخواست کرد چون تو در وقت شرف
 قطره چون غان نباشد پشه همچون شنده سل
 او برادی چون سحابست بحسنت چون سحر
 خشم او می و خوی او می و طبع او می و رای او
 ریزه خوار خوان جو و او وضع اند و ستر
 در صف او گشته از اجرام در اطراف او

آنکه باس او نماید بر سرش بران لحام
 لغت و از سیم او شیر زبان اندر گفتم
 خشم او شیرینی که چنگالش بود سوزان
 جلیش او آفاق گیر و خنک او صرصر
 می بگرید خصم چون گیرد بکف تو می بهام
 رای او تابنده هر دو دست او فرخ غلام
 منفر کیتی از سیم خلق او دارد ز کام
 که بکشان آنجا طمانبست آسمان آنجا نیام
 بحر او جنس سراب دایر از خیل لئام
 ز انتظامش شد جهان چون روضه دار الشام
 آشیان در چنک شاهین همی گیرد حمام
 چرخ گفت ای بی ادب بکن از این سودا
 ذره چون خورشید نبود لپکت چون مشک غلام
 در برز کی آصف است و در بی چون پرسم
 دفرخ است و جنت است و کوش و ماتم
 خاکسار کاخ قدر او صد و راند و عظام
 شکر جو و او گشته از اجرام در اطراف او

ای بد آن بهمت که پیش دست سائل چرخ	ای آزاری فروزیر و دخی شرم اسرار
بایسح حاکم چون تو شاعر امعزولی ندو	بدره بدره قد ناب و قتره قتره سیم خام
من معزولی ز تو بار نه رزمه خواسته	یا فتم خسته سمند و یا فتم زین تمام
تا چو کرد و عید نوروز شود فصل بهار	در نشاط و در طرب آیند هر سو خرام
با دمرت بود ام و باد عیشت بر فرا	با دیارت شاد کام و با خیمت بهنگام

ترک سیمین بر من ماه صنوبر بالاست	غیمه ان موی و سمن سعاد و خوشید
رخ او غیرت ماه است و قدش غیرت سر	خطا و ناه مشک است و لبش آب است
او ستمکاره و نیکین دل و بیداد گراست	فتنه انگیز و جفا پیشه و پهمرو و فاست
نکند رحم بعشاق و چنان میداند	که گرفتار غم عشق سزاوار جفاست
دل من مرغ شکسته پر افتاده بند	زلف او بند غم و سلسله دام بلاست
شهره شتم به غم عشق وی اندر همه شهر	شهره کرد که گرفتار برتی بزم اراست
و ستانست نشوخی همه رنگ است و فریاد	نازنین است و سر ایامه ناز است
او بهجران من و من بولعش مال	من همه و امقم و او همه تر چمن عذراست
بغض کتیه بشمیر من باید چکنم	ترک مست است و همه در پی خونریزی
خون مار نبرد و از غیر ترسد کوئی	خون مادر بر آن ترک مباح است و جفاست
من جان چاکر آن ترک مسلسل مویم	زانکه او چاکر جانبار امیر الامر است

ساعد سلطنة كز دست عطا كشت او
 آنكه عالي در او منبع علم است و ادب
 نه چو اوس بجهان صاحب نيل است و كرم
 هر كه افتد كندم بر در او مي بسنم
 چون برون آيد از خانه كند جود و عطا
 سائلان را بمن و كيل بخشد ز روم
 روزي از حاجب بارش با دواب سپريم
 گفت اي پييده كوكب چه چون بنده
 طبع او معدن در است كفش معدن هم
 حاكم مملكت فارس كه در قدر و شرف
 چون بسجيد تحقيق و بدالنت كمر
 خواست تا نظم دهد كشور جم را آري
 او ز عدل و كرم آن كرو كه هر سو نكري
 شاه سياره چشم خسرو ايران چون ديد
 بر فرودش شرف و منزلت از شمشيري
 داد تيغ بوي از فرط عنایت كان تيغ
 تيغی انگونه كه بستان فتح است و ظفر

بر بهر سائل و زوار دو صد گونه عطا
 و آنكه روشن دل او معدن جود است و عطا
 نه چو اوس بجهان صاحب نيل است و كرم
 كرمسا كين بدش چو شمشير و غوغا
 نه بد انگونه كه اندر خور عقل است و دانا
 سيم و زر در بر او كوفي بنكست و حصا
 كانيهمه فضا و در و ذهب انجار گيا
 اندر اين باب كه راز نهره چون است و عطا
 دست او ابر بهار است و لشون دريا
 بر همه بار خايدان جهان بار خايد
 در جوان مردی و در فضل و خردی ممتاز
 نظم ملكي كه چنين است از او بايد خوا
 كار مردم همه اند حق او شكر و دعا
 كاصف ملك جم از خدمت او نيك صفا
 كه از او قدر حسام مه نو كم شد و كاست
 برق نصرت اشرو صاعقه خصم ربا
 تيغی انگونه كه همچو ايه مرگست و قضا

تیغی انکونه که در روز و غاشعه او
 چون حایل کندش میخیزد کوفی
 یا تو کوفی بصف معرکه و پهنه رزم
 که خطر جسم توان بود بد جسم خطر
 که بود چون خم ابروی پریر و این لیک
 هیچ دانی که چرا داد باد شه شمشیر
 تیغ رایتی زن اموز باستحقاق است
 آری اندر خورشید شریف شهنت شاه بود
 ای بدن مترت و رتبه که چون ظل ملک
 توفی آن معطی باذل که ز جود کف تو
 تو معین ضعیف و بهر جا که روی
 ما که از ورقه وارون فلک آینه کون
 قبضه تیغ قصا در کف تقدیر تو باد
 هر زمانت رسد از شاه جهان تشریفی

نور چشم ظفر و لبتش جان اعداست
 از فلک پیکر و سرخ مره نو جلوه عیاست
 میر موسی گفت ناموسی و او همچو عصا
 گرفتار شکل پذیرد همه تن شکل فیتا
 کار دولت همه از کشتی او آمد است
 یعنی او عارث دولت بود و ناصر است
 جزوی این داعیه را هر که کند عین خطا
 هر که او از دل و جان بندد فرمانا
 ظل الطاف تو تشویر دلش است
 شعر او ادبار را همه برکت است و کوا
 لطف حق یار و دعای ضعیفان است
 تیغ خورشید فروزنده همی زکت زدا
 که ز تقدیر تو کیتی همه با فرد به است
 از آنکه خدمت کر شه در خور بسیار است

ای رفقه ز شیر از بقر وین و برنجان
 ز نجاذن ما خمر زده کان شرط و فایست

ما ز غم خویش از این پیش و بخت
 چندی بوفاکوش و دای از در بیان

ایوسف کنگانی بازای بکنغان	شیراز چو کنگان بود و کنجان چون مصر
جمعیت یک سلسله دل کشته پریان	بازای که بی سلسله زلف درازت
ای سرور برافراخته بازای لیستان	تو در چمن حسن برافراخته سرودی
ما زتش غم سوخته در کلبه احزان	تو روی برافروخته در مصر خویری
داریم دلی سوخته چون لاله نغان	بی لاله سیراب برافروخته چهرت
مجنون صفت از عشق تو در کوه پیا	تا چند شب و روز بگرییم و بنالیم
جمع دل و دین باخته بادیده گریان	تا تو که بیانی بر بهت سر نهاده ایم
سروی چو تو دلجو می هستی چون تو غمخوار	خرم دل آن عاشق عمیده که دارد
عمر من سودا زده از غصه بی پایان	ترسم که شب وصل تو نادیده بیاید
هر شب به تر یایرم از بخت تو افغان	با اینکه تر یار و دار دیده برویم
اندر قدمت افتم و از شوق دهم طین	ایکاش بیانی و من خسته مسکین
از زلف و رخت تاب سحر سبیل و ریحان	باشد که شبی گیرمت اندر برویم
یکره نطفه افکند و نشد و الا حیران	حیرانم از انگش که همه عمر برویت
در خیل غلامان تو در منزل نرقان	فرخنده ز نانی شبی بود که بودم
هر جا که کنز خنک سبک پوی تو جولان	مینحواستم از پی قیمت از در زاری
که رخت بقره زین نهم و کلبه پان	گفتی بعبث ریج میرزا که من از فارس
گفتم که بود در تو پیر و پرهیزان	گفتم که بود ریج تو سرایه راحت

گفتی که بهی صعب پیش است که باید
 گفتم که بسی نرم تر از فرسش حریر است
 گفتی که سفره ای بجز کس نکز نیست
 گفتم که زیان تو مرا حمله بود سود
 گفتی که بود مملکت فارس چو فروز
 گفتم که بغر و سم و در کلشن مینو
 گفتی که میان من و تو طرح جدائی
 گفتم ز جدائی تو کارم شده مشکل
 گفتم که مرا طاقت بجران تو نبود
 گفتم دل مسکین من از جور تو خون است
 گفتم که فراق تو مرا میکشد آخر
 گفتم غم دل با که توان گفت پس از تو
 نه برست هنر فضل ادب با بیفتوت
 صدی که بود طبعش چون قلم دارو
 تیغش که گوشتش برق است در آفر
 در قدر مقدم بود از عیسی مریم
 با حشمت او کس نکند یازم جمشید

پونده قدم باز بند بر دم سوان
 در پای گهر قمار غمت خار مغیلان
 ترسم که شود سود تو زین دره همه نقصان
 سودی که بودی تو بود مایه خسران
 کس چون تو ز فردوس نکردید گیران
 گریه با تو بر ندیدم بهمه عسر برندان
 افکند از این پس زحمت کردی در میان
 گفتی که شود مشکل از وصل من آسان
 گفتی که شکایت من از غم بجران
 گفتی که بود جور بخویان همه احسان
 گفتی بچیان زنده بود کشته جانان
 گفتی که بفضل و کرم صد فلک شان
 طواریا من در بقا و فراق یان
 میری که بود دلش چون جودی شیلان
 دستش که بخشش ایر است بستان
 در فضل فروز تر بود از موسی عمران
 با همت او کس نبرد نامزدان

زائر بردار که اورشته یاقوت
 بحر است لیش بحر بود در اینگز
 قهرش بجایند شر از شرم رخار
 ماه است چو بشیند بر کوه به باره
 با شیر و آهنگ زند چو به یزد
 اینجا که کند لطف بود ذره چو خورشید
 گویند حکیمان که شود سنگ سیل
 هر جا که فتدیر تو خورشید ضمیرش
 یزدانش همه جاه و خطر داد و بر
 هر بنده که از دامن او دست یاکر
 ای پرتوی از مشعل رای تو خورشید
 از حرص نوال تو عجب نبود اگر طفل
 و ز سهم عدو سوز سهام تو عجب نیست
 ویران بود ایران و در او هر که ترا
 از بر کیان قصه کند اینک بسال
 هر چه آنهمه داند بیک قرن و بیک
 که دشمن بی عون فر تو هست چو فرعون

سائل بردار خدمت او خوشه مرغان
 ابر است کفش ابر بود کمر که افشان
 مهرش بد ماند شهر از آتش سوزان
 سرو است چو بخراد بر صف اولان
 با پیل خضدناک دهد زخم بمیدان
 اینجا که کند جود بود قطره چو عمان
 از تربیت مهر درخشان دید خشان
 چون کوه بدخشان شود از لعل خشان
 خواری نکشد جابه و خطر داده یزدان
 با او همه تن گشت اجل دست و گریان
 ای رایتی از کوه به باه تو کیوان
 اندر رحم مام برون آورد دندان
 که بر دین از ملک عدو ناوک پیکان
 و السنت که بی شبهه بود کنج بویران
 و دیند ز و سیم لفظار و بدامان
 وادی تو بیک روز بر آرد و بهمان
 تو موسی عمرانی و ملکات تو چو ثعبان

با اینکه بعلم و ادب و فضل و فصاحت
قول همه نیست در این ره که تو صد
آنجا که ز علم تو نمایند روایت
و آنجا که بود سده ایوان جلالت
میرا توئی آن صدر قدر که بنو
گفتم که بعالی دت از فارس فرستم
دیدم که بجز رنج و ندامت ندهد
باز از درامید سر و دم که عجیب
باشد که قبول افتد اگر مور ضعیفی
میرا تو سلیمانی و من مور ضعیفم
اندر خور قدرت نسرو دم سخن آری
تا ماه فروزان بود از پر تو خورشید
از پر تو خورشید فروزنده غنیمت

چون صابی و سبحان نتوان گشت
اعلم تر و افصح تری از صابی و سبحان
انان همه باشند چو اطفال و بستان
در رفعت و خیره شود عقل بخندان
ماند تو یکم تن بهمه عالم امکان
از جفت سخن عقد در ورشته مرجان
که قطره بتمان برم و زیره بکرمان
که سومی کداز نکرد شاه جهان
ران ملخی تحفه فرستد بسلیمان
زی مور ضعیفی بکرم بکر و احسان
اندر خور احمد نبود مدحت حسان
تا دیو کریران بود از آیت فغان
تا بنده بود با هیچ رایت سلطان

ای خمیده جعد جانان ای شکر زلف
سبیل باغ بهشتی یاکمند مشکبوی
مشک داری در گریبان ناز داری

ای بنفشه باغ مینو ای شامه مشکبای
حلقه دام بلائی یا سواد شام تا
لاله داری زیر سبیل ماه داری در گریبان

صیمران بونی و بستر کرده از برگ گل
 چون مشکین سیبانی چون و پیا
 حلقه حلقه همچو دودی طبله طبله
 زنگی عنبر فروشی هندوی تش است
 چون خط عذرا سیاهی چون دل امین
 ماری پشیزده بردامن کل زار خلد
 یک گلستان سبزی یک قروان مشک
 عقرب جباری و برمه فسانی غالیه
 گاه باشی چون طناب و گاه باشی چون
 فتنه یک خانقاه زهدی و یک کشتور
 روز روشن راجابی کج گوهر امین
 چون دوزنگی کج کاندیر سر شاهین
 موسی بنود چون توای لعل پریشان
 کس لطاری و کمر بنود چه تو و او نصیب
 زیر هرات دلی بدیم غریب در دند
 دزدی و شبنم کتای لعل پریشان کمر
 خسته کان جور تو هر جا کند اند کند

سزود ماری و مسکن بسته در لاله
 چون دو پرچین پیا سیبانی چون قمر آلوده
 رشته رشته چون طنبالی کله کله همچو ساسا
 خاندن باغ جلالی راحت جان نکا
 چون شب یلدا داری چون لعل عاشق
 زاعنی و او ان شده از شاخ سر جو یا
 یک لعل عنبری یک کاردان جو یا
 زنگی طاری و بر کج سیمی ماس و
 گاه باشی چون بنور و گاه باشی چون
 کت یکد و دمان صبری و یک کتی قرا
 ماه گردون راسخانی باغ رجا نر با
 دست برکش ایستادند از این جانیسیا
 زلف بنود چون توای موسی مجد جا
 کس لطاری و کمر بنود چه تو کامل عیار
 زیر هرات تنی یاجم سیر و خاورد
 چون تو غارتگر نخواهد کرد دزدی اسکا
 بسته کان بند تو هر سو قطار اند قطار

الحذر انجوتای موی مجعد الحذر
 هر چه خواهی کن که آخر در میان با تو
 میر عادل خواجه باذل نظام السلطنه
 میر کیوان بارگاه و میر کیهان تنگاه
 جوهر شمشیر و نش کوهر اکلیل فضل
 صحن بعلال و خنوت بحر تجید و شربت
 صدر عظم امشیر و شاه عالم را و
 آفتاب از نور روشن ای او کیر و فروغ
 دست او ابرست کشن باران بود در کمر
 از پی ترویج علم و از پی نام نگو
 اختیار عالمی در قبحه تدبیر است
 آنچه نتوان با عدو نمود با شمشیر
 بکسل از دست بهرام فلک کتی عیان
 موسی عهد است باشد از پی فرعون ملک
 آنچه او نمود اندر حشرن میلاد ملک
 شهر را یک هفته آیین بست و از هر گوشه او
 و سلام عام اول بار خود با صد

زینهار از کیدتای زلف مشعبد نهبا
 حکم خواهد کرد روزی عدل صاحب اختیار
 غیث ساکب لبث سالب و در حجم
 صدر کرد و در شکار و صدر انجم شکار
 محو کرد و در جشمت اختر برج نثار
 کان مردی مروت کوه تمکین و وقار
 باغ دولت ابهار و شاخ دولت
 آسمان از صحن عالی کاخ او رود غبار
 طبع او شخصیست که فضل و قیاس
 ز رشادگیل کیل و سیم بخشد بار
 کریمه گاه بذل و بخشش نیست او را
 او کند بانوک مشکین خاتم کوهر کار
 چون هند پا در کاباره بامون کذا
 ملکات او در دست او چون دایه
 می ندید است و نخواهد دید چشم روزگار
 سائلان و زائران را زرد کوهر بار
 بوسه زد بر پای تمثال خدیو کاظم

<p> بسته صف جان دل سازد در پیش لرزه برارگان وارون چرخ نیلی کشت کاخ او چه کردون پرستاره نوا هر طرف از مشرق ایوان او خورشید همچه ماری گردان ریزد بران مطربان ماهر وی وسایقان آن یکی بگرفته در چنگت آن بگرفته هر دو عیدی پس بزرگ از وی تا صدوی سال با این عید فرخ کرد در ده بید و کرکان شاهزاده پیکر محسوس او را نیست آغوش کوه را با مومن نمود از ضرب کمر شلخ بیداد وستم بگرفت چندی عاقبت در وی گرفت و کندش زانکه بار و به نه پید شیر غاب اند میشتر ز او کرد اندیشه باید پشته چون بسیار شد ز او پیل نافر </p>	<p> از سلسله شهبازگان گار سن با عیان با یک شپور و خروش کوس عدو آوا از فروغ مشعل زرین که شد افروخته ای بسا قندیل نور افشان کج طالع تیرهای آتش افشان در هوا پیا از پی قرض و طرب بر لبه از هر سو آن یکی بگرفته در کف جام و آن دیگر قح بود در این فرخ بسته ماه مردم را عید عید اول بود عید ناصری کا ند جهان عید دوم مرده فتحی که از اقبال میر طالم طاغی رضا خان شقی را کشت و کرد این همان پیل در آگین بود کا ند روز این همان خان عرب کراب بر آن تیغ تیشه بدیر میر و شمشیر او کر چه دولت اعتنا نمود با وی از لیکت دشمن هر چه باشد بیشتر خوار و مار چون افزون نماید عمر کرد دار و نا </p>
--	---

قطره قطره جمع چون کوه و سیل و دامن
 کسش نیل عرب صدره فروز و تری
 در قیاس کس نمکند آنچه در میدان رزم
 از کنار رود و در کان تالاب بایستی
 صد هزاران آزموده مرد جنگی کاه کین
 با چنان قدرت ز اقبال شده وید میر
 سو سو بر آستان این مبارک بارگاه
 شد سوار اسب چو بدین آنکه در میدان رزم
 آرمی ان طاعنی که گردن پی از فرمان
 آفرین برای میر آسمان جا که کرد
 تیر بدیشش فکند از باخشی که داشت
 آسمان قدر خداوند توئی آنکس که کرد
 فارس را کردی منظم زان سپهر کز غنای
 سالها بودیم مادر انتظار روی تو
 تا بنامی ظلم را در این جهان بست
 باد شعلت نبل و شمشیر باد کات عدل

سیل چون طغیان کند از ناف قدر و کین
 هفت خوان رزم را چون وی تن سفت
 با سپاه شاه رکن الدوله او نبود با
 جلیش او را بود جولان کاه خشک سار
 تا فت از اسب شمشیرش عنان از کار
 شد اسیر اندر کف شه زاده و الا تبار
 آنکه بر کاخ حمل می سود سر از افشار
 بود بهرام فلک شیش چو طفل بی سوار
 کیتی از تیره روان او برون آورد
 خلق را اسوده از بهنگامه این کبر و آ
 جای با اتباع خود همچون ثعالب در حار
 شحه عدل تو سیرونستی از طبع عفا
 عو نیمه دهند دروان مردگان را در مرا
 منت یزد را که بر نایند مار از انتظا
 زود ویران کرد خواهد از دیر و کار
 باد یارت شاه و خاطر باد خصم خاکسار

چند با جور و جفای تو توان بر لب جور نمودن معشوقه با عاشق نیکو	جور تا چند کنی ترک کن ای ترک پسر تو کن جور که جور از تو نباشد و زور
عوض جور و جفا مهر و وفا کن بچند پسری چون تو بنام نبرد با اینهمه لطفت	پشتو حرف من دلشده را ای دلبر حیف باشد که تخاشی کن از حرف پدر
من تو را چون پدر شفقت دارم ای که کشم شانه بدان طره چون با مشک	که پسر واردا ما نامم بکداری سر که زخم بوسه بر آن پسته چون تنگ شکر
عادت خوبان با عاشق خود دل خوش تبع کین میبکشی و عاشق دل باخته را	تو صنم را بجهان عادت خوئیست و کمر می کشی زار و می پرسی از او هیچ خبر
خبرت نیست که بی روی تو چون این دل بی باکی نکین دل بی رحم تو	بارم اردیده بدامن همه شب غم جگر از دل سخت تو با ایست صد کمر خند
سیم کوبید بود در بحر این طره که تو نرم نرمک دل من بردی پنهان کرد	واری اندر بر چون سیم نهان و می در شکسته خم آن طره چون عنبر تر
زلف تو مشک فروش است و دل من روی و بالای تو را کفتم تراست و مست	بود از مشک تو مجروح مرا بیم خطر سرواگر سنبل و مرغال و عید شست
فرقه شمس و قمر را پرستند و کند خال بندوی تو را جای بود در آتش	پیش روی تو صنم سجده می کشم و راست کردید که بند و پرستید
تا بروی تو بر بچه لطف افکنم کردم از جمله گویان جهان قطع نظر	

دوست دارم که شتی با تو بحسبم تار و ز	وز رخت سازم بالین و زلفست
گاه از نموی تو زنجیر کنم در کردن	گاه از خال تو اسپند بنهم در مجسم
بی عروش عس و زحمت در این دیر	در میان تو پرچهره کنم دست کمر
تو چو کیت خرمن گل غلطی و من از شوق	کیرت ای بت عیار چو جان تنگ بر
تا بوجدائی و در پای من افنی تو نم	شرحی از مردمی خواجه پاکیزه سیر
کشف دین بدراحم خواجه عظم که چو او	بنیست کس در همه آفاق لفضل و
انکه در باغ سخاوت فی کلکش نخلی	که همه برش زمرود بود و بارش
روزگار هست چو در دشت بتازد	اقابست چو در دست بکیر و سا
شیر و دهره قهرش بداند زهره	پیل را خنجر خشمش لبکا فذ حنجر
شهد کرد در سموم سخط او چو نکت	زهر کرد و در نسیم کرم او چو شکم
آنچه با فارسین کرد و کند از ره لطف	کنند میچکه از لطف بفرزند پدر
چون سلمان بنی بی مدد عز و نیکین	کشته او داد و دیوار دل جان فانی
نوکت پیکان قصار که ز سندان کدزد	بهتر از خنجر و خنجرش نبود هیچ
هر که او از دل جان مودع خنجر	آسمان از دل جان است و از خنجر
پست تر پای قدرش را بگفتم فلک	عقل لرزید که بی هیچ مگو نام
قدرش انجاست که کر جانب با مکر	چرخ را با همه رفعت کله افتد از
جانش انجاست که اندر طلب سده	طایر و هم سبک سیر فرو برد

نام جو پیش را اگر کس بکار و بر خاک
 هر درختی که ز جوی کرمش آب خورد
 سفر بر آید کند مرد پی خدمت او
 ضرری که ز پی بندگی حضرت است
 روزی از شمشیر با بجز سخن میگردم
 باز از لطفش و خلقش لب و دم با او
 تا شنیدستم و دیدستم بود است
 او بزرگیت که اندر نظر هست او
 بار ما دیدم و می بینم کوسائل را
 ز روید تا بجز نام نکوزانکه بد
 مردم فارس از این پیش بهم میگفتند
 میزبان یار کرار قحط و غلا دادند
 خشک سال آمد و بیم است که در سال
 کشت مایاک به پرش مرد و بنارید میا
 میریشند و دعا کرد و ز پاک ایرد خوا
 روزیم زد ویم ماه جمادی ز جنوب
 چون کی تیره روان اهرمن آمد بخرو

همه زین و مدار ساحت انحال سخن
 برکت او سیم می کرد و وایش کوه
 راحت آن سفر است افزون صد
 سود صرف است مرلور انخوان
 آب آتش سوزان شد خوشتر از
 شد گلستان و بیاد و کل تازه
 سیم را نزد بزرگان جهان قدر
 خاک را منزلت از سیم بود افزون
 از پی نام بقبطار همی بخشد ز
 می نماید بجز از نام نکو چیز دیگر
 که کس امسال باران نتوان دید
 سال امسال شود هستی باز بر
 پیرو بر نامه در هملکه فقیم و خط
 زرع مایاک بخوشید و بخوشید
 تا فرو بارد برگشته آن قوم
 تیره ابری ز هوای شد منسکام
 وزیر و دوش فرو رختی می عقد

باز کرده روز بد آنگونه ببارید که آب
 ابرینداری در دامن و در عیب و
 پس جوشان و خروشان شد و از قلعه
 مردم از هر سو چون ماهی و چون مرغ
 که کسی خواست از این خانه بدان خانه
 خلق چون است موسی به ایزد
 ارمی آنرا که بود نوح نبی کشتی بان
 میر موسی کف با معجزه نمود و نمود
 زنده کرد در سیم کرش عظم سیم
 ای بدان رتبه که از سجده اصرار جدا
 یوسفی که بغیری بر رسید اندر
 تو بصد عنت و حمت بر سیدی
 تا بدان پله که بی نکت غلامی ز تو خلق
 تا بود است همه میل بر زبان بود
 میل تو جمله بفضل است و به تحصیل علوم
 این همه حمت و بارندگی از نیت
 بنده را که زیارت نمودی مغرور

در گذشت از سر هر عوف و از هر
 عسقلان بجز همه داشت دریای
 روسوس شهر می کرد چو پیاچ
 اندران سیل خروشنده شدند شتافت
 بی سماری نتوانست همی کرد کزیر
 در گذشتند و نکردید قدها شان
 نشود هیچ که از شورش طوفان
 هیچ که بر تر از این معجزه پیغمبر
 ران قبل کز دم عیسی پیغمبر عاذر
 سطح ایوان تو بر نقش جبین است
 مصریان را بغلامی بگرفت از هر
 لطفها کردی چو عطا با پسر
 بغیری بر رسیدند و بجاه و بخطر
 به نشاط و طرب و زرد و ندیم و
 کار تو جمله بعدالاست و به نظم کشور
 و نه از نیت ما هیچ نراید جز شر
 لطف فرمودی ای میر عتبت پرو

گاه باشد که پزشتک از پی اصلاح آب حیوان که از او خضر نبی شد سیراب خون طفلی را که خضر مبارک پی سخت سر این رشته پر پیچ بدست گرفت تا حذف نیست برکت و به بها چون ناصح کوی تو و حاسد بد کوی تو با	طفل را منع کند از چه رشتن ماله مصلحت بود که محروم شود از سکنه موسی آن به که به بند دلب از بوک این قدر هست که راهیت ز معنی بصورت تا عرض نیست بقدر و بشرف چون آن بعیش اندر و این مکث همه در پنج
--	--

در مدح جناب نظام السلطنه کوید

خلعت شاه فلک چاکر خدیو کا میر اکرم خواجه عظم نظام السلطنه آن خداوندی که احسانها او با اهل کر محاسبهای عالم حکمی کردند جمع در شمار بخشش و احسان و فضل وجود او رحمت پروردگار است او بسوی خلق از او خوشنود هستند و خدا را رضی شاه کشور گیر چون دیدار کفایتها کشور جم را که از وی پاوشال عجم بر باب و بخشید و فرمود ای نظام السلطنه	باد مسمیون و مبارک بر امیر نامدا که هفت دین خوث امم کان بهم کوه و قاف بر تر از رکت بیا بالنت امواج کجا خامه ز اشجار آورند اوراق اریل و نیا بر نیاید از نخستین روز تا روز شهادت آنچنین بوده است و باشد رحمت پرورد چون خدا را رضی بود نیکو شود انجام کار مملکت آباد گردید و رعیت شاد خوا بر سلاطین فخر ناکردند اندر روز کار ای امیر حق شناس و ای امیر حق کذا
--	---

فارس ازین پس منظم دارکاین فرخنده
 حکمرانی کن در آن کشور که پیشین
 سالها در او میان و قرینها در او بیجا
 هم برای آنکه میزاج و در ملک جسم
 خلقی از ری سر ستاد از برای او که
 خلقی کو را بود از شمشیر الماس نرب
 خلقی کو را بود آثار فیروزی عیان
 خلقی پروین نشان و خلقی انجم فرو
 ای همایون خلعت مهر آیت شاه
 قرنا حال تو که فرط شرافت گشته
 جای دارد که کند فخر از تو میر ملک جم
 هم تو را بنید کرین پس فخر بنیانی که
 قدر تو چون صبحدم آنکه شود روشن که
 جسم را باشد همه فضل و شرافت بر بر
 که صدف پر پیچ کس دارد کرامی و غیر
 قامت میر است مرد و همایر ملک
 طلعت میر است ماه آسمان که مرت

مانده از جمشید فرخ پی مکتبی یادگار
 تا صد و سی سال داد این حکمرانی قرا
 داد با از او بجواه و کاها از او بر
 سر مگردون بر کشد این اتیار و
 ز اختر تابانش آمده همی و کنا
 خلقی کو را بود از لمعه خورشید تا
 خلقی کو را بود آیات نصرت
 خلقی کو را بود طراز و خلقی کو هر
 وی مبارک جامه کو هر طراز شهر
 زینت دوش شده و خوش صاحب
 ز آنکه نمودت به بر یکچند شاه تا جل
 قامت خود را بتو آراسته صد کبار
 اگر گریبان تو سر پرون کند خور
 باغ را باشد همه رنگ و طراوت
 زان بود کا نذر نهاد اوست در شاه
 آرمی آرمی فرهی از سر و دار و چو
 آرمی آرمی آسمان از راه کبریا

دست او چون ابرو زار است بر گشت ای بجائی کاسمان با آنهمه قدر و شرف از رجال دولت شایسته کیوان سیر عرضه بر نم تو را ناپید باشد خنک زن گرمی بودی کف را و کفیل حال خلق شاد و ماینهای خلق از غم کساری سیاهی قاسم الاراق را و ل روز رزق خلق کر ز تقدیر بخین رفت از پی کف عین ما بهل خود سری قدر تو را نشناختم در حق مانی نوایان کس چو تو معطل خرد عا دیکر چه می آید ز ناشی ضعیف تا همی هر بادادان خسرو سیار کان بر تو این خلعت مبارک با و هر روز از می آری زابر از می سیال گشت زار باشد از خاک مبارک در کعبه شتی غبار کعبت مانند تو با این حشمت و این اقتدار پهنه رزم تو را میخ باشد نیرزه دار جمله را از تنگ عیشی تیره بودی روزگار شاد و انای خلق را از فرط رحمت غمگین بر بدست تو حوالت کرد و آن کلک نزار خون هم را ریختندی اینک رده زهر کنا عذر میخواهیم بان الا عذر را اعتدال شر مشاییم از عطا های تو ما بده شمس ای ضعیفان را مجیری سیکس از استیجا خلقش زرین بپوشا مد جهان را نوریا خلعتی فاخر رسد از خسرو اعدا لشکا	
---	--

در مدح جناب شمس الملک

سالها بار اسوال این بود از پروردگار منت ایزد که نبود از در بخشنده که از وصال خاک پای خواجہ روشن ضمیر تا وزیر فارس کرد و خواجہ والا نیا ما ضعیفان را بطف خویشین امید اگر دمار کا میاب کرد دمار کا مکار	
--	--

روز گاری انتظار دی او را دستیم
 مستجاب آمد و عا در حق او آری بود
 اتشف ملک سیدمان است امیری بغیر
 او بود چون موسی عمران در این قوم
 دست او صدره بود معطلی تر از باز دست
 از طلوع کوکب اقبال و نور رازی او
 فارس بهتر از او دیگر نمی آید مشیر
 سلطنت ارشعی او گرفت ریب و فتنی
 آسمان باستانش کر نماید همسری
 از بی نظم و ستار کارهای مملکت
 ای صمیرت آسمان ملک را تابنده
 داور خوشد مهدی مهتر بر طیس قدر
 و کیت لبرار چون کردون در شنده نجوم
 ابر برگزیت چون دست کرمیت کج
 بر کاتولب گشائی لب فرو بند و سپهر
 ملک تواری است پنداری که گاه هر
 نصحت را ریزد از لب چون صدف
 بسکه کردی برو جان بسکه دادی نیک

لطف او آوردان هر چون ز کج انتظار
 مستجاب آمد و عا در حق او آری بود
 کو سلیمان تابیدن آصف نمایر فضا
 کلک او در دست او چون دمای سحر
 حفظ او صدره بود محکم تر از ریب و فتنه
 اعی اندر دانه زیر خاک بنید برک و بار
 ملک را بهتر از او دیگر نیاید ستار
 مملکت از رازی او گرفت قدر و عطا
 روزگار از آخران او را نماید سنگسار
 نیست و فرخ بنافش ملک مصریر
 ای بنایت گشت زار جود را خرم بیا
 بدر انجم پاسبانی صدر کردون اقدار
 مجلس ز احوار چون دریا ز در شاهو
 کوه برگزیت چون رازی ریت ستوار
 هر کجا تو پای سنی دیده به بند روزگار
 دوست از او هر مایه خضم زهر ناکوار
 حاسد را خیزد از دل همچونی دود
 از جهان معدوم شد یکباره فقر و غنا

با چنان مهت شکفت آید بهی را که خور کم نبودم از ذکر اعیان بعد و نعلت راستی که نیکبری آمد و ز ملک فارس را کیستم من آنکه نبود در حجابان مرد تا ندانی اینکه قصد من بودین شمع طبع من بجز نیست که هرگز که اینده خازن مدح ملوک شتم بهینم بس بود خدمت من مدح شاه آید چنین بهو جیت دولت هر کس که بینی در جهان فانی دولت من دولت باقی است فانی کی ای بسا ایام کین اشعار جان پرور تا دیرین ویرانه دیر دیر پای هست باد ایامت بکام و باد کرد و نیت طبع	اندین تبت نه پر سید را حوال نشان بلکه اعیان را نمین بر جایت قدر اعتبار بر وجود من بیست منودن افتخار کس من چون وافر نصیب و کس من چون که یکم کردن چون که از این بهر شهر و شستهای لولو منضود و اردو کنار کو مر اسود و صباغ و کو مر اسود و حقا که در دشت لعل از الطاف پیر شهریار دولتی که از انا از پی بود تنگ است و عا تا جهان باشد بهاند پر دوام و برقرار در شای مستار الملک ماند یاد کار به چکس باقی نخواهد ماند غیر از گرد کار باد اعدایت نرشد و باد بدخوت نزار
---	---

قصیده

نوبهار خرم آمد خرمی آورد و با باو کفتی ناف آید و دارد را ستن اینهمی باشد بیشکین زلف سبیل غلیه چون کارستان چین شد دشت ایش ابر کفتی عقد مر و اید دارد و کنار اینهمی بند و سیمین زلف سبیل غلیه
--

بوستان از برگ سوری شد پراز چینی پند
 باغ کفنی مخزن دار است از سل کا نذر
 دشت را از لاله پنی چون فراخته پیر
 ارغنون بستند پنداری بنای عید^{سب}
 باد در کار اگر کرده صحریر سخت نک
 کشت زار از خرمی ز دطغه بر خرم^{شست}
 بر کشید از دل نواد و بر کشید از جان^ش
 جان بر قص آید می زلای رود رود^{زن}
 هر کجا باری نشسته بانکاری ماهر
 اهل یک کشور بر پا و بر ماعند و^د
 پادشاه کامکار و پادشاه کامران
 خسر و جمجاه رکن الدوله کشمشید^{او}
 و او که شهر آوده عظمی تهمی شه انکه او
 انکه از من بهما یون مقدم مسعود^{او}
 چون به برقم آید بود چون کی قباد و^{او}
 هست با کاخ جلالتش پاه افلاک^{شست}
 دست او بر است بر اینج با^{زن}

جویبار از آب صافی شد پراز روشن عقار
 ریخت از دهن جویبار بر مروارید با
 گوهر از سبزه بانی چون زرد کون حصا
 پرنیان بستند پندای برومی^{لاله}
 مزار از بار کردیده نقش قدم
 لاله زار از دمی شد غیرت باغ بها
 مرغ اندر مرغزار و سار اندر شانشا
 دل بوجد آید می از بانگ حبک^{او}
 هر کجا شوخی نشسته با جریفی میک
 از رود و موبک مسعود شاه کامکار
 پادشاه ناجوی و پادشاه نامدار
 پشت دولت شد قوی جسم^{شست}
 افتخار روزگار است اختیار شهریار
 فارس شد از خرمی همچون بهشت^{او}
 چون بر زم آید بود چون رستم و آید^{او}
 هست با نور ضمیرش حشید خورشید^{او}
 طبع او بجزیت بحر اینج باشد^{او}

افتمایش در کابست آسمانش در عیان
 آتش قهرش اگر در بحر کرد و شعله زن
 و نسیم خلق او بر خار و خار ابله زد
 ای ترا در سلک بیعت هم وضع دهم ^{شریف}
 در عیان حکم و در زیر لجام امر تو هست
 شاه چون شخص تو را با این کفایت دید ^{دید}
 پیش از این از خود هر و کید گیتی داشت ^{داشت}
 چون کند و بکندت کیل حال ایشان گشت ^{گشت}
 تا همی در بوستان آید خر و ش عنایب
 در خزان نامرادی و بجزار خرمی
 دولت اندر کابست حشمت اندر ^{عیان}

روز کارش بریزه خوارست و جهان متکذر
 آب بحر از لطف او کرد و همه دو و نه را
 لاله رویاندر خار اکل بر و یاند زخا
 و می ترا در طوق طاعت هم صفا ^{صفا}
 سبز خنک آسمان و ابلق لیل و بهار
 کشور پیرا در کف امرت ز نام اختیار
 بی نوا یان و ضعیفان خاطری از غم ^{غم}
 شامل احوال هر یک رحمت پروردگار
 چون ز باد نو بهاری کل بر آغز زبانش ^{زبان}
 باد خصمت تلخ کام و باد یاری ^{یاری}
 نصرت اندر یمن و غرت اندر ^{سایه}

در جلوس صاحب اختیار در عمارت خورشید

این مجتبی کاخ و این عالی رواق زرنگ
 جای آن دارد که این شمع رواق ^{چشم}
 ز آنکه میر آسمان چاکر نظام السلطنه
 کوئی این کاخ بیاوینست چون ^{حل}
 ماه و خورشید از پی ایشان فرخ مقدس

باد میمون و مبارکت بر امیر کامکار
 بر سپهر تین هر دم نماید افتخار
 اندر و نشست با صد گونه فرقتدار
 کا ندر و میر جهان بنمود جا خورشید ^{وار}
 عقد پروین بر فشانند از یمن و ایراک

این یکی با صد بیان بر کوهش خد منکر	آن یکی با صد بیان در شهرش شد مدح کو
این یکی گوید که هیچ زین امیر با وفا	آن یکی گوید که هیچ زین بزرگ ناچو
این یکی از سطح انوش هیچ روی غیا	آن یکی بر خاک و کاهش هیچ سایه بین
این یکی گوید که باشد دولت او برقرار	آن یکی گوید که باشد دولت او ستند
این یکی گوید جهان جوید ز کاش اعتبار	آن یکی گوید فلک دارد شخصش اعتبار
این یکی گوید که باشد دشمن او کسما	آن یکی گوید که باشد ناصح او شاد کام
این یکی گوید که گیتی نیست با این اقتدا	آن یکی گوید که کردون نیست با این اعتماد
در خور قدر بزرگی چون امیر نادر	آن یکی گوید و کوئی اندرین ایام نیست
به که از تطویل بکبر ایم سوی اختصا	آن یکی گوید که آری دشمنی حضرتش
کس نماند بر دوام کس نماند بر قرار	تا بر پیر این مندرارفته رواق نیلگون
می بهانی شاد کام و می بهما بر قرار	و تصدعت درین کاخ وردان حشر

در مدح جناب نظام السلطنه

سنبلس بر صفه نسیرین بود عنبر فشان	سرو من بر برکت گل در سنبلس سایان
روی او باشد به نیکوئی چو ماه آسمان	قد او باشد به لجوئی چو سرو جو بیار
سرو بودی چون رخ او ماه اگر گفتی سخن	ماه بودی چون رخ او ماه اگر گفتی سخن
سرو او در بزرگین چهره دارد کلستان	ماه او بر سر مشکین طره دارد غالب
رشته پروین او پنهان بود در نار دل	پشته نسیرین او پیدا بود بر نارون

بهر آن ز کست لعل نوشخندش که نیست
 ضیمن بولست زلف مشکفانش که نیست
 ارغوان بر رخفران بارم حسرت تا فتاد
 رخفرانی زکات من آید و خندد هیچ
 چشم مستش فتنه آگیرد ز هر جانب بی
 کفتم اول آهوی چین است چون دیدم
 کندم آدم فریب خال جاسوسش را
 روی او کنجست زلف او بود مایه
 مار و شیطان را که از فردوس بیرون کرده اند
 هیچ دانی در خم زلفش دلم مانند چیت
 دوش با او کفتم ای زیبا نگار مشکو
 در هوای کعبه کوی تو باشم با تجید
 ای خوش انصاحت که من خود را بقر بانه
 غیر از اینم آرزو نبود که ابراهیم وار
 پنجه ز کین کن بخونم کز پی قربان شدن
 من همینخواهم که در کوی محبت پیجو
 تو تسلیش کوی صاحب اختیار می خواهی

چون دوانوشخندش در حلاوت بهر آن
 چون دوزلف مشکفانش در طراوت ضیمن
 چشم من بر آن فروزان چهره جوان خوان
 راست شد کز فرط شادی خند عارفان
 فتنه آگیرد و چو کرد دست با تیر و کمان
 آهوی چین است دارد پنجه شیر زبان
 عاقبت محروم نمود از بهشت جاودان
 مار زلف او بود بر کنج زلفش مایه
 زلف او در باغ فرو و کس از چه رود ارد
 همچو کوی در شکنج آبنوسی صد لجان
 ای بت خورشید و ایشا به شیرینان
 همچو کرد افتاد و خیزان در قهای کاروان
 زیر شمشیر تو منم خفته اسماعیل سان
 از پی قلم برائی در مقام امتحان
 نیستم در کیش تو کمستند کیش ناتوان
 خوش را قربان کنم در پات ایوان جهان
 کشته شمشیر عشقت زنده گرد و جاودان

میرگردون رتبه صاحب اختیار ملک فارس
 خواجہ عظیم نظام السلطنہ انکو بود
 قیام از ابرطبیع او بود بحر محیط
 دست او بری که بارش بود و کبر
 خطا تر قین بر رخان زائر و همان کش
 دیدی آن طوئی که از دست قوام الملک
 بر سر هر یزن و بازار او باستان شهر
 چنگهاشان خانه روبرو مشهاتشان
 در کف هر یک تغلک مارتنی همچو مار
 زلف خوبان در کف فجار چون چنی کند
 نرزه اش از زهر انگیر چون دندان مار
 بسته مسکن در نشیب غایب خور و بر
 حفظ مال خوشین را بر تنی بر پشت بام
 فوج کراز از پی غارت نمودن هر طرف
 این گرفته ریش آن بکیر که شد وقت قصص
 روز روشن تیره شد از دود آه و آوخوا
 فی اصلاح نصیر الملک کاری شد و

صاحب صابی در آیت اصفی هم این
 چشم حشمت از مرغ چشم حشمت را
 ای تی از باغ خلق او بود باغ جهان
 خشم او بگری که اموش بود نار و دکان
 کاخ بخش دست او از خانه چون
 روز و شب بودند در فراد و دراه و فغان
 می بغریدند چون شیر یان و نسیان
 گفتا شان از خورش و تیغها شان فشان
 خورده مور و کرده پروں مهره سرخ از دکان
 قد میکان از غم اخیار چون چاچی کمان
 سلبت الواط هول انگیر چون شش سنان
 بسته سکر بر فرار با جها پیر و جوان
 تا بگاه بام کشته پاسدار و پاسبان
 چون پلنگ خشک کین کشته کرازان و دکان
 آن گرفته دست این بکیر که شد گاه امان
 چشم گردون خیره شد از برق تیغ جان
 فی ز تقریر عطا الملک رمز می شد عیان

یکد و شب سیاره فتح المملکت با آن رسم و
 عالمان بی عمل چون شیخ نجدی روزی
 حرف مولانا امام جمعه را شنید کس
 آخر قای قوام از کشور ویران فارس
 هیچکس که نشد کاین باجرا چاره
 میر احمد خلق موسی دست عیسی مهدی
 نریخ نام را کرد از آن را نکه دانست
 آنچنان نبود از رفت که در حفظ غم
 و آنچنان نبود در اندک زمان گرفت
 مال غارت رفته یکیک از مردم پس کرد
 که نکستی خلق از الطاف او فریاد رس
 خلق را کلت و بنان او ز غم آزاد کرد
 راو میر اسکر احسان تو توانیم کرد
 رحمت صرفی و بعد از صدر اعظم کش
 ما که در کیتی بود حجاج بیت الله را
 کعبه و ملیر کاخست کاسمان دیگر
 عید اضحی بر تو و احباب تو فرخنده

ماند حیرم و کنه و جبر و در بند گران
 اینی اغوای خاص عام بگشوده بان
 را نکه گفتند او بود رشوت جو عالمکار
 رفت با اتباع خود پیرون عنان اندیشان
 یا چه خواهد بود رفع این بلای ناکهان
 جمله را آسوده کرد از لطف و فضل سکران
 باعث این قننه و آشوب شدن رخ کران
 که گرا دیدند صدره مهران تر از شبان
 مسعود اندر چکل شهباز بگرفت شهبان
 صاحبش را بخواند و داد پیداد نهان
 فی زابل غایب ماندی نام بر جان نشان
 کافرن ایزدی باد بر آن کلت و بنان
 که بجای موی از اندام مار و پیر زبان
 چون تو و نادول خداوندی رؤف و مهربان
 از عظیم و مروه و کین و منابر جلیان
 از شرف باد از یار نگاه اعیان جهان
 تا بود از عید اضحی و جهان نام و نشان

تقصیده

<p> خلفت صد فلک چاکر امیر کامکار خان باشی اسمان مردی عبدالحسین انکه نظم فارس را بعد از نظام السلطنه چاکر میرست و هر کو میرا چاکر بود میرا درابر گردید از چاکران خود بله یافت در پادشاه خدمت های خود ازیست چاکر خود را بر وز عید چو نمین بر فرود اوز دست میر خلعت یافت مرانست خلعت او شال کشمیر است و باشد زین دوش کفتم با خبر دآن کمیت خود گرفتار گفت میر عادل باذل نظام السلطنه گفتمش بعد از نظام السلطنه شخص کمیت گفت خان باشی است آن داور دانا که یافت گفتمش تصریح مطلب مینا و فاش کو گفت نیکو پرستی کردی ولی کرشگری زل و دیزل عاکس و معکوس در معنی یکی </p>	<p> باد فرخنده می برخان کردون اقدار مهتر روشن ضمیر و داور عالی تبار در کف تقدیر او باشد ز نام حشمت اسمان او را مطیع است و جهان متکد هر کر را بگریزید میراند جهان شد نادار خلعتی کش آفتاب و ماه باشد بود و تار در میان خلق ازین تشرف قدر و اختیار هر دو مان زین خلعت و تشرف دارم ابدستی کو بود چون در نظم هم آبدار اسمان از آستان او همی روید غبار اصف ثانی جهان جو و صاحب اختیار کز شرف بر در که او جبهه سایه روزگار مملکت از نوک کلک بقرار او قرار خادم و مخدوم چون هم نیست در بخت قاضی از دانی ندانی ای ادیب شار از حول میدان بصورت کرد در این جهان </p>
--	---

در میان خادم و مخدوم نبود فرق از کثرت اندر وحدت وحدت اندر کثرت در دل هر ذره خورشیدی بود کیتی فرو کرد این ره منکر تازیانی اثبات او خان باشه ماه صاحب اختیار آمد مهر اینچه در صورت بود کز زلف در روی تا بهی گویند در عید غدیر حرم نمود در پناه میر ملک جم نظام السلطنه	هر دو از یکت چو هر چند وصل و تبا ستارین معنی بدان و پس انیم طلب بار در دل هر قطره دریائی است نسیه کنایه بر تو بسیریم و لیلی بر سبیل خنصر ماه را باشد فروغ از مهر تابان مستعار نیست از صوت که خود میباشند از صوت از چهار بختیان مبر رسول کردگار صد هزاران عید مانی شاد کام و شاد
---	--

در منقبت مولی متقیان علی بن اسطالب و کز بر یک حبس اختیار

ای پسر امروزر و زباده و ساغر بود خرمن بر پیر کار بر از پنخ و بن لبوز آب آذر کون فلک در ساغر الماس خام ره مده کس را در این محفل که اندر شرح بنده آنم که چون خضر از بیابان خرد رنگت ز رویهای زابده سوی مقصد و جوش از بانگ غلغله است از غوغا می خورند لیش اغصیان که در دهر خرا	خرقه و سجاده در پهن می اولی تر بود ران فروزان می که همچون شعله آذر بود کاین خرد و فرمای اندک گاه جان برود خود پرستی دیگر است و عاشقی دیگر بود زمی هریم عشق ما را مادی و بر سر بود خرم نکش سرخ روی از می احمد بود و جدا از بانگ چنگ او نغمه مزمز بود می خورند لیش اغصیان که در دهر خرا
--	--

<p>خاصه هردو می چنین گرفتاری و فتنی سروایام امروز است در فضل و شرف و چنین روزی مایون در چنین چندی علت ایجاد کرد امروز در عالم ظهور خواجہ قنبر علی ابن ابی طالب که او انکه در ایوان جاده و آستان قدراو شزه شیر شیشه یزدان که تفتیح او انکه کمتر چاکری از چاکران در هوش خواجہ عظیم نظام السلطه کرنسی او او غلام حیدر است و حامی دین و ملام تا بهی گویند و اما دو وصی مصطفی اندران معرض که کس را کس نباشد و او</p>	<p>اندر و میلاد شاه اولیا حیدر بود فرخار روزی که او ایام را سرور بود میکساری ای سپر شایسته و در خور بود علت ایجاد آری خواجہ قنبر بود ابن عم مصطفی و شافع محشر بود بهر نیل از جان و دل مداح و مدبر بود در نهاد مشرکان افروخته اخگر بود میر کیوان بارگاه آسمان چاکر بود شوکت اسلامیان هر روز افروز بود حیدر او را حامی است و مصطفی یاور بود شیر یزدان شاه مردان حیدر صفا بود مرتضی یار و محبت ایزد داور بود</p>
--	--

در مدح جناب جلالت مآب نظام السلطه کوید

<p>تو کوئی بوستان را موسم خرم بهار آمد رغین از طلسم روحی نظارت بخش مینو شد صباح کامکار بر ستاره فرقی شد گذشت آن عهد نامید که است از خاک از یاد</p>	<p>جهان را فرخنده عهد و فرخ روزگار آمد چمن از دلبه و ششی چو باغ قند بار آمد هنال کامرانی رازان برک و بار آمد جهان چو نغمه کانون همه دو دشر آمد</p>
---	---

بر رفت آنموسم ناخوش که بالین بومانی نشین
 کنون از فر عدل بوی خلق میریگم
 هوا چون خلق خواهد روح بخش خورشید
 سپس ملک عرب کرب عجم نازد و ابا
 خداوند عجم دستور عظم خواهد بخشیم
 نظام دولت دین صدر عادل قهرمان
 تو پنداری که فرخ ملک تاری جویار
 و یا ایوار و خورستان چو بر قه سپهر
 فری کشوگشا و اورا میر آسمان حاکم
 کجا بنهاد پایر که بهش از پی دشمن
 بهمانا خصم بوجهل است و شاه جم خد
 نه پیچیده است و هرگز رونما بد اصف
 برزگی و شرافت در نهاد او بود مضمهر
 خدایش جابه داد و فری و عفو قدر
 در او معدن علم است و طبعش منعش
 که او را بوالبشر خوانیم از این پس روا باشد
 خداوند در این مدت که بودم در این

زمین تفتد و فرخ فخش پارسوزنده نازد
 زمین خرم هوا پر خم جهان چون لاله زار آمد
 صبا چون ناف آهوشکبوی و مشکبار آمد
 که در او میر و الا قدر کرد و ن قه ابر آمد
 که در نظم جهان امرش چو امر شهر آمد
 که بارشون ضمیرش خسته خوشید تا آمد
 نظام السلطه سروی که سوی جویار آمد
 که روشن ماه و مهرش رای صاحب اختیار آمد
 که رحمت هفت بارش از دایم پای خواهد آمد
 مرا و رفتح و نصرت از زمین و از یار آمد
 نظام السلطه میری که تیغش ذوالفقار آمد
 عدویش و زکین کمر صد سوار صیقل آمد
 چنان چون در صدف خشنده در دهو
 عزیز پاک ایزد در دنیا کامکار آمد
 کفش ابری که عمان در برش مسار آمد
 که همچون بوالبشر بر باروف و بر و بار آمد
 بکامم شهید ناب اربود با بدم که کور آمد

تو دانی آنکه در ایند که کرد و نی بود دیگر

همی تا از بهار خلق و فرارایت عالی
همیشه گشتی و کنج بختی باد کار تو

نثار مدح کواز چاکران جان نثار آمد
نضای ملک ششتر چون بهشت کردگار
که از نور خستینت مر این خصلت شعار

در منقبت مولای متقیان علی ابن ابی طالب و کزیر مدح نظام السلطان

خیرای سپهر که روزی و چنک و مزمار
هنگام شادی و طرب عیش و عشرت است
تا بگری خروش و ف و بانگ بر بط است
روی زمین چو عرصه فردوس خرم است
روز نیست کاندرو طرب عیش مدغم است
روز نیست که شرافت امروز خاک را

روز شراب و شاد و مینا و ساغر است
ایام نقل و لبه و بادام و شکر است
تا بشوی نسیم گل و بوی عنبر است
باد صبا چو طره جانان معطر است
روز نیست کاندرو شرف و فخر مضمر است
بس فخر با عرش خداوند اکبر است
در سجده هر کجا که بتی هست و بت کرا
بر خاک سوده جبهه استاده بردار است
میلاد و مرتضی شش حیرل عاکر است
کش مهر و ماه شمع قنادیل منتظر است
کر چار عنصرت اگر رفقت اختر است
خالی ز فکر او بجهان خشک اگر است
از اوج ماه و لکنر و عرش برقرار است

روزی بود که از پی تعظیم او افتد
روز نیست کاسمان چمن از بهر نیت
روز نیست بس مبارک و فرج که اندر او
شاه نجف ولی خدا صهر مصطفی
ان کز طغیل کو هر ذات شریف است
فیض نخست مظهر تائید حق که نیست
میر عوب که سده ایوان قدر او

شاهنشاهی که نعل سم باد پای او
 از عمر و از شجاعت غنچه سخن بگوی
 وصف علی نه اینکه بگوید یکدیگر او
 و صاف او خداست برود بر بنی بخوا
 نفس مشیت است و پسر عم مصطفی
 درگاه خورشید که مطاف ملائک است
 یک تن ز خیل کند را مان کوی او
 فهرست جو فصل ادب صاحب اختیار
 صدر یک پر تو می زرش مهر روشن است
 در فضل و جود تالی فان و حاتم است
 از فرق تا قدم همه روح مجسم است
 و شمشیر کلاه بخش ابری پنهان است
 ناپید برزم او را فرخنده مطرب است
 صیت حلال با ملک واری فضیلتش
 بر سائلی که یافت نصیب از عطای او
 هر مفیدی که یافت سر از خط حکم او
 کیتی ز نوک سر زده ملکش نظام یافت

بر تارک ملوک جهان تاج و انیس است
 مقصود و مانه عمر در اینجا غنچه است
 قلاع کفر و قانع ابطال خیر است
 تا باز دانی از عوض انرا که جوهر است
 دست خدا و شافع فروامی محشر است
 با کعبه در شرافت و رفعت برابر است
 صدر سپهر قدر و امیر مظهر است
 کاسلام را بد هر معین است و یاور است
 میری که قطره کفش بحر انحراف است
 در صدق و زهد ثانی سلمان بود است
 از پای تا لب همه جان مصور است
 تیغش بر روز کوشش برقی در افراست
 حورشید رزم او را ماننده اختر است
 از خاندان گرفته بود تا بخاور است
 تا حشر نیاز ز رز است و کوهر است
 هر چند که عزیز بود خار و ابر است
 از بخله بختیاری و اهور از و شوش است

<p>شوشتر اگر چه بود جهنم ولی کمون شوشتر چو قطعه ز سقر بود و گفته انگنون ز بومی خلق خداوند خضر دم میرا سیکه ساکن این سرزمین بود ویره چو من کسیکه ز امراض مختلف معدود دار از آنکه پنج پونی سپهر تا هر کجا بدهر ادبی و فاضلیت عمرت طویل باد و عدویت دلیل</p>	<p>صحنش چو صحن خلد و همیشه چو کوهر است بادش سهموم و وزخ و آبش چو اوز است سنگش همه عقیق و گلش مشک افراشته روزش بسال و سال بعمری برابر است شش مه فروز بود که فتاده بستر است طبعم ملول و خاطر م از غم مکرر است از کید روزگار بریشان و مضطرب است چندانکه کردش فلک دور اختر است</p>
---	--

<p>کس در این دنیا نماد برقرار و بردوام و هر خون خوار است و خونخوار الحذر زین نیست کس که کید کیستی می نماند خاک را خاطر ز خونخواری نخواهد شد آوخ از آزاده کاظم بیک و نادول که بود شد ملول از زنده کانی خاطرش ملچار ای دیرین از آن رخ شاد و آب از بر از پی تیغ قوتش خواستم دی مصر چاک زد چون گل کمر بیان زین غم جاگاه</p>	<p>خبر خدای لایزال و جز قذیر لاینام چرخ عذار است عذارالامان زین کچرم نیست کس که ز جور گردون مینامد مستهام و هر غامقصد ز خوردن نخواهد شد تمام صد کیوان شیکاه و بدر گردون حشام زین جهان هست پی در گلشن بنو مقام ایدیرین از آن بر پاکیزه تر از نسیم خام از ستر آن مدح کسترش عرش برین طام آه و صد آه از محمد کاظم نا دیده کام</p>
---	---

در شرح جناب محمد الیورار

<p> که خلق او تبه و شهر او شود ویران چو یوسف ششم و شیرین بگاه در زمان همی نیالیم زار و همی کنم افغان که طغیه زو ز لطافت بلال بخان بدیو لاج چسپینم از آن خجسته مکان که دیو او هم عزم مرا گرفته عینان که لخت لخت دل میهمان بهشتان اگر سرو پیر از اندام او چوموی زبان اگر نبودی بیم خدایگان جبهان جهان موعی و جاه رحمت الله خان بجیل باشد بجز و لسیم باشد کان نکرده می کشد نوزاد تصد کسان چنان گزاید بهاری مکره در باران سرشت در کل او کوئی از زلی بزدان بقدر و منزلت افزون بود از ملک فغان بیای حشمت او سه بهی بندگیوان </p>	<p> من از محمد و خلق او شدم پیران ده و دور روز فروست تا غصه دار چون مرغ در قفس افتاده ام که از غم و پنج مرا بفارس سرائی لطیف و عالی قضا نکرد که لصد کونه جد و جید کند بدیو لاج در افتاده ام چه چاره کنم بمیزبانی قومی فلک کند مرا کس از خجاست اینان سخن نیارود ز استخوان مسافر و خیره با کرد سپهر محمد عمید الیورار به بحر کرم بزرگوار امیری که با سخاوت او ستوده قدر بزرگی که با خط او ز دست او همه ریزد کهر بجای دم بزرگی و ادب و مردمی و فضل و هنر سیکه بنده فرزند گان در که او است بخاک در که او رسیده بهند خورشید </p>
---	--

<p>سحر سحرای سخن گرز خلق اورام نسیم خلقتش اگر بر زمین شود و زد بدستش اندر کلمات انجمن بود که بود پیش هر دو کف را دوا بکاء سخا به نزد علمش و در پیش رومی متقن او حذا یکا نازنین و یو خوی نطق لبیم و گرنه صبر بماند و نه قوه و نه شکیب شکر خواطر و افسرده ام چه چاره کنم مگر خطای تو روزی بیا و من برسد همیشه تا که رسد از بدان به یگان حو هزار سال بشادی و خرمی و خوشی</p>	<p>بهار کرد و گیت بر دگر کار خزان رستور زار دمد در خزان کل و رجان بدست موسی عمران سر از دمان و قطره اندکی تسلیم و دگر عیان و آیتد یکی جودی و دگر شهلا و ناده در تن و جان من آتشی شوزان و گرنه تاب بماند و نه طاقت و نه توان به بین که کار و بستخوان رسد و کار جان و گرنه ماندم در این طلسم جاویدان بدان صفت که بدان رسد علم نادان در این سحرای بیای و در این دیار گان</p>
---	---

قصیده

<p>تا خدا در کارها کردید یار نا خدا فی ملک را شد میری معین سید انمو نا خدا با خدا را نیست پنهان خود کس چرا و مدد ز کار این رتبه را پیدا اوست چون پوز برید و اوست در میان</p>	<p>مضمحل نبودن خصم است کار خدا اعتباری در جهان چون اعتبارنا خدا لجه خون شکست طوفان ز کمانا خدا جدا و فرخا از روزگار نا خدا صدق و زهد است موعی کوفی شعا</p>
--	--

در رواج کار حکام و رواج کار خلق انگیزار جمله تبار و خداوندان مال هر که پنی افتخار نسیم و زر و اوردند هر کجا رود با فتح و غیر فدی تا نام امریست را دهد در دست او بر فرزند هر سحر از خاوران خورشید و شمشیر را خوار خواهد داشت دوران چرخ را و امن بود بر کوه از عقد نجوم دوستان را هر که بخشد و شمنان را نه مردی برکت دنوار آورد و دم رود تا که بی جداف بی بلط و سکون بود از بلای موج طوفان حوادث جهان	انیت در بو شهر کس با اقتدار نا خدا چون نکو پنی بود در اختیار نا خدا بست از بدل زر نسیم افتخار نا خدا بخت و دولت از عین واریسار نا خدا بود کردون قریبها در انتظار نا خدا تا مگر کرد و ز جان ایند دار نا خدا هر که او کردید از جان و خستار نا خدا تا نماید جمله راز و رمی شمار نا خدا سر بریده افغی کلکت نزار نا خدا بخشش بسیار وجود بی شمار نا خدا کنند دیگر و ز کشتی مدار نا خدا دار و امن نا خدا را کرد کار نا خدا
--	--

تقصید

مهر و بهتر احرار جهان است در بندگی و سخا و ادب فضل و کرم خلق خوش دارد و از خلق خوش خویش زدید بید و مریم و به بی تعدا	اقاب فلک چشمت و شانت در بر هر چه گوئیم هر فروز ترا آنت در بر در ریاض ازم و بلخ جهانست در بر خضم معدن بود و دشمن گانست در بر
---	--

جز قضایا هیچ کس از سر نهان اگر
 افضل و اکرم و اشجع بود از خلق جهان
 در تدبیر و اولیاست بر پدایم
 که کفیم بود موجد عمان سحاب
 چون عطا و زرد و چون خشم نماید کوفی
 که گیسو نشود هیچ منظم بی او
 صدر عظم بچنان قدر جلالت گوید
 سکت را نرم کند با همه سختی چون موم
 هادی و یاور و فرماید کس مرد و زن
 خصم چون اگرک بود خلق جهان چون مرگ
 آتش خشم عذر زاب ندامت شد سر
 شخص شاه و ادب و فصل و خطر را
 از پی خدمت زانو عطا کردن مال
 خصم بگوید هر خود اسبک از جای بر
 وصف او بیشتر از فکر است با هستی
 تا نشانت زوانائی و مردم گویند
 همه با بخت جوان کرد و یاد از پیش

چون قضا که اندر سر نهانست
 فی چوید خواه بیم است و جهانست
 در ورع بود و مقدار توانست
 راست کفیم و یقین دان که چنانست
 بحر عمان بود و برق میانست
 زانکه در بیم جهان همچو دانست
 که مرا چون سرو چشم و دل و جانست
 بسکه بیکو سخن و نغریان است
 قاید پیش رو خورد و کلا نشست
 از پی این در میان که پدیدانست
 تا که دید از پی او کرم همانست
 بر بجای خرد و قلب و لسانست
 همچو فی است برده جای میانست
 که چه در علم بر از کوه کرانست
 فکر با قطره و دریای تانست
 میر و نادول با نام نشانست
 که عطا کتیر بر چه و جهانست

<p>در مدح نواب میر محمد علی خان نظام الملک صفیاء بها خدیو کن از نظام الملک کو وزیر آبادون دیده ام بس زلفها از پرلان رزم نی چو او خواندم بی لشکرش و لشکر شهر یار ناجوی و دادخواه بنده از بندگان او بود چرخ کهن نی چو او باشد بفضل و جود سیف و لیل طرز زاند خلق او براف آهوی دست او ابری که بارانش بود در عدل همه او از دل زواید در کفایت چون برزم آید تو کوئی رستم اوست بر تن اعدا قند نهید که زرش بو</p>	<p>ترسند کوی نر و دم ار پیش ما سخن خوانده ام بس داستان از خسروان نی چو او دیدم تنی رزم آور و زور آزا داد و عرش استان و صف جم پاسبان چاکری از چاکران او بود خاقان چین نی چو او آمد بعدل و داد پور کی قباد نور بخشای او بر چشمه مهر منبر طبع او بجوی که امواجش بود بدو قهر او از رخ کید روز کوشش انتقام چون برزم آید تو کوئی خسروست جم در صف دشمنان نغره کوشش</p>
<p>چون بر دزی قبضه شمشیر خان او بارو آسمان بر سر کشد از قرض خور زین محسن</p>	<p>ارژوهای ریش چون مار موسی خصم</p>
<p>می به بعد در صف میجا چو کبشاید</p>	<p>اعتسابش هر کجا روارد و راند سپاه در کلام شیر عثمان غم آرد تا خلق</p>

اینی ایشار فرخ بزم او بسر باد
 در شبستان جلال و کاخ قدر او بود
 از بهار خلق او کرد جهان چون باغ
 ای جان بهت که دستگیر پروازت
 حضرت تو قبله حاجات هر خاص است
 پیل تو اندر نیم کی سخت گاه امتحان
 در روزان تشنه دشمن گذار حجاب
 کرد و بنید شمی بر این خدنگت را بجا
 باو لای تو عجب نبود اگر مو ضعیف
 چون تو در پیدای پنهان ضعیفان
 و او خواهان از یکیتی جز تو کس نبود مجیر
 بنده شماه است تا در این مبارک آستان
 سر نهادم از در طاعت بحال و کسیت
 خسترت را از دل جان خوانم اندر هیچ
 کس تا پسید اندر این ت که چو کستی
 مر مرا دیده آغازند و بر تابد روی
 رفند و انفسی است پنداری که هر سوگر

چرخ از دامن خود ریزد و در عقبر
 ماه تابان شمع و چرخ نیل و سپهر
 در شریعت او کرد زمین چون رخسار
 شاعران در سرائین اسیم و در کباب
 در که تو کعبه آمال هر مرد است و در
 کرتند بایاد قهرت بسیج ناری تارن
 خصم چون مرغ است و مرغ است و مرغ
 دل رسیم او شود در پهنه شر چون پرواز
 روز کین در گردن شیر زبان بند و در
 لاجرم ایو معین تو است در سر
 ای مجیر واد خوانان باز پرین جان
 جزشای تو فرو بستیم لب از هر لاد
 چون بند بر بایست سرگاه طاعت
 مدحت را گاه و بیگاه کفتم اندر انجمن
 رو بدین در از حجاز آورده یا ازین
 هم بدانسان که فرشته زو تا بدین
 کس پرواز بحال کس ز حال خوشتر

<p>خیز و از فرخ رو اتم نماید و یل و غول تا نباشد بکبت چون مدح و تهنیت چون</p>	<p>گرفتیم ننگری از مهر و نوازی لطف تا نباشد باز چون سیخ و کرس چون</p>
<p>باد یارت ذوالجلال باد ملکوت بی زوال باد شخصت بی ملال باد خدمت بی دلال</p>	
<p>تا که در یابد مرار و روزی عطای می شکار راستی حیران شود و عقل از نهای می شکار رحمت حق باد بر جد و نیای می شکار کسیت نامشکر شود بر او نامی می شکار جز عطا و بخشش بی انتهای می شکار بکشتن از انبیا با فضل و دای می شکار تا نویس شرحی از دین و دکانی می شکار از برای اینکه بنهد رو بیای می شکار تا بر او اعضا نباشد از رضای می شکار کردان دل بکند و روز و لای می شکار یک جهان جانست پنهان در قیای می شکار آفتابش نهار خورشید رای می شکار</p>	<p>روزگار است که میگویم شای می شکار پیشکارانگه و درخشش که چون او کس ند این بخار پیشکار از جد و میراث یافت پیشکار امر و هر دعوی که بنماید نرسد از برای هر چه غنی حدی و حصری بود سالها بگذشت در ملک و گن تا کس ندید قرنها بگذشت باید بر دپری تیز و بر پیچ میدانی که از هر چه خم شد آسمان پیچ امر بر اقتضا مجاز دارد در زمین پیچ دل محزون نخواهد گشت در دوزخ جهان جسم پنهان شد عدوی بی بقای او ماهر باشد ز مهر و مهر خشان بود</p>

چرخ را گفتم که اینقدر از چه خدمت یافتی	گفت از آن خدمت که کردم سر مرا پیش
گفتم آنصورت خبر داری که جای او کجا	گفت جای او بود زیر لوای شپکا
گفتم آنجا مشتری و تیر را خدمت بود	گفت بود آنجا تیر انداختن برای شپکا
گفتم از اقبال دولت هم بپاییزی	گفت باشد از ایندو یار و دهنمای شپکا
گفتمش را کجاست پرشاد وانی نام گفست	گفت نام فرخ فرخت فرای شپکا
باز پرسیدم تخلص چیست او را گفت	شادی آرد نظم و شعر غم زدای شپکا
طبع او در شاعری بحر است موج اوج	نیست همچون طبع مروارید زای شپکا
آسمان را جای بر در باشد و صفت نعل	چون شود بر سندان جلال جای شپکا
در حق کس می نیندیشد بجز شکلی و خیر	لاجرم نیکی بود ز ایندو جزای شپکا
راه مداحی او صعبت دم در کشش	بیکه از مدح آوری رود در کای شپکا
تا در این کشته که قلممیت نماید کرا	پادشاهی میکند دانا خدا پیشکای شپکا
باد در اقلیم دانائی و ملک مردمی	چون بقای خضر سخمه بقای شپکا

مد مدح چهار راجه پسران پرشاد و بها

عید دیوالی رسید وقت خوشحالی بود	وقت خوشحالی مادر عید دیوالی بود
بر چهار راجه مبارک باد این فرخنده	زانکه فرخ روزگارش در نکوفالی بود
داد در عید دسهره شال و رومالی	وقت او خوش باد کاین هم از خوشای بود
شال و رومالی دگر خواهم از او خلعت گرفت	زانکه طبع او سخن و قدر من عالی بود

<p>روپیه کمسانی از برین نمی بخشد و راست دوش میدیدم بخوب خوش که دادین چون کشودم دیده و بیدار کردیدم ای بدان قدر و بدان محبت که در روز ابر با آن بخشش و ادوار و زرخشی بود پرتو تابنده خورشید ضمیمه انوارت کوه بشکینی حلت سبکساری نمود انکه کردد سفر از ارادتت اورا بد از غلامان برامی تو سپهر کور نشیت ما وحت را کس نیارد خواند عالی در گر نشد بر بام قدرت طایر قدر نشا تا چو فصل نو بهار آید بیاع و بوستان باد قول مطربان برنت این کی چکا گر روی معموله با صلیت ششم از وی</p>	<p>حیدر آباد است این روپیه ششالی بود اشرفیهایی که اکثر چاه مثقالی بود دیدم از آن اشرفیهها و امنم نمالی بود بحر و کازرا کلاکت و طبعه و ارث و والی بود دست مسکین پرورش را تابع و با بود خاطر احباب را از هر کد و غالی بود چرخ را از حمل خودت پیشه حمالی بود هم جلال منصبی هم حشمت مالی بود شهره در اخلاص کیشی و کیمالی بود در غلو ماحمت هر چند لو غالی بود عذر دارد عذر او از پی پرو مالی بود بلبل و ستان بر سر گرم قوالی بود عیده یوالی رسید و وقت شغالی بود شرامی بصله معمولی و جمالی بود</p>
--	---

قصیده

<p>شیر عین بقدن شکار ملک باد قبضه تیغ قضا و خیر تقدیر</p>	<p>چرخ برین کرد کارزار ملک باد در کف نمکین و اقدار ملک باد</p>
---	--

فتح و ظفر چون سپاه نصرت نماید
 نیز عظمی که پادشاه بخوم است
 خصم سیدل که آسمان غرور است
 روز غزا اردوهای رأیت اعدا
 چرخ بآن اعتبار و منزلت و قد
 خرم من عمر حسود پیچیده کرد
 هست ملک بای یکسان و ضعیفان
 دست ملک خصم مجروح و دشمنان است
 لاغری جسم دشمنان بداندیش
 رشته پروین جو عقد لولو منقوش
 حلقه زرین فرخنده مدون
 آنکه ملک را ذلیل خواهد و محزون
 قرص زر اندود آفتاب جهان تاب
 منشی چرخ و خطیب منبر گردون
 مغرور خصم و جسم دشمن بدخوا
 کوه چو کاه است باکرانی طمش
 آنچه قضا و صدور او دهد امضا

آن زمین این یک از سیار ملک باد
 حاجی ارخا جیان بار ملک باد
 با همه نخوت بزمینبار ملک باد
 طمع شمشیر خصم خوار ملک باد
 منفعل از قدر و اعتبار ملک باد
 مشغول از تیغ پر شرار ملک باد
 یار ملک نیز کرد کار ملک باد
 دشمنی بگردگان شعار ملک باد
 از فرغ صادم نزار ملک باد
 روز نشاء ملک آثار ملک باد
 نعل سم خنک ره پیار ملک باد
 از در طاعت ذلیل و خوار ملک باد
 کسکه قصر زنگار ملک باد
 خطبه سکال و سر خطبه دال ملک باد
 مسته عقبان و ریه ملک باد
 گاه چو کوه از چه از و قار ملک باد
 جگر بیل و باختیار ملک باد

<p>شامل فرشته روزگار ملک با صحبت جد رز کو ار ملک با بیمو نیا کایا خوش کار ملک با</p>	<p>صحت بی انتهای ایزد چون تا چو رود صحبت از رز کی بخشش مردمی وحشت و برز کی بخشش</p>
<p>در طرح نواب علاء الدین خان گوید</p>	
<p>علاء دین محمد حبیب ن مجدد سحاب زاید و چین است بجز زربا اگر چه از را و کوتاه است دست هزار ساله مراد او ساز برگ و نوا نهی زابرعطای تو مال بکره با پیش طمع تو مخرن همیشه حفت با دو نامید ز خود تو معدن و دیر برستان تو در مسرعه برق و صبا تراست نهی اسطوخودس و دانا چنانکه معنی از لفظ و نشاء ارجها شوند خار و خس او تمام مهر کیا سکاک ناشده کرد و عدل نشو و نما مثال گاه بکوه است و آسمان بسها</p>	<p>محیط جود و پیر جلال و کان سخا خدا یگانی کر خوان جود و بخشش بیکت قصیده که بر درکش فرستادم هزار ساله مرا ساخت کار عشق و سرور نهی ز تیغ سخای تو خون اصل پیش دست تو معدن بهماره دو آیتد ز خلق تو نافه و عنبر ببارگاه تو در جلد شمس و قمر تراست رای فراطون و فرافرد سخا و طبع تو از یکد کرد انشود در آن زمین که رسد فیض فتحاب گفت عجب نباشد اگر دانه با عنایت مثال جود تو با جود معن و حاتم طی</p>

بروز بهتر تو خیزد ز آب آتش به شر
 حسود بجاه تو از ریج و غم بسیار کشف
 بعرضه که ز آسیب ضرب چشم تو
 و نسر طایر و واقع میان لجه خون
 بدان رسد که ز آسیب کز غار شکن
 شهاب تیر تو آن پیکت آسمان ظفر
 در آید از تنق کرد کار زار و فند
 عتاب بنود لیکن پی شکار عید
 ستوده قدر امن بنده را عتاب
 زمین جود تو آن رتبه نیست که کنون
 ولی بحضرت تو شاکیم ز دور سپهر
 دو هفت ماه فزون فیه تا که از در
 تو دانی آنکه از این پیش استقامت
 همه نجات و فلاحم بیک توجه است
 همیشه تا بفلک ز مهرهای نجوم
 حسود تیره درون ترا بحر غم و ریج

بگاه لطف تو خیزد ز خار بن سر
 درون جامه بود که نهان و کینه
 بروغن جهد شر را ز خوف صخره صفا
 خورند غوطه چو مرغایان بگاه شفا
 شکست افتد بر طاق کند خضرا
 که هم طلیعه مرگست و هم معان قضا
 زهر کرانه همی دیو ملک زار قضا
 همی پیروی سعی بال و پر به هوا
 فرو نشاند ز خاطر غبار ریج و عنا
 زنده بوسه بجا ک درم کدا و کیا
 از آنکه در پی هر نوش او نشین
 مرا نموده زیار و دیار خوش جدا
 نه از طریق عقل است و شرط و نه از
 زهی توجه انده کداز عیش و شرا
 ز آفتاب نمایند اکتساب ضیا
 مباد بهره از چار مام و نه آبا

قصیده

قصیده

در موعظت و منقبت مولای متقیان

امیر المؤمنین علی علیه السلام

<p>چند سدی سخن ز حشمت دارا باده گشت نرا چه زین که کسب کند جبر عه جایست به برکت جمشید حاصل دنیا همان بود که کاری می خور و درندی نماند که پس چو نبرد نعمت دنیای دین ندارد و نقد کیرم قارون شدی ثروت و کینت آخر اثر از تو بازیم نگذار این دو دم عاریت که در تو نهادند آخر روزی بیاید از پس مشب اینهمه دو ابرخ و حبش انجم از پی آن نیست تا تو جه نمانی مال بال است و جاه چاه و تو از جه کرد بختان علم و فضل باید</p>	<p>با ما از می سخن بیاید و مینا یا که ملاطون کدام بود و ارسطو گوشه امنی است به ز ملک دارا با پیشرو باز بسا غصه بیا خواجگی بی تبات تو ده غم تا تو شوی در بهوش و اله و شیدا یا که چو قارن ببازدان تو انا کردش این گرد کرد کنبد مینا صرف سازش چنین بعت و بجا آخر شامی بیاید از پی و نردا دین همه اشکال لغو و صورت زیبا در طلب جاه چار و زره و دنیا در بن چاهی حسین ماندی عهد تا ز چه آرد و بدست بیزن آسا</p>
---	--

دعوی ز بند و برج مکن بعیت زانک
 کوی من انشرفم بمسند مخلوق
 فخر تو این است کاذبی دندانی
 سکت به از آن آدمیت کز پی نانی
 کشت زنجیر فرونت عمر و ز تقلید
 کشت سیراید یکله گاه رحیل است
 سخت و سار و عجب حایره ز کین
 رفت بیخامش و کز فضل
 داغ بدل نه نه رحیم که لبالوس
 خرقه خلعتان به چمیت خوش نماید
 جامه دیباچه کرد خواسته کافر
 از پی صرغی که خوانده استی و بجوی
 کسب لب از علم نمای و نظر کن
 مسله دین خود ندانی و دلیس
 بهنده رکعت نماز گفتت ایزد
 کوی هستم کون در بعضی و پر شکم
 شیرخان بخوری که حم نماند

مجرم را میتوان شناخت ز سیما
 ای همه مخلوق در شرف ز تو و آلا
 کز تو به تنگ اندر ز آدم و حوا
 روی مخلوق آورد ز خالق شیا
 خود را خواهی دو بهشت ساله و برتا
 با او بندی که بهی به معسا و
 روز ترا تیره کرد چون شب یلدا
 بر سر جام بنید و دلیر عینا
 راه نیابی بقرب ایزد انا
 تاشده پای بست جامه و یبا
 سر نماند بجز گفتت بر اعضا
 روز و شب اندر خودش ماندی غنا
 ساکن پوینده بین و خامش کویا
 واقعه اندروس و قصه عذرا
 زان نکی کنی بخویش کوارا
 شیرخان میدهد ز بهریدار و
 پشت اطاعت به پیش خالق یکتا

و ز پی ان در عوض طلب کنی اراد
 تا چه اطاعت نموده که ناسی
 می زسی تا ابد به منزل مقصود
 بر دلا تا تخت جبهه نسی
 نیست ثواب خواهی انکه شاید هستی
 خاک در فقر را بیده خود کن
 محل چنین راه را یکان ده از
 متکلف شتان فقر و فنا شو
 راه قناعت سپهر که تیه طمع را
 بادی را بهیت نیراید اگر نه
 مادی راه تو گیت انکه سپهرش
 فیض ازل بهر تحجب رحمت
 شافع محشر و صی خواج کونین
 دایم جان شاخ و برگ ریشه بود
 ماحی انکار کفر و محی ایمان
 بحر مکارم ولی ایزد سبحان
 دست خدا نور عقل نفس مشیت

روشنه باغ خنان و صحت حورا
 نعمت جاوید از دگر و بخت
 اگر کنی رنج پای باد و پیا
 راه نیایی به صدر محفل الا
 بر تو چهر باد و صد کرشمه و امیا
 تا کنی اگیر خاک را به ناست
 گرت بیاید همی دو دیده بهیمن
 تا شوی آکز سر عالم بالا
 ز رف چو بینی نه مقلع است و بیست
 درو طبیعت بود ز دست تو کمال
 در روه چاکران ستاده چو لالا
 صهری شو بر مطهر زهر
 فاتح حین بر امیر شرب و بطحا
 نایب کان شرزه شیر عشیه بیجا
 قاضی ارواح جور و قانع اعدا
 چرخ معالی علی عاقلی اعلا
 خود بقا فضل خود باب عطا یا

باعث ایجاد هر چه نفس بپسندی
 آنکه فرود و تخته به شمشیر کاخش
 آنکه معلق بود ز طاق رواقش
 آنکه کین ایست از دل و دستش
 حاجب بارش بیک اشاره
 طفل دبستان دوست آدم و ادریس
 خاک درش تو تپای دیده دانش
 آنچه بود امر او قدر کند از عان
 طبع نصیفن هر چه نقص منزه
 نیست چو یکروزه خرج مطبخ جودش
 زلزله قهرش از زجای بجنبید
 خلد ز نیران قهر اوست چو دوزخ
 از در او فیض برده چشمه خورشید
 عرش برین از پی طواف خرمش
 ای سپه مجدرا سپه کش منصور
 خاک مطبق بود ز نهی تو ساکن
 فعل قدر بیزای تست منقص
 بغض تو در جان بر که کرد سرب

ما هم از اوراق هر چه خلق بدینیا
 شمس فلک و این جهان خویش جوهریا
 چه این باز کونه خسر که خضر
 ابر جواهر نثار و بحر کهنه را
 کرد توان حل صد هزار محاسن
 شمع شبستان دوست بیضه بیضا
 لفظ خوشش آبروی لور لور لالا
 و آنچه بود رای او قضا و بیاضا
 ذات شرفش ز هر چه عیب معرا
 دخل همه سال و ماه معدن دریا
 کرد از دطاق چرخ منقص
 کوه ز آسب کرد اوست چو صحرا
 در کف او موم کشته صخره صفا
 بسته کمر بر میان چهاره چو جوا
 وی انق فضل راستاره رخا
 چرخ معلق بود با مر تو پو یا
 راز قضا با ضمیر تست پویدا
 کردشش آخر کلو چو مرکب مفا

دردم انفعی و نخل مهرت و کینت
 دشمن تو جان ز خار به کرد و دست
 تیغ تو نوشد همی ز خون مخالف
 حاسد جاه تو برده رحمت باهی
 تنها راجان بود ز مهر تو حسرم
 انکور طب اللسان شود به سود به شتاب
 عیش میناود شای تو گفتن
 طبع شارازی نشاء ضربت
 در خور قدرت سخن نکفت عجبیت
 بی بر عقل او بکنه صفات
 عذر توانی چه خواهد از بصورت
 تا که بود انتظام عالم فانی
 تیره روانی که از طریق رعونت
 تا نفس بسین مباد نصیبش
 آنکه به سحر ز طوق امر تو کردن
 سکر فضل تو رای به دوزخ مسکن

که بنهد بر در تو روست تو لا
 شهید کند ز هر روز هر روز به شهادت
 کاشش قهرت نهفته در دل خارا
 در دو وصف حربه گاه باده حمرا
 حاجت بار تو سوده سر به شریا
 وی همه جانها فدای جان تو تنها
 عشرت حاوید هرور است همیا
 آری باشد شنائت عیش منما
 سفته بسی زین قسبل لالی غرا
 که سخنش را کنی ز محمت اصفا
 ز آنکه صفات ترا کرده کس احصا
 در دو سه جابر نوشت کلک قوی ابطا
 از سه موالید و چارام و نه آبا
 با تو رود با اثر کونه چون خط رسا
 جز غم و اندوه ازین نبود کلیسا
 در دو جهان باد شکسته در سوا
 پیرو کیش تو رای به جنت ما و ا

در ستایش شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه قاجار گوید

مکر درخت دگر باده یافت برکت و نوا	که غنایب نماید همی خوش و نوا
مرا و هند ز خرم بهار بار خنجر	سحاب غالیه ز ملک و نسیم غایره
و صوت بلبل کوی و بانگ کبک و کبک	عیان بود که بدل شد غنای باغبان
کنون بجای غیب غراب و صوت عن	ز غنایب یونشی باغ و ریح آوا
چو کاروانی گاید ز ساحل عمان	بیاید ابر و در افراخت خیمه در صحرا
تا دموکب اردی بهشت ریش روز	بکوه و دشت فرود بخت لولوا
و فرج حسته نیم سحر نگر که نمود	از ان لالی با قوت تری می پیدا
شکفت نیست از خاک بوی شکفت	که در گناز پرورد مشکبوی کیا
صبا دهنه نورسته بار بربلجی	پرند روی کسرت و مفرش دیا
زمین رگس با حین و نقشای بدیع	کارخانه چنین گشت و نامه لوسا
بسیره قطره باران تو گفته که بود	شکسته جام بلورین تجسته سینا
نقشه غالیه دانی بود ز خسته که بود	که می بیا کنی آنرا ز غنیمت سارا
چو باونی عقیق است سرخ لاله باغ	که سوده ناخن از فردان نسیم صبا
فراز شاخ گل نو شکفته پنداری	که افتاب سهیل است در بهار و صبا
ز بزرگ نترن مشکبوی خیره زرد	زمین باغ بود پر کواکب رخشا
که ز باغ پهلست از چه روی دریا	کند کجای سمن مهر و ماه نشود نما

چمن چو خلد برین گشت و بر که چون ستم
 تو که نه که بدح بیمار بگشود داشت
 بیمار را پنی آن ستمی ستاید کو
 محیط فضل و قوت سحاب برو کر
 ندایکافی کر مراد و کیسنت او
 اگر سوال نهائی ز آسمان برین
 زبان کشاید و با صد ادب همگوید
 پسر اگر چه بر تبت بود بزرگ دلک
 کمان عقل چنین بود کاین فراتر
 بچشم غور در او چون بدید کرد یقین
 کجاست آن می آنجاست نیز فتنه
 نه با ضمیر سر روشن بود همی خورشید
 برای اینکه دل از خار کرد دشمن او
 اگر فای محنت ندیده بهر ک
 اگر ز آب بفاکش نشان همی پرسد
 قصار چه حکمش قدم برون نهند
 عطای او همه بی ذلت است سوال

درخت و درخت طوبی و سرخ کل حور
 هزار او او در بوستان هزار او
 نمونه بود از خلق حسن و والا
 جهان جو دو مروت سپهر مجد و علا
 خدای در کل آدم سرشت خوف و بجا
 که کیست آنکه بود بر طوک بار خدا
 ستوده ناصر دین پادشاه ملک کشا
 پیش تبه او آنچنان بود که سها
 چو کاخ شاه جهانست از ارتفاع بنا
 که خرچ بر شده زیر است و کاخ او بالا
 کجاست آن می آنجاست خون لعل بها
 نه با نیش معطی بود سبب دریا
 نهاده اند شر را به طینت خارا
 تیغ او بگر کو بود دلیل فنا
 بکلت او نکرد کاندوست آب قبا
 اگر چه نیست برون بکس حکم قضا
 چنین نموده بهر وقت تا نموده عطا

بوقت خود ندانند بسیار از من
چنانکه نور جدای نکرده از نور شمع
هموای خدمت او مرد را بزرگ کند

میچ او کن کاکیر لغت و مدحت او

ایا حمام تو آینه جمال طهر

زبان خامه فضل تو را زوان قد

تو آن کیکه بدیدست ای صائب تو

بوصف تو نتوان لب کشودار آنکه بود

کیکه بست چو نه در ستایش تو کمر

شاسکال تو را از دهان بجای سخن

چه خاصیت به نی کلکت اندازد کند

خدا یگانا من بنده را به قوت طبع

برای کام از کفیده که در همه دهر

مرا بر آویسی فخر کرد و از پس من

سخن به پرده به نسوده ام بدین کوه

همیشه تاسه بوالید را بعالم کون

از اختلاف چهار شیخ می رسد

بگاه عفو ندانند صواب را از خطا
سخا و مردمی از او نمی شنود جدا
شود بزرگ چو پیوست قطره بادیا

فلک طبع تو را از ر کند بقدر و بها

و یابنان تو طیاره محیط سخا

زمین سده قدر تو پرده دار سما

از عکس چهره امروز صورت فردا

صفیات تو ز جلالت دای فکرت

کمر به بندد اندر ستایشش حوزا

برون جبهه و خورشید گاه مدح و ثنا

ولی رسد بر او عدد و رسد بعنا

بدولت تو فضیلت هند بر قدما

نظیر من نتوان جست کس بفضل او

عظیم گشت دسترون جهان با دره زرا

بصدق دعوی من اینک این قصیده

چهار عنصر نام است و هفت خرج آبا

خلل کاخ وجود تو اندرین دنیا

قصیده در مدح شاهزاده معتز
فرهاد میرزا طاب ثراه

دوش از در سرای خدیو جهان کشا	شد بانگ کوس خسر و ششمان کر
ماناد و باره جیش خدیو پلنگ کش	بنموده بازگشت به پیروزی ارغزا
یار و زه چون نهیسیان کم نمود چله	شوال به دو اسبه در اناخت از قفا
خیر انعام و نشین زین پس یکی بین	تا کیت مدعی کرد و حیت مدعا
کر طبل شادمانه فتح است کای چنین	از قزع او صماخ فلک کشته پرها
نیکو دست کاسه شاه فلک جیم	از قمع چین سیده بود یاکه از خطا
در فرخنده عید بود اینک میرسد	با طبل و با تمیره و بابرک و بانوا
توان نشست بی می اگر فی المثل بود	می در دهان افی و در کام اژدها
می در دمی بیاید از آن که می بود	هر قطره را منقح و هر در و رادوا
بر جای اینک روزه بکینان کز به	مانیر از دشمن می کینه بر ملا
شادی کنیم و وجد نمایم و می خوریم	با شوخ از عنون زن و بایار دل ربا
می نوش و شاد باش که در شرع ما بود	می به زاب چشم یتیمان سببه نوا
می کرد و حرام از آن به که بشکنیم	هر صدمه ز خون دل خلق ناستا
ای خفته در گذر که سبلاط کن	وی مانده در چرا که غولان جان کزنا

راه تو برخاست و طبع تو بس کسل
 کوئی نمی رسد نه واقف از رسول
 گر از رسول اقصی این چهل تاب که
 خورده بعشرت این تیره خاکدان
 زمین تیره خاکدان بطلب رسم آشتی
 دل کعبه و فاست بخریب و گموش
 کرد جهان پو که جایست بر خطر
 کردون نه اساسش اورر خطر
 زمین راه باز پس شود و اثر و نه زن قدم
 تب میکند دل از مرض چهل و تو بعد
 اضا فیه کون تو خود اهل بصیرت
 آینه دل تو نگردد بود بکوشش
 بر مرثی بویا به قمارت نظر کن
 جایست بازگشت تو کاخ از خودی
 زنی کوی دوست بدین صف دل نیست
 بر کز کمان مبر که باین علم و این عمل
 که مرد جمعی بگذرین جهان که نیست

شخص تو بی کفایت و خصم تو بس غنا
 عالی زهی خداونه آگه از حشدا
 در از خدا ای اکبر این ظلم تا کجا
 دل بسته به غمت این ایرمان سرا
 زمین ایرمان سرا مشوبوی آشتی
 تن خانه فاست بجمیر او میا
 راز فلک محو که عود سی است یوفا
 کیتی کشد عنان ترا جانب شطا
 کابلیس تراست درین راه دنیا
 تب دار از خون حکم میرد هی غذا
 آینه زنگ یافه نیکوست یا صفا
 کورادی به مصلطاعت همی حلا
 کر شیر پرده شیرستان بود جدا
 کس بادشاه را نکند فرق از کدا
 شان بشیر که کاخ بدن را کنی رها
 پاداش نیک یابی در عرصه جزا
 در طبع او حیثیت و در چشم او حیا

<p> در اولین قدم ششویانک مرجا سازد مس وجود ترا عین کمیا کس عبره می نکرد با قوه شناسنا در ویشتر شو که واره ای از قلم رفت خرافاب ملکستان سایه خدا بنموده پشت از پی تعظیم او دوتا کسری عدل پرور فرهاد میز را کردون کشد بیدیه خورشید توتیا چونانکه بود احمد بهتر از انبیا شیریت از دهاکش در پهنه دغا در شیر مرغ خلی ندوخ سما در چسب طاعت او سر بند قضا سفت اجل بدر دبا تیغ جان کزا خون بستم به معرض انصاف او بها در عصر او عقاب بود صید و یوپا بخشد بگاه خاصیت خویش کبرا نمی برد ویتقر از مشک حقا </p>	<p> باستان محرم قدم نه که از سر و ش با فقر ساز و راه قناعت سپر که فقر دنیا کی شکر ف محیط است و از محیط در ویشتری است فلک نجات اندین جان در ویشتر نشان شمایم کس بد هر کشته کشای محمدالدوله آنکه چرخ وار ارداو گستر فرما زوار فارس آن داور منظر کز کرد مقدمش او همتر است و بهتر از جمیع خسروان بریت کو بهر نشان در عرصه کرم از نعل خاک ختلی سبند دل سبک در حلقه ارادت او ره کند قدر متفر فلک بگوید با کر زخایه سنگ دست خرو زو امن او صاف ایو در عهد او پلنگ بود پاسان خم آسیب اتقام وی اریا بد الهی از بوی خلی او قنطر بود حدود </p>
--	--

ای وقف کشته بر کف پاش تو کرم بیرون بود ز حد ثنا و صفت ذات حق تا پیکر منور فرسخ بلال عبید با طالعی حخته و با طاعتی درست اسلام را کف تو بود مایه فتوح از تابغان رای تویم دهر و هم سپهر آنانکه مالکان جهانسند در زمین باد ابر آستان تو شان می آید	و می خشم گشته بر دل قیاض تو سبنا ورنه کسی نکفت و نگوید چو من سبنا کرد و عیان زد و امن این نیکوین باد اهرار سال جلالی تو را بقا آفاق اور تو بود کعبه رجا وز سرمان غم تو هم برق و هم صبا باد ابر آستان تو شان می آید
---	--

در مدح نواب مستطاب حاجی کلعلی خان طاب ثراه

باز این چو نشاط و طربست اهل جهان این جشن مایون ز کجا خواست که درو دین عشرت فرخ ز کجا زاد که از وجود بر خیزد بر غم دل باد به کف گیر ما کوب و در افکن ز طرب زبردش تا سر و سهری را بعیت کس نتاید تا لفظ موهم شود قابل تقسیم بر چهره خود زلف پریشان کن بنا خواهم که شی آبی و شیم بنشین تر کا بجز از چشم سیاه تو ندیدم	وین عیش که رود او در نو پیرو جانرا جوز از پی رقص فرو بسته میانرا در جلوه در آورده زمین از کمانرا با بانگ و فغانی طل کرانرا بر طرف کمر سلسله مشک فشارا بنامتایل می آن سرور وارانرا بکشا به کلم گسی اندر ج دمان را بر سبل و سوری همه اطراف مکارا بر خیزم و در پای تو ریزم و جارانرا کا بوی که بخیر کند شیر ثمان را
--	---

شو غایب از بوی میانت نشینم
 چشمت پی صید دل ز مرده ابرو
 هیچ افتد بشوخی بر بچه که از لطف
 تا از پی آن بوسه چه طبل بسایم
 و ارامی جهان کلبعلخان که بداند
 انشاء قدر قدر که در ربه امزش
 و آن میر و شاه که از پنه زرش
 و شاه نشانی که ندید است و نبیند
 و مرتبه دانی که ز انصاف بسجده
 است تو سحابیت در افسان که
 با تقویت رای رزین تو عجب است
 کو خنک تر از بکر داند که پویه
 و دوست تر از بید و آن تیغ شمر
 بجا که سحاب سر تیغ تو بسیار
 با راستی قامت عدل تو ازین پس
 بجا تو ندانم چه جانیت که درو
 ملک تو ندانم چه بخواهست که از

بوی که شست و روزگشده کوه کرازا
 بگرفته کجفت ناوک و خم داده کمازا
 پیش آنی و بوسی و هی این سپهر و انرا
 زین پس همه روح ملک ملک تازا
 نادیده صمیمه شرمه اسرار نهانرا
 آورده ملک کردن فغفور و طهار
 بهرام فلک باز بچپ و عنان را
 گردون ز نشان چو تود کرشاه نشا
 بارتبه تو مرتبه فقیر و خان را
 بهنکام سخا حاصل معدن و کانرا
 کرشیه لاغر و بد پیل مان را
 در بند ندید است کس باد بر انرا
 در بحر ندید است کس ابرق بار را
 هر چه نقدیر نه پید سیلازا
 توان بگری یاد نمودن سرطان
 معدوم شمارند نزول حدان را
 خوانند بکینام در و کرک و شان را

<p>روزی که ز کرد فرس و برق و دم تیغ از کثرت زوبین و تبر و هر کند تنگ وزد فترستی جهان کلب تقدیر در پینه آن رزم پر آشوب کند سنج در کردن شیر فلک از کینه بچنید در یکد و نفس از در سوزنده حسامت وز ماه لوایت تن مدخواه بکا بد میرا بکا داد کرا ای که کشود من بنده ازین چاه غوا بشکستم کر معجزه صرف بخوانش عجب نیست تا رسم بود مر شغرا را به بر عید آنکس که سراز طاعت تو باز به پیچ</p>	<p>ا طرافت هوا مایه دهد نار و دخان را بر طایر او هام محال طیران را یکبار به بشوید ورق اسنج امان را از خون عدو شاد تیغ تو بنان را ترکان سپاه تو خطگاه کشا را باقی نگذار چه شجاع و چه جبار را چونانکه کاهدمه نو تارکشا را جاده تو برون از حداد صاف کشا را بازار سخندان بی جان و فلان را بلکه که چه فضل است مرین سحر پاز را خوانندشای ملک مرتبه و اترا را می سپرد الا که ره پیون و هوا را</p>
--	--

در مدح یکی از اعیان فارس گوید

<p>فرخنده نامه دوش از بر جانان رسید خان زمرجان لب لبو میگرد آرزو جسم پیمان بودم از دوری ازین پیشتر</p>	<p>انچه از جانان تمنا داشتی جانان رسید کمان نمیدوید به جاز از ان مر جان رسید حسم جان مرابین مرده فرخ جان رسید</p>
--	---

داشت عنوان نامزد و جلازایام وصل
 در بیداران بجزش دهم کشتی دل
 و سلیمانست و من مودم مهور نام توان
 مرده وصل و نذر میبخت دل
 دهم چون پر کفغان در شش خمی
 حکم کران کرد این بنجام وصل و دل
 سنج بی پایان هر دم در فراق روی او
 انگار باشد وصالش با من اندر عشق
 هر کان باده و بخت ز من برفت
 دولت و صلح بدوران شد نصیب بخت
 خواجه خوش طبع است آنکه ماه از شش
 خواجه در خلعت به نیک و بد
 دست خواجه ابر نیانست بر کشت
 چرخ رازان به افروخته که فرق
 بر روی در سب از رخ جان و دل
 هر کان که خزانگان برون بندایم
 آنچه کنیم از نصیبت بای او در بارسد

شادی جان چنین آن عمر زاعنوان رسید
 در بیداران در لرا جان فراداران رسید
 از سلیمان نام این جنت و سامان رسید
 آنچه را دشتول میبخت دل آسان رسید
 کل چشم را غبار از مصر در کفغان رسید
 دیو بگریزد از انجا کایت فرقان رسید
 رنج بی پایان در او عده پایان رسید
 گرچه خلق جهان در دشمنی نهان رسید
 خود دین شاد کامی خشم و شادان رسید
 نوحه این فال و در خواجه دوران رسید
 از معالی بر فراز طارم کیوان رسید
 عاجز نامش نیک و در همه کیهان رسید
 کشت بایدن کند زاری که در میان رسید
 هر فرد تر پای آن خسته وی ایوان رسید
 آنچه خضم از عصای مود و عمران رسید
 آن نمان در حق او در عرض ایقان رسید
 راسی و چون نگر کردیم صد حذران رسید

بجز و کانزایش دست و طبعش سرایه	کی بچ دست و طبعش و خل بجز و کان سید
از ظهور او ستم ترافت و آری محبت	که بر تیا بهمان چون بکب ایمان سید
از بیدارتیج او بر گشت عمر دشمنان	کان بهی گشت از داسنه و بهقان سید
ای نهاده پایجائی گزینی کسب شرف	آسمان نجاستایش گوی مدحت خوان سید
نیست خبر خوابی و جرافسانه در پیش تو	آن خبر که خود معنی عدل و شروان سید
در صفات را ندانند همی و نام سخن	را نکه نتواند بوصف مصطفی جان سید
تا بمی از خم تنغ و تیر کاسی تر بود	پنجه و امار ابدل از صحبت نادان سید
شادمانی در جهان حید که کونیدی سیر	وقت کلکشت بهشت و عیش و دیدان سید

در تاریخ تولد صدرالدین گوید

نه شمع است و خواهیم نه شاد زیبا	نه یارسانی خواهیم نه ساعز صبا
نه باغ رضوان جویم نه لاله زار بهشت	نه زلف غلمان جویم نه طره حورا
حدیث خلد گویم چو زاهد معترف	وصال یار جویم چو عاشق شیدا
جانی نبود بدل از روی من که کند	خدای حاجت من از فضل خویش را
چنان نبود و بداد از و لو و مر لود	روان و دیده و قلب مرا سرور و صبا
دو سال و شش ماه بعد از تولد منصور	نمود صدرالدین را به من لطف عطا
کنون انیسیم با پدر او به هر چه	کنون قرینم با مهد او بچرخ عسلا
به لاله زار جویم دگر خانه که نیست	چو لاله رخ او به لاله در صحرا

مر است خنجره چو گردون و ماه او منصوب	مر است خانه چوستان سرو او صدرا
دو سرو دارم نورسته ز با سال آب	دو ماه دارم تابنده ز آسمان ذکا
دو کلبه بند و مید ز بوستان امید	دو نوکند شکفته ز گلستان حیا
سرای حمد و شایر بزرگ یزدان نیست	گر ورسیده سرو او در هر سرابست
سرا در دولت دنیا مراندید که بود	جمال صدرا بهتر ز دولت دنیا
چه دولتی است که نیکوتر است از فر	چه نعمتی به از این است در بر وانا
مرا غذای جهان هر دو دیده روشن کرد	رنور چهره فرزندی آفتاب لقا
سپس نخواهم از ایرد جبرین کشش از مهر	دهد چو حصه بنی صدر از سال بقا
بجتم از پی سال خسته مولودش	رشاء آن سخن بنج مصرعی غرا
نثار مصرع تاریخ سال او را گفت	که بوده پیمه شمعان ولادت صدرا

در مدح نواب مستطاب والی رامپور حاجی کلبعلی خان

من بدم ای سپهر کاشب غم بنج و بسا	من نوشتم خبر بانگ جنگ و غوغای رستا
پیش ازین صحبت می گمرا دید ملول	بعد ازینم بینی اندر پای خم مست و خراب
زانکه دیشب بالی خندان چشمی می پرست	کلر خان لاله زار خلدر را دیدم بخواب
پیش رفتم کفتم اسیرین را بانشکوی	کز فروغ رویتان خورشید ماند در حجاب
نترسم غمی چه باشد که نهشت جاودا	روی بنمودید در این عالم را انقلاب
ز انبیا نرسین بری گفت ای پسر مرد	و می جان فضل و شرای ادیب نگه یاب

مرز فردا عید قربان است و مردم خوشتر
 اینک این نو بادگان باغ میوه میروند
 باز پرسیدم که امی نیابکاران بهشت
 فاش تر گویند نام و کنیت این شایسته
 حمد با عظیم گفتند آفتاب داد دین
 بوالنظر کلبه علیحان حکمران راهپور
 آنکه با بحر نوال تیغ خون افشان او
 و آنکه بر آن تیرش اندر جیم خیم دیو چهر
 قدر او نه کام چالش از کند که کاشان
 صغوه او بشکند نسر فلک پر و بال
 و هر بر خاک و شر از خوف جوید عظام
 قبه و بلبر کا شرفیه ذات البروج
 بتراد افواج نصره بود فرخ دلیل
 ندشیر ماند که کردون انکه دار و سیه
 خمر ترش بود و مشاطه که خون خیم
 برق طاف کردیدستی نهان تیر اف
 هشت چیز از بیم اندازند پیشش شمشیر

بیشان سازد قربان امیر شتاب
 تا بدین شکرانه عظمی بوبند شمشیر
 و می نشکین طعن تان مسکین لم درج و تاب
 کاخچین در عرصه کسینی و کامل افتاب
 محور کردون رحمت حسن و مالک توفیق
 نیرم کر شاسب نیر و مهر گویان خنیا
 و نورخ آمد چون شرار و قلمم آید چون
 اسمان دین و دولت بود سوزان شهاب
 و کلوی نه پهر و شش حبه بند و طناب
 و باده و بر کند شیر تان اینچک و تاب
 مرکب با تیغ کجش از فخر دارد افشای
 خیمه اردوی بنام شرف که نیلی قناب
 عدل از داد نام دولت بود عینی ثناب
 حکمت از در که آتش ابر از کبر و تاب
 نو عروس فخر آید و دست پاخصا
 از دایمیکر حسامش انگر اندر قربان
 چون که برابر و کرد و اندازد از روی قناب

کاونا ف بار مخلص است و زهره کمر
 ای که وندی که هر که را نم از قهرت سخن
 باس تو آن کرد و کاند مر تع کستی کنون
 خواستم که مرا خرد مندی شی دست
 تا کم از هاتف عیب این بد آید بگو
 ابر از نسبت می بادست و بالی که بحر
 ابر کی به کام بخش چون کف ز بخش او
 داد که شما با امیر این بنم کرد و دست
 چرخ نیل خواست تا یک چند در احد
 جیدها بنود تا آخر صد فسون یک
 خود تو دانی که فراق اندر یک است
 تا صبح دولت وصل تو کی گردد و پ
 یزدی اقبال من که سجده خاک در
 تا نباشد پیل که باب به نیرو زنده پیل
 عمر تو اندر جهان پاینده باد آن چنان
 حاسد تا اندیم پنج دور در دو هم و سو
 در تینیت عید مولو و شاهنشاه ایران که بر یکج خباب امین سلطان

شاح کرک و شیرین سل شیک و عقاب
 لرزه بر اندام شلمان گوه افتد از خطر
 شیه کرد و بامران میسر خند باد ناب
 در که پاشی همی شبیه سازم با سحاب
 کی ز نادانی نگرده قشر افراق الباب
 موهبت را و در طبع جوادش اکتا
 ملک بخشد حیوان و گنج بخشد بحیا
 د شتم از شر غم سینه پر الهاب
 خسته جانم را کند با مال چندین اکتا
 مر مرا افکند از برم صورت در عینا
 رنجبار دم که شر حش نکند در کتاب
 د شتم حشمی خون هر شب از اعل ناب
 که چون من بنده را بهره مند کامینا
 تا نباشد شیر شاد روان به دولت شیر غا
 عالمان و حشرش باز مانند از سنا
 مادحت با و اقرب عیش و فرد جاده و
 در تینیت عید مولو و شاهنشاه ایران که بر یکج خباب امین سلطان

نه سروی چون قند یماه و در بوستان باشد
 قدت چون سروستان و رویت کرد
 کجا سه چون سبیل از برکت من خیزد
 به بودی ماه چون دیت اگر نه اکل بودی
 بسرو قدت عارض و نور افشان نماید
 ندیدم چون قدت سروی که به کین نه کرد
 قدت سرویت که عارض به سیمین سپرد
 نگار چون لب سیکون چشم قند انگیزت
 که دیده چون حمید هجره است بهندی
 که بر زمین نیاید راه در باغ حیا چون شد
 رخت چون بار مرود است زلف پیچا
 چو دیدم خال هندوی تو ابر رخ نقین کردم
 بخیر آهوی چشم مست نوای آهوی سپی
 حیا زلف مشکین به شب بر کرم
 دلم بخیری جوان خم زلف تو شد خمی
 چو دل بدی من به بند که خم غم خیزت
 مرا بر سینه چون بار گهید شد دل خیزد

نه ماهی چون خشت آب و قد و آسمان باشد
 نه باقد بر غلط رقم نه این باشد نه ان باشد
 کجا ماه فلک را صیدان بر احوال باشد
 با شد سرو چون قدت اگر در بریان باشد
 به ماه رویت از کید و دو مشکین سیلان باشد
 ندیدم چون رخت ماهی که با تیر و کمان باشد
 رخت ماهی که از مرکان کف مشکین سیلان باشد
 نه خرمی ازین خیزد نه اعلی افشان باشد
 که کج سیم و کوهر را این و یاسبان باشد
 که زلف ابر من شکل تو اجاد و حیا باشد
 و از شهر مرود چون بجان و نهان باشد
 که میند و چه را در شهر سوزان بکان باشد
 کجا آهوی صبیح پنجه شیر زیان باشد
 که بر سرم پسنبل و پر صیدان باشد
 که هم آرد بر انکس که در بند گران باشد
 و چشم چون کلوی کشته بر شمع بچکان باشد
 ز بجران لب خندان که شکست بن باشد

پروردگار ایند که اسب بجهانت
 یک امشب خاتم ارشاد کن و چنانچه
 قبح کش از خون ن فیض جام برکت
 شهنشاه جهان سلطان ایران ناصرالدین
 جهان در غدیری کش لقب عرصه کیتی
 خداداد همه شاهان خدیو آسمان دریا
 جهان اری که از کشور خدایان دست در
 بلا شرمه غوغا و مهرش قفسه خمر که
 ریسرگاه دل نظم چهار خواست است
 وزیر کار و انرا کرد این خود که ارفعیت
 زنده بر وزیر کار و ان شد ملک آبادان
 این خاص سلطان خواجه عظیم علی اصغر
 خداوندی که درستی و صواب اول دوم
 سرشت او بود از فرایند لاجرم پنی
 تو کفشی یکجهان نور است و شجاعت او
 فری بیدار دل صدیکه در فرشتک و فرشت
 جهان که از بهرستان خلق او بر دایه

مرا از اشک خونی رخوان بنظران شد
 بد کس شکر می از چهل ماری شادمان باشد
 که فردا عید میلاد شهنشاه جهان باشد
 که قبح و نصرت دارد در کاب و در عیان
 خدیو داد و داده و خسر و صاب و قران باشد
 که کمتر کار و تاج بخش ششمان باشد
 که طوق طاعتش در گردن نفوذ و خان باشد
 پرندش بیق و سوزان کندش که کشان باشد
 که نوک کلکش اسرار قصدا از جهان باشد
 رفیقش آسمان و پاش آستان باشد
 بی بادی ملک از وزیر کار و ان باشد
 که درق یکجهان عازر کف و دشمنان باشد
 صبر جانانه و خائف و جانستان باشد
 که فرایندی از چهر خشانش عیان باشد
 که جان چهرش لغت کوی می رخوان باشد
 نه پور بر خیا بود است و نه بن یکجهان باشد
 چو کلارم این اسب خزان باشد

<p>یکی گشتی بود کیهان که غم و غم و می داد اگر کبر عمان را دیده استی بیج کو برزا سالک کسر بعد از دجبر و ریاد غیر ارکان ندیدستی نه بنیاد بحاکم عالی در او را بود کسره خوان و داد و در شرق و مغرب عمارت ها بنا بنود از دریا شهرت ره می گزشت های شغل نتوانست بگذشت فکرت پاکر خداوند به شکفت از دور ره می بسر دور بریده او اند حضرت ره آوردت بالا تو لی گریه می کردی الا ما آسمان کردان بود کوی زمین کن بیای از پناه دولت هم ربه سلطان بمان در خدمت شاهی که سر حریف کرد و زنا</p>	<p>یکی چون آئین لنگری کی پند بان شد بطبع خواجه بین کو غیرت بحر عمان شد ز سر کردت او شظلم بر دریا و کان شد که از زوار خالی باستی از میمان شد چنان چون خور کر فیران تا قیوان شد که از احکام هر یک بر زبانها و استان شد چنان بنمود که کنون شک خله حاوان شد سار مدح کثر شاعر شیوا بیان شد مر این شعار جان پرور بر رسم ارمان شد که این مشت خرف بهتر ز کج شاگان شد ولی از این بون خاطر می ان شادمان شد که هر ش افسر و جل نجو مشن با بیان شد فرود پایتخت جلالتش شیان شد</p>
--	--

در مدح نواب مستطاب والا معتمد الدوله شاه

زاد او ایس میرزا گوید

<p>تم از پنج سفر لا غر شد رویم زرد چند نام بفرما کی بتوانم دید</p>	<p>زمی وطن بوم دار بلبت بقتام کرد از خوانی دورخ خود را از انده زرد</p>
---	---

تن چون گویم از بارالم شد چون گاه
 از سفر خام شو و مرد و حکیمان گویند
 این سفر بر تن من هر چه بیاست نمود
 یار را کرد جدا از من من را از یار
 لیکت یار جفا پیش من و رز و مهر
 یار آباد کران جفت طرب خواهد داشت
 روم ان شاء الله توبه نمایم سفر
 در وطن بایتم آسوده دل شاد زیم
 تا بود راحت رخ از چه همی باید برد
 به کمالک دفن از غنم ریزم
 دلبری تازه بدست آورم و با او بگویم
 بویکم از سلسله طره پر خیش مشک
 کرده آورد و من خواهد گویم نبود
 حسرت را و ملک زاده او پس انکه بود
 آن بلند اختر مبری که ستانند بوم
 آنکه چون شاخ نعیم از فرع صادم او
 ای بدان منزلت و قدر که فراتر شد

رخ چون در دم از رخ سفرند چون بد
 تا سفر می نکند بخت نخواهد شد مرد
 این سفر بر سر من هر چه بیاید آورد
 هر دو ماندیم چنین بالب خشک و دم
 کرد با او نکند آنچه به من خواهد کرد
 و ای بر من که چنین مانده ام از غم شربت
 کاین سفر گشت مرا خواهد حضرت و
 چند بایتم سفره سپرد کوه نورد
 تا بود ساعت غم از چه همی باید خورد
 از صراحی بقدح با ده و بهقان بپورد
 همه شب تا ببحری خورم و بازم نرود
 چنینم از دایره عارض نگینش و رد
 بهتر از مدح خداوند مرا راه آورد
 نه صحنه فلک انداخته خودش یک فرد
 پر تو از راه منبرش بجهان رفته و کرد
 خون بشیران عدو خشک شود زور و نور
 مسند جاه ترا آن سوی کرد و کنست

<p>هر کجا طایر قدر تو کشاید روی و بال از بی جامه جلال تو بود اینک قضا دشمن جاه تو میجو است که کیری تو آنچه با خشم کند سر زده کلکت که کین بنده درین سفر از دوری عالی در تو غم بران بود که ار جان من انگیزد و دو منست ای در اگر قرب من بوس بسا تا نوتند همی باده کلکون با شمر ناصح کوی تر باغ حنان ز بهنگاه</p>	<p>بست سیم رخ فلک اینجا چون بهر فلک دیده هیچ برین راز از لعل او نور د رخش غمش چو خمر لعلت فرو مانده خور کنند تیغ سر افشان یلان در نادرد همه تن بودم با اندوه با محنت و درد حشمت با لکت بر آورد که بان برود شایخ رنج و الم میوه شادی آورد تا پوشند همی حاشه کتان در برد حار سد قدر ترا ما جیسیم بشوزد</p>
---	--

در ستایش و نیایش ملک الملوک ایران ناصر الدین
شاه قاجار طاب شراه گوید

<p>بلای خیر گزینا بر آزار در افشان شد چمن این سر وین بهجاره بر گلزار میوزد بجانی ناله زاع و زغن راغ و چمن آید و ز عکس طلعت بسنان فرور و پر تو خیزد صبا چون بگر طافد سگشت بسکه در شای کنار جوی طرف بوستان این سبیل و سوزد</p>	<p>درفش موکب اردو بهشت ار که در شای دمن ز نسج کل قائم مقام چرخان شد پراز غوغا رسا و نغمه رخ خوش الحان شد فضا در بر از مستقام قدم یکشت مر شای کسی بر ارغوان بچید و که در سبزه غلطان شد همال مخزن طردن رشک بس باغ رضوان شد</p>
--	--

نو گوئی فضل فروزین بدین بود که همیشه
 و یا از بیگانه خوشی کاف استم از روی
 در آن خون باز روی مغار و دامن صحرا
 سمانا سخن بستان باغ و درویش کاغذ
 بجان دو کاغذ نو بهار رنجین بکس
 بی باید بچیک آرد و دباوی استین افشا
 ساد قامت موزون روی محفل آیش
 تخت این هر یک عهد و آورند استین افشا
 خدیو ملک جم شاه صمدین که خوش
 جامدار کرد و دشت برود پشته گوش
 خداوندی که اجسم عدد و غفای آیش
 شوی که بذل جود و بهستی بی انشای
 در ایوان جلالت کلخ قدر و خر که جاش
 دوان اندر کاوب موکب اردوی قدر
 دل و طبع کفش نشسته و بخشش احسان
 بگاه خشم و قدر و سلطه شر بر بیکر دشمن
 چرخ اندازد برین و احکام و فرمایش

در آن خوشتر عدم شبهه و اسب بر دهنان شد
 کشانی اشکوس همه جاز خون شرمان شد
 کارستان چیدن و غیرت کان بدشان شد
 و بهر شوخ حرا منظر مرست و غلجوان شد
 نشاید بی کار ماه روز نایبستان شد
 قدح نوش و غلجوان می گلستان بستان شد
 بیاع و بویستان با بازخوان سرگرم دستان شد
 بدیجی نخته انشا کرد و درگاه سلطان شد
 دل شیر فلک در مغر و طرح لرزان شد
 حساس شایخی کوه و فوار از لطف طبعان شد
 عتاب کانداز عرصه بکار همان شد
 یم اندر ناله کان اندر فرغ سحر افشا شد
 فرسند و کیوانی حاجت و سرخ در بان شد
 بخاشی از عشق چیست که از کجرات و ملت شد
 یکی برو یکی مخزن یکی در بامی غمان شد
 عصب زنجیر و شیرین پلنگ و پست شد
 روان در بند و بند و دم و چین و بلج و موزا شد

بیم خطر سیاهی و جام و باد و برش
 صفات ذات و خلق طینت بافتن کفایت
 ز معدنی عدل و احسن و خرم و انصاف
 مراور که کشتان طاق چرخ و وسعت کسیتی
 یکی بر است بر باد برین در پرده هیچا
 بهمانی ناوگ اندک کار برق فغا شش
 شهاب کورستان آن فوئی کریم ز رویت
 اگر خصم فرعونست غم نبود که در دغش
 سپهر سلطنت را ماه بخوقت بود بدری
 تعالی اندر خاک ه نور د کوه کویت
 جهان نبود که در میدان قدرت خشک این
 فلکست چو بود که باد بلبل کاخت کردن افرا
 قضا قصر شکوشت ایسا نبود در جانی
 ریس سیم و کلاف شاد دست کنج پرواز
 چنان خضاب با هم شفق گشتند از حد
 شاه رخ شاو بارگاه عرش تکینت
 زوی پدید یکاند ز عرش شاه چرخ جم

طالع کور و مایه و باغ خلد و ضوا نشد
 بر آن مدح و وصف و هم و مدح و اسکا
 بنامی نشد بیداد و جور و ظلم و یران شد
 یکی چو کائنات کوسه دیکر صحن میدان شد
 که کوشش عد و بر قش صارم و باران شد
 دل خصم ایشان بگریه خواه ستخوان شد
 پشت مایه اندر قعود یا فلس خفتان شد
 ستم بشت بارت نیز جان ادا باغبان شد
 که جسم بد کال اندر توش چون تارگان شد
 که برق نقش شرمند و در بکام حولا نشد
 کجار و باه لا غوم بنو شیر عثمان شد
 کجا بر توده خاکسترونند و سلطان شد
 که صدره بر تر از حرگاه بن ظلم ایوا نشد
 خاطر خلق او که عطای معنی با آن شد
 که در فعل و طبیعت او نش مرد و یکا نشد
 حدیث تحفه آن بود و در گاه سلیمان شد
 عجب بود اگر موری سخن بنخ و نهند

الاما مردمان گویند استعداد بحر و گاه	آفتاب قطره‌ای ابر نیاشد
دوام دولتت چندانکه گویند یکایک	اوامی تنی نه‌ای همه‌ی نبطا می‌ایان

در لغت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین
محمد مصطفی علیه الصلوٰه والسلام

دوش از صفای داده قبح پر نور بود	ساقی کلیم و دیرمغان کوه طور بود
در چنک مطربان خوش‌الحان بر طرب	داود رخته کرم ادا می زبور بود
نارنج و نقل و لادن و بادام و فالیه	چشم و لب و خط و رخ و زلف حور بود
بر هفت کرده زبهره باین مسکینان	در کار چنک و بر بطور قصه سرور بود
جاذبه صحاح عمر معانه در آن محل	از غصه و ریشماره ضرب کسور بود
اوزنک مقدار در میان جم نلین	بر کوه سهند صبا و دبور بود
از کثرت تشیر و افراط نبط	دل فارغ از قشور و قصور بود
عشرت یار و اکر بسته در میان	از بندگان خاص غیاب حضور بود
آغاز داستان جلیان لغمه سنج	اندیشا شافع یوم نشور بود
سر حلقه سیل که کند ارادتش	در کردن اطاعت و خش و طهور بود
شایسته‌ی که اپنی احیای علم و دین	کلاک و می از سر ریم اینک صور بود
آن ممکن که محض جوئی اربنود	در چادر کن عرصه امکان فتور بود
آن خواجه که داغ غلامان در کیش	بر صوفی سرین سنین و شهور بود

<p>ان عالمی که از پی تعلیم قدسیان آن اولین غنیمت رحمت که نوراو ز آدم نشان نبود که او در حرم قدس بنگام عرض مرتبه نعل سمند او از طح خاک تا زرعش کردگار اغزای روزگار ز هم گشت منفصل ارکان آسمان بسامع آمدی ز وجد در جام بار یا فغان حرم و یی شاهنشا دل شده را در شناسی قاصر بود زبان در ار و صف از این و داین حکامه که خطای رفت عفو دار تا در جهان بیان خلائق مثل بود پویسته بتلای عذاب الیم باد</p>	<p>اندر صوامع ملکوتش عبور بود از پرده مشیت حق در ظهور بود مشغول کرد طاعت رب غفور بود زیب کلامه گوشه بهرون نور بود با خطوه اش هر چه وسعت بین الطلوع بود در آن نفس که طبع شریفش عبور بود هرگاه که نزول بسینه در جبر بود ما جمیم شکست شراب ظهور بود از مدحت اکابر دنیا نفور بود کا و صاف تو برون ثور شعور بود کز کینه زمانه طبعش قصور بود کایوب در بلا و مصایب صبور بود آن تیره دل که با تو بجهل و غرور بود</p>
---	--

در شفیت و لودیمینت نمود نواب

مستطاب محمود علیخان بهادر کوید

<p>و دشمن از کتم عدم شخص شوراید فوج عشرت را ز هر سو یک نصرت</p>	<p>ز آسمان کرمیت یک لعه نوراید سند محنت را ز هر جانب فوراید</p>
--	--

روم فطرت را کون اسکنز را مد علم کن
 در میان بر زن و بازار و شهر و گونه
 قصر خسرو رشک میوشد بر سر کرم
 مطرب محفل چو داود از پی وجد و سماع
 چون شهاب یو افکن از دل خنیا با
 زار و دام خلق و شور شاخ و غریب
 خاص و عام شهر بزم کرم این صحبت دوست
 ای پسرین سیر قبح نوش و میزین گشتا
 روز کار مریمي بنمود و در آسمان
 ساقی حامی ده که پست مملکت تو گرفت
 رقص آما ده باش ایوخ کرتا سید حق
 شاه نوش و ان چشم کا ندر جهان
 آن امیر واد کر کر شیر خورش در مصاف
 قدر و قصری بود که از قناع شده
 چون سلیمان روز و شبی منت عزت
 دست او را بر خواندم خج گفت ای
 روزی از طبعش حدیثی بر لب او دم زد

هند عکس را از توجیه پال فور آمد پدید
 فرحت و بخش و نشاط و جشن و سورا آمد پدید
 تیغ و تاصف و صفت غلمان و حور آمد پدید
 بانو از بر لب و لحن ز نور آمد پدید
 تیر تشریک و برق حور آمد پدید
 موقوف بوم الحساب و نفع صور آمد پدید
 از تراد و استین آزاده تور آمد پدید
 زانکه فیض حمت رب غفور آمد پدید
 تا مسیحانی دگر از را پور آمد پدید
 مطهرانی زن که آیام سورا آمد پدید
 زاده شه رایکی فرزان پور آمد پدید
 فتنه را از فضل رشت خود غفور آمد پدید
 در دل شیر ظلمت خوف و خطور آمد پدید
 زردبان و بهم را عین قصور آمد پدید
 در کینه طاعتش و حش و طهور آمد پدید
 کی چو دست راوش بر بنی ابکور آمد پدید
 اشک حسرت بر رخ ماه طور آمد پدید

<p>عرض ملکش ابد ندرت خرد بود و گفت دست کردون از سوراخ جهان کوناه ما شاد می شتابا که از لشکر گشتان تاج بخش تا که جرب طبعیت آفتاب و ماه را از پیر سالن این فرخ بشارت درسد</p>	<p>لا اسکان انجار اقطاع ثور آمد پدید تا کف و کار فرمای امور آمد پدید چون فکتم واد خواهی در دهور آمد پدید خلق کونیا این ناست و آن ذکر آمد پدید یکی ملک شهنشاده را فرزند پور آمد پدید</p>
---	---

در مدح مرحوم نواب مستطاب خلد
اشیان حاجی کلبعلی خان طاب ثابه کوید

<p>خرم انگس که در ایام گل و فصل بهار من بزم که بفرودس شیر نشود حاصل خلد جزین نیست که از بچه خور دشت خلد است و در بونچه کان بچه خور عشرت قد به از نسبه بود از من به پس خیزد از خانه بیرخت به بستان که کون باده ناب همی نوش که در مذہب ما خاصه مروز که از نسبه و نسبه بود آن طراوت که من سال بستان نیم سال سال نور تی و من کونشی دشت گذشت از عمر بردا که در ایام چمن</p>	<p>باده ناب عوز و با صنم باد که کسا آن طربنا کی و عشرت که در ایام بهار جام خواهی و فتح از پس به بوس کسا لاله جام است و در و قطر و باران عطا که من این تجربه امی بنمودم بسیار کا به عشرت و طرب و شرب و شرب و شرب بهر از باد که ساری به جهان نبود کار دشت به چون دم طراوس از آفتاب کسا نه به پیرایه بدیدم کلستان نه بار ماه دارد به فعل پرین دارد بکنار بایستی ساده همی باد و خور دور کارزار</p>
--	--

سادہ کرشکر طرہ پرچین کہتے
 یا بر رخ خم کیوی پریشان رخ او
 انچین ہادہ ہمان بہ کہ ز شیر لب او
 شاہد انت کہ کسر نو و دو و عہد جو
 چون ہر کیش از نا چو یک خرمن گل
 نوش لب باید از او چو کنی بوسہ طلب
 چون کٹی تنک در اغوشش مکت مکت
 نہ چنان ام کہ چون دست بر رخ او
 من چنین شاید کی با بھان درم دست
 با چنین شاید کی از سر شب تا بحر
 چون ہوشیریم با بانک و فوغہ
 ملک پیل توان و ملک شیر شکر
 اقحار ملکان کل بعلجان کہ از دست
 چرخ چون در کہ او نیست بقدر و علو
 شرہ شستہ او گیر و کف اندر شیر
 تیغ اورا بنود طعمہ بے مغرور
 آن کند جا کجہ خو یلان تا قبضہ

وار و از مشک بہ پر امن خوشید
 اقامت کہ نہان شدہ اندر شب
 ششہ جو سخن تلخ بہ گاہ گفتار
 تون سنکت و نیم برو جو شعاع
 گاہی افتد بہ مین کای اقتدار
 عرق شرم بہ امن و دوش از حسار
 گرہ اعاز کند از پی منع و انگار
 یکشاید بغل باز کند بند ازار
 کہ نکرود بعبت تابع و فرمان بردار
 مست خشم ہی از دولت بخت بیدار
 در شامی ملک بند کجوانم اشعار
 ملک پاک روان و ملک نیک شعار
 ملک افروہی دولت و دین امتداد
 کوہ چون حضرت اوست بکلم و توقا
 رندہ پیل است چو را بد صف اندر
 تیر اورا بنود سستہ بخر جسم سوار
 این کندہ بکمر گاہ روان با سوافا

برق از تخراب دام ستمانه حرق
 تیغ او روز و غبار قی بود در آوز
 نیست اسرار قضا در بر شیر نهان
 مرد کرد و عی از ساغ و جود شیر نیست
 بر کار بخشش بسیار نیاید بسته
 کف وجود کند چون که به بند سائل
 چون عطا و رز و بر سر گذارد منت
 آنچه او داد بسائل نه بدست ملوک
 زرد بد جدم نماید که خرد نام نکو
 ای جهان باد خدای که بزرگان جهان
 بود در علم خدا این که من از خدمت تو
 کسر تقدیر چه تدبیر تواند کردن
 هم خدا داد اندو جزا که درین عرض
 جرم نمودم از آن روی که از حضرت تو
 تو بجزم آمدی و جرم مرا بخشیدی
 آن چهل گشت صد یکا شمرانیر بود
 که چه اسال و سال چهارم گشت

باد از مرگ به او کسب نماید ز قنار
 دست او گاه سخا او بود در آزار
 نیست و شوار قدر در بر علمش و شوار
 مست کرد و همی از سیل قهرش بشا
 بر کار از دیدن زوار نکود و بیست
 دل او شاد شود چون که به بند زوار
 چون خطا بنید بر سر ز پسند آزار
 آنچه او کرد درینا نکند کسر ز احرار
 تا بوده است چنین بود و ملکر اسخا
 به بزرگی و بشای تو دارند اقرار
 و دما نم همی از کید سپهر غدار
 که به تسلیم در ضائق سپا و تا چار
 بود از میر چه بجز مدحت تو استغفار
 یکستم دل و پوستم با خویش و تبار
 کردم از فرون کرم راتبه راتبه خوا
 صد زبان تا که به یک شدم شکو
 زان چهل عاید این نامه سیه بکینا

<p> آنچه شد در بر کوز ملک جمع از آن شیشه نیز مرا یافته در خاطر ره خاتم پیرم ارشاه که ای انکه بود آنچه بر رسته مایع خود افشود تا بهر چه چل و پین بنی از بهر هم سه سال مرده و روز شد دشمن تو تو بایام خوش وقت خوش و ساعت نزد بیار و قدح میکش و ساقیخوا بر فرون از دو مهر است به تعداد و شکار که بفرار شد تو آن کرد و گسترستنا کف ز بخشش تو بر گشت ابل گو بهر بار بخشش تازه بود یا که بود از آن دور نوزده صد شود و بیست و پنج سال بگذرد در تعب و محنت و بیخ و تیار با خوش و فایز و بر بر و بط و تار بایست سیم بر و با صمیم لاله غدار </p>	<p> در هیئت عید مولود شاه ایران در بسند معصومه بی بی ماه تمام امیر الامراء النظام و غیر السفراء الکرام حاجی میرزا حسین خان انصاری جنرال قونول دولت قوی شوکت علی کیه </p>
<p> مجاز از اهتمام میر کرد و ن اقدار روز نوزده است یار و زولو و شیر از فروزان اشیر روی تان سیکسار شاهدان است عیساکان از در قضا این می نوشد با و ای جان و عشق </p>	<p> حید از جشن میلاد خدیو کامکار باغ فردوس است یارم امیر مومن صحیح قونسل خانه بهیم جو کاخ زند پیون ملت مزدک گروه اند کرد ان می خواند باین معان فرخ میر </p>

<p>سپهریان مشکو نهاده زمرور کنار زهرن یکشده دل هر یک بزلغ شکار وزیران تنهاس جتر بای زر کار بر طرف شوخی نشسته بگلادی باخوار عوضه مشکو عکس و نشان چون قطره بانکت نوشاوش سانی خود خوش خوار در طرب آورده دل را که بود آمدل فگار خیل حیل از مردمان چین و هند و برنگار تنیست گفتند و مدحت از زمین و آسمان خلق را واجب بود چون نعمت زور کار</p>	<p>ساقیان با بر و بگرفته مینا در بعل فتنه یک ملک جان هر یک چشم و لعل ای بسا تحت مرصع کرد و سون نهاده هر کجا یاری گرفته دست یاریر است ساحت ایوان سر و قدشان چون فاخته شور با با هوستان و خروش ملی می در نشاط آورده هر جان که بود انجان فوج فوج از همسران روم و روس و انگلند میر کردون مرغت در سلامت باد شاه ایران با صردین شه که شکر نعمتش</p>
---	--

در مدح یکی از وزیرای فارسس کوید

<p>من جان بدخ او عاشقم و عاشق همه با آن جانسوز زنجیرش سر و کار سگ او را نه آنم که بیستم بیدار نشسته است بدین چرخ پوش کار در زیر عذخو شیر چو سروش هموار زنداندرون جان من آفریده شرار قرص جز میشد جهات تاب من آفریده</p>	<p>ترک بروی مرا تا که بشاعیت شعار او شانت و نداند که شانت را با سببان کله اویم آری چسکم سرو خود را بنده پوشد همواره و کس کاش از انگونه که میدانی میداشت مرا چون کلج کند و بی دن آغاز کند هر که از خیمه برون آید گویی کا مد</p>
--	--

یوسفش خوانم در حسن و الحی و حو کلیم
 مارا و شکست بدار دو این سخن
 مارا گویند که از مار نماید بر سپهر
 وی بعد حیرت نیشتم اندر بر او
 کفتم از ترک شبان بر رخ تو شیفته
 کفتم اخرو دل و دین با ختم اندر عشق
 کفتم از پیکان مژگان تو دل و زرت
 کفتم از در و توجرت بحر انصیب
 کفتم از وصل تو تا چند نام محمود
 کفتم از غم عشق تو مرا خواهد گشت
 کفتم از قند لب چون شکر برده
 کفتم این دایره بر عارض تا بال تو
 کفتم آفت که شبنم با تو ختم تا صبح
 کفتم آن کوه بلور است ترا زیر کمر
 کفتم از لقمه خود قسم مرا اینست به
 کفتم از لعل تو یک بوسه تمنا دارم
 کفتم از شناسی که منم مانج میر

دار و از زلف نجم در کف خود مشکین مار
 مار ویدیستی هرگز که دهد شکست با
 مارا و راست سببی جای و را فروخته
 بادلی سوخته و دیده از غم خونبار
 کفتم اری بود شیفته رایج قرار
 کفتم دل باخته را صبر باید بسیار
 کفتم پیکان نکند آنچه کند زده یار
 کفتم خوش از پس نشین آید و کل از پس خار
 کفتم عشاق مرا با سخن وصل چه کار
 کفتم از زنده جاوید شدن با گداز
 کفتم این قصه همان به که پذیرد تکرار
 کفتم بر توده شجر فحطی از زنگار
 کفتم ازین مسئله بگذر که بود سر دوار
 کفتم فی لقمه خام است که دارم مار
 کفتم از غفلت من بی ادبی بیدار
 کفتم ترسم که دور ایک شری گاه شما
 بوسه خواهم ز تو گرفت ز یکتا بهر مار

سیزده اول با کینه که هر آن که بود
 آن بفضل و بهر همت که دون رتبت
 در کشش انوشان دیدستی از زائر
 با نسیم که مثل لاله بر دیدش سر
 کوه را بست پیاپی چلش زنجیر
 و صفی از جود وی از کس بکار و خاک
 بوسی از خلق می ارشتود از با و صبا
 هر که پیش و پیروی از در را اند
 حتر و بهتر از جهان است و بود
 این صدارت که نوینی نبود در خور
 که برزگان صدارت بجهان فخر کند
 خواجه کرد عوی اعجاز کف در زان
 که همی کونی عوی زار جهان صیت
 کشور را که نیاز ستندی کرد ملوک
 او بدان مارین ادبار که دار و دست
 هیچ دیدی که تنی تنها با سر زده ملک
 اخراج این ایل و همان و شقا

چرخ مشکان هنر سر کرم کوه و قار
 آن بعلوم و باد بخواج عالی مقدار
 مجلسش انوشان جبت کران از
 با هو از سخلش شعله بر آید زجبار
 یاد را کرده بسرا یض غمش اف
 همه از خاک سید زین و دید استجا
 مشک را دیگر ازین پس نخر و عطار
 می بر آید زان هسی او چرخ عبا
 هنر را بنر اور خور از اصل و نثار
 من بکوش خود را عقل شبنم صد
 مرز کی و صدارت از اوست فخر
 کیست ملک که درین نه نماید قرار
 هیچ برهان بر این نیست بنزد بشا
 با دم تیغ شرر با بهتی از شرار
 ازین و جان و افشان بدر آورد
 آن نماید که بشیر سپاهی جرار
 که ازین طایفه میو و ملک در زنها

<p> داغ طاعت به حسن نشان صغار و زکما که بکفار درست آید با آن کردار وی بر ادوی و خطر بر همه میران سالار که می بود چون را از رزیت ستوار جزو کان از پی نام نکوداری خوار که دهد دست تو یکر زبائل و نیار می نشاید سخن خواندراست غبار در بهج تو مانند فردا ز گفتار کس چنین می بود بر فرس طبع سوار تا سر اشیب شود سیل دمان از کسار بوسه زن که بلب جام و کهی بلب یار بر دیباز بهی با سپر پاده کسار نیکو خاست بهت همه بخت و حووت فتح و نصرت زمین چاه و برزگی زیار </p>	<p> چیست بانش که کی بندگی خواهم بود بهج خواجه که افزون بود ازین صدره ای بروی دهن در همه کستی مشهور چرخ می بود چون طبع شرفیت مال سیم را بر سر زین بهمان اردو می زیزد ز خزان دیده ز ران چنان بنده که هیچ ز وصف تو بمانم عاجز زانکه که خلق جهان شفق آیند بسم در نه خود دیده و دانی که بمیدان سخن تا سر پرده ز نذر بهاری در دشت عینه زن که بلب کشت و کهی بلب جو عشق میوز بهی با صنم سلسله موی بد سگالت همه در پنج و حجت در عشق پی هر کار که بنمائی رو باد ترا </p>
<p>در مدح جناب قوام الملک کاشانی محمد رضا خان کوید</p>	
<p> خوش صلسل و خوغای سلو و صووت صدای ابرو و بانگ لب ناله تار </p>	<p> شراب کندی با جوان و فضل بهار نوای ربط و فریاد خک و غمه ره </p>

کنار جوی دل بگشت و ز بر سایه بید
 خوش است لیکت کسی را مسلم است امروز
 نه چون منی که بازادی و تنی سستی
 مرا نه بودی اگر ز تو سیم دانستم
 بپادشاهی دنیا نه بستی دل از آنک
 نه ملک خویشی نه فروغی شکر
 سخت می بخردیم هزار چشم کهن
 تمام را یکی رشته در به بستم سخت
 سپسین نیک ترین ساعتی بخردیم
 هزار شامد پاکیزه رویر گفتیم
 بطشت نازین در بامیان بلورین
 عصیه شانزاد و رحم کنند و بر سر رحم
 یک ربعین شان مانند در بخم و زیند
 چو صاف و بغیش کردند آنجا نماندند
 چنانکه باید آراست می یارایم
 بهر کجا که بر کمره و بت روئی هست
 کنم نیکیا ز کان خر کبی را جبع

نیم صبح و غور غور دوار کو بهر بار
 که از جوار برش آمده است حبیب کنایه
 میان خلق سرگشته ام چو سر و چپار
 که چون باید کودن چو کرد باید کار
 بزرگ بهمت تابست مرد با مقدار
 فضل خود سستی نه کرانی دستار
 که طررا ند هر یکت بکنسد دوار
 به صحن خانه بپاداشتم همی بقطار
 بر آنچه انکوار آید بدست از حلاز
 که ناکشده شب و روزشان بدوش و کنایه
 همی دهند مردان جمله را ز قهر و شاره
 نند خستی چون کوه بهین ستوار
 بشاد و مانی و عیش و طرب بلبل و نهاده
 بر نکت و بوی همی طعنه بر کل بار
 بزرگ جشی در زیر این بلند حصار
 طلب غایم و غشایم از پین بسیار
 دیم ز یکسو شوخان کثرت بر بار

کهی ز یغمارا نم سخن که از غریز
 کسد چینی سیر کنیم ز طره دوست
 ز تاب داده خم ز لعلکشان سازم
 نشینم از بر اورنگ کامرانی و عشق
 ز بار و مور کنم قصه سر از آنکه مر است
 همی نسائی خواهم که نادید ساغر
 شراب نوشم چندانکه هر دو دیده
 شرابجو اران را نقل باده بوسه بود
 چو مست کردم ز انسا نکه باز نشنم
 بدح صاحب اللب قوام الملک
 شای صاحب بن بهستی آید خوش
 چو مست کردم از من کرانه گیر و غم
 قصا شکوه محمد رضا که در شکند
 قوام ملات فارس گر کفایت او
 بر زک بهمت میری که رزمه روزنه
 درم ندارد و آنقدر در به در بر او
 همه نماید آن شیریدر سپه جمود

کهی ز خلج آرم مثل که از فرخار
 پرند روی بالین کنم ز چهره یار
 سرای خود را آرم کلبه عطش
 بفرجشکی و فرقی سلیمان و بار
 ز خطوبان مور و زلف جانان
 همی به مانی گویم که نازند ز مار
 پر از شراب شود چون دو ساغر شراب
 من آن مظلیم از شرابجواره کنار
 که هم اندر خوارم یا که در فرخار
 همی بخوانم با بانکت از غمخون اشعار
 از آنکه مست شتابه کال از بهشیار
 چو غم گران کند نسخه تر شود گفتار
 و بوس قهرش دندان پیل القفا
 قوام با فقه دین محبت مختار
 بد کف را و شر که پیریا تل و زار
 بجای دریم از آن تهمی و پدر و نیار
 خوشتر آن پیر که مراد را به چن کردار

سر این ندانم و دانم که آسمان پریش
 باشد کرده چرخ است پیش طبعش لیت
 نه چرخ باشد مانند طبع او بعلو
 غشای او را خالی شمار از منت
 همان نیز خلقش پذیرد آریه
 چو فروز و اخشم چرو بنشیند
 همان گشته رخ از زمگاه برتابد
 نمود او را در فرهی چو او به سج
 عد و راوست بسوزند کی اگر آتش
 سخن شناسن بر او چو من بفضل و هنر
 بملک فارس اگر قدر من بود مجهول
 علی ضررید این خلق و در چشم ضریر
 کرد بر تو کاخ هنر پذیرد ریب
 و گرنه جزو کجاست یافت می شود
 همیشه تا که بر نزدیک ناقدان بصیر
 بشاومانی بس سالها بخواه و بنوش
 بهال سکر حاسد بداد رایت فضل

ستاده بر صف چون پاکران شکر که ار
 عزیز کرده کالنت پیش سش خوار
 نه کوه باشد همسنگت علم او بوقار
 شای او را و احبشتان مراد کار
 چونک لوشا کرده منی نقش و نگار
 فراز کوبه یکران به پینه یگار
 ز یک پیاده شکر گیش هزار سوار
 کم می باشد فرغ جوت سارم ز خا
 خد نک دال بر او ست مرغ آشوار
 نه جبت خواهی دیگر بهیچ شهر دیا
 از ان بود که هر عانی بود بار بار
 یکی است پر تو خورشید و طلعت تاب
 مگر فضل تو شاخ ابل شود پر بار
 هنر پرست رز کی درین جمع دیار
 حرف نباشد چنانکه نولد و شوار
 بکارانی بس در نهال بال و بدار
 بخواه شاد بخت رو نوشن جام عمار

در هیئت عید قدیر و عهد آفای حبیب الله خان بکلیز یکی فارس

هر کمان دی ز پی تهنیت عید غدیر
 سیر تهنیتی گفت بدان که خرد
 آری انکس که ساکوی میرست نزد
 خاصه امروز که در بر مکه عشرت او
 خاصه در عقد همین پور قوام انکه در
 عقد فرزند عدو بند قوام الملک است
 و چنین فرزند چنین عقد روست
 و چنین جشن بجا یون سرور خلق برند
 شتری خطبه این عقد بهمی خواند و ما
 بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم و شرج
 گریه جام بود نیک هم اکنون که اند
 نشین خامش ای مطرب فرخنده سیر
 دفن کفن و می نوش که با نغمه
 از پی تهنیت پورا میسر الامرا
 ای بدان رسته که خلق از که طلعت تو
 و بر را بنود جز در که تو هیچ مناص
 ظلم بسته بر بجز بهی باس تو دست

با خروش و فانی آمد در نرم امیر
 دوخت بر دیده او دیده همی خیر
 که زنده بوسه بخاک در او مهر مین
 روشنی یافته از عکس قدح چشم خیر
 چرخ رایت او مهر فلک آتشینه
 ملک را گویند ابرخ بدخواه به قیر
 که در آیند بر قص و بطرب بره و تیر
 دست زنی جام و صراحی ز صغیر و کیر
 عقده از دل بکشایم بیا نیک و کم و بیک
 بر نیم و بنوازم بهی طبل و نقر
 قهقهه خنده مینای می از چرخ ایش
 بگذر از می ساقی پاکیزه صمنه
 مرده عیش و طرب و دجامدوش شیر
 مرغ بر شاخ بهی خواند استعاره بر
 روتابند پسر از بند کی حتی تیر
 خلق را بنود از طاعت تو هیچ گزیر
 بخل را داده بلورینه بهی خود تو سیر

<p>نه ترا و هر توان دید بصد عهد بطهر نشسته ات کند کلاکت و شاخت جمل از دست تو گشته است همی بر سر از خست نتواند از مرد و فخر دشمن آنجا که توئی نکت سازد زیر که مانند در او صاف را و بام توئی آن که سر که سخن آئی نفا و بصیر ناکند بانکه اندر دل عکین باشد در زمان ملک عادل خورشید سیر</p>	<p>ترا چرخ توان جست بصد قرن قبض ارواح کند برق حسانت نصیر حسد از طبع تو بوده است همی بجرمان تا که گسوده بود خوان سخای تو بدهر همت آنجا که توئی رخت سپارد و بعد از کله داری قدرت بود و به عجب خبر بدج تو خرامست سخن گفتن از آنک مآرد جام می از خاطر حسد و نازده بر همین پور تو این عهد مبارک ماناد</p>
---	--

در مدح نواب مشطاب مرحوم حاجی کلعلینخان والی رامپور
 طاب ثراه کوید

<p>راستی را نیات اگر میرسی اندر روزگار استوار مر ملوک نامور را در جهان اعتبار شاه میباشد ملک ملک پایدار ملک انسان نباید کاندان تو بهار است گدازد می هر سو خلق را شاد خوان احی آنکه در نشاط آرد که ابر</p>	<p>نیست چیزی مر ملک را به عهد استوار بر فراید شوکت و مکن جاه و اعتبار ماند از جود شه و سعی عیت پادشاه که هزاره افرق تواند نمود از نو بگری امن و فراغت شادمان و شاد روز و شب که هر نفسا ند بدشت و غار</p>
--	---

مرغزار ملک اسیری و شادابی پرست
 شهریار ناجو چون بخل و رز و لاجرم
 برک و بار کر خجابت بخل یا بد تربیت
 شامسار جو در اندام که برک و بار او
 افخاری هست زین بهتر که ناپایان
 یادگار شاه باذل که بماند تاج تخت
 عار و نکست تاج و تخت از شاه همکاران
 وون شکار شاه را گویند گزینا بخرد
 از جاج خلق تراشایی و او ارد که نیست
 کرد کار شمر خوار سازد هم بچرم انکه او
 خوار و زار بر او درک و نوا از کبر و بخل
 بر کنای از کبر و بخل انکس تواند بود کو
 خواستار جو کسر امروز در افان نیست
 کامکاری که پسر زردان صفاتش اخرد
 در شمار جو او اندیشه نتوان کشود
 انحصاری نیست و نفس بیکیتی گرچه
 مار و خاک واجب داند زمان و وقتش

از رستمهای ابر دست راو شهریار
 نونال ملک و دولت دولت آرد و کرم
 بس نایک شمر زنج و بن جو شد شامسار
 تربیت یا بد زجوی مجدد و بر فختار
 می باند نام نیک از شاه باذل یادگار
 تاج و تخت از شاه همکار نماند زنگ عار
 کا و بود اندر حقیقت بنوایی دون شکار
 خویش را آموده خواهد خلق در از جاج
 انکه از شکامه حشر و عتاب کرد کار
 خلق را خواهد ز کبر و خود شکار خوار و
 ابرقربان کسی که این و باشد بر کنار
 جو در ا باشد ز جان و دل بکستی خجاستار
 جرح دیو کامران و جرم امیر کامکار
 می نیارد در شمار آورد مار و ز شمار
 ز انکه مشغنی بود امواج بحر از انحصار
 خلقت و نیز چون باز او باد و خاک و
 یکدل و طبعند که زین پیشه بودند چار

در
 شمس
 در
 شمس

چار چیزند آنکه در عهدش حمل چنودل
 آفتاب از دهر معدوم الاثر شد بسکه
 بار بار بسطوش ساید سر خاکت عجز
 روز بارش از پی خدمت همی بندند
 از بسیار و انگیشت در نشاط اند و سرو
 مار و مور و مخ و میخ گاه جنگ در و کین
 نابکار از راه بندد در خم چان کند
 جان سگای یکستی می تیغش ای شکفت
 خصم خوار و جان سگای نیست مور تیغ و
 کارزارش از چویند بعد و چسب کهن
 رستم و اسفندیار اینجا که سازد غم نرم
 فی سواری از پیشه چون بکین بندم
 کاوسه کر زور چون بسکزد از نیم
 از مدار افتد فلک بر لحظه کور اینک و
 بهراری نکسلد از جان به جوهر خاک
 از شر تیغ دشمن سوزا و بنود شکفت
 جویبار ملک افیض ابر بود او

از و حصر از املا و بحر و کان از افتقار
 دست امیر سلاطین از اسیم و کوهر بار بار
 جنگجویان گاه رزم و تاجداران و زما
 نه سپهر و هفت اختر از زمین و آریسا
 جن و انس و شیخ و شایسته و حسن و طیر و مور
 خاکستند در دل و نمر و دوی نابکار
 چون بندد در دشت کین و با حسام جان
 مود نشینم باشد جان سگای و خصم خوار
 از چهره و خون قی کند مردم بدست کار
 یا و آرد از بندد رستم و اسفندیار
 کشته اند از صف آرائی ز طغلی بی سوار
 کوه را با موی کند شیب کر ز کاسا
 خاک کرد و بهر ار و چرخ افتد از مدار
 از پی شیر اور زمان دشت چالش بهر
 نکسلد با تیغ مستی از می و نور از شر
 که بجای آب بر خیزد و خان از جویبار
 شد فرخ انگر چون وی بنان کلعدار

<p>کلخدا را کرده در عهدش بی آرام خلق سیکساری کفری احسان او آید بوجد اضطرار از دست خصمش بود از آنز که چون بنیادشاه خلقی در دعای دولت حق گذار و شکر گو آرند و بر در کمت اختیار عالمی در قصه تقدیر است پس کار عدل توان کرد کایون در جهان سایه تیر اندر چمن دارد چو من در دست اختصار اندر ثنایت به اطناب است تا هزار عشق کل در صحن باغ بوستان زار زار ایم تیغ برق فعلت خصم دو ابرو آرند از بهر نشتار در کمت</p>	<p>قننه ز در خواب سی از دو چشم سیکسار ره نیاید تا ابد بروی جگر اضطراب آتش کین شمشیر سینه پنهان چون چنار پنجه بکشود ز دهر سو شکر گوی و حق گذار ایزنی کسب سعادت عالمی بی چستیار ای ترا تقدیر در نظم دو کیتی شیکار شعور غوغا بخورد بوستان انهم سار گفتگوئی بر زبان لیکن بطور حضرت وصف خور از دزه نماید مدحت کل از پیرا می نیاید چون اسیران بلاکش زار زار می نیاید برق مهان می بگرید ابرو ار شاعران و راویان نیکونه نظم ابدار</p>
--	--

در مدح جناب حکیم الممالک آقای میرزا علی نقی
دام اجلاله کلید

<p>نخا و حشمت تمکین و دانش بسیار جهان می حکیم الممالک آنکه سپهر ز لطفها که بمن کرد اگر بیان سازم بهر که گمان جود است در یکی جامه</p>	<p>حکیم است مستلیم بدولت قاجار به بندگی و بزرگی او متود و شمار ز رنگهای بیابان فرون شود بشمار بهر که کردون فضل است در یکی دستار</p>
---	--

جهان ندیده چو او را و بر بزرگ منش
 حال یافت از دور جهان شریعت شعر
 بیان با نغمه پیش خیان بود در شعر
 چو او نیامد در علم و فضل جالینوس
 هر آنکه بو علی او را بخواند اندر علم
 بخوان فصلش سفر اطب بوده خالیکر
 زنده فلان طون بر دست او همی لوبه
 کیسه نیاید او را بهمال حکمت
 همه مسائل حکمت همه نوا در طب
 ز پور میرم و اعجاز او به سراید
 چنانکه عیسی نمود زنده عا در را
 بیخ مرده صد ساله که زنده نکشت
 بهر مریض که بکوه نظر کند از مهر
 بغیر کس چشم بنان که بیمار است
 دو چاکر و دور بینه دولت نعمت
 پیش ریش نار است چشمه خورشید
 گمانی بود از خوی او بهشت برین

فلک ندیده چو او دهمتری که انقدار
 چنانکه ملت اسلام را حمد مختار
 که پیش با نغمه بهتل بیان کند اشعار
 بلی حذف بود همچو لؤلؤ شهوار
 ز گفت خوشتر باید نمود استغفار
 بجای قدر شریفه اطاعت خدمتکار
 نند از مطور پامی همی رحسار
 کیسه بخوید او را بظفر در گفتار
 بخواند آسان هر چه آن ببا بود شوا
 سخن برای به پیشروی اندک از بیابا
 هم او به فضل کند زنده مرده را هموا
 بپای خیزد و بیرون نند قدم زمار
 به صحت و طرب او را بدل شود بیمار
 بعد او نند اید سخن کس از بیمار
 کشته استاده بخد مت در از زمین و سار
 پیش و سقش رفت است بر کوهر بار
 نمونه بود از خلق او نسیم بهار

روان پذیرد اگر نقش کر به مثل هزار معجزه آرد همه نمود پدید کسی که لطف کند در فشان بود چون همه بخشد از آن بر بر ولی کوهر سه دگر نه بنید کیستی چو او بزرگ حکیم شش بداشت کرامی که چشم بد سواد سر ملوک جهان پادشاه ناصردین همیشه تا که چهار است سختی و سستی ر شاه باد ترافره و ترا اورند بوی مشک تر از زلف شاه کشمیر	بیاد او بکشد هیچ نقش بر دیوار از آن بریده زبان و کلک سخنگار کسی که خشم کند جان کز شود چون همه برار دازان بار از خود دمار دگر نباید کردون چو او تمام عیاً بشاه پیل بن شیر زور شیر سگار که با دما صرا و پاکت ایزد دادار همیشه تا که فلک راست ثابت و تیار ر شاه با و تر احمیت و ترا مقدار بنوشتر جام می از دست لقب فرخار
--	--

در تعریف و ارشدن حاجت و له بر پیل نصیران شاه ایران خلدند ملکه

وی شنیدم که بحکم ملک شیر سگار نیک فالست مرا این فال بجا یون باید پیل خفیمت سیه روی و تنگدل که کند این نشانیست که تا سال دگر ای نیند شاه دانست که صد راه فرو شوکت خواست تا خلق بداند که جز او کس نیست	میر پیل افکن بر پیل همیشه سوا میر انتر لست و مرتبه کرد بسیار میر در عینی او چون شتر مست همار بر در میر بند روی اطاعت ناچار شکست شکسته بود پیل و مان ایضا انکه از بر زو برش پیل بود در زنهار
---	--

امر نبود که تا جای کند از بر پیل
 میر چون شیر در آهنگ نشست از بر پیل
 پیل خطوم بر بخت که من از دل جان
 شد همی ره سپرو چهره میرانه بر او
 شاید از فخر کند آنکه به فرمان ملک
 حاجب الدوله اگر فخر کند بجای نیست
 از قصاصد اعینه غم ترا حلقه بکوش
 فخر کن فخر کثرت شاه مطهر فرو
 پیل خیزه درون دشمنکی ابله نیست
 بان بشکرانه این لطف که سلطان نمود
 جام نهاد می در طلق صراحی و سو
 هر چه در محکمت پسر نوش لایق است
 خانه را ساخت نشکین خطشان چون
 از یکی خواست که برخیزد و پیش آید
 پیش آن رفت که ایشوخ پابوسه بده
 لعل آن بیکر اهورا همی بود بلب
 گاه با آن پی زده می کرد جسد

پیل را سخت بر اندر میر می زیار
 پیل گفت طاعت کن شود راه
 تابعم تابع ای همسر عالی مقدر
 یافت چون مهر فروز زنده چرخ دوار
 بر نشیند بر پیل چنین در صف بار
 ز آنکه عاری بود از و سمت بهر غبار
 و رقد رکو کینه چاه ترا غاشیه دار
 که بر پیل به آباد و جهان حلم و وقار
 که مطیع تو شود از دل جان آخر کار
 مجلسی کرد بایست نمی از انعام
 چنگ آورد و دود فربط و رود و دود
 جمله را کرد درین نیم بهما بون حضار
 حجره را کرد ز لکین خشان چون خار
 بایکی گفت که بشیند و بنواز دما
 سوی این دید که ای تکت به و با و ده
 ساق این بیکر آهسته همی داد فشار
 گاه ازین پسر بوسه همی خج است کنار

<p> خون ز تاشی مرغی با بوی نامی دفوی ز آن سر نهیای بلورین که چو تل سمن بنده را نیز طلب کرد گران خرم سیم تا میسر شود این که در آیام خریف از کل عارض و ریحان خط و سبیل لطف می بخسند و را فروخته سازند غدار جست ز ملک شکست کرد و بیکو شلوا بر نمایم شکن جبه و جیب و ستار کل صد برکت برون آید از شاخ خیا باد پوسته سرای تو چو فرخنده بار </p>	
--	--

در تارنج تولد میسر منظور گوید

<p> صبح سعادت میبارد و بخت از صدف مجزاد او دلور رنج مرا عیش کرد و سوک مرا چشم خرد از شعاع طلعت او نور نیست تیسر کنون بقصر و تقو چشم بد از رویت ای بدیع بی مدسایکین با ده انگور مرد نباشد روز چنین مغرور جگره جوینو مار شاید چون جور ناله ارغین بنوش و نغمه طنبور مشک سیه بخت بر صفی کافور </p>	<p> چهره دلار آمد و شاد مستور از فلک جاه یافت کوکب نصر مست بمر خدایر که در کرده داد مرا پوری آن چنانکه بی یافت آنچه ز دیدار او مراست میسر خواندم بروی و آن کجا بگفتم ست شدم از گاه کس مستش کردم اشارت که ای غلام پیش خانه چو بسته مار سرو همجن غنچه مطرب بگیر و طره ساق باده خور از دست آنکه از خم </p>
--	---

<p>هشتم سوال با بهشت و درین مه خاصه بر روز چنین که از مدد و بخت وزیری تاریخ این جسته ولادت گفت شنیدم من نثار که می</p>	<p>خرم و سر خوشی و باید و مسرور کشته قرن با وصال خاطر جهور مصرعی آور ز شعر شاعر مشهور یاد و بد دولت از ولادت منصوب</p>
<p>در تعریف بهار و تشبیه و کبریا با ستم بلی از دوستان خود گوید</p>	
<p>سلحشپی در باغ بکست و بهار باده سوری در ساغر بلورین کن می چون غالیه میخو رو پس بیدار نک مادر شاخ سترون بدو اکنون شب باغ را حله دیبا بود اکنون به کف باد در حجر فروخته کل سوخت عبیر لاله افروخت همی چهره از و دامن کوه دشت کفتی که بهشت است و در او لاله^{رخان} خوش بود باده چون لعل در ایام ربیع خاصه در سبزه نو خواسته مشکین بوئی خاصه طرف چمن دامن کشت لب جوئی</p>	<p>ای حبیبی بر خیز و بط باده بسیار کز گل سوری شد باغ پر از نقش و نگار دم چون غالیه زو غالیه بود باد بهار بچکان ایار سجاده لب لاله عذار ریح را خورده میسبا بود ایدون^{بکنا} ابر از چهره خوی کرده سمن شنب کشت چون آتش مرود پر از دود و دگر حور یاسند که دارند بکف جام عطار خاصه از دست نگارین بت بادیه خاصه باشا بد شیرین لب خوش عذار خاصه وقت سحر بوی گل و صوته</p>

از تو پنهان چکنم رستی غارم از آنک
 مر مرا طوفان کار است که از زلف و خوش
 زلف او برخ او هر که به بند کوبد
 سرو و گل کس نشنیده است که مشک از
 مار دیدی که بگل غالیه ببرد شب و روز
 من با میل صلح کنم و او با میل خنک
 دل من طاقت پیکار ندارد با او
 دی حی آلوده و بر سرست عیان میرفت
 تو دوشنیل گفتی که بر افکنده بدوش
 قدر عیاشی بر قصه آده چون بهمن و
 خلقی آینه شد اگشت تحسیر لب
 من چو کرد از عقبش افغان خیزان فتم
 بنامش ای کل و سرو تر حاجت نیست
 قدر افراز که تا سرو میفرارد قدر
 من سرو قدرت شوخ بقدر دارم خم
 دیده دارم از خون همه چون می بندد
 از پی بوسه کنار از من مسکین تا چند
 با بعد بوسه توان باز گرفتن زلی

بهتر از رستی اندر دو جهان نبود کار
 ظلمت و نور کند و ام همی لیل و نهار
 کرد لا است از شک بر آورده حصا
 خورج و قامت و کش همه مشکست ببار
 مار او بر گل او غالیه ببرد هموار
 من چنین دارم و او دیر پی جور و آزار
 چکنم کر نکم صبر درین ره ناچار
 با حریفی دوسه پیمانه کش و امر و خوار
 پشته سرن گفتی که نهفته به ازار
 زلف بویاشن تاب آده چون بچان
 بی نظاره آن نه زمین و زیار
 کفتم ایماه خن شمع چکل شوخ حصار
 ای کل و سرو تر اسده حسن و رفتار
 رخ بر افروز که تا کل نفروز در خسار
 من بهر کلت ای ترک بدل دارم خا
 پیکری دارم از غم همه چون موی زار
 ای خوش آن کوز تو کیر دس هر بوسه کنار
 که از مدح خداوند شنید صد بار

انچه آوند سخن سنج که امر در سخن
 همدی انچه آید آسوده تخلص که بود
 شمشیر کاغذ هرگز نگردد باره فضل
 سوجه قلم حکمت که بحسب علم
 حکمت او ابر بود باره ابرار ابرار
 سخن از سخن حلال است و سخنور ساحر
 بنود چون ریش حشمت خورشید میر
 و هر راز را بجه خلقش بر کافه مغیر
 سر باندش می بود و این طر فقه که خلق
 ای بجای که قوی گشته ز تو پشت سخن
 پنج حکمت ز تو بگرفته بود حشمت و قدر
 جرح می بود چون طبع شرفیت عالی
 بنده در مدح تو گزشت همی از سخن
 ورنه دانی که سخن سخت تواند زد
 تا بهی فضل مبار آید و ایام خریف
 آبسال ادب از فروغ عین نورین
 ماز باقی بقای تو فلک را جنبش

زو گرفته است بکستی در تمکین و وفا
 فلک دانش و کان ادب کوه و وفا
 شرف قصر هم دروه ایوان فخار
 شمشیر شمشیر شرف اصل و تبار
 طبع او بکر بود باشد بحر از خار
 او کلیم است و بود خامه او سخنر ابرار
 بنود چون خلقش نافه آهومی تار
 جرح را مشعل را شیر شکسته جدار
 روز را بار به نشناخته انداز شب تار
 همچو باز در شریعت ز بنی محبتار
 شاخ و شتر تو پزده بود برک و شمار
 کوه می بود چون ای زینت ستوا
 هست معذور و بدین عذر ندارد
 ای سخن را به سخندان تو استظهار
 تا بهی ناله قمری بود و ناله سار
 شاخسار بهر از فضل و طوبی آثار
 باو بر جاذبات تو جهان را دوار

در شکایت دهر و کوبش انبای نان و کرم و مروج
مرحوم مولانا و قاری شیرازی طاب ثراه کبیر

جهان اگر نبود و نپست و سفله نوا سپهر اگر نه بدانا بود بیکسینه چیت خواه نیکی ازین کوشت آینه رنگ سپهر و آنکه نیکی زهی کمان غلط هنرمجوی و فضیلت مسایه پیشه چرخ کسی راحت و عشرت بود از آنکه بود کسی توان به نعم رسید از که بجهد نه پنی آنکه بهر جایگاه کابل و لیت نه پنی آنکه بهر حاجت شتی است لیم نوا یغلام بنشین سبس چنین خاموش بگیر طره سائی نموش ساعت حدیث رفته را با کن مجوی از سپهر بمیر محاسن انما نهای تا که مرا بگو بطرب تا در حضور حضرت ما کرت هوای شکار کوزن و کور بود نخست بنگر از فرودین که و دست	بسنه کان چه دارد و آفتسم و ناز که هست دانا از وی قرین گرم و کد از مجوی او ی ازین دیوخی بهیده تاز جهان و آنکه را وی زهی امید در از بکین فضل و سیر شته بود از آغاز سیان خلق بکوتی و ایلیمی جمت از نسبت انواده شناختن فراز بکج غلت بارنج و غم بود و مساز بگونه گونه طرب و زو شب بود انبا چمانه خواه و چمانی چمانه آور و مساز بوس چهره شاید بهال سپکر آاز سجن نغمه رود از سپهر و رود نواز نه کاسه سر شیر زیان و بد بکمار کوی نواز و شکرتون و که شهنار بر حشمت این نه و لحنی از شهر سرون ناز کار خانه چنین است و دکه بر آاز
---	---

توانی نامیه از تو چو مرد صورت کر
 زنند قمر کمان بر بسرو بن اخروش
 نظار کان همه در زیر سرو و سایه بید
 مر این طره آن یکت بتن نموده زره
 گرفته شاید و مشهور راه صحرایش
 ز مهر کرانه پری پیکران رهش که
 نشیب مرتلی شاکست و شانین
 نه از پلنگ تفر بر دهمی بخیر
 بنفشه از حرکات نسیم غایله بر
 سحاب یزد و رو که بدامن دست
 مهر فضل و مهر فیض و عصفور قار
 یگانه که فلک با همه علو و شرف
 کرا و عای نبوت کند عجب بود
 نحو شمس متبینه و بفراس فضل
 از و بهاره کند ملک فارسین خود خضر
 رسیده هیئت جلالت مشرق و مغرب
 حدود بد کهرش را درون جامه بود

چگونه داده بود چهر باغ را پرواز
 کشیده صلیکال بر بنارون آواز
 بسوی جام و قلع برده اند دست فرا
 مردن را بروی این یک کلف گرفته
 نموده عاشق و معشوق سار و شریاز
 بلبل و لکش خوانند بوسلیک و حجاز
 فرانهر شاخی بلب است در پرواز
 نه بر جام توجه کند همی شهباز
 بخوشی چوین لاف شادان طراز
 چو طبع خواجه ازاده سخن پرداز
 که فضل و دانش را سعی و گرفته طراز
 بر آسمانه قدرش بطوع برده نماز
 از آنکه نیست سخنها ی او کم از اعجاز
 که در حقیقت بس فرق است با بهار
 چنانکه فخر نماید ز کعبه ملک حجاز
 که شسته بیکت بحالش کسم و انجاز
 نهفته برین موی چو کرم اهوراز

چو جوهری شود بر که او بود خراز زبان خامه مصری او دهر ابراز خجی بخیل معارف سامیر با عسره از زمانه از کف ز اوست گرفته خط جو از شکست توان اورا قضا به تنگ و گاه بشعبه سحر عه از جاحش بد و عمار لوار دولت و شمت بخوشد لی جامعی که ندانند بول از بر از حدیث سلطان سبکدین و ایاز هزار قرن درین ویر ویر پاکیز از بسوسا و عشرت همیشه و ستیاز	چو او کردند این خم شاعران در شعر هران سخن که بود در دل قضا مستور زهی بملک معانی خدیو با تمکین ستاره پرور قدرت نهاده روی اسید هران قح که در او با ده محبت هر شبی که ز حضرت بروند شکیل بزرگوار ملک سخن مستقیم است ببین بجانب اعیان که این کرده بودند همیشه تا که بود در میان خلق سمر هزار شمع درین خاک فیر کون بفروز ز دست سانی و شتر بهماره جام کبر
--	--

در تنیست حسن و سی و سوریلی از وزیر ازادگان فارس گوید

بست چمن میکند و یا صتم کاشغرت پرست و بچنین قامت و رخ یابست چشمه نور بود و یا که سماره سحر است این همان ترک جفا پیشه بیدار است دل سخنمی است که از سنک به نیت	ترک من پرده افکنده ز رخ یابست باز پرسید و بگوید و به عینید که این صیاحت به شمر نیست به چنید که او نی پرسید و بخوید که من و بستم این همان است که اندر چون نقره
---	---

این بهمان است که در غم من باشی قه گان
 این بهمان است که چون غمزه او تیر زدن
 این بهمان است که معلوم نشد در لب او
 این بهمان است که بر چهره چون یک گلش
 این بهمان است که هر که بخرام آید و ناز
 این بهمان است که دو سر آمد نشست بمن
 دست نشان و فتح نوش که در سوختن
 گفتم مرا این سوخته سوراخ کرد
 گفت و یکت بچین بوش چنین حکم کرد
 خیزد از حجره برون و نظر کن که سپهر
 خواجه آراست این سوختن بزم کی
 تا بمی دیده در آن بزم بهمان بگرد
 چهره ماه بینان مغربه کیو
 نوع و سرفک از شر مرخ لاله خان
 زهره از حلقه سیمین و فرخ سه نو
 چرخ باشت و تار فض کنان از درو
 شکر دیده فرود دخت از منظر رخ

ریش عشق جهان بوزش سوزان است
 پیش تیر شردل عذیده چو خونین است
 شد آینه یا شیر بود یا شکر است
 خم کیوی میه حلقه از شکرت است
 چون تدریست که با جلوه طایوس است
 گفت برخیز که ایام عم اندر گذر است
 رستی و زلفک سچ و جهان محقر است
 خلق را شور دگر و سر و عیشی دگر است
 تیر بخت آنکه ازین عیش و لاش بخیر است
 پا تا سر سماع و طرب و عیش در است
 که و را حاشیه خاور تا با آخر است
 شوخ بت چهره بود یا صنم سیم است
 در بها گفتی هر یک چو فرزند خور است
 رخ پوشیده و در پرده شب مستقر است
 گاه بگرفته بکف لطف و که جام در است
 بیان بسته هم از منطقه زمین کمر است
 همه در ساعت سعد و شرف و نظر است

تیر گرفته بکف خامه و بنموده رسم
 مادر ملک حم و تبریز و شهر سها
 تخت بلقیس زان پشروی آید بر سها
 بسکه فروخته شد شعل زین کفتی
 آتشین تیر شر بار ز هر سو چو شها
 آتشین تیر که دیده است بدینگونه
 مار با سوی بوابال کسوده ز زمین
 مار بسیار دیدیم ندیدیم که مار
 تنگ شد راه بر اندیشه زین
 آن یکی گفت که از دیدن این فرج حین
 وان گرفت قبح نوش که گیتی امرو
 دو کف میر فلک مرتبه را هر کس دید
 صدور و امداد آرا ده تنه الملکات
 آن قدر قدر بزرگی که بخوان که مش
 طبع او حسی آثار علوم و ادبست
 ای بدان بنده که از سجده حرا جهات
 کس مانند تو در سور سحر نکرد
 پیری چون نه باید بزرگی و شرف

اگر او تنگیت خواجده همیشه فرست
 نامه بر دهد و جم آصف بن گویند
 گویند که به بنید بجه جاه و خطر است
 کزه خاک به بخت فلک جود هر است
 رجم شیطان لعین ایمنه تن بر است
 که با پیکر و سنا بر و سجاده سر است
 چون عقالی کشر از آتش همه بال است
 رعد آوازه و تین دم و تشر جگر است
 کز پر بجه نگویند چهر اندر چهر است
 دل جان خرم و ایمان خرد بهره در است
 این فتنه و آسوده ز شورش و شر است
 که تبار است که زرو که اورا مطر است
 که دلش معدن جود است و محیط بستر است
 و هر زمان در ترخنگ جهان با حضر است
 حکم او مانع احکام قضا و قدر است
 بر کاپی بنی نقش حبسین و بصیر است
 فرخا انکه در او نو کرامی پدید است
 که چنین پیر کران پایه مرا و را پسر است

<p>پسری باد چون آوده اصف یوسف انکه از تربیت باب بدان تبه رسید تا بهی حاتم طائی بسجاوت مثل است دل در روشن سر سبز روان خرم با سوز و باد مبارک تن و باد جوان</p>	<p>که ز خردی بزرگی ادب شسته است که بشا کردش را مرد فلک نهفته است تا بهی حاتم طائی بسجاوت مثل است که روان ادب و قمره فخم و خط است تا بهی حاتم طائی بسجاوت مثل است</p>
---	--

ایضا قصیده

<p>ای خط چون شاخ ریحان رخسار به بهار تازه رویت از بهار خسته در خزان نامزد زرد شد رویم بلی تا تو را بنمود کیستی از کنار من جدا فرقا حال کسی کو به نکهسان و رقیب خاصه در وقتی چنین گریه بر طرف نمود ابر کون پوشش شب گام از دریا می پید شد زمین چون بطنه کافور بر سر و ریش گفتی از بهر ملاک لشکر نمرود کل آنچه را با حور فرح رشت و از ال ای تا هر یسره کرد در بهاران است</p>	<p>تا یکی به باغ و روت نام اندر مرغ و در چون خزان دیده بهارم از الم باروی زرد کرد و در خزان نامزد زرد شد رویم بلی مونس نبود بغیر از اشک گرم و آه تا تو نوشد گاه جام و با تو باز دگاه از پی تاج باغ و بوستان سلطان با سپاهی کینه جوشده سپار و رده اسکای آسمان از استین افشاند کرد پشه سیمین فرود آمد ز چرخ کرد کرد چینه کرد و حیرت آید مرد ازین کار کرد داد و بر و بر و را چون طلسم و می خورد</p>
---	--

ایضا مدح در مدح کلی از شاه زادگان گوید

اول شوال و آخر رمضان است	فضل کل روز بازگشت خزان است
طرف من همچو بوستان خیابان است	صحن چمن چون کارخای چمن است
باغ بر اطراف راغ مشک فشان است	ابر بدامان باغ لؤلؤ در زیر است
سوسن خوشبو بطرز عالیه دان است	سفل مشکین بنک طره حور است
شاخ بنفشه بوی عسروان است	پرک سپهر غم چنانکه سبزه حریر است
دیه چمنش بجای بر دیوان است	بر دیوان داشت کوه در بر و اکنون
نقطه از مشک سوده در بن است	باون بجایده است لاله که کوی
کر منظر الماس ریه اش بیان است	شیرم سرخست همچو حقه یاقوت
زیرین طشتش بسره جواج کیان است	کر سر بر سر نهاده طشتی زرین
رزوی رخسار و علت یرقان است	بر لب جوی ایستاده خیزی و اورا
صوت بهار است و نغمه و رشان است	تا که بهمی نگر بری باغ و گلستان
فاحشه در نوحه زند خوان بهغان است	سار بود در نواندرد در اخروش
چشمه آب اندر و چو سیم روان است	دشت تو کوئی که شحمه ایست
باغ کنون معدن است و راغ چو گاه است	معدن سپروزه گشت و گاه مرد
کالبد خاک آبه جای بر روان است	یافت روان خاک مرده نامیه گو
کیستی فروت کشته از چه جوان است	گر توان گشت پیر چه جوان

شاد زیاده آنکه با بخت خطی مست
 خیر و عینیت شمار وقت که بر ما
 خون زبان جز که در طریقت ندان
 با دود با و از چنگ نوش که جان را
 با دود خوش بوز دست شایبست رو
 شایبست و چنانکه در روز بانش
 را و ملکه آوده که طبع جوادش
 آنکه در خوش سنان و نوحینیش
 و آنکه بخت اندر شر به قصد اعاد
 کلک قضا و بنان کاتب تقدیر
 رشته عمر محدود و شتر خمیش
 در بر قدر وسیع و رای میریش
 کوه کجا غم اوست کاه و بول است
 قدر و می بخا و کان کشود که آبجا
 جاه و می آبخا و پای که آبجا
 چون فتد اندر سپاه حضم تو کو منی
 حضم بود کرک و خلق چون کله میش

حصه درین فصل در بنفشه سنان است
 در کز و این جهان خود کز زبان
 آنچه سیاح آمده است خون زبان
 و جد و سیاح از غرورش چنگ چنان
 خاطر آفریده را و آفر و توان است
 مدح و ثنای خدا یگان جهان است
 غیرت بر بهار و بحر عمان است
 نالی خورشید و رشک بر و کان است
 خانه مصر حواری و بای دمان است
 آیتی از ان جبهه کلک و بنا است
 شعله و حسن و قو کشت و گشتان است
 قدر فلک پست و راز دهر عمان است
 کاه کجا غم اوست کوه کران است
 سود سپهر سینه کار زبان است
 بر راز انداز و یقین و کمان است
 در کله کو سفید شیر زبان است
 عدل می اندر میان بهیو شان است

راو امیر انشا مدح سدا را مخبره بنمود در شنای تواریک تا به بهادران سنبل و گل و سوسن باد مصون چایست از خزان و آوا	فخر ازین چای به بر فلان و فلان است مخبره و اشکر که این نه حد بیان است راه چمن به چو راه گاه کشتان است تا ز خزان و بهار نام و نشان است
--	--

من نوادر افکاره

بسم که کاخ بنم فخر ز رخسار من است طلوع کوکب اقبال در سپهر ظفر نظیر من بود در جهان فضل و کمال چو خامه خواهم و فردا زنی کار مدح براق طبع چو در زین گشتم بگاه بهر بسین بجزه خلقان من که طلسم حرج کرم ضیاع و چشم نیست کو بیاش از ملک بدفع کیسه شکر در نیام دهین عدو اگر همه روین تن است و شرم شراره که از و گشت عمر حصم بخت یکی بپرین چرخ که افر کار که او مرا ز کید خود ان چه غم که در هم تل	خرد ندیم و مه مهر پرده دار من است فروغ مشعل را راستوار من است کواه من که نظم آید از من است پهر فرد و عطار و خرطیه دار من است عنان حیره فلک کرد بکد از من است شکج طره دستار اعتبار من است شای خواجهم ضیاع من و عفار من است زبان من عدد او و بارز و الفکار من است بجان خواج که در سلکات نهار من است شمار آنش نفع که کار من است شمار آنکه قضا روز کین کار من است خدا معین خدا و کار بار من است
--	--

خدا یگان صدر جهان مغال ملک
 بزرگوار میسر که زیندار گوید
 فلک کفایت و راجه دید با خود گفت
 ز خلج حاجت گاه او شاه نمود
 قمر چو حلقه زرین کاب او شد گفت
 لباه گفت قدح در شرف من از تنم
 سیاه کف ز پاشخ اجه دید و فر
 خدا یگانا امروز در شریعت شعر
 ز نوع و سر میچ و شای حضرت
 رواندار اگر گوید ابلهی که ساز
 دلیل ابله گوی مرا نخواه چسین
 مرا جز این بود آرزو بدل که بشی
 همیشه تا نتواند کسر اعتماد نمود
 هزار سال بر افروز بقای عمر تو باد

که مدح او سبب جاه و افتخار من است
 قضا بقضه تمکین و اقدار من است
 که اوست آنکه کنون صاحب تبار من است
 که پاسبانی این در همیشه کار من است
 رکاب بر سر او پیکر زار من است
 از آنکه در کف صدر جهان بدن من است
 که این جفا کش مسکین و طغیانه خوار من است
 منم که جانه فضل و ورع و ثمار من است
 مدام شاید مقصود در کنار من است
 نمی زلجه طبع که ز سار من است
 سپس که از در تعبید خاکسار من است
 جهم بهشت و رو گویم این جمار من است
 که روز فردا از غم مستعار من است
 که این دعای من از ناکت کردگار من است

در مدح شاه شاهی شهید سلطان ناصر الدین شاه طایفه لویه

بان ایغلام خیر و مکن بن سیم در نک
 بنکام عیش و نیت ملا ایغلام خیر

بر بند خوش اشکم از حجت قنک
 بنمایج راه و برای از بر کز نک

<p> ما چند باده نوشی باد لبران شوخ حقان و خود خواه چه خواهی نامی او سفت ستاره را بخاش از طعان رح توزم دیده مردی کم کوسخن رزم ایا بک کوس بشو آوای ارغنون در خوابگاه شیرین است کن جیام همه سرازیر و دلیران رزم جوی کو در زو کیو کیست یکی گاه کین بکوب ای بحیره سر غلام مباحش این ز پھر زنهار نیکوئی بخواه از زار و دها چون چشم کرده مرد پدر کشته و کین که در حق جنیت ران گاه در حنا که رو بملک بند نما که بملک حسن زین دیو خوی مردم مردانگی محواه کس پریشان نیاید هرگز ز خار بن زین قدر نا شناسان نجی کناره کیر اسلام را مناز چنین با پمال کفر ما چند حیره پوسی ز می شادان شک کوپال و تیغ کیر چه جوی جام و خنک منغر زمانه را بدر از ناوک خندک تو نام کرده نیوی مگر بسوی شک از خون جهم در شر صبهامی لاله رنگ در زر نگاه پل دمان ده مصاف خنک با حمت پیشین می باشوکت شک بر زو بر فلک با کر ز خانه شک مردانه چالش آربان کوشک شک ای از د بات در خم بچان بالینک کوشش کن دوستی مین پی که درین کتبت کش گاه در فرنگ که جانب فلسطین و که بسوی شک خاصیت طبرزد کم جوی از شرنگ کسر مردی نه بنید هرگز از شرنگ ای در فرد قدرت چرخ کبود شک تسلیم را بدار چنین در شمار کنک </p>	<p> ما چند باده نوشی باد لبران شوخ حقان و خود خواه چه خواهی نامی او سفت ستاره را بخاش از طعان رح توزم دیده مردی کم کوسخن رزم ایا بک کوس بشو آوای ارغنون در خوابگاه شیرین است کن جیام همه سرازیر و دلیران رزم جوی کو در زو کیو کیست یکی گاه کین بکوب ای بحیره سر غلام مباحش این ز پھر زنهار نیکوئی بخواه از زار و دها چون چشم کرده مرد پدر کشته و کین که در حق جنیت ران گاه در حنا که رو بملک بند نما که بملک حسن زین دیو خوی مردم مردانگی محواه کس پریشان نیاید هرگز ز خار بن زین قدر نا شناسان نجی کناره کیر اسلام را مناز چنین با پمال کفر </p>
---	---

تو شاهباز ساعدشای بهوش شاه
 از بهیومی خضم تنگ دل مداریم
 پیل منده راجه بر سر ارغوانی کنگ
 بهمت کمار و مرد زنجاری و روی کن
 روز و روز راه سپردانکه ز لوج دل
 کشور کشا ز ناصردین شه که بر کند
 آتشیای خدا که ملوک جهان بطوع
 از چهل بار حشمت او دان اگر بود
 از بار روزگار زهم منفصل شود
 لعل انیسب خجرا لکس فرام او
 تا معافیت نصف کین پیان آورد
 که از شر از خجرو در باید آسای که
 ای خور و کرده زلزله قدر تو عجب
 ای باز کرده ناخن شمشیر تو بفر
 از دجهان ای تو کردار نه ای حبه
 از فراز است سرشت تو لاجرم
 دست قضا سپهر برین را بر در جا

تنگت شاهباز شود طعمه کلنگت
 مردانه پایدار و مکر در طرفینک
 شیر شمشیر راجه خطر اشغال لنگت
 زنی بارگاه شاه عجم با غریو غنگت
 بز و این عافیت شهر باید زنگت
 هنگام کین صلابت بش از شیر شمشیر خنگ
 در خضر شتر زنگت از سر کنگ
 پشت سپهر شده مانند چنگ خنگ
 چون کین عد بانگت دل کشد غنگ
 مانند خون و آن شود اندر عروق تنگ
 باز و بای ایست او شکست بلنگ
 رحمت از محیط جان و وز خنگ تنگ
 در قبضه کمان قضاگاه کین جنگ
 از حلقه کند حوادث شکیخ و کنگت
 این شکله از خانه قدرت تنگ
 با فراز در نخل کسر بر پورنگ
 که از دور تو باز ند سرشت لنگت

<p>از ستم تیرمه سپرت تاوکت زرنگ بر بیهک عرش بودیت بجای ننگ از بس کف تو داد زرو ستم تنگ پهلوزندشیرمان در کنام زنگ در سینه مرا چو قوای ولیست تنگ بر بانداز سنگی اندوه و قید زنگ اسفهم و حجت و چیزی ز زار غنک باو انجانکه رشک بر دوزو بهار گنک</p>	<p>نشکفت اگر ز یک عدد و برود چو مو بستند رعیان قدر طاس چرخ پروخته گشت کینه کجور روزگار عدل تو تاجه کرد که بی بیم و بهیرس شایان شوق بوسه عالی کباب تو ارجو که بیک حمت عام تو ام مهر یا بیج ویرگاه زوید یک طبع ملکت از بهار موبیت و عدل تو</p>
--	---

این قصید را در مدح شیخ الاسلام فارسی گوید

<p>حجتی فال از دوست غره سوال طریق بخت پیوید و راه رنج و طال بروی ما ز کرم صد هزار در ز مال هزار باب عطا خواجسته خصال لیم را شود افزون خجاست از زر و مال بهران شرف که بود در حقیقه اعمال بحر نگوئی از نیک مرد نیک مال به نیکویی بود مرا الطیر و به مال که از تو سر زنده جزو مال و افعال</p>	<p>اگر چه پاه مبارک حجتیه بود فعال به مبارک با ما چو خواجه کان کخیل یکی ماه نکریم مگر که باز نمود چنانکه باز نمود از کرم به چهره ما طی سخاوت مردم را همین شرف است بر رویم تواند خریدم و سیخ درین صدد که خاسک بجای خود ماند تو نیز گوئی من نیک مردم و کجای سخن راست به سودی از نیک نیست</p>
--	--

نه از جمله طرازی که این دور و دور عمر
 خلاف آنکه بخشن در از تو از پس مرگ
 بود به سحر کان و امارت شریف
 و لی ش کنی برو و پاسخ آری تلخ
 تخت جمل بود منع از حرام و هنوز
 که از حرام بیایست حساب نمود
 بملک منزه دل بحیره کنس مرگ
 یکی چشم نال که نمی نکر س
 دلیل راه تو عقل از تخت آمد و تو
 به پروبال سلامت مبال کا خراج
 بهر چه سنگری و رانی زوال بود
 بهوای عافیت از آب خاک و بر چو
 ره سلامت جوی طریق مهدی کمر
 ترا میخ طیبیت و عافیت در بر
 مدار چشم را سباب چار و زده و بر
 مکن غول اگر معکف شوی یابی

که بانیان نهی خیره زرب کجوال
 چه زرو سیم باند کجا چه سنگ و سفال
 هزار گونه تطف هزار بدل و نوال
 فقیری اربابی نماید از تو سوال
 حرام را نتوانی شناختن بر مثال
 دو اسب چون وی و رانی به جمال
 نه ملک و مال کار آید نه جاه و مال
 شکست آنکه بود جاه چاه و مال با
 بدست جمل نهی بر پایی عقل و مثال
 شکست خواهد روزی ابرم پروبال
 بخبر خدا که عاری بود عیون و مال
 که بس عزیز شراست این بایه قاتل
 بحیره چند همی بویی از پی و حال
 شفا چه سطلی از جماعتی جمال
 که نیست آنچه نویسی بغیر خواتمال
 که کج خانه عشت بود و بصف نغال

ره قناعت بسیار آنکه بود و نیست
 صفای نیست شرط است اگر نه می
 اگر سلاست نفس از زوکنی مگذر
 پس سستایش آن سول قربت جو
 سوده شیخ الاسلام فارس آن که بود
 یکانه که تنی تاکنون به فضل و ورع
 کهنه پاکر اورا قضا بود تا بح
 نه با بلند ز قدرش بود رفیع سپهر
 بر دو کفه میزان چشمش بر دهر
 رفیق بیت آفتاب بهمت او
 عطای او را چون دیگران قیاس کن
 حکایتی است از خورشید همی بسط
 سدل کردن است طبع و مایل
 خود بد که از زکرت غم و رنج
 روح ملت اسلام از کفایت او
 یا برج شرف آفتاب بی تغییر

خراین طریق اوتا و همیشه بدال
 باب کوثر و ستیم نیز کی ز کمال
 ز فوشتن و آرومی لغت و سانی محال
 بهرج شیخ اجل آسمان فضل و کمال
 بهر جنبش کی اندر جھان عدیم مثال
 بیافریده چو او پاک ایزد مثال
 کیست بخشش او را قدر بود حال
 نه با کرانی علمش بود ثقیل حال
 بود چو کفه نازک در کف اطفال
 شکست نیست که زین دنیا کس
 که دره نیست چو چو کوه چو مثال
 روایتی است از غمزش همی بسط
 چنانکه میل بود نشسته باب لال
 کی ورم کند و گاه دق و طلال
 زهی مروج اسلام و قیده اقبال
 و یا بملکت مهر خواجه بهستمال

<p> تر از ماه مطمع است ز نور کار عیال از آنچه ازین دندان برآور می خد عیال بد هر بر شجاع و بکج را نکال چنین شکسته باین چنین کشته بقال خیال مدح تو بستن بود خیال محال زبان عقل بود در صفات ذلت لال چنانکه می نمود امتداد ماه چول سبب لاسباب محول الا حول معادلت بغداد و مخالفت بنگال بر نیک طاعت و فرزند و فرخ مال </p>	<p> بر اسپهر بود تابع و ستاره رسی حقیر تر بود اسباب هر در بر تو نور آتش و ستایش همی کنند بطوع عجب مکن شمار اربود بحدت تو او از شکر تو کردن بود کمان غلط براق و هم شود در فضایی مدحت لیک همیشه نام بود جرم ماه چون خورشید ترا بباد پناه و ترا بسا دم معین موافقت بشاط و موافقت بسرو هزار عید چنین در جهان بان و بپا </p>
--	--

در مدح جناب اجل امجد عالمی میسرالدوله یحیی خان کویدر

<p> آنچه جانان آیتنا باشد جانان کنیم زنده جاویدم جانان از ان جان کنیم ما سار مقدم نشویم بعد جان کنیم ما بشکین زلف او جانان باکر کنیم ما به جازا بگردان در می جان کنیم یوسف کریمیم جانان روز ندان کنیم </p>	<p> خیر تا جانان سار مقدم جانان کنیم جان بهای بوسه مر جان و بهیم و باز اگر سار راه جانان هم و ز سار ز خلق او بلامی جانان با دشکین زلف خویش ما به جانان است شکین طره چان او چاه سیمین در زنج است و رابه که ما </p>
---	--

از دو قمان گسترشیم در بر جاسخن
 با حمیده طره طرار و در نکین چهره
 زندگانی عین مجر و میستایدل سخن
 در میان با و جانان کلخ تن مانع بود
 آتش کز عشق و دایم در تئور دل
 سیمیم اندر بیابان چون در شور عشق
 ز بچشم و خوندل امان کوه و دشت
 دل مریض عشق جانان است اندوخت
 فی غلط گفتیم باید چاره این در دور
 را و یحیی خان که او را عار میاید به طبع
 آنکه زبیدمان که از فرمایون خدشت
 مدح خوان کوی او دایم خود را لاجرم
 چرخ گفتیم کفرمان او کردن مسج
 گفت ما در یست که خد متکران اندیم
 با قضایم تو گفت این مگو مایسیم
 ما همی خواهیم تا بر سکر اعدا یس
 آسمان چون خاک او را دید گفت

فتنه را مقنون از ان کسرفان کنیم
 نه حدیث اسرخ کل نمشکوبان کنیم
 کر لباس زندگانی خویش را عریان کنیم
 همی تا کاخ تن را در غمش و بران کنیم
 کرم تر از آه سرد و اشک چو طوفان کنیم
 جامه صبر و خرد را چاک تا و امان کنیم
 معذای قوت نایب و عجزت عمان کنیم
 کرد و عتاب شریک را در امان کنیم
 از می مدح و ثنای خواجه دوران کنیم
 کر کجای خشمش مرغ را و ران کنیم
 طعنه بر فقیر نیم و فخر بر خاقان کنیم
 فخرین مدحگری بر صبا بی حسان کنیم
 تا را از چاکران آن بلند یوان کنیم
 هر چه او فرماند بدار جان دل او عان کنیم
 کا نذران حضرت چنین گویم یا جوان کنیم
 پوست را یک سخن بوی را بیکان کنیم
 ماه نور افعل این بکران که کوهان کنیم

برق گفت ابرو و بد مایه زرد دل دوشتم
 امی بجائی که جنالالت نکرد شخصیت در او
 کاج قدرت بر آراست کاذب رقص او
 حامه از اشجار میباید مداوار هفت کهر
 پیش طبعت کریمی رنیم از عیان سخن
 بنم ز کوه پنی ماوان و کافر غمت
 بر کجا میراف او کان کنند از جود تو
 نیست نهان با صمیر آفتاب آسای تو
 حوسیم اندر محیط فضل و بحر نعمت
 عقل گفت اینجا غیر از غرق کشتن چاره نیست
 آسمان قدر اینجا طر بود مارا اگر نخت
 یا فیتیم این فیض عطشی را و شکفت از گونا
 ما بصد و فرسنگ بگریزد ز ما و پو بریم
 شادمان اندر پناه دولت شاهی صرخ

کاشیان بدر پی او در که جولان کنیم
 وین خیز را که از این بنهر شاد و روان کنیم
 شمشاد خورشید با قندیل از کیوان کنیم
 ما را و راق فلک شرح تر از عنوان کنیم
 انجمن باشد که ذکر از فطره ما را کنیم
 کرد و دست از نسبت بجز و کان کنیم
 آسمان آباد اینجا کف میزبان کنیم
 در سویدای قصاص سری اگر نهان کنیم
 بادبان از نه سحر و کشتی از کیهان کنیم
 کریمه ساحل بر و ن از عالم امکان کنیم
 مدحت از زبان و زبنت دیوان کنیم
 ما را بر شالی خود یا فخر بر اقران کنیم
 چونکه از لاجول فرود آیت فرمان کنیم
 گوید اندر دولت و عمر جاویدان کنیم

در مدح مرحوم نواب خلد اشیان حاجی طبعیجان
 والی راپور طاب ثراه کید

همی بخاطرم آید که پاره عید صیام
 یگاه آنکه زمین بوس شاه رستند
 چنانکه دیده و دانی بحد شش خواند
 ملک شیند و نوازش نمود و زبانه
 هم این بان که به نیکی و خرمی خوشی
 ببارگاه ملک از پی تحسین
 ملک نشست چونک عشق تو خواند
 تو گفته که زمین شد نگار خانه چین
 زهر کلاه غالی بکف گرفته قلع
 ستاره کفتی از هر طرف نموده طلوع
 نهاده بر یک بر کلاه ناو چین
 خروش شدند و غوغای سحر و نقره
 سن بساده و بر کف گرفته خروشید
 نه در سرم نشاء شراب هیچ در
 تی زنج خوادش و افغانی بجان
 علی بصیر کج دل بد کسی که بود
 اگر چه و ام من از شاه بود و شاه

به کلاه عجم و آتم ز بند مقام
 ز هر طرف ده اندر رده صد و غلام
 یکی مصیده غا بکروفت تمام
 یکی گشتند و از شر چین بلوک کرام
 قضا گشت به بند از یم نه نام مرام
 شدند بچمن از هر طرف خواص و عوام
 بر او یان خطیبان همی نمود اگر ام
 ز عکس خال و خط ساقیان سیم اندام
 زهر کرانه کاری زرخ کشوده لثام
 فرشته کفتی از هر کران نموده زحام
 نهفته بر یک در زیر جامه نقره خام
 فکنده و لوله در طاس جرح آغیه فام
 دو کوش جانب کشتین دیده زمی انعام
 نه در دلم ز وصال کار هیچ آرام
 دلی ز جور و نواب چو شیشه جحام
 کلور رحمت و در گنج محنت و ام
 بهر داد نوید و بوعده کرد پیام

ملی بجان سرشته گرین پس بخورم
 به پشت وانی اقبال و کامکاری سخت
 گوازه را نم بر هر چه در زمین اندو
 کار کی کف آیم ظرف و ناوره کوی
 سید چهره و لاغر میان و سیم برین
 حسن فراز قدش چون بسرو مهر شیر
 بر مظهره بشزکت روی نیکبیش
 دو چشم باده کسای شد و ترک بده
 نقش نیرخی قائم مقام خرو حریر
 نهفته در قصب سنج سوری و شیر
 آبی کشاید روی و کبی کندازم
 از بوسه لب عشر مراد منع کنند
 چو بوسه لب شیرین گیرش بغل
 بیا دهره و زمار زلف پرکنش
 بدین تیره بوصل بی چنین همه عمر
 اگر چه دیده و دانسته ام که بی زیور
 ولی نکار من اینم جو سیم و زلف طلبد

غم ز ما ناساز کار بدست جام
 بسای مردی ساقی و دستیار جام
 کناره گیرم از هر چه در جهان آلام
 که ریزد از لب لعلش کبر بجای کلام
 تذرو جلوه و آهنگ و کلاه و کیک خرام
 خطش بگردش چون بلبله مشک خنای
 چنان نماید که پشت بر ماه تمام
 دور لعل لعل سبایش و مار غایب فام
 دشن بسختی نایب سبای روی و رخام
 نهاده بر طبق سیم پسته و بادام
 کبی نماید چشم و کبی دهد و شناسام
 حریف تر شوم و بیشتر کنم ابرام
 بخوش بعد چون بای فاده بدام
 صلیب بدم و گیرم بر نقش اصنام
 بفرخی و سعادت بهر برم ایام
 کار سرقه ماه رو نکرد در ارام
 و هم حواله مرا و راه جو و میرانام

یکانه بار خدائی که پیش است و دلش
 شکسته قفل قدر را بگریز خار اکوب
 نشان نیره غمش ستون کاخ طفر
 بعد از نرند باز بچه بر تور نک
 فلک بسته ایوان او نموده سجود
 قح کسار از نرم او بود خورشید
 میان مریخ بسته روح در ابدان
 زنی نال جو و ترا سحاب میطع
 کفایت تو دماند صلب خاره شجر
 زمانه بار شکوه تور اکشد بر دوش
 عدوی جاه ترا جا کند چو خون و مغر
 گاه عرض چشم فایده جلال نور
 چه حکمت است اندام که در دست تو
 چه حالت است اندام که نغمه در دست
 ز زکوار اندیشه را بدست تو
 بجا کند فلک طرح کج خمنت تو

محیط بودن گاند در شمار لسم
 دریده سفت اجل را به تیغ خون آشام
 زبان خار فصلش کلید قفل مهام
 ز باس او کند کرک حمله را غلام
 قضا بقضه تدبیر او سپرده زما
 طلایه دار را طیش او بود بهرام
 زبان بید حسن بکشد طفل در حمام
 حتی تاج طبع را سپهر غلام
 غایت تو همانند جوف شعله غلام
 ساره بوبت جاه ترا زنده بر بام
 شر آتش مانوس در عروسی و عظام
 بو ساره سپاه و بود سپهر حیان
 پلنگ همسر غم است و جره خفایم
 ز شیرایت تو شیر ترزه در آلام
 بدان سیده که از شر دم خون حکم پیام
 که ره سپاه قدش شیر نرند او هام

<p>سخن بدح نونا گفته به اگر چه سخن همیشه تابی سحر ملک حبیل ملوک بسا و اینکه شود کار ملک در کف تو</p>	<p>بعون تربیت تو گرفت رسته زمام کشید تیغ نه افشان بر در کین نیام چو کار دشمن چاه تو بی ثبات و نظام</p>
<p>در تنیت عید صیام و نعت سرور کاین و خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه سلام کوه</p>	
<p>دو شهر از نیکه باغ و دکان ماه صیام وقت از رفتن اوخت ملولیم ای کاش اگر چه امثال از این شهر که از راه رسیده کی کرده از ملک العرش باین مأمور در غلام سپی است که از ناخن حرکت سپی چهره بدانگونه که از سببشان سپی تا نگری ماحی عیش و راحت باز بینند و بدانند که باید پس این یازده ماه شد از سال که تان عمر غریز انیکت آن موسم طاعات شبان برقرار خلق کرمانه را این خبر عاده زامی</p>	<p>رحمت برست و سفر کرد باین کرم یازده ماه و کرد بر باد داشت مقام خلق را از در بند چسبید و پیام کردی کین شاتنج بر ارم نسیام بهتری راست بخت اند بر زده حسام شیر را رزه بر اندام فتد در جام سپی تا نگری مایه ریج و آلام توبه نمود ز ذکر فتن و شرب و دام شد غفلت همه صرف می معصومه که زواید تان از چهره عبار ااثام لزه انداخت ز سر تا قدم بر اندام</p>

پی تدریس که چو نیم و چه باید مان کرد
 آن یکی گفت که ما جمله مضیم برین
 و آن دیگر گفت که این ماه جهان مان بود
 عاقبت صیلت کار جهان دانستند
 هر که امقدرتی بود سفر کرد و رفت
 روزه هر چند که میسر شد و نشد
 چون پذیرد کسی از وی که ز کرمی بود
 شدت کرمی مسال چندان بود
 هم آن بود که از کرمی ایام نمود
 دوزخی دیگر گفتی که خدا خلق نمود
 مرد را روزه شنیدم که بهای نجش
 زین ماه روزه یقین گشت مردم که
 کی درین فصل کسی هجده ساعت شب و روز
 نوع بنساز اگر هیچ بودی خور و خوا
 از ملک نیز فرون بود بر گز آنکه بود
 فهم مطلب کن تا چند بگویم که بطبع
 این حیاتی که راست بود به بر وجه

یکدیگر را چپ و راست نمودند اعلام
 بر مرخصان جهان و زه حرامست حرام
 که بود ز اند شریح طرب بر ما شام
 که سفر کردی بایست سجیل تمام
 جزئی چند چو من مفلس آن بهم عوام
 روزه خور رفت و از دور پذیرفت
 نکت شد آب و یون فتنین را نسام
 که کسی در ضیقش اندوخت است کلام
 در دل و مغز که با بکدار ندا و پیام
 که بود در فرخ عقی بر او برد و سلام
 رتبه در فرخ و این نیست مکرول با ما
 روزه خود در وسط و فرخ سوزنده مقام
 بخور و خواب توان شد بقعود و بقیام
 چون ملک حجتی در خیره طاعت کام
 هستی تقویت روح وی از آب و طعام
 او میرا گذار قوت نباشد انجام
 روح را از خور و از نوش ثبات بود و نام

اگر چنین نیست تو یک هفته مان بخور و نوش
 اگر توانستی مختار خود و نفس خودی
 چون پرسی که چرا از پی یکدیگر هم می
 نمی کشی شرفا هست نتوان جیب نظیر
 فضل در و شیر فروخت ز منم ز چه دوست
 جرم این یک چه بود اما که حقیقت فقیر
 این چرا تا بسکت بده فرو پای امید
 چیست شیطان چه نمود که کردید جرم
 باز را رسم عداوت چه بود با تو ز مک
 کس را بر اقصای نتوان بودا که
 شافع روز جزا احمد مرسل گو بود

زان پس لختی نشین زمانی بخرام
 و ز به مجبوری بر کرده خود قصه تمام
 مرد درویش بود در غم و اندوه مدا
 دارد آغشته بر زو بکهر طرف تمام
 که زدن دل و لخت حکم را در است خطام
 فضل آن یک چه بود اما ز صد و ست عظام
 آن چرا تا بفلک بده فرا سقف حیام
 کیست آدم ز چه روشد بد فیر تمام
 کرک را ساز خصومت چه بود با اعنام
 خردا و ندانم ختم ترسل فخر انام
 اگر از سر سودا حریفین در راه نام

در مدح و ستایش نواب والا احشام
 الدوله سلطان اویس میرزا فرمان فرما
 مملکت فارس گوید

دوش از دم در آمد ماه چهران
 بریم داشت شد بر لاله ضمیران

با چهره فروزان چون ماه آسمان
 بر سر و دستش بلبل ماه غالیه

هم لعل آیدارش میبود و لعل پ
 زان لعل آیدارش میبود و لعل شکیب
 جان آیدارش لعل لعل او بود
 او بود و حجه تاریک من سحر
 گفتی و زلف او چو دوزخ آید
 یا جان کرد و افغانی چنان کرده
 چون دیدم مرا که نیلاب خن دل
 گفت ای بقدر حشمت معروق در زمین
 بر لاله برکت آنچه بود کونه زیر
 آن بحر حقیر باشد بر ناکش
 در دست ز حشمت بر آردی چنان
 کفتم که ای نگار پر روی نازنین
 بشین زان کس محذور خود مرا
 آنچک خنک زابر چهره زن کفن
 بخروش از زار که دست از جهان
 کشو کشای محمدالدوله آنکه بود
 میر که بود دریا و در استین

هم زلف آیدارش میبود و زلف
 زلف آیدارش میبود و زلف توان
 دل آیدارش لعل لعل او بود
 او بود و حجه تاریک من چنان
 کاندیشست عدن نمودند ایشان
 در پشته آتش سوزان همی مکان
 لعل نایاب ارم بر برگ زعفران
 گفت افضل و دشر مشهور جهان
 بر شنبلیلت از چه و مد شاخ از غوا
 و آن قدیم بچو سحر اگشت چنان
 افشانی از کرانه با و ام نادان
 ای دلوار و لبر و ای بازنگه دان
 از بونه دل آتش نده فرو نشان
 و نموی مشکبورا ز ولیده سازان
 عم کرام حسرت و حشمت پاسبان
 رکن کین دولت جاوید تو امان
 میر که بود کویان در آستان

بد رو قاج و تخت همیکرو خوش رفت
 در مرک او بای نمودند عذر و جو
 کردند نقص عهد و از اینان کسی نداشت
 او بشت باین دولت میو چون رفت
 ما را از و به بود اگر بود فوج و جاه
 او رفت سور و وضعه و در غامی او
 او دیده بست ما بکشویم در غم
 گفت این بود و یک هر انگوز نام
 رفت خدایا که رسل که ام و
 ما را اگر نمود فریق ملک عینین
 ایدون تقای دولت و از جان دل
 سلطان این او ملکراده حسین
 فرد کرم صحیفه اش کتاب خود
 آن اوری که دامن خمرگاه قدر
 بست پیش ربه او ربه فک
 بسته بکجا بخشش ارم او مظهر

از اینجهان فانی در خلج جاد و دل
 این وزیر کار جانی و این کنش کمان
 در حق عم شاه جهان بر کر این جهان
 کردید ملک و دولت بشت و شش
 ما را از و به بود اگر بود قدر و سنا
 ما دیدیم در خرو و شرو ما دیدیم در فغان
 از خون دیده و دل پر رخ و نو ما و دان
 ما چار رفت باید روزی اینجهان
 بر جانی مانده اند و شهزاده حوا
 وارد وصال روی ملکراده شادمان
 خواهیم از خدای جهان غرور و ماکلان
 میرز بکت بخت و میر خدایگان
 قدرت فضل فضل ادب و فرمان
 بر فرق افتاب فکندست سیاه
 خواست عشق بخشش از ناده حوا
 نفیض و نه گوشتش بر رقی بود و مان

گیتی ندیده بهتر از او هیچ شهباز
 سفت یلان سفید با نوک خندان
 اینجا که تیغ اوست چه خار او چه حریر
 او بمن است و رایت حشم است از دها
 پر آن خد نکست و ست تائی که میخورد
 ابراست دست او بودار بر تیغ زن
 آمال او دول و تاب او کفیل
 هم برای او پسر عمار است آفتاب
 هم از برای بر شدن بام و ستاد
 در کار ملک شاه جهان خسرو عجم
 چون دید اینکه چون پدر مادر خویش
 او را چنانکه باید با جنتی تمام
 شد حکمران فارس از آن پس که اهل فارس
 از عدل او کاروی و احساب و
 دندان کرک فتنه فرو ریخت تا که شد
 از صدق و نیت وی اقبال شاه گشت
 خلق هم رسیده بر ستمد یک یک

دولت ندیده بهتر از او هیچ قهرمان
 مغروران بگوید باکره گران
 و اینجا که ریح اوست چه سندان چه پریان
 او رستمست و پنه ز رستم بهفتخوان
 روز به روز ارتق بدخواه استخوان
 بحر است طبع او بودار بحر و فشان
 از راق او دلف فیاض و ضمان
 هم ملک او زبان قصار است حمان
 از تحقیق خرج بسیار و زردبان
 او را هزار مرتبه نمود و احتسان
 هم برای پیر دارد و هم دولت جان
 در ملک هم نمود و کردار به حکمران
 بودند دل شکسته و اسوده و توان
 ظلم و فساد و فتنه نمودند و نهان
 او یک نه مر این نه خلق ایشان
 آثار بای خیر زهر سو با عیان
 از چنگت هر دولت و ایوب بنیان

<p>میر سخن شناس بز کامنم که نیست فضلی که دیگران از من میسے بود ورنه حرف من نتواند شد اگر سکر بکبر و نخوتشان در مقام شعر بر صدق قول بنده کواهاں صادق اند کلک و بنان من سکر کا سمان بند تاز به روان کعبه تسلیم را بود حجاب آستان ترا در جهان مباد</p>	<p>چون من آستان امروز مدح خوان باشد همان کرانی دستار و طلیان روید چو موی از همه اندامش زان کاینان عیال طبع من اندی کان کان این شنهای کوبه و این گنج شیان روزی هزار بوسه بین کلک و این در پامی شوق غلامی چو پریان در ماندگی بادیه ذلت و هوایان</p>
--	--

در ستایش و نیایش نواب مشطاب اشرف
 والا شاه شاه زاده عظم ظل السلطان
 سلطان سعود و میرزا کوید

<p>ایشکن بلف تا بدار پریشان نخله عود یا لطیمه عنبر بندوی طرار یاد و زنگی خوشخوار راه زن بوش با بلای دل و دین خود بگو این لطف تیره تاج به بلایی راغی و در بلخ خلد ساخته مسکن</p>	<p>مشک تری یا شکسته طره جانان سلسله مشک یا سلاطه ریحان که دم جرات یار و افغی حیلان طیره که عقل با قیامی تن جان که تو خرد و خیره گشت و دانه حیران ماری و بر گنج سیم گشته نکه جان</p>
--	--

ماری ساهی و شکست زولی اریلف
 شکی اگر شک داشت حلقه و جبر
 شکست زه پیکری و مار کمانش
 زراغ بستی اگر چه زراغ بهشتی
 غایبه داری باده و قیریه کافور
 بچه شیطان بکشد راه سیاه
 مانا اهرمینی که با همسه نیرنگ
 فتنه ایران قوی و جزو ذکر نیست
 رسم از آرزو ز کز نظاد تو خلق
 سلطان سعود ابن ناصر دین شه
 ظل سلطان که ذیل حیرت جلالتش
 آنکه کمین جاگیران در که قدرشش
 بیخ عمار بود ستاده روشن
 ای از جاه اوست جاه سکندر
 ملک عرب را چون فارس کرد منظم
 باز ظلم و فساد و فتنه نهی کرد

نیکت چو می نمیت نه اینی و نه آن
 ماری اگر مار بود در بزم ایجان
 دزد کند فلکی و زنگی عسکریان
 می کند آشیان و آتش سوزان
 سوسن مشکین بهرکت لاله نعلان
 ای بنبون و حیل چو بچه شیطان
 یافته زه بقرب حضرت یزدان
 فتنه ای فتنه کرده ولت ایران
 رومی شکایت نهند بر سلطان
 داورانچم حدم حذیو جهان بان
 سایه ز رفعت فکند بر برکیوان
 ناز به قیصر کنند و فخر به خاقان
 بحر عطار را بود سحاب در افشان
 گوشه از ملک است ملک سلیمان
 فارس را چون عراق گشت بستان
 میرد و بر و جود را خنانکه سپاهان

ملک سپاهان بود چنان که بدین
 نیم هزارا گرفته است به شمشیر
 سال و گزینی آنکه این ملک را در
 گاه کثیبت کشاید جانب خوارزم
 روی سر پرده را کند سوی کشمیر
 تا حین آرد بچین مصر و فلسطین
 رزم دور و یه کند به شکر دشمن
 ابر کمانش تلکرت مرگ بسیار
 غوطه خورد در خشا و بخون و خوی مرد
 تیغش خوانی نهاد بر رزم که باشد
 را در خدیو امرا ملکیت سیب
 چون پی بوسیدن کاب تو کردید
 بیج نکردم و کرد ز ملک نشستم
 گر چه هوا سرد بد چنانکه ز نردی
 لیکت زهر تو کردم بودم در اندم
 دشت تو کف تو چو پخت خوان بودم

او چو انوشیروان بعد از فرمان
 نیم دگر را گرفت خوابد آسان
 ملک پدر را نموده است و چندان
 گاه هر میت و بد به شکر تو زن
 رایت نصرت زنده ببار ملتان
 تا غن آرد سپه زمر و دختر اسان
 تیغ دوستی زنده به پنهان
 بر تن بدخواه از تو آتر پیکان
 همچو تماشیح پیل خوار بمان
 حجمه بدسکال کاسه آج آن
 ز می تو فرستاد پادشاه جهان
 در حق من صادران مبارک فرمان
 از بر آن بادیه صاعقه جولان
 کشت نفس در بکام مرد چو سون
 او هم بامون سپهر کوه و بیابان
 من همه تن آنچنانکه رسم دستان

<p> چون بسپایان رسیدم ایملک زانکه تو چون شیر شمرده از ره فیروز کار دگر گویند گشت ایش و گشتم بوسه زدم بر بجای تنم سهند من بر بهت سوخته روز در تو نوار من بجای از بند کی تو شده محروم چندی بگور و ناتوان بشستم باز پھر سینه کار به چیلست روی مرا سوی سهند کرد ولی بود هست فروغ از دو سال تا که درین ملک سند و دورو ایملک کون مثل من یست شکفت از مرا بحسب چنین تا که بفروغ می توان بود آخر اقبال و آفتاب جلالت </p>	<p> شیخ امیدم بداد میوه حرمان ناخته بودی دو اسب عجب طربان از فلک و کار او سراپا حیران بامره خون فشان و خاطر پریشان روی نداده سپای حسودوران تو بر می از خدمت پدر شده شادان بر در ایوان تو به پیده گریان کرد مرا دور از ان فرشته ایوان روی دل من بسوی کشور ایران دارم از دوری تو ناله و افغان چون مثل یف است و گوشه زندان باز بانی ز فرط بخشش احسان ماه منور چو آفتاب درخشان از افق ملک باد طالع و تابان </p>
---	--

<p> در مدح جناب اجل امجد اکرم آقای حاج میرزا حسین خان خیرالقول دولت علیه ایران </p>	<p> به هنگام خوان آمد و ایام زمستان در خرقه و خوش بایش که شد عهد سبستان </p>
--	---

<p> بستان چو بستان و بک از سم و بخرام ز بستان به بستان که درین کرد و سپید است بستان می از بستان بستان نه و از ساقی بستان بستان می برکت بستان نه وزن نه خیمه بستان دانی که بستان بستان چه بود خوش فانغ نکست و بستان بهاریم که مارا غنا بستان طلیم و بستان عشقت کفتی و بستان بستان فراموش نمودی از قید لودم ای بردن کرد چه توانی احسان کن پیش و بستان بستان بستان در مجلس ماسنبل و بستان بستان کارا شمرنده شود که کرد و بستان بستان معلوم نکرد دید که بستان بستان ریحان ترا دیدم و بستان بستان مرحان مراقت و بستان بستان </p>	<p> بی برکت و نو اکتند اطفال و بستان مشکو و چین بد بود و حجره بستان منه شیر که می خوار بود و بستان خز می همه که بستان بستان کوبیل بستان زنده نغمه و بستان سبب بستان بستان بستان روی تو پر بستان بهار است بستان زان لعل و غنا بستان بستان ای شوخ دل از ارکان جلد و بستان بسیار سخن گفت بدین طرز و بستان کز چون بنی زبید بستان بستان مشکین جلد و بستان بستان بر لاله روی و بستان بستان زلفت که بستان بستان ریحان ندید و بستان بستان یا قوت که بستان بستان </p>
--	---

عمریت که مانیفته کان خم زلفت
 جان در قدمت ریزم از ازو که دانا
 در عشق تو میوزم و این طره که دارم
 وقتت اگر داد مرا از تو بگیرد
 سالار حسین هم حسن رسم که بود
 آن همه انصاری منصور که او را
 آنخواجه ازاده که در وصف کمالش
 و آن آصف جم ربه که دستش بخشش
 چون موسی عمران بود از آنکه نیکو
 چون بحر عمان بود کف او ش اگر بود
 ناکشت سفارت بجهان لازم دولت
 شد بند فیض قدش ضرم و آباد
 و همیشه انکرده که از جان دل او را
 چون دید که بی تربیت اطفال عایا
 زورای بران شد که پدر وار نماید
 بمویدی مکتب شایسته که در او
 بر حبس آبت نمود و رنجاشد بهما

و حلقه آن سلسله جمیم و پریشان
 انجان که سازند تار ره جانان
 سوز دل خود از تو پوشیده و پنهان
 انصاف خداوند ملک ملک
 چون ای میرش بفلک مهر خشان
 نصرت همه کار بود ز این و منان
 هر که توان اند سخن مرد سخندان
 بحریت که از او سجالی است و افشان
 یکچند شمشیر به جهان موسی عمران
 ده ماهی سهمین که بار به عثمان
 کم خواست سفیر چو می از دولستان
 ران بعد که نمود نبایش همه یران
 کشند همه خلق شاه گوی شاد خوان
 خواهند شد انجام پریشان شیان
 در تربیت و مکتبشان همه فراوان
 بودند و هر پست و نیکو بان
 ز اوراق فلک بر خود فرو دیوان

خواندند شب و روز و درس قصاص
 اطفال قمر و همه چون شته رو
 چون من همه خواندند و نوشتند و
 سلطان جهان با صدین شته که شکارش
 شباهی که بر دید چو بار و فلکندین
 میر که نیم خطش خون بداندیش
 شیرت اگر شیر لکف کیر و شمشیر
 در بخت و در شمت و در شر و در فضل
 میر تو و انکس کس از پاک خدا
 فرمان بر او ایادی که چه بنمود
 هم دیده و اکلی از اینکه بهیر
 پسند کرین بهر که ناپاک پذیرد
 نویسر ناکت جی تا بارستاند
 تاریخ چو راحت نبود ستم چو سخت
 در محنت و در ذلت جلوه بماند

با آن همه دعوی بهر صبا و سبحان
 بنشسته بهر جای تیر و سیاهان
 اوصاف و شنشاه چهار زدن و جان
 جز شیر و زانج نبود است بمیدان
 از پلک مخالف بدل کان بکان
 چون شاخ بقم خشک شود در رک شیر
 پیل است اگر پیل بتن پوشد خفتان
 چون او بود هیچ شئی در همه کیهان
 در بند کسر چو نور انصاف را خوان
 با من کرم پور شنشاه سپاهان
 میوچه اعزاز و چه اگر ام به طران
 در عزت و در شمت من این همه نقصان
 اور از من حق مر ازین غر کشان
 تا نور چو ظلمت نبود کفر و ایمان
 به خواه سیه روی چون دشمن سلطان

در تعریف اعیان و شعرای این دار السلطنه اصفهان

منت ایزد که از نیروی اقبال جان
 کامیاب گشت و کاروان گشتم بلی
 بست اقبال جان از آنکه از تائب گشت
 خلد جاویدان تو گفتی ملک سپاهان بود
 مر مرا قرح و لیلی می جان شد پامرد
 ای سپهری شدم بر پایه حکم آنکه پیر
 دوزخی بودم بهشتی گشتم از امداد گشت
 دوزخ ارجو شد مرا از لب کنون بود شکفت
 تا مکالم خلد شد و از شتم از غم زانکه غم
 شادمان شاد خوارم که چه نیک از نیک
 شادمانم زانکه گشتم با شرف هم کار
 با سعادت هم کار و معنائ گشتم چو گشت
 کار من از لطف اعیان سپاهان شد در
 لطف این اعیان این حرار برود و برود
 قدر من او اشتد از مروتی بر یک
 من همی از جان گشتم کنون در این جهان

گشتم آخر کامیاب و کاروان گشتم
 کاروان کرد و کسی که راست اقبال جان
 راه یابد از سپهری عمری بخلد جاویدان
 آری آری خلد جاوید است ملک صفهان
 جند افرخ دلیل و مر جبا قمر چنان
 نو جوان کرد و چو در فردوس گشت
 الا مان دوزخ ای فردوس میان الا مان
 دوزخی مردم که در خلد برین جستم مکان
 می یابد ره بغداد و سر قری می بین
 شاد خوار می لیل شادمانی از صفا
 شاد خوارم زانکه هستم با سعادت هستم
 خاطر از لطاف اعیان سپاهان شادمان
 چون درست ز غریبم کنون از دوزخ
 از دلم زانک طالع از رحم کرد و جوان
 قدر مردم داشت خدایک و قدر در
 برتری اشکر گوی و برتری از این جهان

خواص آن شوایانی که کاه نظم و نثر
 خاصه آن و شش صبرانی که روح غصه
 طبع هر یک معانی شرف همچون سحر
 شکست لوشا گفته بروند و در دست کار
 بوستان باند هر یک در مقام خود
 بوستان سببش از حلقه کیسوی است
 بوستان پر زریحان و گل و سرو سمن
 بوستان گامد و جز روی موی کلر خان
 ایدر معانی سخن پیش نشان عظمی نماید
 گوچه شد خاقان عظم گوچه شد محمود
 گو سلاطین سخن سخن که شاعر از مهر
 عرضه فاق رسد از ریایات کل
 ر و خوشی پیش کن در گوشه غلت نثار
 بهمن تنبیه از کام اثر و بار بار
 زرد ستادان خود در این چشمتی سخن
 نافه پودند روی آنجمله کردون بخونم

بروی باشد از بزم از چه از کلک و شاد
 از پی تحسینان خاک بکشد زبانه
 شعر هر یک در معانی و سخن همچون
 نقش مانی گفته دارند و در خاطر نهادن
 بوستان ساز ایستاد پی سبب سخن
 بوستان سوسن و زریحان و هر یک
 بوستان پر زریحان و شقایق و ارغوان
 می نیایی لاله برکت می نوی صبر
 گوچه باشد در نشان از سخن عظم
 گوچه شد سلطان ملک گوچه شد سلطان
 از پی یک شعر دادندی جبهه و کمان
 چند پنهانی در ایامی جمدی اخزان
 نفس از اشک و دلالت مکرده آون
 بزم و قویق و در چاه ناکامی جان
 بزم و شعری و بسودن برای انجان
 چون برافروزد همی رخ جبهه سبب

این حسته انجمن خالی مباد ازین کجوم | مابود از انجم درین پیروزه کون منظر نشا

در شکایسته این ایان دگر یزدیچ از آب مستطاب
عاجی طبع علی خان بهادر گویه

<p>سخن چه را تم اردست مردم اران زین میرس کله برمان چراست بول انکبر کرده در وی قومی چو بوم حسته کن کروسی از پی یزدیچ کفر بسته کمر بچشمشان مرده اندر چو زهر خورده خد شتریشان همه از اشک وید کان بتم تنی از ایشان نشسته بوی فضل و درخ بکوششان چو پیق خم و چه نغمه خنک چو قوم لوط همه بسته لاف و غرور چنان لیم کشان سر زیده جبر و آب بواپنود بر پشت تابشان از بیم بفعل شت شتابان چو تیر در پر تاب درشت و خور و بکبر و غرور کشته مثل و گریه بد کستی چو این کره کودن</p>	<p>که می نماید از ایران بد بهر نام و ثیمان زین میرس کله برمان چرا بود ویران مکر نه در وی جمعی چو دیو حسته مکان کروسی از پی تو بهین دین کشوده زبان بکاشان سخن اندر چو آبداده سنان طعاشان همه از خوان بویکان آن تنی از ایشان با دیده رومی من امان پیشیان چه خواهی سک و چه بانک خزان چو آل فوج همه داده تن بدل و همان چنان بجنس کشش انکس نخور و لقمه نان مکس نپرز از آب منعشان بر خوان ز کار حیرت گریزان چو دیو از فرقان حوان و پیر یق و غرور بسته میان و گریه بند کردون چو این دان نادان</p>
--	--

ازین گروه بایستد ز نمود خذر
 اگر نه عون ملک مرشدی بهر
 همی بماندم همواره در ضیق فنا
 ستوده کلبعلخان خدا یگان ملوک
 خدیو با فرشت و خدیو با تمکین
 شعاع اختر فضل و فروغ کو بهر عجب
 تنگ لجب کین و پلنگ پنه رزم
 ساکت نخل امل داد خواه عدل پرده
 سحاب کشت امل و خوش خرم بخت
 کلید قفل طغران چه از برنده حسام
 گاه غر و چو پوید بجه صه ماورد
 همی بسند ناف بین به سم ستور
 حدید و خار نه دست از پر مد و حریر
 دریده دشت و شرزه شیراز بر
 ایاست نام و شهرت از مرگ اخلب
 بود شخص توایم توام دولت و دین
 محامد تو فرون است حساب و شمار

خذر نماید مرد بهر بر از شیطان
 اگر نه هر کیا مراد بی ایمان
 همی بودم پیوسته در غر و شوق فنا
 که خواصکان ملوکش به نده حیات
 خدیو کشور گیر و خدیو شاه نشان
 بهار عالم جو دو پناه خلق جهان
 شروع کشتی غم و طرار رایت شان
 شاخ کرم مرزبان ملکستان
 فامی جان ستم مقصد زمین زمان
 مکرک ابراجل از چه ز بسین گان
 روز رزم چو تازد به پنه میدان
 همی بکوید مغر فلک بکر ز کران
 سنان تیش گاه طراب و گاه طعان
 شکسته کرزه اوژنده پیل اوژندان
 ویا بنان تو دعوی جو در اربان
 بود بدات تو باقی بقای کنون
 مکارم تو برون است از قیاس و کمان

و بدتر شخ دست تو ابر را مایه
 سناوه سده قدر تو پای بر فرقه
 نفی رخسوزان است نارسعیر
 زبان کلاک تو بر سر روزگار جعیر
 فلکت نه چیه بر کر طاعت کردا
 هر آنچه دار تو باشد قصا و بدامضا
 ترا بار کف اندر پلا کیست چو برق
 سارکت اندازان عدبانک صاعقه
 شهاب سرعت و غم زو غم سحر
 سطر سگ و آهسته گوشه خار و جگر
 تو گفتی که بود کاه پویه چایم شش
 رونده تر شمال است در شهاب جبال
 بزیران تو در روز جنگ و غوغا کین
 شما تو که ز آسیب گزند کا و سرت
 زهم سبک خوش کاف تو شکفت
 بزور قی که کار ند نام حرم را
 به قلمی که ز خشم تو کسر سخن را اند

کند طفیلی خوان تو دهر را همان
 فکنده دامن جبر تو سایه بر کیوان
 نمی چشمه احسان تست بحر عمان
 عطای دست تو بر رزق کائنات ضامن
 جهان نور زو دهر کر خدمت عصیان
 هر آنچه امر تو باشد قدر کند عنوان
 بلای بر است از چاره برق میان
 که از بلاش نعل است و از چرخه عثمان
 سپهر بشو و بامون نور و د که کوبان
 بر بر زهره و پولاد ستم و سیل نوان
 چهار روین استن زمازل اوکان
 چنده تر ز شتر است در بیط جهان
 به جضم حمله بر دجج شتر ز شیر زیان
 بهشت نامی چون تو یا شود سخوان
 اگر چه موی و دشت شتر خیم روان
 ز جابجند چو الوهه کوه از طوفان
 شود چو دوزخ نقیده پر شراب و دخان

چو سوی میدان بازی نغمه کو باری ملک تراد اعاوشی ارشامی توبه جمعه تا و ام جهان بود مروط مباد کاخت خالی نشاءوان کزین هزار طعه بگیرد هزار ملک بخشش	ز آسمان کویت و کمشان چکان که از شامی همیر خوشتر جهان بامداد و سپهر و سحر و چار و گارگان مباد برست خالی نساقان جهان هزار سال سپاسی هزار قرن جان
--	--

من نوادر افکاره

نخبد قربان شد و من سخت پریشانم جان تن لایق قربانی در پای تو نیست کاش صد جان عوض یکجان میبود مرا جان آن در بر من سبت کرامی و عزیز من همی خواهم تا کشته تیغ تو شوم امتحان کزت بایست نمودن سهل است قوی از کعبه بخواه جانان دست در بچ دانی که مرا از تو منت چه بود خیزوی و سوسه نفس که جویم گویم چهره در شک گلستان کن دانه رود زدن سیه طره که پیرایه سرو قد است	که چه قربان تو جز جان کنم بجان جهان بهر جان چه بود تا نام قربان تا بقربان تو میگردم ای من جان که فدای تو کنم چون تو مرالی جانان تا از آن کشته شدن مده شوم عاود آن توان آن تیغ این من اینک سرو جان کعبه گوی تو بهتر بود از باغ جهان بوسه شیرین از گوشه آن ننگ جان می سباع کن بار من نه چنگ و چغان بر کف دست نه جام باین معان سبیل مشکین بر پیشم اطراف مگان
---	---

نقل با دام اگر نیست سیر چه چم است
 کل در بجان بان کار نباشد که بود
 مافرون بدلم شعله زنده اش شوق
 ساق سمین بالا زن و از زیر کمر
 رزم رزم افکن در کردن جام ز بحیر
 که کمان بنما از ابرو و کاهی شمشیر
 یاد باد انکه ز لعل لب جان پرور تو
 تو همی گفتی گاهی شاعر طماع پس است
 تو چشم آمدی گفتی اگر صبح شود
 همه را واحد او ند مطف که بود
 انکه در رزم بود و نقش چون بر طیر
 انکه چون او توان دید بصد عهد و نیا
 ره بعد شتر نه خروجهت توانست نه هم
 مرور اکلاک و ساعیت که شمشیر طوک
 گفته کلک و بناتش انجمنه رزق
 لطف نه و ان بچندین بیاید شش
 اگر خلقتش کس با ناکت سخن بر خواند

از لب و چشم تو خواهم همین او همان
 رو تو سحر کل دمی تو مشکین بجان
 بار تمام درین زمان دمی میان
 جفتی سیده بسته بان کوه کران
 از پریشان جم اسلسه شکست فشان
 که نشان او را زمره و کاهی بجان
 همه شب تا سحر بوسه گرفتم آسان
 من همی گفتم کی شایه طاعت از بان
 سگوه با خواهم راندن تو باد خرد بان
 محور خرج قوت فلک جنت و شان
 انکه در رزم بود و نقش چون بر طیر
 انکه چون او ند به خرج بصد عهد و نیا
 پی کجایش یقین بر تو اندازد نیکان
 تا ابد بر نیامند از ان کلک و شان
 بر برزق همه مخلوق جهان کرده ضمان
 چنین به رسد مرد لطف بر و بان
 خاکست بران با فیه من که در بان

<p>در دست بخاطر که شی بگذشتم تشریف از خلق خوش و زبان آوردم مثل بر تو ای او با جان عسره فردوان میرا پیش تو سخن آودن گر گیتی در مداح تو پاید بسیار تا که از گنجینه وارز مرع و از کن حظیم ست که بجه قدرت که بجه در گشت</p>	<p>یکی شوره سست اندر فصل خزان در زمان گشت مرا شوره سستان مثل ماه جهانساب بود با گستان قطره بردن بود اندک ز سیل و مان دشت را کمی از صدف توان کرد بسیار باست و ماند در و بهر تنی نام و نشان از شرف با و زیارت که اعیان جهان</p>
<p>در مدح نواب مستطاب خلد شلما حاجی علی بن علی خان و الی را میو طایب کوه</p>	
<p>مر مر ابر بادار غم میر دریا بستین ویده ابری که ریزد در و کوه بر آزار کردید سستی بین بر طبع میر نادار مر زبان و خواه و داد خواه کن بخش آن خدیو کا مکار و آن خدیو کامران انخداند خداوندان که احراز جهان جرم ناک از نور پیش نظر زان بر سپهر</p>	<p>کافرین بر میر دریا بستین با و فرین ویده بگری که پاشد ز رویم از این کردید سستی بین بدست شاه رستین شهریار قهرمان و قهرمان سقیه بین آن خدیو کا مکار و آن خدیو خرم نکلین بر پی از شکر که دارند از طاعت حسین کا و خرم از جمل جوش نایب بر زمین</p>

آسمانش آستان و آتانش آسمان
 پر تو خورشید را می آید بود مهر سپهر
 رخ او روز جدال و دست او وقت اول
 بست بار جان کز او بست بر بی هم بار
 من ندانم طبع او را بر است یا بحر محیط
 چند گویم شاد خوار ندانم بسیارش این دان
 مختصر گویم چرا گویم که سائل را دهد
 دست او را نه ز اول ضامن از او کرد
 ای زاکیتی غلام و ای ترا کردن مطیع
 ذات تو از جوهر قدس است و نه کی سز
 داده در یک سائل دست تو پیش از
 حضرتت دست کشیم پیشین هم شک
 صد هزارت بند بر و چو کردیم ستان
 افبانی چون که گیری نیر خطنی بجیک
 با خراج آیند بویست از بلاد و موم و رس
 صغوه تو شکند نیر فلک را پرو بال
 فقه را از اسلب کز زت می بلزد آنخوا

کرد کارش سرستان و روز کارش سستین
 سده ایوان جا به او بود چرخ برین
 تیغ او کاه قتال کز او نه کام کین
 بست بر بی خصم نوز و بست که بی ستمین
 من ندانم نظم او و دانم است یا بحر مبین
 چند گویم با بسیار ندانم بیشتر این
 پیل بالا ز تو کو بهر زیار و اویمین
 یک جهان جان خلق نمود از د جهان فرین
 ای زاکیم سپاه و ای ترا ایرد معین
 این همه در فضیلت از او مشت و طین
 هر چه پنهان است اندر بحر و کان کین
 طاعت زرم کردن هم طعان و تکمین
 صد هزارت بوده بر صفت بخو و زان
 آسمانی چون که آری برش خطنی برین
 سر کزیت از نهشت از بلا با خون
 روبرو تو بر کند شیر زبان را کو ستمین
 آری از لاجول از د پیکر و یو لعین

هر گاه شد بخت خرقه گاه جلالت کوفت
 خواستم قدر زرا کویم بپهرت از شرف
 زره انکه مهر تابان شیر انکه زنده پس
 قمر و در کام دشمن شد ساز و چون شکر
 دشمنان خون جز نداده غصه مردم بر خاک
 که گشت بخت بد گشت در روز بخت
 روزی که ضعیف او هم ستر خروش
 چون پلنگی گری صید آید از بنکه برون
 دشت عالجش بزم کرد و لجه خون شرح
 بر فراز بزرگی از دماهی در ع پوش
 از خرد و شر کوس شبهه خروش با نیکو دم
 تو بگرد کا و چهره با کند شصت حس
 از فی حجت بلرز و بیکر و پرشتک
 رسته افتد از حدت و در دل پس دما
 ابر طوفان ای شمشیر روان او با تو
 بسکه برود خون شیر از آنجا که زنگار
 ای دلت و بخت هم سحاب هم بهر

روشن چرخ آنجا حاصد و روشن
 عقل گفت از ادب و ادب گفت از کین
 قطره انکه بحر عمان ظفرم انکه یار کین
 مهر و از ناب فعی بر آرد انکه کین
 خاکشان اندر شکم نهفته دارد چون
 آسمان کرد دیگر است در میدان کین
 پیدا شد از خون کین سیدی کین
 هم رده آید بیرون شیر مردان کین
 چرخ چاچی بکات کرد کاسه سیر کین
 در عنان بر شیر برتر زنده پیل کین
 غصه ناور و که کرد و چور و و کین
 چون بل از آب استایرون چو بازی کین
 در خم خامت و رافت کردن خان کین
 لرزه افتد از غیبت برن شیر عین
 خاک را با خون جضم کین جو سار کین
 می رود بخر تقیم زین پس کسای از زین
 دی جودت در تخم کین کین هم کین

<p>از طلوع هر جود و ابر احسان بشد نی به تنهام مرا کردی بین این عطا ناکه نکرید درین ظلمت سراسرست باد ملک سیر و ال و باد عمرت بشما نیکو است در عمارت و عورت و سورت</p>	<p>بتره شام صبح روشن مهر کام فروید کابل یک کشتوارین بخشش آمدین تج و اناجیل را بر علم و شک بر یقین باد یارت شاد کام و باد اعدایت حین بد نکالت در عمارت و عورت و سورت</p>
--	---

در هیئت صحت یافتن و لیعهد فلک
حمد نواب مشتاق علیخان بهباد و کریر
بملج نواب مستطاب حاجی کلبعلیخان
بهباد و طاب راه کور

<p>انچنان طفل ایضن ماهه حسین ناب بسیار دل عاشق زانکت کند چنین شکین خم ابروی دارا مین نچیر شریان عقبه داری بهره نشین به به لبهای تلخ الا روزا مرز قدح نوش و اجرت سکون منت از در کان محنت دانانده عسل صحت بکراوه بدادند و بود</p>	<p>ناز کمتر کن باز آوز مانی بنشین نوبدل شکلی عشاق مشوشا چنین که نکو نیست بر ابروی دارای توپین نما و حش و چندین مردم ای آهوی چنین نامی تلخ شود از لب لعل شیرین زانکه در روز چنین سرتوان بود خرن نشاط و طرب عیش بدل گشت و قرین بیکسر را چنین روز چنین حال یقین</p>
---	--

شاه چون بدو لیعهد فلک مرتبه را
 توانست حکم گوشه خود را بسند
 بختی شد بخداوند و نمی سودد بجز
 حاجت از پاک خدا خواست شد ^{فضل}
 نفس چه اثر داشت ندانم که ازو
 اثر تیر و عای شه و بنوه مرص
 شاه عیسی نفس و دعوی عجز کند
 و او را از دوا و از فضلها کرد
 سرفرحم نه تاج بنگین است که
 سگر زده ان جهان را که دگر باره بداد
 شاه شاهان شقایق باید شود
 دست ما که ز روزیم تهی ماند چه نسیم
 دوش چون از اثر باد شدیم مست
 همچو آن پیل غضبناک که آید بخرو
 کاین جهالت بجه جهالت نمودی باشا
 گفت حاشا من خرقوت نواز اچال
 من این جاوید گوشه ملک زاده دار

لشکر ضعیف و گریاره در آمد ز کمین
 در چنین حال با جنت آن ای این
 روی چون مهر درخشان از خاکست
 پور او را بهمه حال مدد کار و معین
 عافیت یافت و لیعهد منظور جان
 شرر مهر خدا بود و وصف دویلعین
 بر بدعوی می این قصه لیلی است
 وز نه بودیم چو خانه ازین غم به چنین
 از جم اینج شرف باشد در تاج نیکین
 چهره شاه جوان تاج و لکین ازین
 زین سپین است ساقی می چون معین
 خرقه کو باد و وجه مست به باد
 بی بزمیم مانند یکی شیرین
 بخروش را دم و کفتم با چرخ برین
 ای سیر روی غلام حرف بی تمکین
 که در ایم بولی نیست خود از دیکین
 از ختم در شهر شهرستان دین

خواست خورشید مرا در فلک غم بکوف بسکه بر خویش بلرزیدم گفتی که مرا سیم آن بود که بیماری شتراده کند آفرین بر نفس شاه جهان باد که بود شاه با کلاکت که را بهمان آرد کرد ای بلند اختر نام آور دانی که جهان تا تو آتی بطرب کوش که از حاصل عمر تا بمی اه نیست سپهر لشکری چهره چشم و لیعهد فلک همه ز غم بار او باد قرن با صنی کرخ و لطف ملک اشاخ بقا باد ز فرش سبز	خواست میزان را بشکند شاهین بیره شد ماه و پراکند همی شدین اشک بار ابرمه با خون دل دیده عین در مبارک بخت حشر حیوان نقصین که بشیر کند حضرت جبریل امین نه نعم زوفا پایدونی با سکن که بدینا جبری هست همین است چون سهار آید و فرخنده مهر فروز با و چون برک خزان دیده ماه شش مشک یزد بهمن سبیل تر بر سرین شاه را خوش طرب باد ز مهرش درین
---	---

در مدح خباب سبط ابی میرزا هدایت وزیر دق

خدا نظام جهان این خدیو جهاننا خدا جهان در این هدایت انگه زین پهر به صدر که کلاکت سحر طراز زین کی شکست بر بخش جلاش هندس خدوله بهر پای بوسی قدر نهاده است بدست وزیر دق را بنای عدل شد آباد و کاخ حادثه پر ستون خاندان محمد است و چو موسی عمر فرخانی جهان بخاک که گوشه زندان بعون تسلیم فکرت بر باد بر کوان	نهاده است بدست وزیر دق را بنای عدل شد آباد و کاخ حادثه پر ستون خاندان محمد است و چو موسی عمر فرخانی جهان بخاک که گوشه زندان بعون تسلیم فکرت بر باد بر کوان
---	--

جل شد از خود چون بد کرد غلو مراتب
 من جعفر نشایم که پیش مردم بخزد
 چه شرف صفت گویم پس که از طاعت
 اگر نه پس از ادب مرا گرفت و امن
 زنی قواعد ملک بنای عدل و محکم
 راست فطرت بوز جبهه و دهن اسطو
 زار دست تو یک قطره صد هزار چو قلم
 همی بنام زد که درون چون تو میر فلک
 پیش پای قدر تو سپت پایه انجم
 چنان سعی تو کردید ملک امن که درو
 اگر خوان عطای تو می بودی اگر
 بشی خشم تو بر لب سخن بر اندم و ناکه
 ز آب لطف تو شربت منطفی نمودم اگر نه
 شهاب کلک تو آن فرج خسته خضر سگ
 اگر چه پیش از اندر زبان است و لیکن
 ملک چو دید تو در بند کی صدق و احاط

ز نه پهرش افروختن است بایوان
 نگو نباشد پسین شجاعت نه بهمان
 بیز از صف و در کش ستاده چو دربان
 گفتیم آصف امیرین سواد و سلطان
 خدی حیاتش فضل از سحاب به توریان
 راست رای غلامی و هم صفا سحران
 بخوان فضل تو یک لقمه صد هزار چو
 همی سالد گیتی چون تو صدر فلک
 بر در زاده طبع تو خوار زاده عمان
 همی بدر و تیر از سر و می سلوی هر جا
 اگر نه نه خون می بخورد طفل نه بدان
 لهن کام شد شعله ز جوشش سوزان
 مانند بود درین هیچ اثر بهره گیان
 که بسته در ظلمات دوات چشمه جوان
 سپهر ملک مکر امنی نمود در شطآن
 رلوده بستی قصب ساق از همه آفران

<p>ز دیگران بگزیدت چنانکه ختم رسل فلک شکو باید است بر ضمیر من مرا بایران آنگونه جان و دل شده ایل اگر چه از ایرام غرض دیگر بود آن لفظ مطلب نامعنی است و در کجای کیسکه گوید خاور معین است که اورا کنون گشود ایران این مدیحه سرائی همیشه تا که ازین بازگویی خرج را وی در استعجابان بادشاه بادل خرم</p>	<p>ز دیگران بگزیدار است قادر میان که از چه قافیه شعر نموده ام این که می نایم یاد از بهشت و صحت ضو که کل بود غرض این و آن ذکر گلستان زیاده مقصد نامستی است و عیش و آوا نظر خاور باشد بر آفتاب رخشان سارر نبود مقصد خبر ستایش سلطان بزار لعبت سیمین سلب شود نملیان بپای تا که رسد دور روزگار پایان</p>
---	--

در شکایت از انبای زمان و
کز یزدج آقای مؤید الملک میرزا احمد خان
بیکریگی فارس کوید

<p>کسی مردم ایران چنین نداشتن مرا حقیر شمارند اگر چه میداند کجاست دانا مردی که امتحان بکشد حسد بوند من کز چه بوده ام قانع</p>	<p>که قصد جان تن من کنند از دل و جان که کف من نوازند شد بر به شان مراسخه این کوه بیک میران با کچه کرده مقرر مرا خدای جهان</p>
--	--

بفقر و فاقه اگر بگذرد مرا همه عمر
 حدیث کینه این ناسپاس خلق بمن
 ازین کرده شکر مراد دل در دست
 کنم چه چاره کجاست و کنم جز این که کنم
 مگر عنایت میر سپهر ریشه دهد
 پناه خلق جهان قطب آسمان شرف
 سر کار دنیا نمود المملکت آن
 خدا یگان صد و جهان که در عهدش
 بزرگ مرتبه صدری که طوق مرش
 زهی امیر عظم که از جلالت و قدر
 برای خدمت حجاب آستانه او
 ز باد حمله شیر لوار منظمش
 صعود و کوب او از پی نوده مبوط
 بگاه انکه شاید پی تکلم لب
 زبان خامه و نوکش بر جان خود
 تو گفته که فلم در کشت بود حصه
 چو او کار و توقع و نظر زند خامه

مثل تنه بکار و نم از خدا و ان
 حدیث یوسف مصر است و قصه او
 که عنایت او را جز مرگ و جهان در مان
 بغیر روی شکایت بپای میر جهان
 مرا کینه این قوم کینه جوئی آن
 عماد دین خدا صهر صاحب دین
 که هست مظفر تاج حصرت جهان
 کند شبها اغنام را بجان بر جان
 شاه و اند بگردن همی من زمان
 نهاده و سر بدلیه کاخ او کیوان
 پسر چوپانی از حجره بستان
 بخود بلرز و در عیش شیرازه شیران
 جهان جنت او را خرد خسته کران
 لب از کلم بندد فرو همی سبحان
 بمان کند که کند باعد و زبان
 که آب نوشد بر دم چشمه حیوان
 عطار دارد و عجز افکند ظم زبان

فضای کون و مکار نباشد این سبب
 جحیر معدن و کار نباشد آن بایه
 بزرگوار از حال بنده اکاهمی
 ده و دو ماه بود ناقصا کشید^{بند}
 دو ماه ازین که سر و دم بگرفت تمام
 فرستاده بودم و زانسانکه سبب سم بود
 بداد خلعت و العمام و آویزه و سر
 سپین و حمت بپوشید با این الملک
 که با فرستاده کشور خدای خطه بند
 نوشت و بود و راه صاف من و را^{مطلب}
 سخن شود بدراز تمام بیم
 عرض کردم فرمان خورشید و شوق
 رونده خوش من آن عبدانک صاعقه
 تو گفته که بهر همناک بادیه بود
 بنظر خسته زما و نیکتر و سفته
 ستوده معذرت و دل کاسمان بین
 بشکر حمت عام ملک کشور و لب

که خوش حمت وی اندران کند جان
 که دست او که بخشش بدیاریان
 از آنکه رامی تو او که بود زار نهان
 ز نام غم مرا سوی کشور ایران
 بجگاه عجم مرا به بود مکان
 بسی نواخت مرا شهرهای ملکستان
 بداد غت و تمکین و فرودت و شان
 که بر کار بفرماد شیه یکی فرمان
 بیای از در مهر و باش از اعوان
 نوشته بود زنجیر من و را عنوان
 که رفت در حق من از ملک چنین چنان
 نشستم از بر آن بدو سیر که کوبان
 عقاب و اربهی که در روز و شب طیران
 بر زیران من اندر زار و دایمان
 رساند لاشه من ابغار سر از طران
 بر ستاده قدر شر بود کمین و جان
 حکم حکم شاه جهان نمود از عان

چنان بعد خود اندر مرا و احوال مهر چو او برفت ز من رفت مهر طاق و مهر	که اگر بگویم کوئی بخود مست سببان چو او برفت ز من رفت فرو تاب و تابان
معاندان بی کین کین کرده کرده بلی چو پیشه شیرین شود خایه	در آمدند ز سر سو چو اش سوزان شغال مایه ز سر سو طلب کنند میدان
نفاق و کینه این ناپساست خلق بجبر و بند فدا دم کی تصور کن	ذلیل کرد و زبون کرد و خوار کرد و توان که حال مرد چه باشد بجبر و بند کران
مرا هیچ بجز لیک یکان بفروش همیشه که کند عدل ملک را آباد	که نیست هیچ چنین در قبول عقل کران خلاف آنکه ظلم و ستم شود ویران
ز دشمن بگو که از کار ملک بجزیر مباد آنکه بماند بد بزم و نشان	

در منقبت مولای متقیان امیر المومنین و

امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام

بعد ازین کل شاید نرم چمن خواهد شد سطح غیر آسنت لوشا کرد و آتش و کجا	بر فراز شاخ بلبل نغمه زنج خواهد شد خاک صحرا ناف آبوی خنجر خواهد شد
دی کجای تکت باز بها که در کاشن نمود چهره بامون چو دامان سپهر کورثیت	بسته زنجیر اندوه و حزن خواهد شدن بر زسالت انجم و عقد بر خنجر خواهد شدن
بر سجای بوالبلخ و عکده اوج شاحسان بر سجای بوالبلخ و عکده اوج شاحسان	عقد لبس با خوش الحار او کز خنجر خواهد شدن

ابر کون پوش چون پل سعلق در هوا
 تا بهی بینی گشتان ارغوان و سنج بید
 ایشیق و خیری بهراج و بست تا فرو
 لاله خندان سرور زبست بخش و قمری در خوا
 طره سبیل خورلف شادان ماه روی
 دیده کسر ز محوری بطرف جویبار
 اقحوان آید برقص اخیش باد و ریح
 از نشان خار و نفع بید اندر مرغزار
 آب کرافسوده جانی بر جابهن سخره را
 قطره باران ابر فرو دین در نیم شب
 بر کجاول داده یابی سپرد ام عشق
 از خوش خیکت بانکت دود شور و شور
 راز و دام شیعیان خاص شاه لایق
 کوری چشم خود کیسه جو در پستان
 صد ریوان خلافت را بام کرده کار
 سانی کور که در دسا غش روز خرا

حامل کنجینه در عدن خواهد شدن
 سعدن شجر و کان بهر من خواهد شدن
 راع بخت باغ چین پیدایم خن خواهد شدن
 سبز و حرم کل و شن بلبل سمن خواهد شدن
 دام خواطر حلقه گوش سمن خواهد شدن
 یک بیابان بحر و یک باطل فن خواهد شدن
 صیدان غلغالی ساق مار و خن خواهد شدن
 لاله نازک بدن خن کفن خواهد شدن
 چهره شرار از ننگ نشت سمن خواهد شدن
 کوه دکان مهد ستار البین خواهد شدن
 باد لارامی پریر و مقنر خواهد شدن
 در خاک کوشن طایک پرخن خواهد شدن
 ساخت کستی کشت اندر کشتن خواهد شدن
 بخت آخر شمع و نه کرد و ن لکن خواهد شدن
 مندر اچید لشکر شکن خواهد شدن
 عاصیا ز اوارومی ندوده ورن خواهد شدن

<p> سره شیر شیه یزدان که حج خطیش آن عدد بندی که از زرش که رانم آن طفرندی که گراز و صف غش دم آن جهان غشی که کرد مقدم زوار او آن کنایگی که اندر روزن یوان او آن امیر جهان شکن که با الطاف او آنکه از برش که آسمان کونی سخن آنکه نیم فرشته ز می خوار و خاریکد آنکه پیش دل دست گستر خا کرو باقش آنکه فرم کبری دلایش طاعت کون بکا آنکه بعد از ایزد منان ضمیر و شئت در مدحیت و مینار روز و شماراری با چو بنماید ازین منزل ویران سفر لال بادا نکس که نقد عمرش اندر روز کور کرد آینه روی که گوید در جهان </p>	<p> فرع روح خایه از ابارین خواهد شد بیکر البرز و قف بو حجن خواهد شد عالم امکان حرف مرغین خواهد شد افسر کاوس و باج دوزین خواهد شد چشمه خورشید تابان تارین خواهد شد مولیت و پشه مرغ بلبین خواهد شد سینه نه آسمان چون پرور خواهد شد این همه مرجان آن یکت منتر خواهد شد ابر ملین بمجمل کان مرتن خواهد شد نیم جو محلول حی ذوالمنن خواهد شد واقف از تهید بر سر و علن خواهد شد ذره کی باهر خشان مقترن خواهد شد نومسار از روضه ضوان طعن خواهد شد دربزرگی تو صرف لاولن خواهد شد منهجم تکیه گاه ابر من خواهد شد </p>
---	--

در بهمن عید صیام و تسامش نواب شاه زاده
ازاده سلطان اویس میرزا گوید

بود امسال بهار ما چون فصل خزان
 رمضان گریه مبارک می نیکو مایی است
 روزه در فصل کل آن به نیاید بر
 فصل کل از پی آنست که با جام غنیمت
 جام گیر و قح نوشی و ساغر خواهی
 گاه در سبزه روی تابیری تا چنین
 نه که در فصل چنین ریشهر صیام
 رمضان با غریبت و له در دین جاست
 گشرد موسم دی آمد و آنهم بگردد
 بهمان یاد و سه روز کرامتی و عزیز
 روزه همان مبارک قدیمی بود و لی
 روز ما را همه شب کرده شب بیداد
 بهمان بود و لی سجده ساعت شریف
 ضعفی قوتی و بی خوابی هر شب انکس
 بگذر از این همه زین شهر یاری بود
 حق بود و نوشین لب از یاقوت
 ماه چون عارض او بود اگر داشت کلمه

زانکه آمد به بهار اندر ماه رمضان
 نیکوتر بود اگر بود در ایام خزان
 تا کرم بود اندر طشت خلق
 که بجز از خرامی و کبی در بستان
 با خروش و شرف با زمزمه چک و چکان
 گاه بر گل کدزی با صحنی غنچه دبان
 روز اندر یرقان مانی و شب در حفا
 که در ایام بهار آید و در تابستان
 تا نمودیم شایسته ام او سر جان
 زین چه بگذشت بود و در دو سر بچرخ
 چه بگویم که چارفت بهارین همان
 تا بخشیم و بباشیم چنین زار و توان
 میر ما زانی آب همی داد و نه مان
 که بکیاره بر و اکت تا توان
 که از بودم خاطر مشکین شادان
 پشته بود و مشکین خط او از ریحان
 سر چون قامت او بود اگر بستان

ترک چشم سپیش از بی صید دل خلق
 در خم طره او سیب ز نخدش بود
 جز عقیق دوحی آلوده لب شیرش
 دل شکنین من اندر چه سیمین بخش
 مگر را دیده بنیاد بر او گفت مگر
 چون باو گفتم گای ترک با بوسه بد
 بوسه میداد من یکیک ده ده تا
 العرض چون مرفخ رمضان آمد و در
 ترک من با همه رندی و قوح پیمانی
 بدن جام می وز منزه رفه و سه
 و عطا آن واعظ بد خوان که اثر هیچ ندا
 من بجز در فروزان رخ چون سحر کلس
 بر چه گفتم بوی می شاید شکن کسبو
 از پی محضرت این وزه گرفتن تا چو
 روزه گیرند که پادشاه بیاید شب
 روی نیگوی آد چون باغ بهشت او در
 تا بطلان تو دکنم تو دادم دل

زار و مژه بکف داشت همی تیر و کمان
 چون یکی سیمین کو در خم مشکین چکان
 نشیندم که بود طعم رطب مر جان
 بود مانند سیری که بود در زندان
 بچه خور برون آمده از باغ جهان
 کرد لب غنچه و بگرفت بکف طل کران
 باز میگفت غلط شد شمر از نو بان
 از پی وزه هر روزه بدم فرمان
 ترک پماید نمود و بگذشت از پیمان
 حاست بجاده و با صوت چون آید و را
 در دل سخش اثر کرد روز من جیت کران
 همه شب تا بصر ماندم در آه و فغان
 جام می خواهم و عبت در غم و اندوه جان
 آیت معصومه خود تو چه خواهی غفران
 چه بستی پی ن بهشت یزدان
 خال تو کندم و زلف تو بهشت چشمتان
 دور ماندم همه تن با رخ چون باغ جهان

ای نگار حبشی طره رومی چهره
 بگذارد روزه سی روزه که رسم آخر
 چون طالی شود آن چهره چون بدین
 می برین قدح اندازد ویند شیر
 اشکارا تو انیم درین مه می خورد
 در به بیکانه به بندیم و بخوابیم قدح
 انقد باده بنوشیم که چون عید شود
 تو سومی مست و مر آن بیه چو باد
 دست در گردنت اندازم و ز کت
 تو چو یک خرمن گل غلطی و بر خط ناز
 زیر لب که می گاهی شاعر دیوانه است
 ساغری نوش و به تنیت عید بلوی
 حتر را دملک زاده او سر ز که در
 آنکه شد از پس ویرانی دیماه ششم
 فتنه رفقه است ز بیداری خم مشرد
 بست شکری از یم جلا شش پید
 و او گر شا با قدر تو از آن قرون

خیز و کشتی کن بخرام بیاع از یوان
 روی چون روز تو از روزه پذیرد نقصان
 چون خطالی شود آن قامت چون سرور
 ورد ماغ و کان بخار می در مان
 سالتکسی دو بنوشیم ز مردم نهان
 بادی فارغ از اندیشه بهمان و فلان
 نشستم که سوال بود یا شعبان
 کدزم بر کل و ریجان توافقان خیران
 لب چو یک کت بکرم با دندان
 سوی من نگیری از گوشه چشم فغان
 خیر کر روزه نماده است و گرام نشان
 چانه غدا در مدح خداوند جهان
 آسان بود و از دل جان بد جان
 کتو چم ز بهار کرمش آبادان
 عقل کشیده است و الائی قدر شر حیران
 هست بخت زنی از بام رو قش کپوان
 که توانست در او صافش بکشود بان

<p> پنج تو بجز بود و نکرت با چون قطره نماند در شکم بر صد فی و تریسیم زهر در کام موالی تو بادا شکر از بت ساده بطرف چمن و دامن گشت </p>	<p> قطره کی کرد تو اند صفت بجز بیان قطره با یک فروریزد از بر عیان پوست جسم عادی تو بادا زند چنان سیاه کششاد بر می جامستان </p>
--	---

در تعریف بند مغموره بسی و گریز بدح
 نواب سحاب اجل اشرف والا شاه زاده زاده
 سلطان محمد شاه دام اقباله که

<p> آنچه از باغ جهان گویند و از کار او سر و دیدیم اندر و بدو که گویی رسیده شوق دیدیم اندران بت که گشتی حاشا نوش لب دیدیم اندران که بر قوس تر ماسر و دیدیم مهر و جلوه کرد او که بود جدا عشرت فرا شری که از مهر سوزند در قصور جنت عدن او بود علمان و جو باغ خلکش گشتی که بود باغ حلد را گریه بد خار غم و در خاطری ره دور است سبزه اندر سبزه پاک و سبزه سبزه </p>	<p> ماعیان و بسی دیدیم و در بازار او سبیل باغ بهشت از صفی کلزار او یک جهان دل شکسته از صف چون زمار او ریخت تافت بوی چمن عقب جبار او ره زن ایمان خلقی طره طرار او طعنه بر طوبی همی از خرمی اشجار او حور و علمان و دید اینک از دور و دیو کوز و نسیم چون حتمه و انهار او زانکه سبزه و دید امار او کل از خار او تا همی می بدشت و دامن کسار او </p>
---	---

دل بوجد آید گاه آنکه بارود در چمن
 جان برقص آید بوقت آنکه غلظت بر
 طایران گلشن خلند و مرغان
 بانگ چنگ آفینت آید از زبان
 زهره آنکست بحر و آرد از حیرت
 آسمان بگریست و برخلاف آسمان
 اگر کسی بچار خود را آورد و در آن دایه
 در دل مسافر کند و باد و طعن
 کشور بند است چون سیاه و آبی
 غیر از و نبود دلارامی که باشد در
 صف بصف سپاه شهباز نقش و نگار
 از قضای سمانی می بیا شد و اما
 آری این فضل و شرافتها کردیم
 ماصدق را وصف میگویم و ظاهر و لیک
 کعبه فضل و شرف احمد مرسل بود
 قصه از وصف ملک میندوخ شاه
 شاه سلطان مجنسه که از جان آفرین

رشته بامی لولوء تبار بر کوهر بار او
 مشکبو باد عجم آسین در اصهار او
 طوطیان سحر پشیدین منقار او
 از شمع غلبه و از خروش سار او
 از بت امشکو و از شوخ شیرین کار او
 عاقبت بخیر و طرب فرود او دار او
 از دم عیسیان یاید شفا بیمار او
 بسکه نکی بنید از مخلوق کم آزار او
 بختی جان سوز خال آتشین جناز او
 ملکه افروز آه آهین یاره و تقصیر او
 بادلی آتش فشان بر سمت دریا بار او
 آنکه باشد از بدایام در زینهار او
 جمله فیض شد است و جلوه دیدار او
 قصه ازین وصف باشد لولوء شهوار او
 ز بنای خشت و گل ز کشت کفار او
 فی قوم بت پست شرکت غدار او
 آفرینا باد بر جان من همیشه بار او

آنکه در خردی بزرگان جهان گردید ماند
 و آنکه با تابد خورشید صمیمی و شش
 که قصار است دشواری در حضرت و
 رشتنهای کوهر منور در قهت شکست
 چرخ پروینانی بسیار و خواب و لیکت
 کلک در دست او ما است که عجب
 دست در وقت شش بحر عمان است و
 قدر او با آسمان کف هم خرد خیزد گفت
 باغ طبعش این جور است و بود
 که مسافر غمی از جور گردون در رسد
 و رتبی ناید که هست از علما چو پیش دور
 داد گر شا باین کاین با گون چرخ بلند
 مردم بگذر گیتی را شرا نده بلی
 نایاب و انار ابجرانده نصیب

تابع تدبیر و دولت بیدار او
 نیست پنهان در سوید افعی و سوار او
 تا که آسان شود در حضرت و شوار او
 خامه کوهر کار و کوهر گفتار او
 اندر آن حضرت بخوابد قبول اشیار او
 مشک بر صفحه کافور ریزد و مار او
 بحر عمان بخطر انجش بسیار او
 نیستی که سوز از ربه و مقدار او
 حمت و فریبک و تمکین ادب از او
 کرد و از عاجز نواری مونس و غمخوار او
 از در رفت بخشاید بحال از او
 چون دامن برشتی سیرت و بنجار او
 گیتی نیست خرد و اما که ازنی کار او
 از جفا چرخ و جور ثابت و سیار او

شادمان اندر جهان چنانکه بر تو بگذرد
 صد هزاران فرودین و فرخ اسفندار او

در مدح نواب صاحب مرحوم حاجی
کلیعلیان والی افسور طاب ثوابه کویه

<p>ای ماه قدح نوش من استیوخ پری ارد از موی تو کار من و لیده پریشان اشوب جهانی بدو کیسوی کره کیر زلف تو چو دایست پر از حلقه و چمبر از مشک تر ت حاشیه بر بال و صهل حال قیسمت رایت را فروخته آوز عطار زره پوشی با طهره و لب بند صد فاقه افسونی از ان ز کس نکا کر گویت ای سرو من ای ماه کله دار فی ماه بود چون رخ نیکوی تو زیبا جز حال سیاهت نشینیم که سازد جان خسته آن لحظه که مستی افقی افتد که تیر زنی بر دلم از ناوک مرکان که چش کنان خیزی رخ من چون نشید که آنی و بشیپی می نوشی و خوانی</p>	<p>ای ایمنت عارض و از مشک است مو وزر و تو کوی من شوریده چو میو دار امروالی بدو یاقوت سخن کو روی تو چو یاقوت بر از لاله خود رو بر برک کلت غالیه از پیر پرستو روی تو چو یاقوت فروزنده به مشکو ستار کمانداری با غمزه جادو صد سلسله نیرنگی از ان سبیل کیسو و خامنت ای ماه من ای سرو سمن بو فی سر بود چون قدر غنای تو دلجو در کاشن فردوس مرکان بچه بندو زلف سپه از دو شروبت نامرزا فو که تیغ کشتی بر رخ از صهارم ابرو اون کنی از سبیل زلف ترازو شهر دوسه در مدح صاحب داند ملکنو</p>
--	--

کف الامرا کلب علیجان که همیشه
 دارای فلک رسته که در ساحت ملکش
 آن میرحدوبند مظفر که ز عویش
 آن جتبرحم رسته که ایوان جلالتش
 بر قیست عدو سوز حساشن یک زرم
 اینجا که کند خشم شست چو دوزخ
 اورسم و شتاب بود و سامریان
 چون او شود و در فطن و بوش فراطون
 ماه علمش تاب بر داست خورشید
 جبهشید بود و در دایره اش صاحب
 ایشاه تو ای که گفت در که بخشش
 بر بر نباشد که چو اسکندر رومی
 شمشیر افشان تو بر دم بکشاید
 عیاب شود روز و غا چون نکر و پیل
 با حمت و تمکین تو کس نمی کند یاد
 شا با منم آن باد مسکین که شب روز
 را دور یغا که مرار اندوخت کرد

در بشته ریشیر از خصله اهو
 شقایق هر اسان بود از صحبت تهر
 چون پیل شود روز و غا پشه بر سر
 با خنجر برین در عظمت بر زده پهلوی
 گوشت سبکسیرت شن گاو
 اینجا که کند لطف سیر است چو منو
 کرد آن همه چون شیده و وین گاو
 چون او بود در بنروز دهن از سلو
 در خنجر آب بر داست ز او تو
 خورشید بود و در حم چو کاشچون که
 شعت کرغان بود و غیرت امو
 رانی پی سنجیر جهان شکو دارد
 از شاه رکت دشمن بد کو بر تو جو
 بر کر ز کران سنگت تو و آن تو باز
 از حمت قان در تمکین ملا کو
 دارم بلبنت مدح تو چون فاخته کو
 زان در که عالی ز حد حاسد بد کو

خود را چون آگار دو غافل که نباشد	سپاه بهار مرد و خر مهره چو لوله لوله
تا کیک چو شایین نبود با چو نور	تا پیل چو ارنب بود شیر چو اسو
در موکب طایه توروان باد و دوان باد	صد شاه قدر قدر چو اکتا و چو منکو

قصیده در مرثیه و تعزیت مرحوم
 خلد اشیا ن نواب حاجی کلبعلین خان طاب‌الله
 و بهتیت جلوس و لیعهد فلکت حمد نواب

مشاق علی خان بهادر کرم

دیدم ای دل کا خرابیداد تیر و کیده	اقبام در کسوف افتاد و در زخم سپاه
آفتاب من رخ شسته بود و بی شته مر	در کسوف افتاد مهر و در خسوف افتاد ماه
کید تیر و مه مرا بی آفتاب روی شته	کردار غم تیره رو و کردار زانده تپا
ملک کفان بود و یوسف نشا ایوان	مصر عنو کورچه یعقوب میر جم سپاه
آخرین ایوان بی حسیت فلکند از خسته	یوسف کفان تمکین فضیلت ایچا
کرکون نالم چو نای از غم لکن منعم از	در مصائب مرد را شود گذر افغان
جسم من چون ناله سزار ناله زار اید ریغ	چون کنم بانال زاری که آمد جسم گاه
می نالم زار زار و رفت شایه که بود	لشکر پر اشته و ان کشور یاد و خواه
ایر طوفان زانده غم دیده من لاجرم	قطرهای خون دل زیدار و چون سپاه
یا تو کفنی چشمه خون است در او سکنند	مردم چشم نمی چون مردم آبی شناه

فاشم چون چنگ شد از بار نام که چست
 چرخ شطرنجی بی پای هم نسیم نمود
 شاه سوی ملک جاویدان سفر برد و گشت
 شه غم سیر کلزاجان بر بست خست
 شاه رفت و بمره خود ما غلامان ابرد
 رفت و کردار که بر تخته از ان پس کرد
 رفت و بست اندر پناه خاک ماوی انگه
 رفت و جادو کرد و آن که بزرگش
 او ببرد و کشوری کردید بقیاب و توان
 ملک پاشو شد از نمره غمده کوس
 آن یکی که این چو ابرو آن یکی خندان
 عزت گویند قومی بر جهان فضل وجود
 آن سپهر فال و خزان چار ش ملک ملل
 شاه مشتاق چون بخت آنکه ساینده
 ای فلک خاک که خداوندی که چون شاه
 برق غم که گشته امید ما را پاک خست
 از پس شه ماضی غار اتوی فرادرس

چنگ چون قامت من قامتی از غم دو
 زان تنی منی مرا رخ و عری به ناه
 هم رکاب و بمعنائش حست لطف
 بی نیک و افسردگی بنده دلی خلو واه
 آنچه دید از ما غلامان و مکر حرم و کنا
 از بر تخت زران و دوش همی ایسکا
 هر و مه بر سایه دیوار کاخ او پناه
 آسایش در قبا بود او آتش و کلاه
 او ببرد و شکری کردیدی فرو بر
 شهر پر فروش شد از مال و احسن
 که به این مای می و خنده ان قاء
 تنیست خوانند جمعی بر سپهر و جاد
 آن خدیو داه که از ان ارشد و سیم و کا
 بر پی سلیس بلوک نامور روی و جاده
 مانده اند از عدل و احسان و خلق اند
 باز شد سر سبز از مهر و چون خرم کیا
 ای محبت مستغنیان و یکبار از مانگاه

خودشناسی انیکه ده سال متناهی بودم از پس ده سال خدمت بتدشایسته حرمیت شه ریسا و او میرسن از اکین تا ازین ظلمت سراسی هست چون سال و بابت باد فرج صبح شایسته بودم	حسرو خلده اشیا ز امج کوی خیر خواه تا نوسیم عبده و مردیکران او فدا ساکن درین غام یا مقیم خافت بگذر در میانها کامی سی این سال ما کرد کارت و پاور و ریکارت و پنا
--	---

بخواهش یکی از دوستان گوید

شیردل سگی همچو ابرم بردلی همچو ماه کودایمی روشن تار آسمان بوسن سنک بی بد چو پست و چون شد همی احوال تو کز احوال بد پر پی همی بی رومی تو موسر و روز و شب بی چه باشد در غمت نیت محزون لیک چون محزون همی در کوه روز کار آن کرد کاخ در غم بجران تو در فراق و بنوع عمر سا کامی گذشت جسم من چنان شد از بار کوه و رفت شوق و صل و هم بخت دارم چون بود یاد از آن شبها که بودی در کنارم تا سحر	تا روزی شیر خواره کودی آهنگاه کودایمی قریح غمیره دو دمان فضل و جا ای پدر ازین جان آفرین پست و پنا دیدم دار و در از خون قامتی او دو نا کزیه با سوز در دو مال باد و دوا با و خوش و راست یکجا اجوز دو خواجا شد همی چشم سپید و شد همی روزم سیا ار و صالت عمر بخش و می فرقت عمر کا این نخل حدی تواند نمود از کوه کاه زان بکریم با بیای بوزان بختیم قاه قاه باز بان بی ثباتی عذر کوی عذر خواه
---	---

نو بخندیدی چون غنچه از قریح نسیم
 ایدر نیاقد آن شهانده نسیم
 دوشتر اندر خواب دیدم نو جوانی نوش لب
 فاش چون سر و دست لیک سر و شکم
 حلقه چنان دور لفتن بر دور یک غنچه
 خط او را بر رخ او دیدم و گفتم مگر
 نرم ز ملک پانهادم پیشتر تا بر چهر او
 چون کشودم دیده دیدم کاجون مشکبو
 پور من عبد الحسین است اینکه او با خد
 باز گفتم کی شود طفلی ما بن رشد و میسر
 حاتم زان سر و روشن دل همی رسیم
 تا که بان بخت بد از خواب شمع بیدار کرد
 باری بجان پدر در شجر بهران نو
 ملک خامه مرده بر صفحه رخ از خون حکم
 هم تو از احوال این شکسته دل پر ضعیف
 سر و شست این بود و نه بتو راضی نسیم
 مر مرا وصل تو میباید نه وصل نه و نسیم

من بایلم ز تو چون کشته از روشن میاه
 تا فدا دم از چنان عالی مکان در تیر چاه
 بار خج چون بازه کل میرفت با پیری بر راه
 غرضش چون ماه تابان لیک ماهش اکلان
 راست گفتند که بر برکت کل مشکین
 شاه چین خیل زکی بجان دار و سپاه
 بنکر مزانسان که میباید همی صنع اله
 کش همیدار و خدا از چشم پست ناگاه
 ز می دستان میروید بر باد دایمان
 تا همی بر او خوابد کشت چندی سالان
 تا مگر براندم از فضل و زین شتاب
 گفت بحر عشق ایمن و توان شتاب
 پای تا سر سوختم کشتن با کامی تبا
 محضری نوشتم و دارم نبرد خود کو
 پرستی کن از نسیم صبح کا بهی گاه
 کم همی دادند بر ملک و عالم پادشاه
 مر مرا حب تو میباید نه حبین و گاه

تا همی گویند چندین سال معیوبی در کنار باب اغوش کراچی جدوش مال بادست بیمار و عمر با دست بیضاس بهم کجاح حشمت تو عالمان و ده سجود	بود آبر بجز سپردن ماب و تب و تن بگاه شادمان و دیر ز می با حشمت و تکلیف و جاه علم بادست پیکار و فضل بادست شکاه بهم نجاکت در که تو فاضلان سوده جبا
---	---

در مدح جناب اجل اشرف عاقل
امین سلطان دام اجلاله المتعالي

مکن ای ترک پر چهره مرا خوار نخواه عاشق و یو و شیفته موی تو ام چون یکی قطره خون شد دل من در غم تو و لکن دارم بیمار و زلف بیمار با ختم در غم عشق تو با سانی دل چشم مست تو بخون زری مانع کشید ویده تاروی و لاری تو را ویدیت تیره شد روزم از اندیشه زلف زلف تو سبزه بود و یو چون با سبزه بهم خجسته خاک به هم پشته از آن سر زده زلف طره مشکین او چهره را لیکن بر دایره	بیشتر از نیم نیم عشق گرفتار نخواه عاشق خود را در محنت بسیار نخواه بر یکی قطره خون این همه آزار نخواه دل بیمار مرا در تب بیمار نخواه کار را بر من لایحه دشوار نخواه ستاد پی خوزیری بسیار نخواه گفت کاین و فاین بت عیار نخواه زلف بر رخ من کن و زمراتار نخواه باز از اجناس و زری پر سار نخواه بر بدو شر و بر خود مارتن اودار نخواه منصف غنی اندر خم ز بار نخواه
---	---

که زره ساری از طره و که مشکین خود
 عقرت لاف تو یزد بهر مایه مشکات
 سوی بستان بچنان قامت و لجام
 آن نکویی لطافت که در آب گل بود
 فتنه گان در خواب نموده است و زیر
 کفشی از بوسه شنی کام ترا خواهم داد
 من ترا بوسم و تو در عوض بوسه من
 صدر عظم علی الصغر که چو پرسی ز خرد
 خواجه پاک که مرا که چو دست و دل
 او سر او را میچ آید و یکتن پس از او
 در که عالی او را که پناه ضعف است
 پیش خفتن سخن از غیب سار است
 آنچه کرد است کند در کف او خامه
 چون ویر فلکش خواند خرد گیتی گفت
 آن کفایت که در او یعنی ز اختیار جو
 با ضمیر شمر که بود طره که هر سیر
 از پسر از دیکه که ستار بود

کار خود و زره از طره خط است از محواه
 ناله مشکات ترا عقرت جوار محواه
 سر و بستان را از شرم نگون سار محواه
 از گل باغ بهشت اکل عیار محواه
 زان دو بندوی فنون کسرید از محواه
 پس از اقرار چنان دیگر انکار محواه
 جز تا کسری خواجه احرار محواه
 پاسخ آید که نظیر او را اختیار محواه
 بر او معطی قلزم را از خار محواه
 مدح را در همه آفاق سینه او را محواه
 یک نفس خالی از سائل و زوار محواه
 خون این غم بدل نافه تا مار محواه
 در کف شایان از تیغ شرب محواه
 از ویر فلک این سیرت بهر محواه
 و آن شرافت که در او یعنی از ابر محواه
 رازی از دهر محواه ای از اسرار محواه
 بیخ بخشوده و که چون از ستار محواه

<p> چرخ را انجا بار تبه و مقدار محواه چون کرامی بخشش لولو و شهوار محواه بر خط و خامه او ثابت و سیاه محواه مایع خود را از دهر بر تنهار محواه مرمر از میان بادیده خون بار محواه بر من اتم چنین جانی فدا محواه از پریشانان شیوانی اشعار محواه علی زشت ترا ظلم ستمکار محواه سر شکر را جز به سهر دار محواه می چون مرم می مرمه ناز محواه بوسه شیرین جراتت فرخنده محواه </p>	<p> بر کجای نامی از یوان حلاش سحر بر که او باز نماید سخن کردن لب در بهر دست معالی که سپرد کراست را و میرا چنان یه ریزگی و شرف خون همی بارم اردیده زبید و آخر این جانی عذار غلام در دست سخت حیران و ریشام از اتم تا سر آید بکستی که ز اعمال فج اندرین دار که کبستی بودش نام عقل از کف ساقی مشکین خط سیمین چون همی تلخ کنی کام را لایس </p>
---	---

در مدح مرحوم خلد اشیان
 نواب حاجی کلب علیخان طاب ثراه
 والی راپور فرماید

<p> بر آستانه شاه زمانه جبت پناه کش آفتاب بر راست آسمان خرمگاه ریشوانی عدلش بر برابر و باه </p>	<p> پس بیاید که خورده بر نامه سیم خدا یگان فلک فرخنده خط سیم قصا توان و قدر قدر تیکه کاج خور </p>
---	---

<p> پس استایش بر دین نام پاک رسول ز بطن نام رو و بار کون به پشت پدر شکفت بود اگر در بهار دولت او جهان عدل می آید شد چنانکه کون بهی به بند دور خدمت زمانه که ز ضرب کرش شرافت بلرزه پیکر کوه قضا به پایه اوزنک او نهاده چنین هزار بند بخیل اندر شود چون فور کجاست خرم وی اینجا چو گاه باشد کوه ز مار مرج بر آرد ز جان حضم دمار زهی ستاره ششم همتری که دیده و بهر به فتح قلعه گردون سپس به بند کمر مثال ده که غلامان در گشت به بند اگر حکم تو سپید این کبود سپهر زرد کوار امیر اتویی که دست خرد درین دو سال که بودم جبار خدمت تو چو خواهم که بندهم بفرجی و خوشی </p>	<p> خلق تاشویی نام اوست در افواه اگر لطمه قهرش حبس شود آگاه ز بهیر فتنه زوید بجای سغله کیه نشسته فتنه بکنجی بر روزگار تباه بهی بساید و حضرت سار جیه ز برق تعیش افتد شر بحر من ماه قدر بسته ایوان او گرفته پناه هزار برده پیش اندیش چون کجاست غم وی اینجا چو کوه کرد بنوک نیزه را باید فرق ماه کلاه ندیده است و نه بیند نظیر آینه که نیست در خور قدر تو فتح بلخ و مرا فراز قبه پیروزه فام پایه گاه یکی بال و کوش و را بسا دافراه بود و امن او صاف حضرت کو ماه ندشتم بلب از غم بغیر ناله و آه بغم کعبه کوی تو رخت از نگاه </p>
---	--

کار سلسله کیوی ماه چهره من
 همان بجا دت دیرین طرز عهدیدم
 کله کند ز فرق و نمود شکر خست
 بروی و مو شیر چون دو ختم نظر دیدم
 ندیده بودم خزل لکان او که شوند
 غرض چو دیدم مرا کرم ساز و برک سفر
 نشاط او همه شد رنج و سوز و همه سوک
 همی ز راه تأسف عشق رخت ز رخ
 ز سر طیارچه که از ختم کوفت ز سر و رو
 بسی کشود به منم همی ز مهر و لب
 چه گفت گفت که ای رنج فوق دل تو
 یکی بیا و بیار چهره خود ایوان
 هنوز نمانده کردی دوباره قصد سفر
 چگونه دل بریدی ز مهر یا عسر
 جواب گفتش سر و قد سلسله موی
 تو که چه جان غریبی ولیک در بر من
 حال دولت و دین افتابش سیر

چو افتاب در آمد بجزره ام ناکا ه
 بخواستاده و گرفت بر بط و ز دراه
 عرق سرد ز چهره و کشود بند قبا ه
 که خفته اند در آغوش شرم ثواب کنا
 ز شاخ سرو معلق همی دو مار سیما
 کشیده بر آو و دباکت و اشوقا ه
 سرور او همه شد در دو چشم و همه
 همی روی تلف ستاره رخت با
 دو لاله ز مک خست شد و نیلگون
 بسی نمود برویم همی لطف نگاه
 چه گفت گفت که ای درد و ریت حالگاه
 دمی بمان و بر آسار و ان کلفت راه
 رنجت جانی تو لا اله الا الله
 چگونه خوابی بی من نهاد روی ماه
 که دلبران جهان در بر تو اند چو داه
 عزیز تر نه از خاک آسمان شاه
 جهان عز و علا و اور فلک خراک

<p>هشتم داشت بسیم فرست و فرو برد برین سخن که سرودم خدای شکواه کشید پرده زر مهر و ماه چون جلاوه مخالفت همه بادا فرین جنت و سوک</p>	<p>شمار غرض از حدت تو حدت است اگرچه منکر قول مندر خلق و لیک است همیشه تا که برین کارگاه میسنائی مخالفت همه بادا فرین جنت و سوک</p>
<p>در موعظت و نصیحت و کزیر بمدح مرحوم نواب جنت مکان معتمد الدوله شاه زاده حاجی فرهاد میرزا شاه</p>	
<p>که ای برآه به سر جان دل نموده فد چه جنت خواهی ازین سیره خالکدین نه بجز دوست نمودن برآب بحرین بگشت خوشتر اندر مرآه نمودن تو که بزبون سومی عالم گزیده مادی نکر که ناچه نمودند اندرین دینی بکام خوشتر فرو برده همچو پورستی بپای مردی توفیق عصمت یقی زندگانی این روزگار بی معنی همه بریده بزرگ و همه بقدر اعلی</p>	<p>رسد ز باغ عینم همی بکوشش زندی ترا که عرصه لایهوت سیرگاه دل است نه جای رستن است این صده که غول نکر نه بار خدا از طریق فضل و کرم بمهر و لعب جهان نشسته چوین شغول پیمبران که همه برگزیده کان حق اند یکی و منده ننکست اینجهان که ترا دراز کام ننکی چنین روان دوبار فقای شیر باز از انظار و تکیه مکن زانیان کان بودند و مهتران بودند</p>

چه شد که ایشان بود همی بد بر اثر
 کجاست مکتب فارون و ملک جمشید
 سیه سپید و میدار تخت موسی بنور
 بنور طفلی و آنکه رسی تجریت
 غذای طفل از نه مزه خون جنس بود
 درین چرا که خوش میخری غافل ازین
 ز بانگ سحره رضوان چنان کردی
 ز خشک آخر کستی مدار چشم امید
 حرف سخت محیل است چاره بکال
 بجات اگر طلبی استعانت از شبه جو
 ابوالمعالی فرما دمینه را که بود
 سوده معتمدالدوله افتاب ملوک
 یکانه که ملک در فرود رتبه او
 ز چاشنی فی کلکش ار مدد یابد
 درون عالم و افرون عالم چیست
 ستم نکرد و مروت کند بجای ستم
 صریح نامه او در شورگاه اول

چه شد که ایشان نبود همی بنامه سحر
 کجاست شوکت دار او شمت کسری
 سیاه رنگنی فرق از سپید آری
 که در قبول بلا بر کشتی خروش برلی
 ز راجیض زانست سال و ماه غدی
 که کرده دندان تیز از پی ترک فحی
 که استماع سخنهای بی فروغ حجی
 که بر شکفت نماید بصیرت از عی
 کون که شاه دلست در بلای عی
 که اوست خودی تو فوق اوست فخر بد
 غبار در که او افسر سیل و سهی
 که ملک دولت از ویافت و زینت
 چنان نماید که نشت نه سپهر رخی
 شود بشد بدل عصا ره کسی
 درون لفظ و زلفظ است بر فزون
 آدمی نکرد و نکونی کند بجای آدمی
 همان کند که کند لفظ صور بامونی

سپهر بشته خرگاه را ببالد کوش
 ز برق خنجر و آسب کز خار هاشمکش
 زهی زهی تو بنیان سلطنت محکم
 نه تو ببالد مردم بخویش تاج و سیر
 کشیده بخل بعد تو بار استخفاف
 نموده امر تو در کردن زمانه طنائ
 نه از زمانه بساط است و آفتاب سریر
 بر تبه کی چو تو کرد و عدو که می توان
 ز خاک سبزه همی خیزد و ز نار شر
 نه بوزینه در و کر بود و حسن سبوح
 نه نیست ماه متفجع با جلوه چون خورشید
 حیات یافت ز تو جو و مرد از تو قسم
 بهر آن خون که نه در مدح حضرت تو بود
 بهر چه بینی او را که نه ایست بدید
 بگاه آنکه صماخ فکات دریده شود
 کشاویر حکیم روان نه آسب
 چنانکه اشتر سوزان حجیم شعله زند

اگر به سجد کردن طاعتش بر می
 بهی بلرز و بر خویش بوقبیس و حری
 خنی عدل تو بطلوی ملکوت فری
 نه تو باز و نه زمان بخویش خیر و لوی
 گرفته فقر خود تو خط استغنی
 فکند و رای تو برد و شرفیات دی
 راستاره سپاه است و آسمان سولی
 بسا حری بد و بیضا نمود چون سوس
 ز بهر پنج همی آید و ز نشد شفی
 نه بوسیلله احمد بودند نه زند پنه
 نه نیست شاخ سفر هم بر تبه چون جلوه
 چو قوم عاود باد و چو عاود از عیسی
 نبرد عقل بود در شمار بزل و بجی
 بجز حلال تو کیش نیست غایه القصوی
 ز بانگ رویشان غنیمت خروشان الهی
 زبان محکون کوان و هدفتوی
 رند زبان نه زهر کوشه اشتر بلوی

پلارک تو چو آید برون جیسم شام
 ملک را و خدیوار زمانه دورم کرد
 مرا حاصل ایام ارزو این بود
 جز این ندانم و دارم بدل که در همه عمر
 نه چون دگر شعرا و ان مراد بون صله
 اگر چه ز رف چو پنی بگوهر زنا
 نه خطل است طبر زده فرخاست محط
 بذات یزدی چون بحمت توحید
 به سین سج و تعلیم علم انفران
 به صبر حضرت یوب و پاک یمریم
 بهود و صالح و شیت و شعیب و خلیل
 به پرچم علم شاه آبتسین چاکر
 بجاه تو که از ان شکت میرد خورشید
 که در ستایش کس ترا کنون بر اصله
 بکیش من صله شعر خواستن از کس
 خدای هر دو جهان که است و میداند
 چو شعر نایه خواسته کی بود نه شکفت

تنی نماید قالب جسم بوحسی
 رطوف کعبه کوی تواند بین اصحی
 که جان بر آه نوسانم فرادو کشیدی
 ز دخت تو کنم خط خوشی سر سبزی
 که فخل می بودیم طویل با خنشی
 همه ز شر آید و باد و خاک و لی
 نه چمن است طبر خون با قفل است عشق
 بفر احمد مرسل حکمت طی حی
 بنون القلم و سر الذی اسر
 بتخت جبر جیس و صفوت عسی
 به یونس و ذکر یام موسی و حبسی
 به شمس خط میر آسمان مدری
 به علم تو که از ان کاج میخورد صوی
 قلم بدست به نکرده ام پی ایشی
 بسی حرام تراست از زنا و خم و برلی
 که صادق ستم بر گفت خود در تمنی
 که تلخ کرد از تو کام مرد چون دق

بسر رسید ز ماینکه مرد شعر تراش کنون بهین و شود عجب که کا جهان همیشه تا که بود با ستار بخش و شرف ز نور رای تو باد استار و رایت	کوازه را از بهی افتخار بر شری چنان بنماید و چنین نیرنم باند فی هماره تا که بود در زمانه سع و شری رخوان خود تو باد از مانه را احری
--	--

قصیده در مدح مرحوم جنت

اشیان میرزا احمد و قارطایا ه کوید

مراسمی عجب آید ز جا بی عی بکر ز مردم و انا قبول می نکند تخاتم آنکه حرف کشته اند خلق جهان بلی اگر نه حرف کشته اند حکمت چیست کنون دلیلی آرمت در ک مطلب کن سخت بگرزی روشن که گاه ضیا سپس ز مردم و مینا نگر که بگر نکند نه هر رسول بود در شرف ختم رسل خدای عزوجل مان دو چشم داد و دو گوش بمضنی است که از جمل و کینه بگرینیم کسی چگونه تعرض کند شعر بسید	که شعر نیک تواند چگونه گفت که چون جریر تواند شدن بفضل جی و گریه با قلر گفت کی توان عشی که بیش انگند فرق کس ز شد شفی بشرط آنکه نگوی در لحاج و مری چه مایه فرق بود آفتاب تا بسی ولی بنابین دارند گاه سع و شری نه هر کتاب بود در بها چنانکه پنی که بدینک شناسیم اندرین دینی بشعر نابغه این تر بات سمعی که خوانده می تواند هنوز الفبای
---	--

پسرانکه نیز زاد گرفت به و نام
 بجاه نظم خوانی چسب نمود بیان
 خوان این سپید از دیگران و دانسته
 زبان طعن کشودی نظم و شعر کسی
 ازین تعرض بر من بهی تحقیق شد
 خدای مرگ بد مرا اگر تو هنوز
 ترا بشاعری و راه و رسم شعر چکار
 ز نظر تو خوانندگی چه بد دیدی
 کدام شاعر بودی بدست بست
 پسر غلامی است بر تو نیست گناه
 پدیت بود یکی زنده پوش مرد که بود
 نو کوز سحره از وی شدی افروان
 ازین فرونی و ناراستی بد شکفت
 کیست نیست ز سلیمان جان بند
 ادیب کامل خیر پاکدل که بود
 و قارآنکه بود در ترا ز وی قرش
 سخن شناس زنی که گاه گفتن شعر

پسرانکه پذیرفت از سخن معنی
 که کرد نتوان ایراد با عصا میسی
 که می نیاید در یار وی با سستی
 که آفتاب بود شیر طبع خوشی
 که بی تیزی صاوتش درین دعوی
 ز مدح باز شکست تا طریق منزل بجای
 مگوی شعر و مکن بر بخیر سندی
 که خور و خواهی خون حکم بجای غدی
 کدام مطرب بودی بقدر اعلی
 تو تیر تاج اوئی کون درین فتوی
 نمد کلای بر سر شر باد و صد دپی
 بخیر گشتی بایند طایسان و روی
 کرت بخواند صاحب دلی ز سل زنی
 که مکتب ز خرمایان و فخر بدی
 سپهر در بر صد شر بر تبت چو ژری
 کم از طسوج و طمیر و عیب و جری
 ز خانه باشد بر صف و فرقه و شعر می

زنی اویس سخور که صاجان سخن
 خود می نشود همچو او ز یکت محول
 بشکل و بیات و قدر و شرف چو او بود
 جز او رفیع بشر کیست آنکه در همه عمر
 عزیز کرده حق است لاجرم شوم
 کرش بخوانم سلطان شکفت بود آنکه
 سخوران همه چون ساجان فرعون اند
 چون فتح صورت دوم جان دهد نوع سخن
 سخن شناسن بر کاخ دینای خلق
 بطایفه را چون فیما نقشند و بیله
 عین سبایش که آخر حقوق فضل تو شناس
 کی که با تو سیر و به ان همه تا
 ترا بجایه حاجت آسمان پرور
 مثال ماه و دورنگنای عالم کون
 جهان اگر همه سائل شوند گاه سوال
 من از گاه شرح تو عاجز شوم از آنکه
 همیشه تا که شاید چون سوال از کوه

ز کفتم می مثل آن ندور بخیز و مری
 که می نکرد و شاخ گبست چون طوبی
 اگر محشم میبود در جهان تقوی
 بکسب فضل کند خط خویش سیفی
 عزیز کرده حق خوار دینی و عهتی
 زویش را و راج است و از شرف مد
 پیشرو که بیاید بر تپه چون مو
 صبر خاتمه مصر شیر در که انشی
 که مودیند بناچار آدمی کنند آد
 باطن اند می جانگر از راز بفر
 کلو بگردناگاه همچو مرکب فحی
 که در گذر که سبیل و مان نموده
 ترسانه فضل است آفتاب
 مثال سینه جوشت و سرن
 جواب می نموشند از تو جزاری
 قلم مدح تو کردن شکست شد چون
 زاری آدمی آید جواب و از نیانی

جدا بسا دین و امگاه حادثه را
زبان نکر فضل تو بشرح

در ستایش نواب مستطاب اهل شرف امجد
والا سلطان مظفر الدین میرزا ولیعهد شهریار عجم ملک الملوک
ایران ناصر الدین شاه قاجار خلد الله

<p>دل نشا و مرا از خود شادان کنی در دامن از گرم بکیره در مان کنی ای عجب آن تو که بر عاشق احسان کنی رخه نیست که بمانا و کثر کان کنی تا کی این عادت و این جوی و کمرسان کنی فتنه نیست که از زر کسفتان کنی کز بی خواهی یا راز ویران کنی بکرین سپریخ آن حلقه پریشان کنی بست اورا بالو و و مرجان کنی کردن طره بشکش بهمان کنی شکلی نیست که از وصل خود آسان کنی تا تو گوئی از رخ از کیو چو کان کنی</p>	<p>با من ای ترک بشی از چه پایان کنی در دامن جمله بود از تو و این طره که تو عاشقان از نکو یان سدا حسا کنم در دل عاشقان خانه شرم نیست بر دست عادت دیگر بود و خوی که شاه زکانی و در دولت ایران شب ترک این فتنه و این مشعل میگویند جمعی آشفته آن حلقه موی سیاه لب و دندان تو از لعل که تاب برد کز خورشید رخت را نتوان فرو همه آسان کن از بحر تو شکل شد و تو گفتم از بالا چو کان کنی و سر کوی</p>
--	--

کوی ساری ز رخ چو کان ساری آلف
 مشک تر باشد کیسوی نو بر صفحہ دسیم
 زلف تو دردی طراری سیکوداند
 خلد یزدان بود آرزوی دلار که ترا
 با چنین می نگارین بکشت تا خرام
 همه سهل است بما آنچه همی خواهی کرد
 آن ولیعهد ظفرمند که باشوکت او
 آنکه چون باز نماید سخن کردن لب
 بر در او سخن از خشت جشید مگوی
 دشمن اورا چون او نتوان کرد قیاس
 پیش دست و دلش از معدن و کان ناممهر
 غم اورا همه گریاد برین خواهی گفت
 نشود جان و غمت این را آسیب قضا
 ای بزرگی که نمایند ز طاعت و تو
 کیست کوا خط و زمان تو سپر عید و تو
 که جهان چرخه ترا بر و همان کردند
 رستم و ستان که با تو در آید پسند

چیت انبساط کز زلف و رخسار کنی
 زین سیه کلاهش باش که حشران کنی
 وز زور و بر طبق سیم نگهبان کنی
 خلد یزدان از انتر لکه شیطان کنی
 تا رخم خون بل لاله نغان کنی
 با علامان و لیعهد جهان بان کنی
 یاد از شوکت و از خشت جان کنی
 سخنش را فوق از زاده عثمان کنی
 قصه مورد بدرگاه سلیمان کنی
 سامر را بعلط موسی عمران کنی
 ز و عثمان سخن از قطره باران کنی
 خرم او را پیش جود می سلطان کنی
 تانه نامش را غوید تن جان کنی
 بجز از بندگی و طاعت نردان کنی
 چون سپهر شبنم تن تابع فرمان کنی
 روی هر که ز رخسار تو دهان کنی
 دل از بر زور بر رستم و ستان کنی

نشد آراسته ز رمی که در آن چن یک شمر نیست روزیکه تو در هر یک از خون عدو چون بخیر که از شهر برون تازی خوش تا چه بنموده از عدل کفایت بجهان گرچه بر هر چه کنی قادی اما با ما داد کس تر ملک آن چه نکویی و عطا بنده در مدح تو انگونه سخن آوردم کوهر نظم مرا بجز و ارزان بفروش تا بران طاعت گذر رمضان باید کرد صد هزاران عید یزد تو فرخنده گناه و شمنت جفت ندم باد و تو بی نزد دشت	تو بهر حمله دو صد فتح نمایان کنی روی با موز و چون کان بدستان کنی بیچ بخت خیر چنان سهل که بستان کنی که شنان سه جز ضعیف و دستان کنی ایچه را ظلم و ستم نام بود آن کنی که تو با مرد بهر نزد سخن و آن کنی که ازین پس سخن از صافی حسابان کنی که درین بیج امید است که نقصان کنی روزی صلح و جفت و غره بستان کنی که بهر یک در جز عشرت شایان کنی دست در سلسله طره جانان کنی
---	---

بخواش میرزا تقی خان گفته شد

ای برادر دانا بس در عالم خطا زن بلای من بزدک آید بستی مرد بسیح و انا در جهان با از و بالفت از و بار تا تو آلی بویست بکن بر کوب تا گوئی کاین شهر عیت اغیا اندر دشت	بر کر از آن این زن شد بسلامی صد بکلا در بلا خود را فکند زن زور عقل و دبا نیست اگر خواهی زن اندر این جهان از و کاین و آن او را مردم روی پس دم کرد قول و فعل با که چون فعل بسیار
---	--

از زن بد بخت را نیز و دست و پنج
 گریخت بخت نیکسان بود اما زدن
 زن که او سوار جدل آمد و خوش گذرد
 عشرتی را که زن بد مهر جوید مرد نک
 خاصه مردی که بخت نذر نه در چشم
 چنین و دایمیز زاده یا پیغمبر است
 چنین و دایمیز نک و عشق و افلاطون بود
 باز زن بد مرد نک از آنکه آینه نشین
 این ناید موم از آن آید که مرد نک
 چون تو از جفت خود را بختان تلخ عشق
 مرزا آینه نشین این فرق این است
 کيفر آرد مرد را آینه نشین هر دو لیکن
 کيفری کونیه باشد از عذاب نقد
 مرد و انتم که اندر جهان خوش کند
 خود که فهم زن بود خرم نهالی بارو
 من برستم که کر زن راه یابد در

کتب پیشین من که او بر عقل من نیکو است
 مرد بد به از زن پر پیغمبر کار پارس است
 انش سوزان من این زدن این عالم سزا
 عشرت و رازی صد گونه بخت و عفت
 خاصه مردی که بخت نذر نه در چشم
 کر زن بد مهر خود شادی و جفت عفت
 کر زن بد مهر خود او را بخت دل عدا
 بیکان آینه نشین آن مرد بهدوش زنا
 از پی عشی که دانی تلخی روز جزا
 بختان پندار یک و زجر از این سیرا
 کاین معذب و سپید آن کر بلا
 کيفر این زمان آن ز بعد قرنها
 خاصه آن کيفر که رحم آید از آرد قفا
 بران عشی که آنرا از پی این جوهر جفا
 خست باو ازین بنای کیش مخرج و بلا
 در بخت عدل نیز این فتنه و این

<p>از بهشت حدان این چنین بود روز و فرغان شرح مقصودان گنایابی سج دانی در جهان ابلهین تلبیس است رهنمای هر بدی نیک است همی بدی آن ای خوش انگو ملکت بخیرد شرود زین گر بد بر آسود که خواهی درین روز عمر نعمه توحید سر کن با عجز و خرد پوش</p>	<p>ورنه جامی و تو کی اندرین دار فنا کاین جنایت فی به تنهار با طلیس است انکه او بر راه بد مرد خدا را رهنمای پس ان ابله است و ابلهین رهنمای و خوش انگو بیشتر توفیقش همی بر تو است ترک آن صحبت ناکش فی این جهان کاین تیر مقصود است او نیست خوشتر</p>
--	---

در تاینخ فوت فرزند خود گوید

<p>لوکل باغ حیا سوسه بالای من رفت و چشم از این جهان بست ناچارید شاخ گل بود سیمین سرو قدش لاجرم ماه کنگان بود انشیرین سپرز و اغاو روز عمر چون شب و بخور از غم شد بسیار از کنارم رفت و از زنده اندم اید دست کلچین اجل از گلشن کیستی بچید موسم آخو در غمش حکم اساس چرخ را</p>	<p>رفت و با خود برد آرام از دل شدی چشمه خون شد بجزش چشم خون بالایی شاه مرجان دید از زکس شملای من روز شر و خرم من آه جانفرسای من تا خاک تیره شد خورشید بزم ازای من کاش چون او در کنار کور بودی عای من نوکی در لطف جوی چون گل رعنائی من بر کند از جای سیل اشک طوفان من</p>
---	---

ای امیدم ازین چنین و تابی بود امیدم که باقی چو سرو بوستان ناکسان این پیش چشم در که شتی همچو بتر تا که بیل وصل کل بود و بوستان از پی تاریخ سال فوت تو می خواهم با دلی اندوه کین و دیده نسا گفت	می چون خواهد شد از من و فدای من دست من گیری چو کرد و چون کجا مالان آه آه از آن همه امید و چمنهای کنا لی کل وی تو باشد ناله و غوغای من تا سراید صرعی طبع سخن برای من مونس جان عزیزین بنان صدای من
--	---

قصیده

را و ایره انجوشد تله و سلامت شاد و غم باد خاطر تو که حلقی بنده شاد از فراق در که عالیت بج پیزی ز حال او که پسر از تو نیک نظر کن که بنده را تو بسپرد بشت مه افزون که شت نا که مرا بود و اشم امید که عطای تو کردم بخت بد از کسریده خوان عطایت بنده در آن آستان ز در هم و دینار حال می آید چنان بود که بد جان	سوی وطن پیروی ز محکمت جسم از تو بماند شاد خاطر و شرم کشته پریشان چو پیوی مردم دیلم بشت اطاعت بدر که کند خم در که رفتن جزایکان معظّم درخت تو شکسار و مهر تو بهدم بر همه یاران بقدر و رتبه مقدم نوشتر مرغش کرد و پیشت مرسم با همه خدمت نیش دیدم و ز کم ششلی بر کنار جوی و لب یم
---	--

بر کو بنجو خدمت تو عایش از گشت ایام باشد در ایام

باز کرد و در رسد زار عطایت
 کرم خدا حافظ است لیک پس
 گفتیم باشد که در رکاب تواری
 منع نمودی مرا و گفتی در فارس
 چاره ندیدم بجز سکوت که با تو
 کشت امیدم بدل بسایین نهادم
 به که پناه آوردم بدر که میری
 میز فلک پاسبان کرد و ن باره
 میر عیان که صحن بار کشتن
 شاه ولایت علی که با کرم او
 آنکه سبب کرم و ذرات شرفش
 آنکه رتایر و شرف دار و می ضلش
 چاکر ایوان دوست موسی عمران
 خجسته شربیده حجر بهرام
 داد کرد و در روز کار به محمود
 خدمت او اسناره آمد تابع

رلب سر شمعان وادی غم نم
 برین ازین جافیان ره بسیستم
 باز به چیم عنان شب وادهم
 فضل رستان خوش است واده و هم
 کسرتواند زدن ز چون چیرا دم
 بر سر زانوی افعال سزار غم
 کز همه کان فضل است و بر همه قدم
 شاه فلک پاسبان گاه و بحم برسم
 سطح حقیقت است این فرشته ظاه
 سخن بوجه حسن و بهمت حاتم
 غلج کشتن است عالم و آدم
 خوشتر و آن کشتن عشق فخر فخر
 بنده و رکاه دوست عیسی مریم
 و بره مهرش و بریده زهره ضیغم
 شمعان و کوسر او و منزلت حم
 دولت او و از نانه آمد توام

گفتیم اکنون که داد و دهانی
 بگویم در نام و در و در و در و در

گاه بخوارم مانند گاه بخیر
 بود و دیوان بزم نالی حبش
 جو مجسم کسی ندیده و سیله او
 با همه تمکین و قدر و جاه که آمد
 کید پھر سیزه کار بناسا گاه
 ابر من مرکب رشتوی بتلخی
 مانند سی فرق او را فرود بیم
 آن تن مانند اژدهای دمان را
 آنکه بزوبخت کار نوبت شای
 خفت خاک سپس که بی بود
 بمره خودی ببرد کوه و بیسم
 نامی از دور جهان نماند اگر ماند
 از شعرا زنده شد تا اثر او باز
 مرد خردمند ز بی بخت دنیا
 بگذرد ازین جهان و گریز او اند
 را و امیر آفتاب صیبرست
 عوم بخت کرده ام امید که آید

که بسوی سونات و گاه بحیل
 بود بمیدان رزم نالی رستم
 گاه سنا بوده است جو مجسم
 آن ملک را در ابد هرستم
 عشرت او را بدل نمود با تم
 از کت او دور بود یاره و خاتم
 مانند تی کاخ او زبند و خادم
 کرد نشان اژدهای کور در شکم
 نوبت رحمت بکوفت وقت سحر دم
 بشرش از پریان و دپیہ معلوم
 از پی او بی بخت خوشرو مجرم
 بود در اشعار عنصری همه منظم
 ورنه اثر او نبود و همه عالم
 نگر و پازند بعشرت او هم
 بر دل بستی بند ز رحمت مرحم
 می نبود حال بنده مخفی و بیم
 از کرمیت ساز و برکت او فرا بیم

<p>تا که حضرت پوخت جاوید در سرود در حضرت زاحمت پوخت</p>	<p>تا که سفر انجمن بود که جهنم یار تو در عیش باد و جزم تو در غم</p>
مسمط	
<p>در ستایش نواب اجل اشرف احمد والا سلطان مظفر الدین میرزا ولیعهد گردون عهد شاهنشاه ایران ناصر الدین شاه قاجار غلام الله</p>	
<p>بالشکر چین آمد و ز دهنیه کبک از دهنیه چین برکت اجتهاد شاه</p>	<p>نور و بریر از در کین تو زنی پاک لشکر شرمه چهره و نام آور و جبار</p>
<p>چینی سلیمانند و برانندند ز کربار کز شکرمی باز نمائند می آثار</p>	
<p>پیل اندو لی باغ صفت در طیار خرطوم بر آستین زهر سونگر اند</p>	<p>در روی هواستان چین پیل دمانند همواره شب و روز در آخر وین</p>
<p>نی نی که تو کوئی همه چین پیل و اند کز شکرمی بریندی لولو و شوار</p>	
<p>از راه فرو بخت بسی بهمین بکان</p>	<p>پوشید حق از سیاه خندان</p>

سپل از بزرگشت بر شیب غیاث	شدر وی شمر از ده همچون دم سوبان
خوید می عدد ز شیری عثمان ورضا عه آسخت کی تیغ شمر	
باز از سرفروستی اباغ ارمین اطراف این از کل و سیره خرمین	وزامن جهان را به چون بچم مین از خانه صنعت بدر دشت رومین
این نامی صورت مگر بی لوح و قلمین کاینجه بی آلت شخرف بزکار	
بر بست که یار جهان خود آدین آب شمر از عکس شقایق شدر رنگین	زان سپر کج حرف بود و فرد مایه عین بر جایی کل از کل همه سر زده و پیر
پیشتر گفت از دو طرف ز کس سکین چون هم حیرت زده این یاد کرد	
با دستهای ز نور دشت و صحار بر کلینکی شد چو کی سیر عاری	افشا بد می لعلی خود قمار می بر صاصکی شد چو کی نمودن قمار
فرخنده بهار آید با جیش تنار افکند یکی ز مرد کون نعت بکار	
اور سربان هر یکان همچو سروسند لبکان بری از شیب و جوش و خروشند	وزنار و مان صاصکان و حی سوسند راغان سیه پله و رشک فروشند

طوطی بچکان طایفه زمره پوشیدند کز زمره و شان بر بود از بست منقار	
در آتش صبا از سمن سوری و زینتی دبر که روان ساخت و صمیمین	کس در اطراف حسن فرش بستن در گوش کل از شا که کهریخت و زیق
مرجان و کهر کرد یکدیگر ملحق مار و نقیستان کند و زینت	
تا چند بخور غری می غبرت هوا از لاله دمن این همچون که سبنا	از خانه دمی خست طعن جانب صحرا وز زاده چنین این بر لولو لا لا
در جام بلورین کن حبابه زینا کامال بود و دشت به از پار و زینا	
نشین که صبا شد بچمن غالیه فشا صلصل بخور شرآد و ساز ناک	از باغ برون بر و سدا پرده نستان از هر دو لبت سمن هر زد و بجان
کشتی کن بخرام کنون در سمنستان وز ساقی هرست طلب سلاغر شیار	
گفتی که براغ اندر از لاله احمر ای بسکه می بوخت دران بحر غمر	افروخت نو باد سحر کاهی محبسه تا کشت چنین کوه و در و دشت محط
الکون سمن از ان با نگر می اندر	

شکست و عود و قمار است بجز و ار		
مردی بچکان بر ز بر سه و ستاده	از نیمه شب اینک بم وزیر نهاد	
کل شب و بلبلکان نامی کشاده	بر سیزه نو خیز کون بابت ساد	
با کوب و قدح نوش و کف نه بط باده		
کار و ز کبستی بود بهتر ازین کار		
در فصل چنین بر لب جوی و لب کشتی	با مچنه نوش لب و سر رشتی	
می نوش و شراب و صومعه کوفی ز کشتی	کاین است به از صحبت جوری	
بار حست از دچ و کوفی و چه رشتی		
ساغ کس و خوش باش که هست از دغفار		
ز روی و ندیدی و بسوی می نابی	در ششرا فرود خسته مرغ کبابی	
باز مرز خنکی و غوغای ربابی	در گوشه باغی و لب چشمه آبی	
لذت دیدگاه که بارنده سخابی		
چون ستره غرابی شود از دور دیدار		
در هر چمن از باده کشان عالی بود	در هر قدمی چنکی و جاقی و طشت	
هر عاشق دل ناخفته را دیده بر و نیست	هر خار بنی یا سمن غالیه بو نیست	
هر فاخته بر سر و سهی ز مرز کوفت		
هر مرغ کلی ناز و عروسی است پر یوار		

فروخته در دامن آغی	دارد بدل از نور غمی در دی و دای
بیر لاله کند از باد خوشبوی باغی	بگرفته ز باقوت بکف جام و ایامی
چون از در لاهی چکاوار در لاغی	با صوت دل انگیز همی خوانند اشعاً
مانیر بیاوینج شهزاده عظم	در پای گل سوری و منسین و سپهریم
خندان و صبحی زده و سر خوشم	خوابیم و نوازیم کی زیر و کی بم
نوشتیم و کساییم همی طلع مادم	از دست پررونی چون لغت فرغاد
شهزاده آزاده منظرش منصور	کز جل شهبان ملک به آمده مقصور
در جامه او شخص بن کی شده محصور	باطاق فلک نشکند از زلزله صور
ملکت از و خرم و پاینده و همور	سر پادشاهی را بجز او نیست سرور
شاهی که بکین نوز می ابطال بکاره	به ناده بودین خد نک از بر باره
بدخو اشر اگر جان کند از این جلوه	باشرد و اندرد دل او همچو شراره
کز آنکه نمان کرد و در ماه و سنه	با خاک بین میرشدش و زمی صده

چون او بود در همه افاق سخن بخت	در کسب مهر برده شوی در هیچ
بی رخ بسی سائل داده بودین	شیرست به پیکار ولی شیر در هیچ
باشوکت او خیل شان چون شتر	
نامند و دگر هیچ بگفتار و بکردار	
بر که ز پی حرب عدو باره تبارد	و اندر صف کین است جنت یغادر
ز می فتنه شمشیر همی دست یازد	چون شیر ز میان آب سپرو شمن بگازد
از گشته بسی شپه که در وشت بسازد	
وز خون یلان کوی زمین اوداها	
تنه ای نه بین ملک چشمه زری نکین است	ز انظار کیه شکر که او تا در چین است
امروز بختی پادشاه روی نهین است	باطالع فرخنده و بارای زمین است
بر در که او خرج برین خاک نشین است	
در امر جهان دوست کنون فاعل مختار	
ایشاه ز شما بان جو تو شانه نشان است	کرست با جین شست و این نام و نشان است
بارای پسندیده و اقبال هم آن نیست	پاکیزه تن پاکدل و پاکروان است
این سلطنت اندر خو بهمان فلان است	
آسان تو زود گران باشد دشوار	

جاء از تو فرون کشت سلاطین عجم	کس نام نگیرد پس زین کسری و حرم
باست بنود آب دل شریحم را	اگر کست بعد تو پستار غم را
بر در که نور بود اصناف احم را	
گوی تو بهر حال بود کعبه احرار	
پنجاک درت پادشهان باج فرستند	نی باج که چروکمر و باج فرستند
صد تحت مرصع همه از عاج فرستند	افواج جوارمی سپر افواج فرستند
امواج در راهی سپر افواج فرستند	
گر قلم قدر تو بماند بر زینار	
گر خضم تو از جاه به معراج بیاید	ای بسکه بر آبنده و محتاج بیاید
زین مرتبه او را فلک اخراج نیاید	بر خضم تو این صورت و نه باج نیاید
هر نیز که شخت تو به آماج کشاید	
اندر دل آماج رود تا پر سونفار	
ببخش دست و دل تو معین و کان	ابر که افشان چه و دریای عمان حیات
خضم تو اگر یک بود از صد گران	از شتر خشت تواند بجهان بیست
چو مانکه همی صفر دورا کرد توان عبت	
بگراد و کند تیغ تو در خنک دورا چار	
سر کرده بدون قصرت ازین بهر	کردون سعادت را چون مهری چون

ادوار جهات مراد است بدلتوا	مقصود بفرستاده و بادی همراه
همواره بود شکر شکر تو در افواه	وز شکر تو بیشتر نبود ز کرمی از اذکار
ایشاه عدو بند ظفر منند فلکشان	در کشور این تو خداوندی و سلطان
سلطان جهان تو بجای تنی جهان	شاد است تو خاطر دار ای جهان بان
چونانکه بود خاطر تو خرم و شادان	از صدر فلک فرزند از خدمت بسیار
آن صاحب قدر و کفایت که چو اصف	دیوان ستم را بهم اندر شکند صف
ز اصف برزگی شرافت بود آینه	ستی بر دستش از طبیعت فرقت
چون موسی عمرانش بر لب نذر و کیف	زان سرزده کلکست یکی با تن او بار
بر چه آن بعد می ملک از کلک و تان کرد	از پادشاهان سر نشین و نشان کرد
بر چه آن بجهان عدل و برزگیست پان کرد	باده چنان کرد که بجان فلان کرد
وید نه ایر از چون باغ بنیان کرد	از باغ جنان نیز فروز کرد بمقدار
در ظل ظلیا شرمه و راجه افان	شادند از و کرچه سپیدند و سیاه اند
باحثمت و بادولت و باغ و جاه	بدشکر اویند و ثنا کتر شاه اند

شهر از دل دیده و جان دولت خفته کشتار از دوا و ارمین باد و نکهت	
زین صدر کران تبه انام دل عادل باج و کفش از به عطی است نه عادل	گفتی که بآیت رحمت شده نازل چون بود در جلالت که نازل
مخروم ز فتنه و او هرگز سائل مرسائل را داده ز رو سیم و قضا	
تا فصل سار آید و آباءم خرافیت تا از کل سوری بجهان نام و نشانی	تا لاله خود روی و تالاله شیشه تا برک کل خیزی چون غالیه دانه
تا بلبیل شوریده در آبی و فغانیت تا ناله قمری بود و وزنه سار	
اقطار جهان ملک و لبعده همی باد ز بهر اثر رافت او شد همی باد	خورشید فروزنده و راحه همی باد شیر فلک شریکین و هند همی باد
در رونق ملکش هر چه در جبهه همی باد او باد جهان را بنر شاه جهان دار	
در ستایش نواب اشرف و الا احتشام الدوله که	
چند بحر زخنی و کج شهبان ابر فرو بخته جوی شیر پستان	چند شهبان گذشت فضل پستان مرغ نوا که غنچه آمد و دستان

	خیزو سر پرده زن بجانب بستان ساغ صهباستان ز ساقیستان	
سازش چون نمود ابر شباگاه یافت بر میت سپاه همین دیگاه		فصل نستان سفر نمود با کراه رعد بغزید همچو شیر وژاکاه
	قافله چین سید نیمه شب از راه حنیمه و خرگاه زد بکوه و بیابان	
باغ فرح بخش شد ز سبزه و شبنم زیر درختان ز سبزه باد سحر دم		کشت هوا مشکبومی و کیستی حرم سبیل مشکین خاکست و پیر عمر
	اطلس رومی فکند و دیب معلم از دولب کشت لاله سر ز دور یکان	
ریخت بد امانت و طرف صحار لبکت بر قصاص و تذرو بزاری		باز بر آمد بتک نیم بهاری لحظه مشک ناب و خود قمارای
	برز بر شاخ سه و صلصل و صاری ره زن و خنک تن شد ندغ لخوان	
سرد و چو غلمان و کل و ریچ از نور کوثر و تسنیم جام باده و انکور		باغ بود چون بهشت و لاله بود دور خاک میه مشک و ژاله فطره کاور
	باد چو مشاطگان بخاطر سه دور	

	شاه کشته صبحدم بطه عثمان	
دشت پوشید با خلعت دیبا کیستی فروت کشت از نو برنا	پرده بر افکند کل طلعت زیبا ریخت جگر از باد خورده میسنا	
	لاله بر افروخت رخ چو بشر سینا شاخ سمن شد چو دست موسی عمران	
روی زمین کشته با چون طایوس بلبل کوهی زده جلاجل و ناقوس	کوه بسیر بر بناده افسر کاوس فاخته بنواخته رها دی و قالوس	
	خیر و مکن عمر خویش بر برافوس چون خم زلف بتان مباحش پریشان	
باقی عمر ای سپهر روی شاده پای کل سرخ وزیر سرو ستاده	با صنم رود ساز و دلبر ساده چنگ نواز و بنوش ساغر باده	
	لیکن نفس از رخس می مباحش پیاده نی سخن از زلال کونه رستم بستان	
از سر شب تا سحر قدح کشر و ساغر مشک بدامن بریز و عود به مجسم	ناله ایغن بنوش و نغمه و مرمر عجب ساقی بکیر و طره د لبر	
	شاد همی نمی که کس بکستی اندر باز نداندر موز حکمت یزدان	

شاد زید در جهان و غم نخورد مرد	مرد ترسد ز کوه کوه غم و درد
برزند در هیچ حال دم سود	چهره کند از شراب سرخ تر از رود
گاه بطریق دست یازد که زد	
که بسز زلف تاب داده جانان	
دارد بخت جوان و طالع بیدار	آنکه زد دست بی چو بخت فرخا
بادلی آسوده از کلف عینار	گاه بر تن شاه که بکوشد کلزار
نوشد جام بنیذ و خواند اشعار	
در بهرج خدایکان جهان بان	
شاه جهان شه او سیراد که چون	مست بستی ملک صفات و ملکون
صاحب خلق خوش است و سیرت نیکو	کاخ جلالت باستان زده پهلون
برد رایوان او نهاده بود رو	
با همه فرو شکوه و خفا قان	
اوست پسر غم با د شاه سخطم	هیچ شئی چنین نبوده پسر غم
از همه شاهان بود برتر مقدم	رایت اورا ستاره آمده پرچم
شاه با و داده است محکمت جم	
نیز بد کشور عراق و خراسان	
سال کریمانی آنکه این ملک راد	کشور جم را نموده خرم و آباد

خلق ستم دیده را رسیه بفرماید	شاخ ستم را از پنج گنده و بنیاد
کرده باز احتساب و محاکمات داد	آنچه بقرنی نکرده صاحب دیوان
روی زمین اچو غم و چون پدر چو سن	پاک نماید ز ظلم و حضم بداندیش
لشکر اشهر را بر انداز پیش	باز بر در گرت را بصلح سوی خویش
بدل کند نیم مال خویش بر دوش	نیم و کرد را و بد بزار و همان
ای ملک هشام دولت قاجار	دولت قاجار را توئی سرو سالار
بست تو اعمام و شاه جهان دار	شاه جهان دار را ایمنی و محار
تا تو شدی ملک امین و مددگار	رونق دیگر گرفت دولت ایران
چون بنادی بغرم پارس و بار	زین حد نکستی ملک بگو به بار
ظلمت ظلم از جهان نمود کناره	تاخت کرد و ن عدل ماه و ستاره
از دل بدخواه ملک کرو کناره	شیع تو که خار و در گذشت و رسنه
ما همه ایشه در انتظار تو بودیم	چشم بناده بر بکذا تو بودیم
کرده خنک ره سپار تو بودیم	دیج کمال سپاس از تو بودیم

	از ملک العرش خواستار تو بودیم جان بولای تو داشتیم کروکان	
آنچه زایز و بجز نسیم چنان شد کار نه بر خواهر فلان و فلان شد	و آنچه نهان بود زیر پرده عیان شد ملک را شوب فتنه امن امان شد	
	عدلی نمودار گشت و ظلم نهان شد استم اشکران رسید بپایان	
تا بگذرد چو سرخ لاله سمن حد تا بگذرد چو قرص آفتاب چو فرد	تا بگذرد کثر ز بر طعم طبع زرد تا بگذرد عابین چو سرو سیه	
	تا که نباشد که بگونه بد تا نشود شک ریزه لؤلؤ و مرجان	
دشمن تو چون طایفه خایه نشین باد ناصر تو پادشاه روی زمین باد	قبه خراست آسمان برین باد ملک عدلت کارخانه چین باد	
	در همه کارت هدایای یارو معین باد با دهرت مطیع و تابع فرمان	
در هیئت جشن بی نظیر و ستایش امیر کیوان سرروالی را میور طایفه کور		
که ای بزدان غم خوین شده دستگیر	سحر که از طرف ناع چکاوی زد و صیغرا	

ز سینه تا کی کشتی ز در و بجران بفر	بیا که پر کشت باغ ز بلخوش و زریه
ز بسکه غریب در در ز ناف از بطن	
دو باره دمان شست سبزه ز بوی تر	چمن نقش و کار طراز دیگر گرفت
رشاخ گل عند لب بخت مز گرفت	چو بار بد بهر زمان اصولی از سر گرفت
کسی باو ازیم کسی باهنگ زریه	
دو هفته زین پیشتر سفیر شاه بهار	ز دل احوال کرد بجانب مر عمار
سحاب بخاست و شریان شد از کوه	بهر شتر زاده بخت لوالی بشمار
چنانکه شد بر کمر همه قفار و غدر	
مذرو و ساز نک کسب جلا جل و قفا	طیش تحید به رویش بر داخته
ستایش باغ را ترا نهما ساخته	ز هر کران در چمن خروشتر انداخته
رقعه حلقه از ناله و لب زریه	
یکی بستان نکر که غلذ این شد	چو چهره گلرخان ز لاله رنگین شد
همه و باد و ناله سپهر ترش شد	شوق سحرین دور و سیل و پروین شد
ز عجب بکفته شاخ به پنجه مهر سپهر	
بنفشه بر طرف حوی ستاده بر تنک	ز یاسمن بر برش کار کی شوخ و شک
چو دلبران تبار جو شاید از فنک	ز بهر نظار شان ده زهر سو که نک
بسی امانت و کوریسی صغیر و کبیر	

برید باد صبا چو ایوان حسن	فااده در جست غیر ظرف کوه من
کسی رود سویی باغ کبی چمن	کسی و آید غبار ز چهره سترن
کسی نشاند گل زلف سبیل عسیر	
تو کوی ایدون چمن شده چمن	ز بسکه سر زو سمن و امن باغ کشت
رقص ابر بهار نسیم عسیر شست	نیش بر کوه و قفل از بر خاک شست
فلکند آید لاله برکت بساط برود و حریر	
همی شکفت آیدم که ابر گریان چمن	ز گریه اش سرخ گل باغ خندان چمن
هزار دستان سرور راه و افغان چمن	بوصل گل که رسید دگر پیشان چمن
چرا بر بحر غم چمن باشد اسیر	
کنون که دامن باغ شده چو کان	رنوری و از خوان سرخ بید عشق
بگر مایه جوان بقیع موی و عشق	بیایی از دست وی نبوش عام حق
ز رشک گردون دون بر غم گریان	
خود از نودم کمی درین سرای عرو	بروز دل ریخ و غم و به نشاط و سرو
خصوصی در عهد گل بوته در راه	که ما برویان بند همه ز نزدیک دور
موزه انداختن بر گلشن بی نظیر	
بفضل گل و زو و شب ساقی اگر ام خوا	دو بونه شکرین ز لعلش انعام خوا
بناکت چنگ و عیان شرب کفام خوا	بباغ و بستان خرام صراحی و جام خوا
قدح بر باد کن بیاورد می میسر	

خدا بجان من خد بپند و نشان	جهان ملکین و فر سپهر اجلان نشان
محمد فخر و جیاسحاب که بر نشان	نمقن شیر دل شفیه جم نشان
خسروان شایخ بخش سرکشان باج	
شی که گاه بر دواست این کند	رخ از کین باجیان بر صنه کین کند
پیاده بشرد عدد و گمان فریز کند	بر زپیل افکنش سپهر تبیین کند
که صد برادر ازین بمیر کویان میر	
کسی که بند و خون جام کردان حضا	ز نعره شاد غر شود دل شیر آب
چو او نماید کران بفرم سپدان بکا	بیان فولاد دل نشان مالک قاتا
همی کشند از جگر زیم نقش ز فیر	
فری ملک بته که عرش درگاه او است	سپهر اقصا نام زینج خرگاه او است
نظام ملک و دول به تیغ جاگاه او است	زمانه را حیل با کار بد خواه او است
که مادر اندازد شربوی اندر سیر	
الان دیده شوی زمانه مانست تو	نن بر بر افکنان شکوه در بند تو
بهار اخر می ز طبع خورسند تو	ز شه برده کرده حدیث چون قند تو
تو دین اسلام را معاوی و نصیر	
اگر چه در این بان سخن شناسان عهد	کنند در کتب علم فروغ حد عهد عهد
ولیکست نه تو اندامه چو طحطان عهد	بلی کار بنزاع و بد علاوت چو عهد

بودی اختلاف میان شت و حجر

بیاری ذوالمنن کنون برین سزمین	ز پیروان علوم زخسروان کزین
نیادت کس دران بخودت کس سزین	چنانکه کا عطاوتیست زین بهین

شکسته کار از ایناه جهانیان را حجر

بمیه ناز آفتاب مگر کند کسب ضو	بهاره تا فطره نیست بفریتی همچو زو
سر خود ترا زمانه مانده است	کند به اسرار اجل ز کشت بستی درو

همی را فرودش ز سینه ناز همیشه

چشم زخم جهان شکوه تو دور باد	بزم عیش اندرت نسایان چون باد
بگوشت او ای کوسر نوای طنبور باد	فلک بخاک درت کیسه مزدور باد

طبع امر تو باد مدار کیوان دیش

در صبح جناب محکم السلطه میرزا حسن خان پسر قویلیان	
سحان شد پس که نشان چن شد	ز فروخته لاله راغ چون گاونون شد
اطراف چمن چو سخن انگلیون شد	از جمله عروس سرخ گل بیرون شد

از سبزه کنار دست ز مرد کون شد

شد باغ ز غری جو گلزار ارم

گفتی که نیای فاخته تا قوس است	غریب ز معد چون جوش کوس است
انسرخ کلک چو افشرد کاه و س است	کلین جوتد زود سر و چون طاوس است
برخ از تناس مرغ بر قوس است	
قری بچه گاه زیر خواند و که بم	

در آج کند بگو ساربان تکت و بو	از کوه بسوی لاله زار آرد و ر و
در فرقت جفت خود شود ز منز کو	که برب لب مرز آید و که برب لب جو
که چینه کند ز سنبل غالیسه بو	
که بر پرچو دکت ز منقار رستم	
باد سحری بدشت و در دامن راغ	از سرخ گل و نقشه بگرفت سراغ
چون دید شسته اند با هم در باغ	دارند بکف عقیق کون جام و ایاغ
بر چهره این زلف آن از در لاغ	
افشا ند عبیر ز د کلاب ارشتم	
سیغان سیاه در هوا بسته قطار	پهچون شتران ست بگشته هما
آن یکت زمین خروشد این یکت نیای	کفتی که رسیده اند از دور یا بار
بار همه کوهر و شنکینی بار	
سایند و نهند بر زمین ناف شکم	
آهوبه چراگاه رود وقت سحر	در سبزه نوخیز شود راه سپر
که لاله چرد بدشت و که سنبل تر	از دشت کند بدامن سراغ گذر
آهخته کند دو گوشه و افراز دسه	
ببند سوی کوه سار و مناسا درم	
بر روی سمر بطان نمایند شتا	در آب فرو کنند سربیکه و گاه

بازمه اردکان و ماغان سپاه	بر لحظه کنند بر پر خورشیدگاه
	بر کرد و نم جو بر صف استاد سپاه
	بند و صف و زند پر در پر بسم
چون شایه کی شوخ و پروا ز می	کل روی کند بصفه بار سینه
ریزد عرق از صفی حسا سینه	بند و زحر و منج دستا سینه
	ساغر کند از شراب سر شایه
	در خنده و رود ز کوه یا بردم
پاشد به پراز سبزه خوشبوی طبر	دیسچ زند گشت همواره صیفر
کاهی بخت نکرد که به زیر	که بر لب جورد کوی سوی عذیر
	که ز مننه سر کند بیانک بم و زیر
	که شعر مر شود باصوات و غنم
کلزار بساط کو بهر اکین دارد	دشت نیک و سرین به و پروین دارد
جزی زحر و سبز بالین دارد	سبیل شکسته زلف خود چین دارد
	ز کسب سر طشتک زین دارد
	زین طشتش بود پراز سیم و درم
پیرامن لاله ارغوانیت چرا	روی کل زرد زعفرانیت چرا
در ساغر گل می مغایت چرا	قری بخور و شر و نوحه خوانیت چرا

شهادت بخیر است چه استاده چرا بنفشه با قامت حسنم	
حرم فضلی است خیز و در بستن پای جام می ناخجاء و با جانان پوی	پاکوت و جود استین افشان پوی بر لاله کد زینبیل و سبحان پوی
که برب جوی و که بسروستان پوی در سبزه مشکبوی بجزام و بحسبم	
زین سپهری رود با نغمه چنک بنشین چو جم از برکیانی اوزنک	بر دامن وصل کارخی میزن چنک سی نوش و زن ساغر عم را بر سنگ
بشآب که دور عمر است در نک شادی کن و ز رخدوت کوفی قدم	
خوش بود اگر جهان بقای میداشت کماهی نظری بر آشنائی میداشت	یا در دل غم و مهر و وفا میداشت پرورده او از نوای میداشت
طبعش گرمی با که غنائی میداشت عیش و طربش نبود با غم و غنم	
این بکده عمر را عینت میدان و بجوی خلق را عبادت میدان	در روی که رسد ز دوست را عین در بخوری نفس را سلامت میدان
فقر آرد و کند سعادت میدان با او بنشین و در گذار از عالم	

بسیار سخن کنند از حاتم طی	و وجود و سخای معراج از بهت می
در داک جهان سفله بی بی و بی	بنمود با طهود و بهت اطمی
نور از فی و رشد انداخت رخ	بگریه لیسام در ابرار باب هم
او خ که نماید ز می از عهد و تیدم	شد ایه فضل و ماد وجود عظیم
خرگاه برون زد کرم از بخت اقلیم	ابناء جهان بخیل گشتند و لیم
نه نمار بهر شیر کسی نام کریم	بهر شیر جهان مرد می بحس کرم
هزرت کتاب فضل و مشور ظفر	فضل ادب و باب بزرگی و خطر
طو مار جلال و دفر حشمت و فر	دیباچه مرد می و طغرای بهر
دوش و دل و والا عشق پاک کهر	تیک اختر و نیک خوئی فرخنده شیم
فخر همه احرار امیر این امیر	آن میر ستاره و قد و خورشید بر
آن همه داناد و خنده و غمینه	را د است و علیم است بصیرت و حیم
اورا نه عدیل است نه بهمه و نه طیر	چون او وجود نامدار گشتم عدم
صدر یک فلک سنده عالی در است	عنان سخا دست و پیر و ر است

خوشید فروغ همه اختر اوست	اوراق سپر فردی مد فروست
مشاطه ملک خامه لاغر اوست	اختر ریز و صفحہ از نوک قلم
چون محشم السلطنه در عالم است	کوئی که بود فرشته آدمیت
در دبر دلی چون دل او خرم است	بنا که عطا کند کم از حاتمیت
محتاج سخا تم و مکیں چون حمیت	در طاعت اوست دیو و دوزخا تم
هر چند بگوید کسر و قآن نمود	در هست چو میرزا حسن خان نمود
خوشید چو رای او در خشان نمود	مانند کفش ابر در افشان نمود
چون او سخن صبا بی و سبحان نمود	در علم بود در هر چه عالم اعلم
کیهان کریم محشم السلطنه است	ع چون سخا را فی کلک شریعت
در مطنج جود او فلک مذمت است	در غرضین ظلم عدش شریعت
کبشی سپه جلال او دانه است	جای شمر زده بر طارم افلاک ختم
سرسیت چو او بیدان بخشش نمود	کرد و دشر از ویدن سائل مشغوف
و اما دجلیم است و جیم است و روش	غاری بود افتاب پیش نکوف

رخاک نمند روی نمند ز صفت در حضرت او بهار و اصناف محم	
چون روز ببرد غم بکار کند	جا از بر خاک برق قمار کند
در سر تن جضم را بکبار کند	یکرا دو به نیش و دو را چار کند
خشر چو شایخون اشرار کند ماند به نیشکی که زند غوط به یم	
هر که بسپا جضم بدخواه زند	شیرست که بر کله رو باه زند
دردا من هرگاه خرگاه زند	رایت بفرار است باه زند
آنرا که برق تیغ جاگاه زند بر چرخ کشد رو شتر اشعه علم	
بیکانه نداند کرم او از خویش	منم شود از نعمت او هر درویش
تغش برفت و جان جضم چرخش	لطفش همه نوش است بود غشش
چنانکه ز نوزمه قصب کا بدویش بکار بذر فروغ رای او ظلم و ستم	
میرا ایزد جهان برای تو نمود	کیستی همه را طبع رای تو نمود
احکام قصار ابرضای تو نمود	اعدای تو را چو خاک پای تو نمود
این جهمت و جاه را سزای تو نمود	

نحو و نثر بد خدا بکسر چاه و چشم	
تا فصل بهار و عید نوروز بود	تا باغ زرا که کویر اندوز بود
تا چهره سرخ گل دل فروز بود	تا ناله غمگین جان سوز بود
تا سرو سی مرغ و قفسه و پر بود تا آیه بدو سینه فرویز و غم	
ایزد همه حال نگهبان تو باد	کوی فلک اندر خم چو کان تو باد
اطراف من ساحت میدان تو باد	مه نعل سمند برق جولان تو باد
خورشید کین جابجایان تو باد	در مدح یکی از امرا
عیدت فرخنده باد و وقت خرم	عظام گوید
بارغیان شد ز کوه افسر شاه بها	رعد فرو گرفت کوس از بر کو بهار
گشت چو غم بهشت و شش و شش و کجا	چیمه کل از زار و جواهر شار
شاخ گل مشکبو شک آرد و بار ناله موزون مرغ آمد از مرغ زار	
دشت نواز خرمنی طنبه باغ ارم	سرو چو طغیسان شد باغ چو اوزنک حم
از بر اوزنک حم ابریناسل جنم	چو مان دیوی سیاه چو مان پیغم
رجبت لای زشت رجبت که از شکم لوگو او پر فروغ کو بهر او شاهوار	
باد بر اطراف مرز مشک نشاند همی	پرده ز رخسار گل باز نشاند همی

دیسستان و در بر ماندی	قراولی چند جا به نشاندی
بر کل ترند ز نذ باف ندجو اند	رخته نذا و شرح عم انظار
شاه کان بهار چهره در کون کند	نیمه شب کو بهار روی بهامون کند
رادی بهرست نذ غم شنجون کنند	لشکر دماه را ز باغ پیرون کند
در قح سرخ کل باد و کلگون کنند	سندس روی کشد رد و لب حیار
فوح کلنگان ز نذ صفت و سود و هوا	ابر شاکا نشان تیج کشد از قفا
باغ ز آلاست حرب باید برک و هوا	باد شود درخ با فاسخ و درخ را
سرخ کلان چن سپرینا چن هوا	دشت چو مید اجنات سر و چو مرد هوا
کبک کند نیمه شب تیج که بر دله	بر کلوار شکست تر و رنگ بر سسله
از غم بجان با و نکست شود حوصله	بابست بد مهر خود و در فدا اندر کله
خواه از در و عشق تا به بحر سسله	بادی از غصه خون بانی از غم فکار
کوه بیکند تا ز جامه و بیا بدوش	چون دم طلوس سزد چمن بر تپش
بربط سعدی لواطت قری بنی پش	کل ز ریخت خویش پس همی کرد کوش

بلبلکان در نوامرگان در خروش گاه بالایی سروگاه بشاخ چنار	
شد چمن از رنگ بو غیرت کلزاکند خیر و پس دلدار غم ایام تنگ	زد بگریبان گل طبل شوریده چنک ارضی نوش لب خواه باو از چنک
ساغر الماس فام باده یا قوت رنگ روز بعشرت سپردت عنایت شمار	
چون نشد که کسی شرمی انجام هست خیر و بعشرت کرای تنگ و نام	در طلب تنگ نام این غم و الام هست حاصل عمر غریز جفایت و جام هست
بستر ایام عشق ای پیر ایام هست می خور و خلوت کرن با صنی میسار	
خوردن می کرد ز ذکر و بی گناه چند ریاضت کشتی در طلب مال جا	به بود از خون خلق به بود از دود آه پای کس نه سومعه در گذر از خالها
بر در میخانه پومی باد و لبی عذر خواه چنک نواز و بنوش جام می خوشکوار	
دور جهان ای پسر هیچ ندارد بخت نه بره کعبه پونه بدر سو مناس	عیقبت ستمی است بستی او عین ذات خضر بهی با جوکت به از غم نجات
جام می مشکوبت چشمه آب حیات	

خضر مبارک هست سانی سمن غده	
کسر نشد که که باز جم چه شد و جام کو	حشمت پور پشتک بر زو بر سام کو
کرد بختان کجاست نال نگو نام کو	آرش و قارن چه شد پشون بر هام کو
قصه کا و سر حشمت بهمن بهرام کو چه شد فری بر ز کو کجاست اسفند یا	
باز نکر تا چه کرد گردون با شیت و بود	کیفیت از یاد برد قصه عا و نمود
دعوی مردی مکن بر در جی و دود	عدل و کرم مردیست مرد کند لاجود
وه که درین روز کار مردند ارد و جود مردم در و نماز نامی از و یاد کار	
در بیخ در عهد ما که نامی از مردیست	ما و الورد از کجاست چن بجان پور د
در همه دهر اردیست انهم بیدرد	حاصل ایام او جز فضل سر و نیست
در فلک مردی ماهی و کرد نیست جز که بجز و خواجهم اقتدار	
داور پیر در بخت همتر بجم ششم	انتر بجز جلال میر حبه د علم
قابض ارواح جو قانع ظلم و ستم	ماهی بخی و فساد محی فضل و کرم
شمسه کاخ هنر موجی بجز هم نیخته مردی عطیسه کرد کا	
وزیر و الا هم امیر با احترام	خواجہ سیکو میر هسته عالمی مقام

صد ستاره سرید بر سپهر خشتام	فصل کتاب کرم مخرصد در کرام
مطر تائید حق مصد فیض انام	
عمدی دجال کش حیدر اعد اشکا	
انکه سپهر برین تابع فرمان اوست	کنکره کاخ عرش سده ایوان اوست
شمر رواق فلک شمع شبستان	ماده باغ حلد زانده خوان اوست
قوت یاروی ملک تیغ سرفشان	
اوست محیط کرم اوست جهان	
یافت نشیرو ملک ملک نظام	پخته بدخواه را کرد بد سپر خام
از پی کسب شرف از پی تحصیل نام	از فضلا بزرگ از امراء عظام
برد ایوان او کرده زهر سوز حام	
چون زده خیل ملوک صف بد شیرنا	
بسیر نه تنها بمین فتح مزکیان نمود	بر چه آن دشوار بود ز دوی آسان نمود
بچو مزکیان هزار فتح نمایان نمود	قلعه بدخواه را یکتنه ویران نمود
ای سر خدمت که او شاه ایران نمود	
بند کی شاه را کرد بجان خستیار	
از پی فتحی چنین خسرو نژاد	فضل همیکرد وجود عدل همیکرد و داد
بسر فلک به را خرم نمود و شاد	بر رخ او صدر را ز رحمت خود برکشاد

خدمت او را چو دید خلعت و بخت خلعتی انسان که مهر رشته را پود و تا	
آرمی نگور و از جان فرمان شاه یابد عرو شرف یا بد کنج و سپاه	سر خط او را و در دو رخسار بر پی خورشید خیل سلاطین جباه
چون ملک تاج بخش باشد بگاه گاه دو لشکر اندر زمین بفرستد از ریا	
نوبت آن شد میر غم فطین کند روی سراپرده را جانب چپین کند	از بردار یال اسب بشو مالین کند بپند مسیدان بزم زامونی سقین کند
بر تن بدخواه ملک ز زمین کند قلعه بگیرد و دست شهر کرد و برار	
را و امیر افکار حقین من شاعر گجا شاعر ما هر منم جز من ما بر گجاست	که بود اندر سخن افسان قادر گجا سحر بود این شعر شاعر ساحر گجا
چونان این نظم با عهد جواب گجاست تا کنم از جان دل در قدم تو تشار	
تا که کند کسب و فرصت از آفتاب تا مقصود کسب و در می از عراب	تا که باشد سی دور جهان انقلاب تا که بدست نیست صوت و فر عفا
تا که صدای غن نیست چو صوت هزار تا که صدای غن نیست چو صوت هزار	تا که صدای غن نیست چو صوت هزار تا که صدای غن نیست چو صوت هزار

صاعقه جان جضم برق حسام تو باد	فایده شیر و طغری نوک سهام تو باد
ابلق لیل و نهار زیر لجام تو باد	کردن بدخواه ملک و رحم خام تو باد
کو بر اکلین جرح طرف سهام تو باد	
شامل حال تو باد رحمت پروردگار	

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

درین دیوان فصاحت تو امان است

۳۶۵۳

میرزا شمس و چاه شه شعرا

حرفه میرزا محمد علی شکول

اشتهار

برشایقین این دیوان مخفی مبارک به قیمت یک روپیه

از مقامات ذیل طلبیدن ممکن است

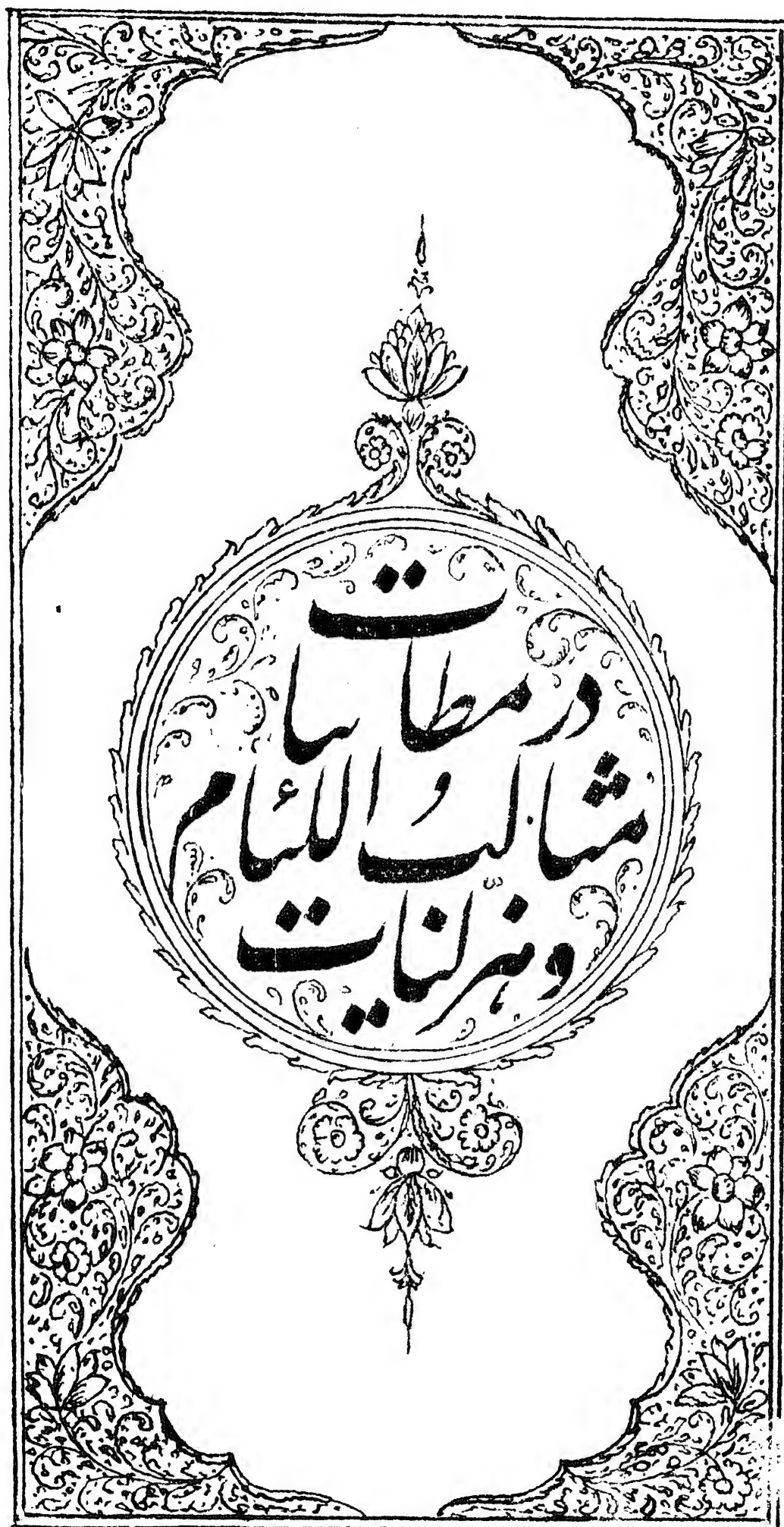
(۱) مطبع فخر نظامی در بازار چپته

(۲) مطبع مفید دکن روبرو گلزار حوض

(۳) دوکان حاجی ملا سجاد حسین باب روبرو جمعه مسجد

المشهر

محمد عبد العظیم



بسم الله الرحمن الرحيم

عالمی در شهباه اندامی خدا	زین کدایانی که شاه اندامی خدا
شاه شطرنج اند و در این شبیه	زانکبه بی جنل و سپاه اندامی خدا
جمله راشه روز کی کار است و با	وارث و بهیم و گاه اندامی خدا
فرش شان خاک است و از غوغا	سیرگیوان بارگاه اندامی خدا
روز و شب بر زن و بازار شهر	در پی کفش و کلاه اندامی خدا
آب خود ریزند هر دم به زبان	این چه قوم و وسیاه اندامی خدا
زاده شاه اند و از سپهر فتنه	هست تر از خاک راه اندامی خدا
افرا بندند بر شاه عجم	پادشاه را کینه خواه اندامی خدا
دین و دولت خوار باد این خرد	دین و دولت پناه اندامی خدا
ترو فانی از پی یک جسم	خون ناحق را گواه اندامی خدا
مسلمند اما درست از شکری	منکر دین اله اندامی خدا
مایه نوحیشان کونست و بس	خواجگ کون دستگاه اندامی خدا

خویش چون کوه میداند لیکت	در بخت سنگی چو کاه انداختد
خلق ایران آینه خوانند حال	خلق ایران کی تپاه انداختد
شهریار ملک جم را خاین اند	تا نگونی بیگناه انداختد
می ندانم از مراعات ملک	تا کی اینان در رفاه انداختد
سکت باند دولت پدید کش	صاحب تخت و کلاه انداختد

در مطایب گوید

ای قنبر کار من ای خلیف	ای شسته سعادت و ای کینه
روشن خورشیدی بر چید در جهان	بر روی آفتاب بسته کس
غیر از تو قرص ماه ندیدم کاندو	کف الخشب جامی تو آن حبیب
سیر قمر همیشه بقرب بود و هست	اندر تو سیر عقرب نیست بس
جفتی و لی کشی طاقی و لی نظیر	طاقی و لی بخوبی فردی و لی
چون بادون بلوری کاندو تو غفران	بادستهای سمین باینده روز
مانی بلوح عاج که در او فرو رود	آن سرخ خانه که بود از رک
یا چون دوات نقره خامی کاندو	ریزند و ز ناب برآند از دود
بالای یار مار و ز اور وین بود	از خیران خرزه ماشاچه
تو خوابگاه خوکی از از روی مرزا	زست تن چنانکه بود و غوک

<p>ماناقون دان دانی که مار را کاری پیشتر و دین قبل که تو بر جاگساده روی نشینی سدابای در خجی و لطافت نرمی و نازکی بهر سهرتبه عالی بهم که بست</p>	<p>سرفرم سلیمی بی بولی بی سز شد روی چو کوه دماوند عفت این بخت وی خوزه ماباد صوبه داری طبع خواجه والا حسب ارزاق را نامل و بهترین سبب</p>
---	---

حماریه

<p>دزد و دهم و دستم بر من بر ماده خرم وز دخر افر دزد از چه کنم نام که من من اگر خرم می بستی ز خرمی مر مرا باید چون خود خرم کی خشی دشت از دل و مغر خزان دایه پرورد مرا دل شارتها نمود که خرم ماده محر ز خرم ماند پس ماده خرم رفت پیش پسر زه خرم گفت خرم ماده بخبر گفتم از ماده خرم که نه میگیرم خر خرم که بر دبار مراد دشر بر د از خرم و سفر کردم که غم بر سرم من بفرین بد گشتم اینگونه دو چار</p>	<p>نیمه شب کرد جدا ماده خرم را ز برم خود خرم در نه چراغ خرم و ماده خرم ماده چون خرم می چن به نری شتم زانکه شش مهر چرخ باد ششماه نیم خواب خرم کوشی از ان در شده چشمم زوبه نشیندم ای دایه که از خرم ترا پسم از پیشتر تر شد که قیامت سرم بر چه آید بسرم جمله بود از پسم کره نکر فتم و اکنون بخریت سرم دزد و دهم و دکر ان بار ز بار ضررم شد رافزون غم و رنج نفرم از خرم کاش میدید بدین روزم دانا پدرم</p>
---	---

پدرم خواست مرا منجر کی آموزد من ترش کردم ابرو و نپذیرفتم از او این نه پذیرفتن حرف پدر آن کرد که دزد میجو هست مراد و چون دست گفت اگر آپس عمری خرسیدم دزد گفتم ای دزد خدازار بر من تند مرد خرمرا خواندی و انگاه خرسیدم و مدتی رفت که در شهر خزان دارم جای خوی آن خرمکان در من نبود اثر که مرا خواهی نیکوتر از این بشنای آنکه بر جای خری که من دزدان بر ند	تا ستایند بهر کوچه و هر ره گذرم هست را آموختم و گفتم مرد بهنرم ایچنین بی سرو سامانم و بی باهم دید من نیز خوا و صاحب ریش و ذکر می بخوانند خرد مندان صاحب نظم کانش افروختی از این سخن اندر بگرم بغلط کا دم و آدم نیکو سیرم با خزان از در نا چاری به خواب خورم ورنه ارد و ده السام و جنس شرم مادح مهتر و نادل و الا که هم اسب تازی دهد و زین مغرق بر نم
---	--

مطایبه در جواب یکی از اعزّه گوید

سید محترم ای مهتر ازاده رینع چند کوئی نهت چیت با قیامت هنر بنده همین است که چون فعی کور پیش دانی چه من این قصه بگفتم به بنده مشهور بخیر گیریم و جان شما	نسبت خریده اینقدر بدانا پدرم ریش کا دی منما تو دگری من دگر اعوری عوری به پییده بدو کرم با تو میکوم تا باز رهی از خرم منان خرمیج بود پیش کرامی دگر
---	---

هنری بهتر از این نیست بکیتی هست
 حل این باکران را نمود اشهرت
 شوخ چشمتی که بجز غفلت کلی میکرد
 پخیز زیر من از خفت عجزی میگفت
 همه شب تا بصره مویه کنان موی کنان
 بخیه گرمی طلبید از من و من میگفتم
 ارمی نیز اگر جستم در وقت سپوز
 من ز رسوائی ترسیدم و با خود گفتم
 خرمی ماده بناچار خریدم که شود
 در دخر صالح بی پیر به تدبیر تمام
 شرمی از در دخر و ماده خرم تازه عروس
 گفتم ارچو که بجای خرمی ماده امیر
 میرا قاعده بود نبود آگه و کرد
 گرچه من نیز نخواهم بچیان مادر چو
 تو گزیده پدرم را بیدی نام مبر
 پدرم مرد بزرگ است پند از خود
 اگر گس از دولت و شمت بچیان مکن

من باین فصل و هنر در همه کیتی مرم
 چشم بکشی و پند از چنین مختصر
 همچو آهو بر سید از خطر شیر نرم
 وای وای این چه بلا بود که ایدم
 نغمه میرد که بتوفید به پهلو حکیم
 من خودای نوش لب شکوایان بچیم
 کرد رسوائی و میگفت شرافتیم
 نشود و اینکه شود کاسته جاه و عظم
 پخیز از همه کس با کس و بار برم
 نیمه شب آمد و بر بود خرم را برم
 نظم نمودم با قصه سود و ضرر
 اسب تازی دهد و زین شوقی بربا
 با چنان بخیل بداحی خود شهم
 لیک مادر من این نظم چو درو کرم
 ای غبار سم مکرانت کحل بصرم
 بنده آن فرخ کران اصل ستوده سیم
 من از آن اصل ستوده بچیان مخرم

قصه دزد و خر و خرزه همه طیب بود

طبع این کرد و من از کرده او بجزم

فرستاده

داورا ایکه حادوند بهر کار ترا
عزضکی دارم و ترسم که پس از گفتن او
لیک بسروون نامدم شدن از این
مادیانی است رهبری را که مقصود
وم او غالیه نر است و شمش خار کوب
نوع و سیت بشوخی و کمونی که بود
بهمو طاکس بهاری که همی خیزند
ور که پویه بد انگونه بر سر آمد
چون نهنگ است بد را چون پلنگست بکوه
خوش رستم بر او مایه آوازه و نا
چون برون آید از خطبل شود در غما
دیو ز ادیست بر آینه کردن که بود
از نژاد عربست اما نیک از نگیری
ارغوان زنگ بود و شش و در شیشه
لوسی کوه سرین است و خانه بنفش

چون رسول مدنی کرده این و غما
کار کرد و ز تو و منع تو بر من دشوار
که انگویم و پیشان کردیم آخر کار
بد و صد قرن دگر نقش چنین بر دیوار
رخ او آینه فام است لبش لو لوبار
رشت خوابان چکل غیرت ترکان
میزند چتر بعد جلوه صد نقش
که برون آمده کفنی و مش اشته
چون غالت صبحر اچو سمند لشکر
بفر و مایه کی خویش منو ده است قمر
المن صرخ برین کرد از او در زنها
بر سر از سلسله طره حورش افشار
در عجم نیز بود او را بس خویش و تبار
گویند بسته ز خون دل عشاق نگار
اشبهی برق میر است و ستاره

فرق مایه سیرین می و البر این است
 کرچه دور است ز رسم ادب آما در شعر
 چشم بد دور مران کوه سیرین را فرست
 چون یکی پسته خندان که دمان بکن
 راست چون نقش سم آهومی چسب
 یا چو بادام دو مغز است که آنرا از سوز
 لختگی گوشت بود در وی چون تاج
 الغرض با همه چالاک و آن عضو لطیف
 عاشق اسب قلم کار شاکسته کس
 عاشق ارمیل معشوقه کند نیست عجیب
 دوش کفتم تویی ایساده دل اینقدر
 از تو بس زشت نماید که باین عمر قلیل
 عشق چه شکست چه روتن ز نه پهلوه ملا
 رفت باهی دو که من بنده ترا از دل و جان
 اجر من اکن ای اسب سبک پی ضیاع
 اسبکار است همی گویم و دانی که من
 اندرین شهر را چنان و بزرگان هستند

که بود آن همه تن ثابت و این کیسیا
 زین قبل طیبیت عاری بود از غیب و عوا
 که از غنچه همی شکست برود در کلزار
 باز بنموده دمان کرچه بود بی کفایت
 سم آهوا بودی چو وی از شعر شعا
 کنی آینه به باشکوه و ریزی بجمار
 لیکت چون تاج خروسی که ندارد منتقا
 مدتی شد که نه صبر است مرا و نه قرا
 عاشقا نرا نتواند زدن ای میریدا
 عجب آنست که معشوقه شود عاشق
 ترک زاری بنمائی جهت اینکه مرا
 خویش را در بر سببان جهان ساری خوا
 و چنین کرده پیوده نمائی استغفا
 گاه وجودم و هر وقت نمودم تیار
 دل من آمده ای خورش همایون آزار
 غرچه کی ناید و زین کار مرا باشد عا
 غرچه کان بیدار انداره بیرون شاعر

دیگر از یکرین برین و خوش باش بود
 زینچین سخت عین گشت و برآورده شد
 گفت کی چیر زبان شاعر خوشید ضمیر
 بکرم را محو اینسان میاراردم
 وحش و طبع که در این عالم پر شور شد
 دخت شایان جهان را همه بشوید
 بخوار ایزد دادار که بی حفت بود
 بوالش بود و وسیع اندک در این کاخ دو
 تانه آهن را گویند بقوت بر سنگ
 تانه مضراب همی لطمه زند بر رخ نیک
 دانه را نیکنی در شکم خاک نهان
 هم دوخت از بریم باید بنهاد کنز
 مر نه در عهد زالشست سلاطین را بود
 حکمت بود در این ره که بنی امی
 رودم شیرریان بهجار و بهعبث
 گفتم ای صاعقه بی نیت سخن بسوز
 خود را چکنم چاره این مطلق چیست

که من از روی تو بنوی تو هستم زرا
 اشک حسرت لبها نذر مژه چون آب
 گفت کی بخت سخن مهر عالمی خدا
 که جگر خردون کفر است و این کما
 هر یکی را گذار خفت نباشد ناچار
 پس شهبان و سپیاند از این قول
 کیست بی حفت در این کلبه پیروز
 خلقشان بی آب و ام کرد ز قدرت
 از دل سنگ برون بخت سوزنده سرا
 ناله زار کجا کس شود از او تار
 خاک کی حامله کرد بد ختی پر بار
 مشکون کرد و کردم کافی صبر آرا
 جفت خود دخت پیروی خود از در
 یافت بر آیت تحریم زحق استظهار
 بردار از رخ غواشی شرعت استار
 کافرین باد بجان چو لوتی بهشیار
 ای به قدر و شرف بر همه جهان سالار

گفت برخیز و قلم قطران منین قلم بصلداتی که در آئین شمار سم بوده	بیشکی چند بدانگونه که دانی بنکار عقد من را بطلب از فلک مجد و قفا به یقین دان که نخواید ز کرم کرد انکار بخروش آید و هست نماید بشا
---	---

جدولیه

ای بزرگی که بعد تو بغیر زمین راز بنده زین پیش از دکان خود و جد و	کس بخوید رستمیده در آفاق اثر که چه بوده است مرا سو و چه بود است شکل مختصر ای هستی پاکیزه سپهر بنماید همی رفع ضرر زین جاگیر
دو عمارت گروشت منصف و ده لاش جمله گفتند هر نکس که بود شارب آب	بنشستند و نوشتند در این ره مختصر سهم خود را بدی بی چه و چون و جز از کج و آجر و بنا و فی و چوب و کبر بنماید بکه و مه بسکی چشم نظر
نیز گرفت و بر آشفست و همی گفت میرزا صغر علاف و ممول و قبال	خبر دکان وی از هفت قران افزون بهواداری او تنگ بستند کمر سید بره فروش آمد و حاجی اکبر کاظم لیش بخون تر شده یار اسپر
زان طرف باد و سپهر غم و برادر زن خویش با سر و پیش پر از آرد بر آورد و خروش	

لوطی
جوانمرد
گویند

در قضا لوطی پازخم لب آب رفیع
روز اول بچنان و بگوشش آمد بگرفت
چون چنان دید لصد غرور و خجسته
گفت میترسم از آن روز که از سبیلی
دست بردار این کار و حذر کن که
که خدا قند می خواهد و مخلص قلق
بچ تو مان و در سبزه جزان بچقران
گفتم ای نیک محصل چه حصول تو بود
و دعوی کوی بهر هفت قران خواهد بود
زیر بایر مرد و شلاق تو را خواهد کشت
شکی نسبت که بی خوب مرا ترساند
شصت خواباند و چنان ز چپکی بود
گفت تا یوسف غلامی و شکری نسکلی
هر مثالی که مرا بود است از معمار
ای توام ای سپهر فتح و ظفر قاید
بار فیج آن ز خدا پنجر خانه خراب
بجدا و بیه و جان تو که ز ظلم و ستم

بود فرشتش من غمزه بی یاور
زین رهی بچقران قلق و شدره
بست وارونه بمن بنده همی تو
بشکند از رخ چون سنج کلت نیلو
مرد و انا همه از مفسده و فتنه و حذر
بی جیت آب رخ خود بهر خلق مبر
بستاخم ز تو بی درد سرو بوک و کمر
کز پی قلق او ساخته سینه سپر
قلقش حسیت برو شرم کن از بچقران
گر شود میر فلک مرتبه زین حال خبر
باد نفیرین بتو و آنکه ترا خواند بشر
که شد از خون و ماغ و دهنم رشیم تر
از چپ و راست کشیدند مرا زیر کذر
همه را پاره نمودند که خاکم بر سر
ای توام ایفلک مجد و علاء محور
حال من این بود آخر تحقیق بشکر
آنچه او کرد بمن کس نکند با کافر

خود بمظلومی من جسم غاومیند	بچنین روزم ای مهتر فرخنده سیر
عرض کردم که بمن خصم نکرود عیب	خصم غالب شد و کارم همه کردید تیر
با غلامان تو اسب تیره خلافت آید	ورنه از پشته چه خیزد و چو بکند نه صیر
با ولای تو و دعوی تو و تقویت تو	حاصل عرض من این بود تو دانی دیگر
تا بود از پس هر غر و خطر دل و نیا	تا بود از پس هر عیش و طرب بچ و کد
تو تصدعت صد عشرت و صدین	از کف ساقی مهر و می و دیقان پر
نیکت خواه تو و بد خواه سیه دی ترا	با دور باغ جهان مسکن و در قصر سفر

سماوریه

من سودا زده در دل غم دیگر دارم	از دیگر غمزدگان درد فرون تر دارم
درد من از غم بیداد پیر و یان نیست	داغها بر حکم از کینه اختر دارم
دفر عشق بیم نه که من سوخته دل	ارزخ و مژده بکف خامه و دود دارم
قصه عشق عجیب نیست عجیب دانی	داستانی که من از بهر سماور دارم
تا سماور را دزد از بر من کرد جدا	چون سماور دلی از غصه پر آذر دارم
دزد بد کو هر بد کرد و من از کرده او	دامن از اشک پر از لؤلؤ و کوهر دارم
منم از صحبت هجران سماور کنید	نتوانم که دل از صحبت او بردارم
روز و شب مونسم او بود و کنون از غم	روز و شب ناله بهر کوچه و معبر دارم
شاید بر من از من رخ رینا به نیت	آه از آن بر من که بی شاد و دلبر دارم

یادم آید ز خروشت پیش از پیش دل
 دی بغلیان سخن از زلفت و میگویم
 خیر از خود دل و ناله من خواهد داد
 بیخ دالی که بمن در دچ چلیت نمود
 پیش من آمد و بسرو که یا اکبر شاه
 آسمان با همه فرو عظمت رشک
 پی این طغیان سعاد که چو قرص مهر است
 پیش کش کن بشه او را و بندیش که
 تو فریخته شدی و شاه ضریب بود
 گفتم ای سیکت بیا یون زکی آمده
 خوب گفتم ولی این قصه چنان است
 من و اکبر شه و اینگونه تنها حاشا
 سرو جان و قدم شاه جهان بایر
 شاه با بخت جوان مانده و لیس نیر
 او شنید این سخنان را و لبه زخمی گفت
 کرد اصرار بدانگونه که آخر گفتم
 زین سخن چو کل شکفت و بخود گفت

لا بهرم آتش غم در دل مضطردم
 گفت من نیز ازین غم بدل اخذ دارم
 آتشی که غم آن کم شده بر سر دارم
 بالله اریج که این محمضه باور دارم
 آشنای قرون از حد و از مر دارم
 را اعتباری که من امروز دارم در دارم
 با تو اکنون سختی لایق و در خود دارم
 خبر از خود خداوند مظفر دارم
 در میان رتبه دلالی چاکر دارم
 که مشام دل و جان از تو معطر دارم
 دزه را در بر خورشید منور دارم
 کاین حسارت را با شاه فلک دارم
 که چه این بان بلخ نیز محقر دارم
 این دعائست که هر روزه مهر دارم
 این نصیحت بتو از خیر و نه از شر دارم
 من لود از پی این کار مخیر دارم
 سعی اندر طلب رزق مقدر دارم

دهن شیر سماور را بگرفت بدست
 رفت و بکماه فرون است که از ^{او} رفتن
 پنجر بودم از قاعده ملک بی
 والی کشو این قاعده را جاری کرد
 ظلم این قوم چهار بگرفت آه که من
 تو طمع بین که با خیال در این گرفتار
 دل من سد سکندر بد و اینان ^{یا حج}
 باش تا در س آرزو که مانند کلیم
 من فرید و نم شکفت که از یاری ^{بخت}
 بر من از فوج شیاطین نرسد هیچ ^{ایست}
 آنگاه و ند ملک قدر مظفر که بوی
 انکه از رتبه لالائی عالی در او
 انکه از پر تو خورشید فروزان رخ او
 داورا داور می از دزد لبسوی که بر
 وز و دانست که من در عوض بخشش تو
 ورنه راضی بچنین امر نمی شد که بی
 گانش می آمد این بعد مرا میزد

یعنی اندیشه کی از زوبه لاغر دارم
 با چرا با حج و دینی و کلکتر دارم
 ملک گوید که من این قاعده آید دارم
 پس من این مظلمه یا والی کشور دارم
 از جهان روی بدین قوم شکردارم
 چشم امید زهر مشرک کافر دارم
 رخنه باز نیان در سد سکندر دارم
 قبطیان را همه در نیل مقهر دارم
 ملک را ایمن از قلعه بیور دارم
 آنگاه و ند ملک خورا یاوردارم
 چشم امید پس از خالق اگر دارم
 عار از منزلت هر قل و قیصر دارم
 در بهر ذره دو صد خسر و خاوردارم
 من که جم مرتبه میری چو تو داور دارم
 و امن و حبیب و بغل بریز و کوهر دارم
 خاطر از غصه پریشان مکر دارم
 زانکه من نیز شهابت لبهاوردارم

<p>شکم مثل تنور است و دستم دست دهن شیر سماور که از او بریزد آب که سماور دهن شیر به تنها میداشت تا فلک را سخن این است که از خرم قول مطرب همه این باد که در محفل شاه</p>	<p>مانی چون دود کش و سینه چو مجمر دارم بنده دارم و لی از آلت دیگر دارم من رهی که درون شیر و سر از در دارم گاه در کف دف و که بر لب و ساغر دارم کوشش بر بانکت دف و لغز مژمر دارم</p>
<p>محمّد سماوریه</p>	
<p>از قصه سماور عبرت فرود ما را ننوان بهفت از کس این طره با طهر را</p>	<p>در دامن فوق از خود رنجاند اکبر را دل میرو دزد دستم صاحب جان خدا را</p>
<p>در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا</p>	
<p>با اکبر اکو بیذ از قول دزد مابون با صاحب سماور نیکی نمای افزون</p>	<p>کز بهر مال دنیا چندین مباحش محزون ده روز مهر کردون افسانه است افسون</p>
<p>نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا</p>	
<p>هر جا که شد فرو کن چون خیزد ز جامه با اکبر اشب و رفد می نوش بی قائل</p>	<p>نه از قبل تحاشی نه از دبر تعافل در حلقه کل و دل خوش خواند دوش طویل</p>
<p>بات الصبوح و میو یا ایها السکاک</p>	
<p>مار در سر تقدیر یاران خبر ندانند جرم کار می ریستی کار دیگر ندانند</p>	<p>چون سکوس و چو کرس لطف و نظر ندانند در کوی نیکنامی مارا کذر ندانند</p>

	کرتو نمی پسندی تعمیر ده قصار	
عقل جناب آقا قدری گشت بگر آری جهان فانی پیشش غم است بگر	قد چو خلعت او زانده خست بگر آینه سکندر جام جم است بگر	
	تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا	
آقا زور دمعه چون چهره بر فروز ناچار گرد آذر لیسکن اگر بکوزد	نتوان که در حقیقت آن زنده بدوز سکش مشکو که چون شمع از غیرت بسوزد	
	دلبر که در کف او موم است سنگی را	
ترسم بروز کار آن این داستان بماند چون اکبر انداخت کوسیم تا بداند	از قصه سما و هم پسر سخن براند کر مطرب صریفان این یارسی بخواند	
	در وجد و حالت اگر دیران یار را	
هر که شود قضیت مانند چوب در فارغ میباش یکدم از کار می پرستی	سرازنگاف بالا بهند لغاری هنگام تنگ دستی پیشش کو شوی	
	کاین کیمیا یی هستی قارون کند	
جایی که خورد آقا ساغر بنغمه رود گفتم کس این ممانک شود است نکشود	از منع شیخ چید در گانه مهرم حافظ بخود پوشید این خرقه می آلود	
	ای شیخ پاکت دامن معذور دار مارا	
قصه شورش و بلوای ایلاندر ایلو شهر		

چو کم بگذشت ز بهشت بهار	سیصد و سیزده از بعد بهار
افقنای فلک و کید سپهر	کد ز افقا و مراد و پشهر
خان دانا دل انجم اورنگ	سمی حضرت موسی سربینک
در بر خویش مرا منزل داد	و لم از مرد می او شد نشا
تکراهی که بهر جا میگرد	عقده از دل من و امیکرد
لیک یسود بهن کلام	خرج من با خود و مر کم بخدا
روستیم زور و دم چو گذشت	رفت ماه حب و شعبان
با مداد ان چو خورشید خروید	از زمین شد لفلک نقره گوشت
دیدم اردور کروی حجار	مستلبس لباس تجا
رخ بر افروخته چون تنداز	آمد از در و کردند حشر
جمله گفتند که مایی کنهیم	ما تخر مملکت پادشاهیم
محرم شاه و زنده محرویم	ظلم بر ما شده و مظلومیم
شاه فرموده که از شهر کنون	بنمایند ملک را بیرون
باوی مالک التجار است	بی ملک کار بهادشوار است
هر تنی از پی حیلست باری	دست به نهاده بلوطی باری
غول بی شاخ و دم افای	چون حماری که بر او بند می
هر طرف غر و سکیری میداد	لکدی میزد و تیزی میداد

بعد از آن حاجی علی اکبر
 زان سپس خرس شکم کنده
 حاج بوالقاسمک پیش سفید
 کوریکت چشم مشیرالتجار
 ز دلور و ربقده خواست ^{تغذات}
 خان صحرای حبش حاج بشیر
 موش ده دشت خروشان
 از شبانکاره تنی چند فصول
 میسر و دند بهم از چپ است
 حاج عبداللہ زشت کافر
 بود در کار رفیقان ناظم
 سیدی بود بیالچوشر
 داد میرد که عزیزان فریاد
 از خروشدن آن واعظ
 رشو و خواری دوبر حرکت
 آن سلیمان که بود بحر علوم
 گفت دنیا همه نیست ^{فرا}

با محمد تقی دزد شیر
 حاجی آقا و رضا بود و وضع
 می بلبر زید چو دهم چون بید
 که روان شد ز عین که رسیا
 دور عمامه خود بست فشک
 ریش از غصه سیه کشته چو قیر
 دم زمین زد چو کی غرمان شیر
 با علی اصغر و با عبید سول
 که ملک مالک مایملک است
 گاه می زد بشکم که بر سر
 شرط میداد لبان قاطر
 ریش او پس و ولی تخم شقر
 عزت و عصمت یافت بیا
 دل بکر بخیه ام میرد شور
 شاگرد از شده شاکی ز قوام
 کرد نفرین بجهول و بطولوم
 عمر باکوته و امید دراز

پیشوای همه اسرار جوا
 از ته خلق بر آورد قنان
 ز انطرف سید دلال نوح
 که رجا حسته و فریاد کنید
 یکپهزار و صد و سی مایی که
 هر طرف فتنه و غوغا کردند
 جمله گفتند که یار ملکیم
 تن ما باد بفرمان ملک
 شاه اگر کرد ملک را اناج
 مانه چون بذر کرد و فلاخیم
 هر تنی رستم عهد خویشیم
 دام چون خم خام است بختیک
 دشمنان را سر و گردن بمیان
 چون بدین پایه سخندان برید
 مذکر از پشت سر زار تفت
 جست و چون شعله جانسوز
 از قضای فلک کینه سگال

آفتاب فلک رشده شد
 که دو صد لعن خدا بر شیطا
 خلق را داد و زهر کوشتند
 روز نهاد شد اندا و کمید
 دست بردند به بوق و نغمه
 محشری دیگر بر پا کردند
 بنده خوی و شعار ملکیم
 جان ما باد بفرمان ملک
 چون تواند که ز ما کیر و باج
 ما خداییم و همه ملائیم
 جم وقت خود و عهد خویشیم
 خصم کمر و بود از خصم نمیک
 خورد سازیم به بلط و مجد
 رنگ از صفت عباس برید
 ما خدا جا به ملعون شقی
 زد تو ی دشمن علی باز قلو
 بود مضروب جفا کس نال

کشت بچال و بر آوردن
 پیش دید و دوان شد چو
 از لب اسکله صد جلد
 جمله بودند قوی یال و سخی
 مشتهار از دوسو بر کردند
 چون دو صف بر زده عمارت
 بیم آن بد که یکی کشته شود
 که زمین شوق شد و با خوف
 همه گفتند سبالو آمد
 از سبالو چه بگویم که چه کرد
 استین بر نور قاصی کرد
 پیش روی همه سر قریب
 صد هزاران زن و حبیب
 آتش کرد فروزان که پسر
 همچو آن سید دلال غریب
 گاه دف میزد و گاهی تلنگ
 خلق بازار و دکان را نشاند

پیش پای حسن و خورشید
 این خبر مرد بچالان زود
 بر رسیدند و نمودند خروش
 زابل سرحد و همه او ملخی
 رخ بر افروخته غرغر کردند
 هر دو بستند بهم توپ و تشر
 خاک بان و وی غشسته شود
 کشت پید از شگافش سر خر
 بگریزد که لو لو آمد
 هدیگت میزد و دستک چو
 شرم نزدانی و تر قاصی کرد
 کون خود را چو الکت بر میداد
 میزدند از عقبش دستک و کل
 شورشی کرد نمایان که پسر
 خلق را کرد زهر سوختن
 گاه کف میزد و گاهی تلنگ
 پای سیم آمده و نشسته

او ملخ و
 است ملخ
 هر دو فم
 قریب است
 در سر حد

سبالو
 نام زن
 مغنیه
 است

بسه کردند فغان خاص و عوم	لرزه افتاد بکوی و درو بام
بچه نازنی بهم در تکت و دو	این چپکیت میزد و آند میزد
الغرض فاجر چند از تبار	با گروهی ز صغار و ز کبار
مقصد و مطلب خود را با هم	عرضه کردند بصدر عظم
صدر و ناول کردند و خجکا	کرد سلطان جهان را آگاه
مصلحت را شه خورشید سیر	کرد چندی بچویش تاخیر
چونکه از شاه در آن فرخ روز	کسرخ بایوس شد و فی فیروز
شب به مانند و چو شد روز	کشت جمعیتشان افزون تر
همه دل تفته و غرمان کشتند	از پی رزم رجز خوان کشتند
انتهی گفت که در پهنه جنگ	بر کنم چپک زار غنده پلنگ
آن یکی گفت که من شیرم	چون بزمیان بی زان رزم
واندگر گفت که من بادبهر	بدرم شیر ز میان رازبهر
عبد که دند که بی لاف و کزاف	رو نمانند زمیندان مصاف
کز پس کوچه چو دو غرمان شیر	بگذشتند دوسر باز دلیر
از کد ز کردن آن دوسر با	روحشان کرد ز قالب پرا
آن یکت از ترس تفنگی و کرد	کوشه بار از صدش کمر کرد
چون دو تیر از پس هم خالی شد	پر دلی شان بهمه حالی شد

از خروشنیدن مکتب تفنگ
 سید آقا دم رو کشت و گریخت
 شورش افتاد میان مردم
 آنکه میدید بدشمن کتاخ
 کار محمود بجائی برسد
 رجبو نیز چو آقای مشیر
 بود آقای امین در پسیم
 جست از جا که به بنید چو نشد
 نخواست کبس بستیزد
 داشت بردوش کی طرزه عبا
 او فتاد از بردوش زمین
 کسی از خویش نه پرداخت کرد
 غایب از چشم همه مردم شد
 پر در آورد و بد آنکونه پرید
 از نهان گشتن آن طرزه عبا
 چند کوئی سخن خام نشا
 دهر را عادت خویش چنان

کس نیاورد و دیگر تاب و نکست
 رشته طاقش از نیم کسبخت
 دست و پایشان همه در نیم شد
 در خنید از غم جان و سوراخ
 که بدان قل تشنی بر خود
 مبتدا کشت به آزار ز میر
 بادی خسته و جانی پریم
 شورش خلق چه افزون شد
 خواست تا در رود و دیگر نبرد
 که فرون بود ز ترمه به بها
 روزین کشت پر از دیده چین
 دیده از نیم نمیداخت بر او
 با همه پهن و بزرگی کم شد
 که کس او را بهو اینر ندید
 بینوایی شد با برکت و نوا
 مرد را پنجه بیاید گفتار
 که به پرورده خویش است مکن

گاه عنت دید که ذلت
بدو نیکی که رود با تو از او
او بود آمو و ماموریم
این خروشدن و غوغای

گاه نعمت دید که نفمت
نه دشمن شمر او را نه دوست
همه بر کرده خود مجبوریم
نه زتجار بودنی ز قوام

مثنوی موشیه

ذکر ملا محمد موش است
بود ملا ز مردم شیراز
که نماید مملکت هند سفر
بر پد چند روزی از افلاک
لیکن از فقر آن بلاکش
تا بسال هزار و صد و هفت
قصه اینست کان کم از یابو
با چنان شکم آن برآیده پند
بجز اریش و سبوت و خا
زن پیروی از پیش بدو
گفت ای شوهر نود سال
گر چه دانم که پیری و ملا

قصه شیر و خواب خرگوش است
داشت در دل به روزگار
بکف آرد ز کدیه شتی ز
برو پوشد بجای زنده لیس
بود از رفتن سفر معذو
کز قضا با وی این معامله
شکمی داشت کنده چون
خواست تا رو کند بکشور
چیز دیگری داشت سرایه
دانش را گرفت و پیش کشید
ای فرومایه تر ز کوساله
الت چون قوت شده

سرفه بایت بود چو بایک خمر
 زده فخر انجمنان تو می کونت
 لیکت ترسم پس از زمانی دیر
 افعی مرده میان رانت
 با چنان ریش ای نجسته لقا
 عشق هر کش در آید از در تو
 پرده آبروی خویش مدر
 مونس جان بی قرارم شو
 گفت ملا می بی نوباجفت
 بیش از اینم مساز از در
 دست بردار از کرباخم
 بیرقم را فلک نموده تখন
 دست بگذار بر بل بنده
 بحر از خایه های پر شکم
 زن باو گفت خاک بر سر
 مال تو کز ریج و غم خفته
 غم مخور کز سفر چو باز می

خطر طاعت اینجا که نعره کوس
 که شده خشک در تن نتخت
 که شود شکم تو از زمان سیر
 سر برون آرد از کربیت
 موش خود را در افکنی بخلا
 برو عقل و هوش از سر تو
 بهره خود مرا ز مهر بر
 سر شب تا سحر سوارم شو
 که فرو بند لب گفته مفت
 بروای کوفت و ماشه خود
 چه طلب داری آخر از جام
 نفس از ضعف میکشم از کون
 تا بفهمی که مرده یا زنده
 کند فرق هیچکس ز غم
 کی چنین بوده حال شوهر
 مال من چون کجاست نشکفته
 باز روسیم و برکت سازائی

بل
 و بر وزن
 کمال آلت
 تناسل
 گویند

شاف چند بهمت بدرون
 لیک شرط این بود که زن
 پسرم را بر بهرام است
 کرد ملا از آن ضعیفه قبول
 روی نمود با پسرد راه
 سنده کنز با بهره و منزل
 تا بحالی که کس خاچ نشین
 دید شهری بحر می پوشست
 احمق اندر شده ساکن
 کچل بی حیای کستناخی
 روی ششش مهیب تر از
 گفت احمق فریب یار شد
 باز گفت این خلاف قانو^نست
 روزه خوانی کنم که شغل مرا
 آری آنروزه کنز برای روزه^{ست}
 روزه خوانی که در پی مرزوا^{ست}
 الغرض چون مه محرم بود

که شود خوزه ات بمثل شون
 مرد و خویش را کفن کنی
 تا شود با سپان بجایست
 کریم در حبس نمود و کول
 باروان فکار و حال قباہ
 نمودند و تم اورا دل
 رفته رفته به بمبئی رسید
 خلق او نیک خوئی نیک شست
 که بصورت او مشت فتن
 غریب و تم و کا و بی شگ
 زابله چون کبی که خورده نگر
 چند روزی طیب باشد
 من طلب خاصه فلاحون^{ست}
 بهتر است از حلال نزد عوام
 کی در آن روزه از ثواب^{ست}
 روزه خویش بخوان که او^{ست}
 روز اندوه و ماتم و غم بود

بست ملا بسریکی و ستار
 کردش خم شد از گران بار
 با عصائی چو قد خویش بلند
 در بر خویش گروخت بسیار
 ساق بالا نمود چون لعل
 دید انجا سیاه پوشانان
 و نشان دیگر و زبان دیگر
 گفت هر چند عاری از کارم
 با همه بوزینه زجا بر حسب
 بود جاری زمینی او مف
 خطبه خواند آن شکم سبزه
 سخنش نبود فرو فروغ
 خواند شرحی ز حال شمرید
 افسر البت بر خدا و رسول
 خضره گریه در کلو انداخت
 من براغم گیر برید پدید
 حکم میکرد تا زبانش را

که توان کرد از آن دو صد
 زیر صد زرع کهنه جلاری
 دم تحت الحنک چو خم کند
 شیخ نجدی شد و فتاد برآ
 رفت تا خانه جان حمق
 روزه خوانان چو خضر و شاد
 خرسکی چند رفته بر منبر
 کرم گردیده است باز م
 رفت بر منبر و زبانشست
 سینه را صاف کرد و اراخ
 که شدم روده بر من آخته
 هر چه میگفت جمله بود دروغ
 وزیر بزرگی و استبار پدید
 داد دلت بخاندان بتول
 خلق را از هنیق خود گریخت
 بود و این حال را از او میدید
 شمر ملعون بر من کشید قفا

<p> تن نمیداد کاین منام و باری از لبکه آن خبث و غا کشت احمق فرقیه بخشن باز بستند خلق بهمش موش شد گریه گریه شد چون آری این مردم از خوش عوام بیک نراز کله چون گذشت کار آخوند موش شد که روز تا شب امام را میکشت از پوهای حسنه احمق آن قضیب منبرده بهمچویش عهد آن پیر زال را شکست ایکه در خواب غفلت نهشدا چرخ و اختر عدوی جان تواند شاخ و مرص و طمع نسیج پیش نیکان گاه دارا د جا بهت آخر در افکند در چا </p>	<p> شاه دین را کند ذلیل و زبون به تباکی نمود آه و بکا داد جابر بصدر انجمنش بستودند گفت خاشا کشت ملا بکار خویش دلیر بزدل و بر طبعند تمام بزرگان جمله بر جهیز آشنو وقت آن شد که افکند تکه شب سرفره قاپ امی کردش شد کلفت و بدش شوق شد و شرپ خورد و نوش رفت و با قجه دیگر بست پنبه غفلت از دو گوش گاه و بیکه در امتحان تواند تخم بی دانشه خاک مگا باش غزلت طلب طلب خاک کن بر سر حقیقت جا </p>
--	---

عشرت اینجهان دون نیست
 پاکمن از کلیه خویش در آن
 در مصائب مدار دل بدویم
 همچو آخوند موش خره مباحش
 چونکه آخوند موش یافت توان
 رفت در کنج خلوت نیست
 گفت ای کربه بس کمران جان
 گفت ای کربه از تو شادم
 گفت ای کربه دست به سبلی
 گفت ای کربه اعور عور
 از دبائی ولی نداری غای
 همچو پستان چکد خست
 دست مالید بر سر و شستش
 خواست صابون کشید بر سر و شستش
 دوسه شب کار او چنین بود
 تا بند پر عمه و حساله
 بود زالی خمید قد چو کمان

دل نهادن بر وز نادانیت
 با کدانی و کنج فقر لباز
 کاری مصلحت نکرد حکیم
 آدمی در شمار بره مباحش
 کربه او گرفت کم کم جان
 سر آن کربه را گرفت بدست
 غیرت پتک و شک سدا
 از پی خدمت تو رادم
 کردن شیر و خر تم سبلی
 که توانا و گاه رنجوری
 زان جهت کار بر او شد شوا
 ای خوش انکو ترا فتنه زد
 بفرود و گرفت در شستش
 همه شب تا سپید دم زد
 کمره بی جلش نمی آسود
 نیم سورش برفت در چاله
 درد مالش نبود یکدندان

چانه اش راز گفت با جان
 شکمش همچو خیک پر از باد
 شیخ او را بید اندر سو
 کس فرستاد زود در بر او
 کرد او را برای خویش نگاه
 گفت اگر مرغی هست و نامی
 خواست تا حمله بیا کردند
 باب عشرت بروی خویش کشید
 بوسه چند زد بروی عروس
 خواست تا آنکه بسپرد ره کوه
 گفت با او عروس خیره می
 در ره کوه اگر چه کان نر است
 از ره دره رو که در این راه
 رمز کی چند گفت در گوشش
 گفت از اغیار خالی است او
 وقت آن شد که شاخه مرغان
 لب بلب مرا و ناف بناف

یار هر خویش بود پیکانه
 راه بادش هزار زرع کشا
 باد انداخت از شبق در بوق
 رفت آهسته شب به بستر او
 این زن را حلال خواند بهیچ
 جنده با زنی مال بود شرمی
 باد در بوق و کرنا کردند
 رفت در حمله تا شود داماد
 کرد او را چون بخت خود معکوس
 زان ره آرد عروس سر استوار
 رخت ماورج خویش محو می
 لیک را هی محوف و چتر است
 چشمه هست پر ز آب و کیا
 ساق خود را نهاد بر دوشش
 تف کن ای یار بهر آن بجا
 ریزد اندر صدف در غلطان
 الفت را بکن بر کنز کاف

دست را حلقه کرد و در گمش	تنگ گرفت همچو جان پیش
اندر آن حال ارضای فلک	نوبت چک رسید و وقت
آلت شیخ مرده شود برده	رفت از حال کشت پرده
با همه سختی آن قضیب بلشت	لغوه نمود و چانه اش بر
سرمه کردید اش خشمش	آب حیرت بر بخت از شمش
شیخ با اینکه خورده بود پیش	نه پس پیش برد و نه از پیش
کرد او را سپهر دوان بایو	کشت محروم از وصال پیش
بود در کار خوشتن حیران	که چه سازد بدرد بی درمان
یادش آمد که نوحه خواند	خوشتن را از عصه بر ماند
که فغان گاه بی قرار کرد	زین قبل نوحه خواند واری

بطور نوحه

که ای قضیب سخت پی بین کمال	چو شد که سر نهاده رخزن در کنار
پیش یار یارین منسوب دراز ارن	بپای خیره باز بین بحشم اشکبار
ز آه من حذر کن بسوی من نظر کن	
میر ز کف قرارم وزن بجان شرم	
تو ای عروس با هر چه اتمش نشسته	بمجد آرمیده بی لب انحن بسته
ز شوهر عزیز خود چنین کناره بسته	چه روی داده ای صنم که عهد ما

نکار ماه روی من عروس شکموی من
فدای چشم مست تو کشته شوم بدست تو

ای سپر کار و روزگار نکر کس نکر دیدار او بکیتی شا عیش او بچ و پیش او نیست پخته کی خواستن از او نیست چون کنی شصت سال ^{و بال} فرو خواهی از روزگار گیری کام نا که بان از دست در آید جلیب جان تو را نماید چاک از لباس حیات کردی عور روی بر تابد از تو دلبر تو خر من عمر تو رود بر باد	کید چرخ ستیزه کار نکر کاف به این بخل طمع بد جواب مرحمش زخم سینه اش است کارش عین ناکاست باز خیره نمی بسی زرو مال بغراغت بسر بری ایام عشرت را کند برنج بدل زین جهانست بر دلی عالم خوش نخسبی بجاک تیره کو دیگری در رود بستر تو نماید کس از تو دیگر یاد
---	---

میشیه

مخدوم مطاع مهربانم کفتی که زمرکت کوسفندان من نیز بجان تو گزینم غم	در دست بخورد همی بجانم کردید خراب خانمانم افاده شرر در استخوانم
---	---

لیکن ز تو شستن خطوتت
 آری شکفت اگر به بند
 سود تو کمر از زبان منج
 از پیش دیگر مگو که مخلص
 پیش چه برو که باد باقی
 قبر پدر هزار بر پیش
 نامردم اگر ز تو بر نجم
 با بودن چون تو شیر مرد
 تو باش که من بک یثا
 حق مکت هنوز باقی است
 بگذر مرا بحالت خوش
 هر گاه که میشکے بمیرد
 انقدر بدان که سال دیگر
 آن نادره میسکان خود

بسیار ملول و بدکما غم
 یکت چند که بر امتحانم
 من بنده انجمن زیانم
 نه راعی همیشه و فی شبانم
 جان تو و جان مادایم
 کس زن فحل خوش عنایم
 میرد اگر استر جوامم
 آسوده زمرکت این دایم
 نه عمکینم نه شاد دایم
 در چشم سکان استایم
 رسم آری جان نا توایم
 بنشین مگو به تحکامم
 کر زنده در این جهان مایم
 یکت یکت ز تو باز میستایم

سرگشته شد

دی نجان باشی سلطان جلال الدوله
 پیش از نیت لطیفها و مرحمتهای بود

کان قد موزون چو شد از روی نیاز
 لطیفهای پیشه کو مرحمتهای را چه کردی

<p> باغ حسنت را خزان پیش گرفته بود و عادت این شنیدم بر زخو غاکشت شهر آشور^{بحقیقت} خود گرفتیم تیره شد آئینه خسارت از خط تا چه نمودی که رویت زرد چهره کشت^{لاغر} چند خواهی منروی در حجره گردید آخر غم مثل این اندوخته ای پیش نتوان بود و نمکین کفتم این شیرازیان رندند خود نشنیدی^{امین} از عروسی گردنت دل در طرب آید خدا تو بابل بردن شمر بودی چرا دادی دل^{از کف} ماجرای پیش را بگذار این کون فریه تا ترا گویند من میکامیت عذری^{که خو} کونت ایستان ایریم خور و بس^{بمصفاف} رفت رهبان قصیم در کلیسا سر منیت ایرمن با تپی سیمین است و کونت زود^{با} صاحب یوان حکومت کرد نتواند اگر^{که} که حقیقت را من برسی کنون اینجا^{با} </p>	<p> حلقه مشکین خم زلف چلیپا را چه کرد ای بلای جان ما آن شور و غوغا^{چه کرد} آن سرین فریه آئینه آسار چه کرد آن برسمین و بازوی توانا را چه کرد با صریفان رستن در باغ و صحرا^{چه کرد} خیره فکر مآده کن آن جام و مینا^{چه کرد} تا چه شد رندان مست مآده پیمارا^{چه کرد} آن عروس مشکموی ماه سیمارا^{چه کرد} در برسمین مکر آن شک خارا^{چه کرد} مشتهرهای جوان ایر در مارا^{چه کرد} ریش چه پشت ریش آن برادر مارا^{چه کرد} آن دریده کون چه شد شیر مصفا^{چه کرد} بر سر رهبان چه آوردی کلیسا^{چه کرد} ماهی سیمین من کو زلف در مارا^{چه کرد} از تو می پرسید کاخر صرمت مارا^{چه کرد} شکست این عالم توئی آن به که در عالم^{با} </p>
---	---

بسم و دیکم

یاد از آن شبها که با مطرح الفت ساز کرد
 که ز جوریش نالیدی و گاه از جور کردون
 که کشیدی از دل تنگ آه و شک از دیده^{را}
 که ز جاجستی و جام آورد و مینا و ساغ
 که در خفتی و که برخواستی کاهی نشستی
 از نقشش چهر نکین و خط و خال بخارین
 صعوه دل اچو دیدی در بر من بال^{کشته}
 تا شود کج سرین و کان سمیت را نه بیا
 بسکه گفتی لیش ز شتم کرده را نیز چون^{خود}
 گوشت بال و پر خروس خرزه ام از بس سرین
 تا نمائی میل من سخت و میل مرا فرو^ن
 چون بتو بسپو ختم از ضرب ایر خاره سکر
 ارژ بائی شد عصای گیر من در دست^{کونیت}
 خام آغار از کشانی نشاندی در من
 من غم و کتار آن پری با خاطر خوش
 شرح حال آن پری رو البسی طمان^{باید}
 تا نشانت از لوندی زن نو ندی^{با دکار}

جنگ را انجام هستی صلح را آغاز کرد
 که ز صفایان شکایت گاه از شیراز کرد
 که فشاندی خون ل از چشم و شرح راز کرد
 کاهی از ساقیستان خویش بجا کرد
 که کمره بر طره مشکین زدی که باز کرد
 کلبه ویران مارا و که بر آرز کرد
 حلقه زلف سپهر را کردم ایهواز کرد
 مرثه خونریز را چون چنگل شهباز کرد
 روز و شب عین ماجر اباد و دو هم افتاد
 که نمودی چون بر لب که چو سینه باز کرد
 از پی کیت بوسه در هر ساعتی صد باز کرد
 بی زمین را کار گیرفتی و بی آواز کرد
 راستی را سحر نمودی تو یا اعجاز کرد
 مر حبا کا هر مینی را با پری و مساکیر
 تو بپشت درشتی چشم حسرت باز کرد
 لیکت با ما این سخن را از در ایجاز کرد
 ارژ بائی که خرد در مقعد محمد و ن شکا^{ست}

قصه

آقای ملک که نوادایم شناسی
 غمگین مشوارید زایل بصیرت
 کوری نبود عیب تو زین مسند بگذر
 که خور که خور خواند تو را حیث نباشد
 صرغم بسرا ولد و ترا بیه هست
 کم شو که اگر جان بت پانند خلقت
 اح حاکم و این خست و این مایه دناست
 حدیث است لئامت را بیچاره کجائی
 کرفی المثل از بخل بکیت شجر می هست
 القصة کس از کار تو سر در بر درایت
 ما پیش کو خیم دلی مردم بوشهر

مس نکست بشناسم که غصبت دگری تو
 دارند تاسف که چرابی بصری تو
 کس زن کوری چکیم نمیکه گری تو
 خراج حقیقت بود از خضرتری تو
 شکست نیست در این ره که پدا کسر تو
 کا دم نشوی باز بهمان تخم خری تو
 تا خود بچه اندازد لیتم و لچری تو
 هشدار کران جانب حد ره سپر تو
 شاخ شجری چونان رایر کبر تو
 سر تا بقدم مایه هر در دسری تو
 کویند به تحقیق که کونی بدری تو

کسر

ای بزرگی که همانند تو در فضل و ستر
 بنده امروز ستر روز است که با تو تمام
 چه لر خانه خرابی که به تصدیق لرن
 چه لر پر خور و زدی که کس اندر همه

آسمان در صدف بجز نه پرورده
 خانه رهن نمودم از شخص لری
 نیست چون او بجهان که نه لیتم گری
 می ندیده است چو او خانه کن کسیر

<p> لرحین خانه چنان تنگ که از تنگی جا وصف انخانه محروم بهمین سیر کرد با چنین حال مرا بید و بیدم گوید جای تو نیست در این خانه از آرزوی که بر نفس سینه پیر سازد و گوید چکنم گاه گوید که ز روی دم من با پر دار گاه از روی شکر به لری میگوید گاه گوید که بفرخانه گرد می ندیم الغرض بنده در ویشتر ناگفته را جز تو گس نیست که دست من میگیرد </p>	<p> مورد را و توان خورد و لبه دهد بود بسع آبی و نه حوضی نه کری که چنان کردی از این خانه سماعی و تر تقوی آنجا که در آن جان بود ابشر که مرا کیسه تنی هست تو بادست که قدم می بنهادستی بر جای حشر که چه فرخنده بیانی چه خوش لجه کرد ما درم بخر به نموده و گوید که فر جیفه انکاشته امروز سکت جیفه خور دست من گیر که پاکیزه روانی و مر </p>
---	--

قطعه

<p> حاج محمد رضا چه شد که نذا غم هیچ خبر نیست این ترا که درین باب گفتت از من مباش در کله دیگر بنده بر آن غم و غم که بکا هم </p>	<p> خط مرا خواندی و جواب نداد چند در از غم بروی من کشاد زانکه تو خود این بنای بد بنهاد انکه تو اورا بهم خوش بکاد </p>
--	--

چون کنم از جنبشی که داشتی آخر	باسکت یرم بیکت جوال نقاد
-------------------------------	--------------------------

قطع

خرومای سیر که گویند حسن و کرمی چند روز است که این قنوه چی باغ شما طوطی را که ز یک ذرع فزون تر قد داشت	بر که از فروع بشر مینی و رزیر من است در پی غشی و محنت و ادبیر من است خورد و باخوشی گمان کرد که چون برت
---	--

قطع

شیخ سپهر مرتبه شیخ تحقیق دالی چما کشیده ام و میکشم بنفقه در کوره دلم ز غم این شخص کوره پر تو دام کرده از من من کرده ام اورا بمن بغاضباتی حصرو بی عدد من خشت از و خریدم و تو زمین گدا اورا به بنده جک و مرا با تو آشتی کس غش بد به ترا بشیر از ما بود دین پیش کت نباید دادن زحمت امروز گزینای خد و غبار ریش	ای از فروع روی تو خورشید چرا از کینه زمانه و دهر برانقلاب زد آتشی که سوخت و اتم از آلتها تو مانده براحت و من مانده در عذاب من ابوداد ابجد و بحساب اباد ماند زان تو زان من خراب من ابوعنایت و اورا بمن عبا چون شد که بدیده شدی از شیخ دادی و احضایت و تشنه شد که کوفت و نفع چو در من افتاد
---	--

هم غریب و هم بودار خوشت اخیر
بنیامی و بکلمه ویران خود نهان
آخر در خانه و از راه مرد می
من بد کرده ام تو هم از رحمت
حق مراده که نباشد ادائی بن

هم جوان هم بودار پیرت اجتناب
ای کیمیای دولت ای کنج دیرینا
یکره بد سوال من خسته را جو
برهان چنگ محنت و ارقیه اضطرا
نزد خدای عزوجل خالی از ثواب

قطعه

محمود حمد کن که چو مرحوم خویش
غنی تر و جادو بر خلاف
کشتی که با کجایان کج و بار است رستم
لج رفتن از برای چه باین قدر دراز
صلح کدام و جنگ چه عیب این بود که
کو سبب همیشه مفسد و از رق مفقود است
کو سبب خوش مزاج بود بر که فالج است
بر شرع و منجی که بود شرک با خدا
اخص تر از تمام عرب قوم غریب است
رو به ادب شو که توار جل غشیان

از مفلسی گذشته سیفنی و اعرب
بدانشی و بی ادبی را مرد و ب
نه غلط مکن که توبه راست نه کج
که بخوری تو غول بیابان که در لجه
هم تند خیزی و هم کند محراب
تو مفسدی و لیک از رق نه کو سبب
تو بد مزاج تر شده با که فاجعه
چون نیک بگری تو دوران شرع و
شک نیست اندرین که توار قوم خرد
هم کجرام اعج و هم کول بوج

قطر

اگر من را کرد ضایع طالعی که فرط حرص در بلاک مال من کوشید غافل بنیکه خرج دست خلمش خاک زد در جامه صبرم که باد خمر من امید من اسوخت از بن آن که روی بر تابید از امر خداوندیکه رفت	کاسه شمش نخواست بدکشت پر آلا خاک زود خواهد کرد چون او کینه جونی را بلا از غم کفنی کریبان جانش خاک چاک شاخ حبش را نثار و نوح خست است از سکت صیت خداوندی عدلش است
--	---

قطعه

امیرزاده آزاده میرزا یوسف ز وصل عشق چو بنمود شادابی را بشرط آنکه چو وقت سپوختن برسد کنیز نکصد دسی ساله را هم از احسان گراز کنیز تقرب و به من گوید میرا کمان خلق بعین شد که در جهان با اینکه بر براق غنیمت بود سوار ماهی فردن گذشت که غم زدست او	که کاخ حشمت او را فلک بود پایه چنان کند که از و نیز خوش شود وایه فرورد بنمود مستام تا جایه و بد نصیب که او نیز بسته پیرایه که حاجت افتد همسایه را به همسایه بخشی چو بخت نیره من ایر خواره نیست زان سان همی رود که تو کوئی تنواره نیست در بحر و عده نو که او را که آره نیست
--	---

قطعه

<p>چهاره مانده ام چکنم مراد بدل گفتم دوباره با تو بگویم ولی ز شرم آخر شماره وعده دوروز ایاسته رو باری بهتخاره مندل که گفته اند</p>	<p>وردی بود که سحش خرمک چاره نیست رونی که گفت با تو تو انم دوباره نیست آن وعده نیست کار از پی شماره نیست در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست</p>
<p>قطعه</p>	
<p>برزگوار من بنده را شکایت است همین قدر ز فراست بدان که با همه سو مرز مال جهان بود کونی و کیفتی ز بسکه آمد و شد بر در تو بنمودم کنون چو در ز می کامل بناره دوزی او بخدمت از رسیدم بدار معذورم</p>	<p>ز کینه دیردور نک و سپهر نگاره گذشتم از سر این مرده ر یک یکبار کزین دو مشکل خود را نمود می چاره رسید کابجانی که هر دو شد پاره نشسته اند گروهی تمام غم خواره که کون پاره ندارد دو پای سیار</p>
<p>قطعه</p>	
<p>نایب التولیه از بی ادبی کردن تو دی مرادیدی و گفتی باخ خود که جانی بنده را طعونی اندی ازین ره فاعل</p>	<p>نه دل بنده به تنه دل جمعی غن است وصف این شاعر طعونی بیان پرو است که درین باب سخن از حد و حصر افزون است</p>

اگر کسی از گادن خاتون تو ملعون کرده
 راستی اخ باخت که خلیجی لیس
 متولی که چنین شیر دراز است و جو
 باوی از بند، بکوز نیکه خری حرفی
 خرباهنمی اگر با تو شرکت بکند
 تو بجا حدست چون شاه چراغی از کجا
 بعد ازین دم مزن از دوستی حضرت او
 بهمان موسی کاظم که دل آن منطلوم
 متو که شدن قبر چنان معصومی
 حرفی از کشف و کرامت زده بودی کم شو
 تو برو چه سرکش کشف و کرامت تو چه
 خلق خوش آمد و فضل و کرم وجود و جفا
 بیل ستونی اگر با تو بود بخود نیست
 بخدا در دل در خاطر شیطان خود
 اگر تو اولاد همین موسی کاظم باشی
 در مشو غره بان بنر عماره گانه

اگر پیش همه زانی بود و ملعون است
 چون طنجای یهودی بود و ستمون است
 اگر کسی بر سر و شیش تا آذون است
 حرف بر سر و دون پروری کردون است
 همه قصه یق نماید که خرمخون است
 لقب بدینا و بکارش که همه از دون است
 خوشتر دشمن او دان و مگو کاین چون است
 از تو ملعون از آل بابا بد محزون است
 کی سرا و ارجو توبی سر و پانی دون است
 کار بایت همه پیوده و بد مضمون است
 زین قلی که خوی از خیزه سری مجنون است
 شرط ارشاد و شیرت و بزرگی گون است
 میل با یون همه دانند که با با یون است
 آن سنا و بل که در خاطر تو مکنون است
 هیچ شک نیست که حق طرف با یون است
 باد گشت همه زنی متهم چون است

اکست انگس که جیانش باید مقرون است	عمر فوج اربمانی به جهان خواهی مرد
قطعه	
<p>که برو تو به بکن حرف مرا شنید کفتم این وضع شما نیست ز من بچید تیری از غیب بخور و می بخون علفید همه دیدند و تو هم پیش و کمی فمید چشم ازین قصه بکیا فرو پوشید که بگیر من در شیر متولی پد</p>	<p>نایب التولیه چندت بنصیحت کفتم یاد داری که بکوش تو محمد الا شرف دیدی از اضعفان سحر خیز چسان باطن شاه چراغ آنچه بساید نمود لیکن از غایت بشیری دلی پا و سری طمع و حرص تو در تولیت آن کرد رخ</p>
قطعه	
<p>که نخواهی بجهان مضطرب مضطرب شد که برزگی نکند آنکه بعلم اندر شد کابلنی از تو بجاه و خطر افزون شد کس کجا در طلب دشمن بد کوهر شد زلت و خستی او را همه برکت و بر شد وای بر طالب علمی که عدو دور شد مانکه دور ملک و وضع جهان بگر شد</p>	<p>ای برادر خنجر کویت از من بپذیر عمر خود را مکن اندر طلب علم تلف تا تو اندر طلب علم شتیم بمانی علم عالم را چون دشمنی بد که است علم ماند بد رختی که درست از نگری علم بر طالب خود را چون دشمن بزرگ هیچ دانی چنان و ضایع جهان چشم بچو</p>

کار کیتی همه بر عکس و بین کنون
 سید فال سیر می که سمر بود عسل
 پسر کاو که خر که بی کوشن دوم است
 حیرت افزایت از این که در یام میم
 یا چرا از اثر مجنه وقت سحر
 بای حیرت بود زانکه درین شهر کنون
 پیش چشم همه کوساله کاو معروف
 باز مانند کان عوز و دوم لاکیان
 در اداره که بود مسکن انقوم طلب
 کون نونی و تراشید اطراف رخ
 که چه ملحد شود هیچ مسلمان ولی او
 روشا این چه حدیث است که کونی آخر
 خود گرفتیم که زنا زاده از غایت جل
 حشمت شوکت اسلام زبد کردن او
 خایه رفرف پیغمبر با غم نمود

کیست ز او شاد که آواره بودم و بر شد
 رانده از مملکت شاه بلند اختر شد
 بر در عیویان میر فلک جاگر شد
 رسن و چوب چرا مار و پرا ارد شد
 سکت بخلق آمد و کوساله سخن پر شد
 این طلسمات بهر کوچه و بهر معبر شد
 بی دم عیوی و بهر موسی حوش شد
 رفت و با عیویان هم خورد و هم ستر شد
 و قری بست و کار نده آن فر شد
 مایه حشمت او با همه کرد و فر شد
 ملحدی سیر روان گشت و آبتر شد
 لطفه پاک کجا دشمن پیچید شد
 مایه مفسده یا مصدر شود و تر شد
 کی کم اندر نظر مردم و افشور شد
 بر شل کر خری از امت او کافر شد

و طعنه

هر که ز ایرانی به لشدن رفت	چون که بر کشت مفتخر بر کشت
کر سینه بود نامور کردید	ور که ابود معتبر بر کشت
بی ادب بود با ادب کرد	بی بسرف رفت با بسرف بر کشت
العرض بی کس شغیده نشد	که تکی دست ازین سفر بر کشت
غیر محمد و ماسی علی آقا	کاومی رفت و جانور بر کشت
لقب از کاو و بیت از خردا	لاحرم کاو رفت و خرب بر کشت

و طعنه

دوش همای آقای لسان الملک داد	انکه کردون شرافت است تابان شکر
چین هم غشته میقتد کاین آقا نثار	خویش اواند سغیر انکه بدین سنگر
نام وی در نامه بود لیک چن پسی و	از تجا بل بر تو خواند شعر بای بحشر
شاه بند شرم حاصل صندوق نمود از	جم نثار و ابرمن را حاصل انک شکر
قوانی که بست و گفتش خام عاقل	شغل وی دست و سرش خرد کیش کار
جمله اخلاقش و نیم و جمله فعلش خطا	جمله کردارش شر با و جمله کارش شر ابر
تر خدا که بود ز بهول و ز بهیخته	ز قرآن واقف بود ز گفته و نیت
رهنمای می بود شیطان در این نیت	زانکه در هر کاری از ابلیس جوید یاد
عارف کامل شاه خدایتن را در جهان	خاصه علم بدیع و و نیر و اندر شاعر

بر بفر فاش کواه این سر بود کز فرط حق
 هر کجا پیاره بنیدند در سج و تاب
 خیزد اشک از چو در عشق جز پشم پش
 گشتی حمد و شکر اندر بحر فرج از خستین
 از پی نانی که که میجو زار خوان غیر
 فاش میخیزد ز جوف آن کر سینه
 کافر من که چه او بهوده کونی شست
 یارب این جن صالح زین دبی تا از کجا
 لیست تا گوید بوی گای ابله نسوده
 الغرض من بنده از این گفتنهای لغزش
 گفتم این کلمه را پاداش شکر اخذ است بود
 خوانم تا بر در شان است تا ایریجا
 باز گفتم حرمت آقا با ما لازم است
 خاصه چون من بنده که خطه رتی تابنده
 ای لسان الملک را دای مجور کردن فضل

زشت او اندر چرخ و دیوار احوالند
 کاین صم بر داکفم دل با دوزلف سحر
 کرد و اشک در دهان از بهر کون مرمر
 هم نماید باد بانی هم نماید سنگ
 روز و شب با تو که خود دارد از کین دور
 راست میماند شبای غنکوت از لایع
 زاده بر کرناوری در زیر خراج چهر
 کز نیمه خصال جان در رسته دارد بر
 خیزد بی کم کن زمین در بگذر از این مهر
 ہی به چیدم بخود چون بارهای چهر
 کم پس از سی مه رسید از کسب دین و فر
 مادرین فن نیز بایم هم در رسم انور
 با علامت شکر نشاید بود در کین کسر
 یافتم شربت بخیر اندیشی مدح و شکر
 ای پیر روی و می آفتاب سرور

تو پهری و پهرت بوده سر بر آستان
 تو پهری و پهرت چون طبعی خاکستان
 تو پهری لیک در زینت پهر کوزل
 تو پهری لیک در دیوان چاهست
 آفتاب ویرا کسب از رایت
 غیر از خلق خوش کرد نکست مستعاض
 اینی ایثار نظم و شر کو هر رایت
 نیستی موی ولیکن اینی انکار حضم
 دشمن بجایمانت که روز خوش مباد
 دختر فکر تو را کردی و فرودی بحسن
 جز تو که سخن سخن معجز نمی آری بد
 آسمان قدر انشا را بشاعر کم مایه
 بر بختا سمنود در این ره که از مثال
 صد هزار امید دارد در دل و رسته
 تا بهی شاه محم را عار میاید بطبع

تو پهری و پهرت بسته دل در چاکر
 تو پهری و پهرت چون غلامی بر بر
 همچو نایب از طرب افتاده در رانست
 آسمان نموده فردی و عطار و دست
 ورنه کی بودی تنور آفتاب خاور
 ورنه کاسه بودی اندر هر کار عجب
 ورنه کی اندر صدف تا کرد پادان گوهری
 کلک تو در دست ز بخت ناید از دور
 بر تن اختر نماید برین موشک
 هفت اختر میخوندی مرا و از یور
 کس ندیده معجز نمیگیری از ساح
 کش کنی آرزو از خود با همه دانشور
 یابد از سعی تو و الطاف خسرو بر
 تا تو روزی باز پرستی بجاش بنگر
 کافای عالم آرایش نماید

ورنپناه دولت و شادمانی شادری | چون بطل رایت محمود غازی غمخیز

قطعه

<p>امی بهار سی چشمتی چنین جوش آن بهای نیک به از میان رفت سیری که شد زشت غرور ملک را گفتی ادب نزد ملک بی خط بود افروخت از غرور بلند آتشی کرد باغ و ملک گفت آفرین مرد محترم خطا بهر راه نخواهد ار چه صد چو او گویند جدا و بجهان را بجنبه برود زان سپر که مان سیر عمرش بخورد و زین جان بود بخلق در آرزو شد آری ملک بکارت نیکو کند از آنک این منصب شریف حکومت که دید از حاکم آن رسد بغایت بهی که خلق تا جز راه و رسم حکومت خبرند</p>	<p>منشین که روز دولت فضل و نیر رسید رسمی که بپاشد و عهدی که رسید با صد هزار زخم مرا بجز رسید راز و کرد و باطل ادب بجز رسید برکت از علم و فضیلت شر رسید در پیش باز زد شه داد که رسید از خدمت امیر سباه و خطر رسید تا کجما نهاد و ز ما شتر رسید اموال او تمام باین جانور رسید بر جای اینکه خبر رسد جمله شتر رسید هر بنوا تو آن بچسین محض رسید ارنی است کرد پر بگرامی رسید کز طرا عافیت به بهر از پد رسید این دولت از کجابه چنین خبر رسید</p>
--	--

بسن داشت تالیه کرناقدی بصیر از آدمی بکستی کفتی نشان نماند خررا شرف بود بچنین آدمی نثار	تشریف این بصارت بر بی بصیر رسید ناچار کاو می اکنون به خور رسید طری بکن که کار به آخر بهتر رسید
--	--

قطعه

کاشرا قای حجه الاسلام در بدو نیک شرع پاک رسول بر تو وضع که میکند با خاص که فقیری شدی پس کن او تیغ سلاخی حمایت را تا نکفم فلان من بکجا است	قدری علم و ام فرمودی چندگاه اهتمام فرمودی نصف آن را بعام فرمودی نیم قدی پیام فرمودی ساعتی در نیام فرمودی این عمل را تمام فرمودی
--	--

قطعه

ای بزرگی که حق جسد و علا آسمان با همه بزرگی و قدر اگر کی کان لیسیم کاشا بی دوسته روز است تا بجز تمام اسب من پاده بود و می گوید	بر کرد و نیت پیش و ا کرده با تو در جاه افتد ا کرده با من از کیه و کین چا کرده اسب من را ز من جدا کرده که فلان شب با و زنا کرده
--	--

زان پس مزد خورده خود را	چند تومان سسم ادعا کرده
جسته از هم دکان خود تصدیق	خرس را اینست که خدا کرده
مرد میدان بنده نیست و لیک	تکیه بر حشمت شما کرده
العرض اسب بنده را کرده اد	لطف فرموده و بحسب کرده
ورنه در کوشش میگویم	که فلان چسب در کجا کرده

قطعه

جز دوتن شاعر ما هر که من اندر من	از پی خدمت این هر روز ما در اوم
در همه دولت ایران همه کشور فارس	هر که او قائل شمر است ز شتر اکادم

قطعه

بدیجه که باید نخست از ممدوح	برای خواندن او صد هزار ذلت
اگر حقیقت احوال از من پرسید	بخلق ممدوح و ممدوح هر دو باید دید

قطعه

ای شیخ ز جبال در این عالم فانی	کس چون تو کجا صاحب صطلع گشت
یاد آور از آن دُر که از غایت اطلس	وقت همه شب تا نوحه سر که نکشت
از ضعف بی چون خاک که ز شستن	بر سینه بی جای بضر و کشت شد
در مجلس احزاب گشت راه نمیداد	دارو که کجا در پویم آغوش ملک شد

<p> با همچو خودی که نشستی بی صحبت خیزنده لباسی تو نکذاشت بپیر از دولت آن فاحشه حجه که دانی اقبال دی انگونه ات افروزمی جا به فی فی نقدت نیز کفایت نمودی زان سر که رسیده می کدانی به برزگی آن محنت و آن عسرت آن لذت و آن از غرض این هر که حاکی ز تکب همدت همه در خوردن هوای تیان که هیچ کس منع نمود از سر اخلاص آری بجهان نیک و بد نوع بشر را از مردم بد اصل نکویی مطلب زانک ز تهنیت ستایم من اگر چه </p>	<p> فخرت همه از پاره حصیر و کنک شد روزیکه مقام پدرت فخر درک شد کاست همه پاکیزه رو خوب ترک شد کا خیزنده پاره لباس تو قدک شد تا خرقه و دراهمت از بر دو فک شد عمرت همه صرف می معشوق و کز شد از لوح صمیمت همه بکمرته خاک شد جولانکه بکیران تو میدان فلک شد قصد سر و قصه بستان فدک شد بچاره کنه کرد و سزاوار کنک شد این دولت ده روزه که فانی محک شد نیکی راه و بد اصل دران ره چو خاک شد گویند مطیع تو سوا کشت است سبک شد </p>
---	--

قطع

ای دماغ ز بختن من بنده این باغ	هو شر از سر بک شهر زین مرد پریده
--------------------------------	----------------------------------

مردم همه گویند که نواب نرسید دور از تو چو آن کاوسیا هم که زخمن قدر و شرف منزلت و جاه و ظرفیت	کاین خرنکد این دره یادشت چرید آید سوی ده بادم و با کوشش بریده خیز که بماند همین کون دریده
--	---

قطع

مادر شامی سحر جان نشت و او همی کرد که امی خواهران موی ریش از نسج و در شده قابل شده و بر او موکسان و انی نسج تو بر بال صیت کیست که در مرز و انچنان غم خود شاد زی اکنون که باز دست برون برد و کنی نامت کار قضا بین که بیک چشم زد زیدن تر یاک خوران نرسیت	رفت شب و شین بر روی خشت مردم و این بود و اسر نوشت طیره که نرسد و آرزو خشت گفت که امی فاحشه بد شرت دورخ کردیده نکون در بهشت تخم چنین جادو شده را به کشت از پردی آید اردی بهشت بیرون آورد و برابر شرت چنبه نمود آنچه پیشش ماه شست آنگاه زادن آن جین شست
---	--

قطع

محمدرالدوله بجان و سر عیسی مسیح مسیح و انی و لعنت از چه بود او ملک	که نواز جمله وزیران به نرسیت بنده میگویند از علم نبی با خبر
---	--

این شعر از کتاب
تذکره شاعران
است

<p>ترا ب میمود به بگاه و که خطاب یور ای می بلطف تراب از در صواب اورا تراب خواند بایده بود تراب</p>	<p>القصه آن خبیثه مران شکل نشد را تا اینکه رفته رفته مقدم بداشتند این شیخ خو که تو بمی بهمان تراست</p>
<p>ترجیع بند</p>	
<p>از نه نو بچک او که بط و گاه جام من را شک شفق به جام باد و لاله جام من ساغر عیش و عشرتش شام و دهر کاغذ من سینه پاک طغیان احد و سهام من مرد بمرز و دهراخته و مشام من در کف بی بصیرتانش از همه زمام من کا و خران چیدرا پیشرو انام من این مه ز اتم انجمن در شمر و ام من نوبت بخل و آزر او در رده لنام من جای عرق شرم خون سر زده ایستام من خیز و در ابلون قفس ضجه خا و عام من مردم فارس از غم صبح ابل و چشم من</p>	<p>چرخ سیاه کاسه رستی ستام من بایمه خشک استی از پی رهش و طرام من دعوی بخودی کند لیکت ز خون جگر من پیش کشاد و تیر و کارش شیخ کمان من بیمه است و سفل و لاجرم از جفای من چیت فلک چو سختی مست و علف من در به گاه دهر و درون یاد مردمی من غیبت بر آسمان ام و آدمی زنگار من مرد سخاو مردمی عامه پیشین من مرد کریم را کون بر در نا کسان من بسوز ای حکیم بسوزی خرابان من بسکه ای مرطک جم کرد بان من</p>

تا خرگوش خضای میر فلک خیا م شد
 انشیر ظلم شعله زد بختی عدل خام شد

لا ف مفاخرت من از مهر بهار لو	کر به گسیت روز کین شیر بهار لو
شبه خلق شد قوی بسکه بخیر روز	دیده به عجز و خستی بر کد بهار لو
کیست بهار لو خرمی بیدم و کوش بهار	خوارخواه بستر این در نظر بهار لو
مرد بهر شانس کوتا نکرد که در بهر	نعل سمنند با بود تاج سب بهار لو
روز بهر سیاه شد رخس طغر فلک سم	بسکه دوا سبه تا خستی بر اثر بهار لو
سر توان برون کشید از خط بند کی ما	صدره این فرون شود که خطر بهار لو
قد و بهای کمیای کم نشود به پیر کس	در نظر تو گر شود خاک در بهار لو
جد ممکن که گر شود مرغ و پرو با سما	بچه مرک بر کند بال و پر بهار لو
باش که تا چشم خود در صف زدم بگر	خنجر ما فرو شده در سپر بهار لو
بسر بچکیم بس شعله غم است و غم	سخنه با شرو بود الهوس بر بر بهار لو
آب سخن چه میری در برانکه پیشرو	صنحه قد سپان بود کوز خربار لو

تا خرگوش خضای میر فلک خیا م شد
 انشیر ظلم شعله زد بختی عدل خام شد

<p> که سپاه میر طایفه عرب بود شسته تیغ این سپه زنده جاودان شود آن سپه فرشته روتا که امیر جنگ شد طاعت او میر ما فرض شد است اگر چنین میر بروی و چهره بگرد به موی خود میوه سرو اگر طرب بود و منگونی به ناز قصب کا به از ماه و ندانم آن سپه دلبر ماه رو فرو ناست بشهر مادی میر ماود به عطارانکه بجای آن عطا آنکه زد دست میر ما جیره یا بدو عطا بسریو بحکیم بسرا تو مراست طبعش خوابی اگر و قار خود شعر مکن شعار خود </p>	<p> لیکت بر دوز کار و روز بهر خوش بود زانکه سپاه دارشان دلبز خوش بود در صف جنگت دیدگان لوله شغف بود طاعت میر ما باو آیت قد و حجب بود رویش را گزید در صف آینه حلب بود کان بت سرو قد عیان دلبز طرب بود قرص هوش نهفته چون در شکن قصب بود آن بت آفتاب از همه منتجب بود روز و شب وصال او در شغف و طرب بود یا سپر است خور و یا غزن حلب بود تا کنی ادب یکس کاین تعب از ادب بود فخر نماز کار خود گر غبت لقب بود </p>
--	---

تا خر و ک جصلتی میر فلک خیا م شد

آتش ظلم شعله ز دیکته عدل خام شد

<p> لی بصریت کر کسی دو سوار با صری نظم دهد ملک جم آنکه شوکت و حشم </p>	<p> از بی نظم ملکست خواب و عوف با صری یافته چون شه حجم مرتبه سکندر ری </p>
---	---

ملک ز سخی ابلهی روی نهند بفرهی	بمحر نوی ارکسی دید توان سامری
مینست کار آسمان سحیح عجب کرجان	ماظم ملک شوندا دو جواب طاضری
کار فلک چنین بود ورنه کرا یقین بود	تا که بشه این بود ظالمی از مژوری
عامل شاه داد کرد از پسران همه خطر	زشت بود بجزیره کشته شود بجاری
کرده احضر کند ترک چنین خطر کند	زانکه اگر نظر کند این خطر است کافری
بود بسی دین جهان صاحب قدر و شان	عینت هیچ یک نشان با همه قدر و قادی
کیست که یک از کرم در بر خسرو عجم	ظلم ترا عیش و کم می بکند مفسری
آنچه تو کرده با با نده اگر به کربلا	شمر شاه اولیا کرده بقهر و قاهری
بس بود حکیم بس فضل و ادب بکن	چشم بپوش ازین سپین از فن شعر و شاعری
آنچه زانند عاگرد از احمق روی	نی رفصیلت و دانی ز طرق ساحری

تا خرخوک خصلتی میر فلک خیام شد
 آتش ظلم شعله زد بچند عقل خام شد

کودنی از کینیت از باد کی و نف کند	روز به صاف پر دلان کی بعد و ظفر کند
و اعینه شمتنی دارد و بجزیره کی	زال به پنه و غافل چو زال زر کند
زال بد و کدان کن تکیه و مرد جنگجو	کیه بر روز کینه بر سیره جان شکر کند
مرد خواندش غم آنکه به چین و بد دلی	اندو سرتنی خود هفتان و صفت کین مذر کند

<p>باوریش باو کی تیر بسلت نهر میزر کا ملک صح ندارد اکی انکه ز کار ملک باخر است مطلع جد جین خوشن میکشد شو کر که پیش خود ارجه گفته باس من است انکه خلق نیم تیغ شده مضطرب و منقلب</p>	<p>کیست نفر که پیش سر داغچه نهر کند کاش شمار کار خود بر روش بدر کند باقتد اگر بر خود تکیه به کا و خر کند این جشرات اکی مردم محتر کند در دل کوه پنهان گاه غضب اژ کند ورنه تو کوز کبشی کر تو کسی عذر کند</p>
<p>بیر سپاهدار کردار نه کجای کسی باش که این بهار لواخر کار خوش بسر و بیکم سر خرو و منال حرم بهت پیش این خزان صبا عاه و قد</p>	<p>از پی کون الکلی عالم بحر و بر کند از پی کینه کهن بهمن با جو ر کند شاه بود که از طبع جانب با سفر کند خوش کف که بر زمان مقعد خوش کرد</p>
<p>تا خر و ک خصلتی میر فلک خیام شد آتش ظلم شعاع ز دپخته عدل خام شد</p>	
<p>آن خر شر بلو که اره تیر پلین بود کینه خوش رازند بر صف خضم کینه جو غول بیده شاخ باور نک چاه و دل او پرستم زدم زن منم انکه بزیگر ز من خوف مکن که عاقبت تیر قضیب مار هو</p>	<p>خرزه شیر زور ما کردن کر کردن بود زانکه سرین و بهش قفیند صف شکن بود خسته چنانکه گفته پرن مجتحن بود و نه کوه سنک و بر صف مجن بود در بن جیم کون او کر میده وی تن بود</p>

<p> غافل از اینکه مر مرا کادان او شنید شاحه ارغوان که در پشت من شنید خفت و ریم و عفران برین او شنید کشی تو خام فلکست بما چاکر تو شنید کادانی اینجا که خبر بر سر ایر من بود از پسران کت این یوز اهل همین شنید آنکه تراست و او سر او و رحم فطن بود </p>	<p> خلق مرا ز کادش منع کنند و سر زبش جیب ندانی ارمن در وسط پیرن او مرده بنوا می بایس که بکورت نکست او فضل امیر قدردان همه خلق شد عیان ای ن چون تو میرا کادم صد هزاره اهل وطن تو چرا باید بود در نوا بسو بیکیم سر که چو عقاب شد مکس </p>
<p> ناخروک خصلتی میر فلک حیا م شد آتش ظلم شعله زد نخته عدل خام شد </p>	<p> آتش ظلم شعله زد نخته عدل خام شد آتش ظلم شعله زد نخته عدل خام شد </p>
<p> بین که چه سحاب شد در حق و عا می بود بوصف او کم ز شایجای ما دید فامی خویش اعاقت ایقایی در صف حشر نیم جواز سر و خدای ما خواست بحسن و امی ما بقیام حامی داشت بدل که عیشا سر کنه از غمی کین نمود اثر بل که پهای بای ما </p>	<p> مرد امیر و شیر کس خوانده نشد شای ما رفت و بنا کمان بی سکه بر نه بود و داشت کمان که در جهان ند چا و دین حشر در ظلم و کین کرد بها که نکدر باد بفر و خوش حامی از آنکه بکین از غمی و کون در طریم اگر چه ام کور که دکانش بر بی اثر است از آن بود </p>

<p>معه بسیار روح او کرد قراقری که با سنگ و کلی که کور او داشت تمام میشد شد بعباب ایزدی طحی و بر خلاف بسرو و حکیم بستند در آن چنین تا بود اندرین جان ز آدم و آدمی نشاء</p>	<p>با تو که در میان بند زمری نام مستلای تا چه شیر بجان زوش آه شراره زای رحمت ایزدی بود با دمی و رهنمای بهیده نیست بکفیر که در شر آسیای باد ف ناله چنان با چنین نوای</p>
<p>تا خروک خصلتی میر فلک خیام شد تا شطلم شعله ز دختة عدل خام شد</p>	
<p>ای فلک بته بزرگی که به به کام سخا کر زمین بوسه شمشاد است اینکه کوته پسرین پیش شمشاد هم پیش شمشاد رفتن من از پسران بحف</p>	<p>طوطی با طقه در وصف کمال است کنه اطلاع و برشته اقبال است ریشخیز نیست که بر حق من است لال است هم بجان تو که چون باح پسر از زلال است</p>
<p>و طقه</p>	
<p>عسکر آن بدشیر بی سیخه نکذرد جز بزدق و شتادای جواب در چنان دزد و دزد</p>	<p>که بود خود سهی طریقه او روز و شب ساعت و دقیقه او کز غرق تر نشه شقیقه او</p>

همه کونیند خوش سلیقه بود	خرابسر زن سلیقه او
کون دختر حدیقه است که هست	ایر خربلسل حدیقه او
ریشش اندر دوات کون لایقه است	که سکت باد جبر لایقه او
حالی از لطف بود ار آفتا	ببروزین پس وثیقه او

قطع

شیخ مُرعل کمان مکن که به مفت	دست از دامن تو بردارم
هیچ دانی که از لثامت تو	بچه غم روز و شب گرفتارم
گفتم سخت رو مباش و مبین	که چنین لبتن است گفتارم
صله بنده را بده مگذار	که بجو او فت در سر و کارم
ورنه زین سر چنان که میدانی	تو خواهد رسید آزارم

قطع

داورادی وعده فرمودی که فردا	من بچاخوانا که میل است رخصت میدهم
دی فردا رفت و من بچاخوانان برد	همچنان بنده و تصدیع و حجت میدهم
چون کنم نه فرون شد که عطایه و زو	خوشین او عده نعام و خلعت میدهم
انظار از حد فرون شد شرم کن خرسین	چه میگوی ترا روزی امارت میدهم
کذب تا کی پیشین گفتم تو این بار هم	چشم پوشی میکنم ناچار و حلیت میدهم

قطعه

حسن آن مرشد اشار که در عالم کون
 می نگاید زن خود را که مباد آنکه برد
 ایر من در کسر رسته کفل و خست روی
 دوش کفتم ز بشترین بیهوش فاش
 گفت روشن آن دم در کسر پیوده ملا
 کسری با آیه سایش خلق است و مرا
 شکری بوسه ام از دل و اندوه تو
 ناکه آن جبهت و بعد شوق در آونجین
 هم بد آن گونه که رسمت در این حجاج
 من بفرج وی وی سخت نظر میکردم
 کس بنیاد یکی بیشه منظم دیدم
 رستم خرزه ام از بیم چنان رفت از بون
 کس کو بحر محیطی که دو صد گشتی گیر
 کس کو آتش مستی که کف آورده لب
 او بغرنبیه که بان است یکش نخست پست

کس ندیده است چو او طحدر پیکرو فی
 از یکی قطره منی فیض و می بویه زنی
 راست تانده شمع است بسیمین لگنی
 ما خوانند ترا شاید هر سبب بخنجه
 وطن بد کس توان بر و خصوص از چو
 نیست در کجا چنین حاجت نبر و غنی
 نشین قایغ اگر بسته بند محنه
 چون رافرشه نیره روان اهر منی
 خفت و شلوار برون کرد بوجه حسنی
 لیک از شرم فرو بسته لب لالونی
 چون چه بیرون و هر موی آن چون
 که تو کفنی زده از باد کله کون و منی
 غرق گردیده در آن لجه زهر و حنی
 وز دو سو برده فرو شاخ گیاه و گو
 کاهلی تا یکی آخر تو نه را اهل غنی

<p>شرم کمتر کن و پشیمانی که بر کنج کسرم از تو پنهان چه نمایم که رسد غشوه نمود خورد ماهی من اندر بن آن رفت محبط رفت شاخ بقیع در شکم کنده او الغرض فرج کشادش همه شب تا سحر زان پس بست و پیچید جری بر او بزل هر چند گویند و شست و توئی امروز که هم خازن و هم مومنی رفت تا کعب فرو نیزه ام اندر محبی غوطه و رچو نسکی که کشاید و سنی چون گیاهی که رود در دهن کر کدنی خورد از یکمستان قضیم لبسی بچو آن مرده که پیچید و رادر کفنی این حذف به بود از رشته در غنی</p>	<p>شرم کمتر کن و پشیمانی که بر کنج کسرم از تو پنهان چه نمایم که رسد غشوه نمود خورد ماهی من اندر بن آن رفت محبط رفت شاخ بقیع در شکم کنده او الغرض فرج کشادش همه شب تا سحر زان پس بست و پیچید جری بر او بزل هر چند گویند و شست و</p>
---	--

قطعه

<p>دور بازار باین شام سر انداس لیم اور من قطعه می خواهد و در خانه من شعر هم می شناسد که شعری دویستین همه از قطعه سخن گوید و از شعر شرط هر چه گویم ز خدا شرم بکنم رحم نای او بهی نای حسن آرد و گوید چل به بات من شرم کرد و کند و تو غل نه چاد اینی کنساکلی قسم یسوی مار و کوسه</p>	<p>پی فطی و کیشده است سخن بان بد بجز از ناله و اندوه نه برکت و نه مدحتی باز فرستش بعد عجز و نیاز مر مرا شمع صفت دارد و در سوز و کد خنجر و بکش تو سر کن تند ساز ناک من لایا دم از کندی انبی عا بهی کیایی ادلی کرتی او حیل طراز که تری منفذ نفلی سی نخل حاجی آواز</p>
--	--

العرض دو طرف گاجیان شد که رسید	نوبت سیلی مشت و لگد و ناخن و کتا
پاس تو داشت مراور نه ز کین میگردم	در سم آهوی پنجه آبه اویشتر کرار
گفتگویش همه این بود که بنامی کرت	بود از خنجر آراوده منشر خط جو از
داوریان توافق داده که اندر دو جهان	داورت باو خدا این ملک نه توان
من و ان بهیده کوهر و کون عظیم	تا که کرد روز تو مقهور و که کرد دمسار

قطع

و خنجر نقره مابون شب دوش	کنده شلوار و درخت و بمن گفت
گفتم این دعوت بیجا چه بود گفت خوش	خیز و بی محضه فلک سگ خود را بجو
جسم از جامی چنانش فشردم که خشم	گفت کی سوخته ناریش کیف الحال
دست آورد و ز پیر واران چو رسیا	کرد و پای قضیم بتانی خلت ال
العرض خزره من کر نه بدست فرون	رفت اندر بن دندان کشمش حلال
همه تن از سرش تا سحر از شر کیر	بار نمودم از بازوی فرخش قعال
مثل فرج وی دخره سندان بران	مثل بحر خزر بود و در او ماهی ال

قطع

لیست تا سحر شوریده بیان را گوید	کای فاکشته غراب بلاکت چو
---------------------------------	--------------------------

گشت بر ما همه از نظر کاست واضح	کز خفای فلک بیده پو محسوس
اینچه گفتی همه نغز است و تمیز است و	اندین بیع و شره و در دو سه جامه
آری از گفته حق می توان گشت ملو	تو درین باب بهر حال ما افزو
زاده کان سر ازین دهر و فی در نظر	در دایحاست که تو بچه راه کو

قطعه

بجز اسخر اگر در شکم خاک روی	پف بر نی کرده دمان بر اثرت پیام
به سپوزی که کند سنک میه اسورخ	در افکنده و بار دگرت می گایم

قطعه

بانای سپر نیروی اقبال و فرجت	کوی من مستلم و کیستی بون است
طاق سحر رفته با این همه شکو	محکم میل خمره همچون ستون است
مویه ز خایمان نکند دست روزگار	تا شیر زشت سحر غریشم کون است

قطعه

شب دوش روخت مظفر علی را	سرودم که ای قبه ایر خاره
من از کادنت کشته ام سخت عاجز	مذاقم درین ره نمایم چه چاره
بجبهه بدو گفت ای به محراب فرجم	عقشب کلفت تو همچون مناره
ز چون من بی سروبالای مه رو	بدین جلد توان گرفتن کناره

قوی جبه خوزه تواند به طفلی	که فرج من اورا بود کامواره
ز کهواری من مکن طفل خود را	مزن بر بکشت امیدم شماره
این گفته شد میل من بخت چو نا	که از سختی او جمل گشته خار
ستایش نیکندم آنکه بنام او	ز فولاد و روحش سمیش خواره
بدان کوزه بسو ختم سخت درو	که شد پست و پیش همه پاره پاره

قطع

ای شاه توان و ما بجاییم از تو	در نیمه شب آفتاب خواهیم از تو
زان کوزه که کسر بجا لمان هیزد	یکت شیشه شراب ما بجاییم از تو

قطع

مندی انجانی حاجی که پس از شش سال	فرق نموده بخور از بحر خوزه خره
فاضلی که ندارد بجهان شبهه و نظر	بی ادب گفت کجارت و چه شدن بسره
کشم افوس که عمر تو بسر رفت و هنوز	فرج از فرج میدانی و فجر از فجر
بشری چون تو ندیدم که بشیریل کند	یا که ادبار بار و چه تو باش از بشیره
تو چو اوجی نشوی مرد که رو خاشاکش	تقلب نشود ماصره ما سنده سره
در بر رفته او رفته خودانی هست	در بر محرمه موسی محرمه
بزد بانگ تو از جایش و از جازو	بیز از بانگ خرو و سماع از بانگ خره

حسنت در تصویر از ساید نسبت	حمله شکر سلطان و جنود کفنه
روادب پیشه کن مردی آموز که	چون تو کس بی ادب چنین تو در روی کره

قطع

دوش گفتم به جرد کی تو بروم ز سر و	کشف فضل و شرف گاه و ما گاه شود
چلیست انجیر که در عرصه آفاق و می	رفع رنج و کرب مردم آرا ده شود
گفت حاجت بیان نیست تو خودی	که علاج غم دوران زبط با ده شود
بهم بشیریکه به کام مسج پمان	ساقی بزم طربش لبی ساده شود
گفتش بگردانین قصه چه میفرمائی	زان که آرا ده که از جعل ملکه آرا ده شود
گفت روتن ز دم در کشن بهوده	شوکت فرشی نیز خدا داده شود
شعر حافظ شو و حیل یاران بند	که چنین داعیه از بی ادبی لا ده شود
نکته بر جای بزرگان خوانند بکر	تا که اسباب بزرگی همه آما ده شود

قطع

وزیر مملکت فارس ششاه الملک	اگر منجم مکیه کرد است رواست
از آنکه خاتم جم یافته است معلوم	کیکه خاتم یافت قدر او والا است
مکوچه بود و چرا باید بخین شود	درین مقام برادر چه جامی چون و چرا
تو خیر خانی و تاریخ دان بخوان و به	که قصه جم و خاتم چه بود و نقل کجاست

بکارهای خدا کس چرا چون کند
 سفیده که نمر با چنان شر است خو
 بیاد دار و شود عجب که قصه او
 علی بن ابی طالب از دیگران برافزون بود
 زربیده تحقیق بسکری دانی
 سخن بر مزجه گویم که در جهان هرگز
 وزیر کم ز عمر نیست در نامت طبع
 عمر مروج دین بود و این محرابین
 عمر بجای ضعیفان نمود بدل و کرم
 عمر نبود بخیر غاصب حقوق علی
 اگر بیکر ختم ندیده کس بجهان
 چه مستراح به ملک و چه مستشای ملک
 تو شاه پسن که مراور او وزیر خواند و نکفت
 شام شاه گرفته است و ز نه میفهمید
 که اشکایت ایام را بشاه برد
 بملکت ایران رسیدند این کرکشیف

که کار او نه چو کار من است و کار است
 کجای رسید بعد را ندین جهان و چه خوا
 بصدق و عوی مانده کان دلیل و گوا
 چه شد که کار خلافت با و نیامد را
 که اختیار نه در دست ثابت قضا
 کسی بر بنر نگشته است کافتاب سها
 نه بلکه این غلط است و قیاس با بخت
 عمر بعدل سمر این با عتساف و جفا
 وزیر خضم ساکین و دشمن ضغفا
 وزیر فاصب اموال جمله خلق خدا
 به مستشار به بنید که جسم کبرور یا
 به ملک حاصل هر دو عفونت است و یا
 که هر سقیه نه اندر خور وزارت ما
 که این کثافت سر بسته میرزا الوزر است
 کجا بریم شکایت کنون که شاه که است
 مگو ملک بگو منبغ کثافتهاست

دریغ ایران کوبی سپاه دبی بانی است	دریغ ایران کوبی ملا و دبی ملی است
دریغ از ایران و از همه که شه منوخ	دریغ از ایران و آن مرد با کوفه رخا
در او نه مرد بماند و نه ناجی از مردی	در او نه فضل بماند و نه قصه ز جیا
نه ذکر یکا و سرونه جا به کجند و	نه عدل و شر و آن و نه حشمت دار
بجای ایشان جوفی که ایشان تیره	بلکت ایشان قومی که قصه شان ایست
و و خیز را به دو خیزد کرد و در جج	مرا این دو بخل و حسد و آن دو مردمی و
سجابر و فضیلت برکت او غیبت	زمرک او همه کیستی را ز خروشن و
سر شک خونین با رم من انصیبت او	به بین که داسم از خون دیده خون با
نثار مرد هنر مند را در این ایام	ز لخت لخت دل خون دیده با غدا
لکن شکایت از انبیا روزگار که دهر	همیشه در پی آزار مردم داناست

قطعه

یجی که بی صدا شود از آدمی جدا	خوانند تر مرا و را قومی رشخ و شاد
گویند زشت روی زنی بود ز این	کردی بطبع و یویمی جستی اجتناب
روزی جماع داد و پس از دادن جماع	بر جبت و بچو با خود فرو رفت اندر آب
اندر میان آب تری کند از آنکه بود	از امتلای معده وجودش در نقل
زان زرد آب و شن کثلی پدید شد	کردید شر مبادی و اناندا در اضطراب

بار دیگر چنین کردی میان خاص عام	حضرت آمده میگویم بشارت میدهم
فاس میگویم تو که زنگنه پستان کیر	کیست آن مستوره کا ورا شیر شویتم

قطعه

حایه مایهها نمودم تا بدح پیش آر	طبع من آید میل میل او چون باره
خواستم با دختر جودش در آئینم بگف	آه وزاری کرد و آشکش جاری خواره
گفتمش این چیست گفت امروز و فردا	ز آنکه حبض بخل در جوی پیمین باره
گفتم فردا و پسر فردا بود سبیل کار	ورنه باید در پی اصلاح و فکر چاره
روز دیگر پیش او رفتم مرا چون دید	باید از فردا غم وصل تو را غمخواره شد
چونکه فردا سده را با آن نعوذ از دیو	زیر لب خنده رفت و گرم زنگاره شد
العرض نقد طولش داد که طولی زمان	ای طبعم خفت و کون انتظارم پاره شد

قطعه

نون ماحی کربای پاری کرد و بدل	میشود ماحی و در این شبهه بنود ای
در زبان هندیان یعنی که در اردو زبان	معنی این لفظ ماحی سغله است و به
مروانا خاطر خود را بریشان کی کند	از پریشان کوئی بر سغله بی پاور
ماحی در حرفی زند بد کوهر است و ماحی	کوش بر حرفش ده چه حرف او چه کورخ

قطعه

بردم باین از ملک کوشکایت	تاورد مرا چاره کند در دترم شد
باطالع خود کفتم کی کونی بی پیر	اقای این نیز ندوی دکرم شد
بگرفت در پیری خود را و در حفت	یعنی کله کردم از چ از چ بترم شد

و طعنه

دو شب بر منشی خورشید صیبر سمعیل	کفتم ای یافته رونق تو کیش نزدیک
چسبیت علت که تو خوش خلقی اقای	بد مزاجی تنگتر بود بی مدرک
فرق و با تو بگویم ز کجا تا بکجا است	از تری تا بر یاز سمانا بسک
عقبم شد و فرمود که نیکو گفتی	بسیح نسبت نبود و یو لچین ابلک
منهم از دایه درین باب بشی رسیدم	که فکند است مرا فطرت اقا و شک
گفت شک نیست درین مسئله شکی	بر که شک کرد درین جلد و از ابل درک
یقین آن که بشی مادر پیاره تو	خواست از فرط شوق از خرمسایک
خر خودی منرا کرد و سپوز می لایق	نشد از کادون او تا بسحر که منفک
او ز خر حامله کرد و بدوی طعنه خلق	کرد مسکین بد پرت با همه جاستمکن
یازده ماه ازین حلقه چو نشد سیر	را و خر کره بی کوش و دمی چون لکت
این همان که خرچه دم و پد کوش بود	که ندیده او خر خرمنه دور ملک
باری اگر کن تو پر سپید عبت کند شو	فاش میگو که پدر این بود مادر یکت

کیست آنکس که بحرف و قافای وزیر	چه و چون کرد و نکرد و دید و نر و آوار گشت
اینهم از حکم شما بود که شاطر باشی	با همه قل تشنی پدید بچوب و نعلات
بازی چرخ شمارا با بازی برساند	خود زنده کجا جور شود با کس ناک
بافته در دهر پر از دوبره الماس شود	کرد و توان ز شما نام خربت خاک

قطعه

بهر صدف فلک شکوه منظر الملک	بسکات نظم کشیدم دو صد سینه در
ولی حضرت و آنچنانکه رسم بود	ز زرق و جامه صلت یافتیم نه استیلا
بهر قضیه کرم یکدم صلت میداد	سرای من بدی اکنون ز تو خواسته
سپین بهیده در دشت ارکشایم	چو تخم حاسد او باد تخم من همه فر

قطعه

انجی کزان مرتبه صدر بی که کشید مهر	خاک درگاه ترا سر صفت دروید
تو ای آنکس که پی نام نکو شاعر	کجما ز تو که داده و بهم بخشیده
صله شعر اکفتی شالی بدین	که چنان سال رخ کس دیده و نی نشیند
دوسته روز است کزان عده که نشیند	نه از انشال و نه از حال بهی پر سیده
شال من با کوه بوده است چنین میگویند	که مرا اندر همه شب منع شما کاییده
گشته چنین منع تو بوی در دشت	بچه کانی دوسه یکقد و قدم را ییده

لطف فرمود و با باجکانش بفرست تا کرد و در خواب و دم بخندد

قصه کشته شدن محمد ابراهیم خان بدست شاه زاده ضاعلی میرزا

بفرمان شهزاده محمود را د

زد این ششتری خامه بی مشق کم

که چون شه او سرانسته بفرین

ابر باره بهناد زین خد نک

برسم همین خسروان عجم

به برید دشت و محمود راه

لوامی حکومت بگردون فرخت

زری شکر آورد در ملک جم

حاکم فرزند زکان کیوان شکوه

به رکوشه برخی آراستند

جهان دار چون پورشه کعبه

نخست از پی نظم هر کشور

بخیل اندر شرمتری بنو بود

یکی نشت و مرد ما پاک رای

بمان پاکدل هست پاک زاد

مرا این داستان بدیشان قم

بفرمان دارامی ایران زمین

پوشید بر خوش خفتان جنک

نشت از بار باره تیز چم

همی راند در کوه و بامون سپاه

بفرمان دهمی جانب فارس خست

بکند ازین و بیخ شاخ ستم

پذیره شد ندش کرو با کرده

می و مطرب جنک و فی خو استند

بزدوبت عدل آیین و داد

فرستاد از بر طرف لشکری

که تار یک جانش بر آید بود

فرمایند و معند و خود ستای

برایشم خواندند او را بسام
 مرا و را ملکت با سپاهی گران
 پی آنکه بنساید از عدل داد
 برون سوی باره یکی باغ بود
 در آن باغ شد تا که فردا بگاه
 رشاد می پیانند از آن نمیشب
 می و رود و را مشک و چنگ و
 ز اسباع شهزاده نام دار
 جوانی بنسازاده بود
 رضا داشت نام آن پل با حسب
 سپید نهانی با و کشته شد
 فرستاد و او را بر خویش خواند
 برد جام و مست از می ناب شد
 نختین در شکوه را باز کرد
 بسی ناسرگشت و تندی نمود
 پس گفت تا معتران سپاه

برشتی چو فرو بودش مقام
 فرستاد ز سی کشور بهبهان
 ز خود خاطر ابل آن مرز شاد
 که بر جان فرد و سر از آن داغ بود
 بحکم ملکت روی بنهد بر آه
 بیارست نرمی و نرمی عجب
 بهمان راه روسا قی نیک سپه
 ملی بود با بر ز سام سوار
 که قاجار و او نیز شهزاده بود
 ز شهزاده بهرام بود شرب
 بخواطر از ورنج دیرینه داشت
 چو آمد بصدرا اندر شد در نشاند
 چو مست گردید بیاب شد
 پس از شکوه و شنام آغاز کرد
 نیاکان او را برشتی ستود
 به بند دست و را بیکناه

بدانسان که دانی حقیرش کنند
بدان داشت آن مفسد با کار
ندانست دیگر که بر روی شاه
سفیدم که آن هستر پلین
مرا بر چه باشد همه زان تست
سن آن سیمایم که گفت روان
مکن پهلوانا در شتی مکن
جهان بسی بوده بالا و پست
شهان ابرشتی ستودن خطا است
نیاکان حاضر و استند را د
نیای تو خرنبدگان بوده اند
پدر بودت آن غرچه بد که هر
تو از دولت پور و نه پادشاه
پهنبه و کرباره بر ز حسن و ش
ز حاجت چون شاه و پادشاهان
گرفتش پس پشت و پیش کمر

میان میان سر بر پیش کشند
که ساز و ملک زاده را شمر سار
کسی بی ادب کرد نتوان نگاه
بد و گفت گامی کرد شمشیر زن
سر و جانم اکنون به فرمان تست
نمایم شمار ره میهنه بان
بزرگی همی گوی با ماسخن
بود دست بسیار بالای دست
خطا کی سزای نیاکان باست
همه پادشاهان با عدل و داد
کردی پستندکان بوده اند
یکی بنویامردان بخش کرد
سید باین جیشت و دستگاه
و شترانش کینه آه بجوش
در او بخت با آن بر بر دیان
ز بالا و راورد او را بر

۲
کسانکه از حق دم برینند
بهر کاه چون نمایند باز
بصدق اندرین راه قدم برینند
بیاد همه بخت نمود باز

تو گفتی در آن فتنه خیر بجمن
 قمار از کف باده نوشان ایام
 تپا تپ مشت و شاپا پچک
 ملک آده چون دید کرده مغوذ
 بوی کشتنش حبه کارنگ
 بر سیدکان بق ناموس سوز
 خروشید و افکند بر چهره چین
 یکی دشنه خور و باخویش در است
 ز دانه اچنان بر سر دوش او
 دریدش بران دشنه ناف جگر
 بلی بچ شیر نادیده جنک
 سپید این دامگاه غور
 بین کاین فرار فتنه چرخ بلند
 بیک چشم زد و بچو دیور جیم
 به بستن اتباع او در زمان
 بروند او را برندان شاه

برافروشته چهره شد ابر من
 فرو مرد از باد و امان چرخ
 به چید و طشت وارثون فلک
 بخود خواند از بیم جان قتل اغوذ
 ز پامی شاپا جای در نک
 شود فتنه انگیز و خرمن فتنه
 همی خواست نصرت جان آفرین
 که از انهمان از بداندش دست
 که شد زندگانی فتنه اموش او
 فرستاد او را بسوی سته
 نرسد ز یک دشت رو باه لنگ
 سفر کرد و بمود مسند لکور
 چه بمود با آن یل از جبهه
 کشتن شد در آور داند حجیم
 جان پهلوان را به بند و کران
 برندان شده بود یک چند گاه

سپید بخار بر پشت او
 رو اندودن صحنه سیم خام
 بدین کاین تیره سیم خام
 یعنی کرد کاین طایفه جوی

<p> بود شجر در انجا کسی داد رس جهاندار محمود و الایستبار خداوند کوپال و تیغ و کنگه بخاطر چنین داشت کاین دستان بفرمان او خامه برداشتم پی امر آن شاه و الالا که مرا مقصد این بود از این کتاب اگر بود محمود میبود و بس بنمونه شهراده نماید کوپیل بن منتر از حبیب شود عزت نامه باستان یکساعت این نامه بگاشتم کشودم زبان و بستم که تو خواهی خطادان و خواهی صواب </p>	
--	--

و طاعت

<p> همه گویند مولوی فرخ شب درویش فقر و فاقه گذشت از غم مفلسی و میکنی نایکی لقمه نان بدست آرد از سیه بختی و سیه دستی مذہب و طاعتی درست نداشت رفت یکنجد در فرنگستان چون ز ملک فرنگ باز آمد مینوایی غیب و عریان بود روز شب جمله در غم مان بود مضطرب خاطر و پریشان بود همه در کار خویش حیران بود هر چه گویم فرون ترازان بود گاه هندو که مسلمان بود زانکه او را نه دین نه ایمان بود کافی محمد و کرستان بود </p>	
---	--

و طاعت

قطعه

مولوی مستحکم من فرخ زشت نباید اگر زنگی کند پیل و است بزم نکردی کی کند نست علت حج بروی حسابا گو اینکه سیکو نه سخی هستم خطا گر سخی این و سخاوت این بود پاسخی ده که کنند از تو سوال یاد از آن ایام ناخوش کن که بود قل و پشیمانت در جای آنک رسم از روزی که مثل کوسفند شاش سبج و که بترکی بخ بود	حرف شو بگذر از این مستح پیش می دعوی سیکو رخی سیدقت شاهی و فرزند رخی از کمی بس فرق باشد تا حنی پشت بود همچو مشک خلجی که بر شریک جهان چون سخی جاه و حشمت نیست در کم با سخی هر دو پایت خم اینی چارخی مرویدالی بیا در آ چنی زیستغ بنده کردنی پنج بخی شاش حلقه بود رشت بخی
---	---

قطعه

مولوی فرخ کردی بی میر گرچه مال و دولت حج نشد و رو سوال از من کن بیکر که تو دلغت تکان بگویند منج	فرخت گویند و فرخ نیست در غر این دولت حج نیست قابل تحسین و پاسخ نیست ای خردم کم از پنج نیست
--	---

نو و حیدر زمان خویشی لیکت چون درین عهد و این زمان اکثر مادرت زین حبه و حیدت خواند	نه بعلم سلوک و علم بیان ملت با نیت کار خلق جهان گردانسته بفهم و بدان
---	--

قطع

پیش کار شیخ و انا دل مغرالتسلطه عاجی است اما نکودر فطرتش کز شکری نبر چشم و کوچ و کومه قد و بجایست با شیبی که بنجد شرع در منزلت که انیس و یو خواهد گشت در شبهای کر کسی رسیدن شیطان و جلیس او خیر خوی و چون می گفتار است چشمش خشم از پی در یوزه شعب و از فرط طمع	بیج وانی کیست در ملک عاجی ما جوان و می نیست او که از کانه بمحو است یلبسین و چون قمار حسن صدر شرف دار و بقدر منزلت او دیو بریزد از و گوید که داد از این او شیطانی لعین در جهان با و روی او چون می بینه است شمشیر بر بدستی کاس گرفته است یکدست کیس
---	---

قطع

علی نفی در رفیق که او صاحب تست کسان که معتقد او انداز در حق خلاف نیکه اگر بفکرت عروج کنی	شیخه ام که توانم کنان قول منی کمان کنند که بیرون جاب و حول منی بیلخ مرور من عطا و نول منی
--	---

کو که مولویم علم و فضل من خیلی است	فصیلت تو همین بس بود که بول منی
قطع	
<p>دو شکر گفتم جزو کای تو هر دم سرد چیت بخیز که در غصه افان روی گفت حاجت بیان نیست تو خود میانی هم نه طیکه به سسکام قح پیا گفتش بگذر این قصه چه میفرمای گفت روتن و دم در کس و پیوسته شعر حافظ شود حلیله باران پید</p>	<p>کشف فضل و شرف مردم زاده شود رفع افسردگی و ریج هرافتاده شود که علاج غم دوران زابطه با ده شود ساقی بزم طرب شرب ساده شود زان کد را ده که از جمل بلک زاده شود شوکت و فرشی نیز خداداده شود که چنین اعیه از لی ادلی لاده شود</p>
<p>نگی به جای بزرگان نهواتر و بکرب تا که اسباب بزرگی همه آماده شود</p>	
قطع	
<p>جناب شیخ فلک رسته و خرد شب فاف چو داماد رفت و جمله گفت هیچ و فرو برد تا بنجایه از عروس سرگاده سی ساله را که خوانده جناب شیخ اجل را خدا نکه دارد</p>	<p>بشوی داد که بی شوکو بتا شد زن عروس سر را همه تن هست دید و آستن که ساده لوح جوان بود الکن و کردن بیچ طلت و در هیچ عهد و بیچ ز من که قی و زشت جهان پیش است سخن</p>

فقط

مشی چاره را بین کرپنج سال زانکه از یک نقطه از زیر در بالا گذارد	توبه کوپان جست و رود که توبه سالها بخت توبه و اب را توبه کرد
--	---

فقط

مستشار ابر که از می آید ملک فارس هر چه باشد چون ز شهر خود برین کشید توبه از خیل برزگانی خیر سینه کان کر خیل و امیر کوروم خواب حله بندگی کی بچون توبه باشد بچیا و بچو اینکه میگوئی وزیر فارس حیا بود خلق خوش شرط و راست باشد و افعال مستراح الملک ازین سرگشت میاید جاریت کر خطرس و سپا و بر خود میاید سند میگویند بکایت در ملک بد ای طاهر اگر زبندی و دهنی که شأ لی غلط نمیده شهاده میداد که است مشته بر شخاش نهاده و کونی با دلم	زین دو بیرون یازاد کان بایسته خسود ابر طرف جوینده بایسته این سخن چن آفتاب از جهان بایسته در خیر سینه کان توبه جای خنده است خواجه کی چون تود و شر و غر و کنده تور کی چون ظلمت و مرده چون فده خلق بود و اینکه ابری شریک زنده است زانکه از کبر و بطرینی و ماغت کنده است کج در ویرانه مرواندر لباسش نده است شخص تو در ملک شه بکاره تر زنده است می ندانند از روزه آنکه را بایسته است آنکه سروش از سر بر ملک بایسته است با دل آن شه که در خیرش چن بایسته است
--	--

دوش باجی بفرمان میگفت قافله است گفتش این قافله است بمعنی کوه گفت قافله چنین بجان و بقوت مبین خانم از خوی بد و در خم ز شمر و زو در جنل و قید و روت احتلا شد وصف قافله افروخته که دم جامی در	این تو از لایعنی چون استخوان ندوست رو به آقا بظرت بچو شیر از غنده است کر سرش با ریک خا بد بود بخشگر کده است می پند و خون چو امروزی که او سرکنده است بر که او بی قید شد با طالع فرخنده است آنچه اینجا ماند باقی از قوافی حنده است
---	---

قطعه

چاق نقره سرکار خان باشی را چنانکه رسم طریقیان خوی ایشان است برای خوش مز که قصه را با شایسته گفت ز خواب بک جو کردید قافچی بیدار بهم طعنه خلق سیاست باشی بغیر شوق بجزو سری نیافت نشانی گو گفته که دو دریاست زیر میز و پیش چو خان باشی ازین نقره کشت خبر گفت تا که برید سر بچس او از بول چس خانه چو بنیاد پانز گمان زد	بوقت خواب طریقی ز قافچی وزدید بر رجه شایسته نقش از تعلب بدان طریقی که جزا و کسی در نشیند چاق ایرویشتن بکبت و ندید ز چهره زک و ز سر عقل و بوش او سپرد هر آنچه در پی او پیشین و آه بدو ز سر ق که ز طرف پیرش بکشد ز گفتگوی می کاروی بسی حنده بد بهم کشید رخ و دامن از غیب بر حید چنانکه بر خاک و چوب کند حمله برید
--	--

<p> بحال منک بنیاد انچنان که شد برای قلوب اصلاح کننده کاری او هر آنکه بود در اینجا مجله نوشت در آن بنای نهیم که منشی است بحر و باد و پس از باد و خورون بسیار شوده باشی ازین باهر او که شد بدید جانب فراشته و فرمان داد چسب رفتن او قاجاری خلاصی یافت چاق و زویم حبیب شیر مکتوبان یک کار فلک من که از در نیز یک عجب مکن که از اطوار ناستوده با درفت رضا که غده غصه فلک ساز طاعت شب در گرفت عالم را </p>	<p> تمام محبیبان حیات او تو مید دوید مایب فراشته بر شیر سفید بحون آنکه مرا این غنه را سبب کرد چنانکه عادت بهستان بود مالیه بر روی خشت برفت و چاق را راند ز غلط خشم جو افغی بخوشتن بچید که جامی قاجاری اور بکس خار برید بین که از فلک کینه جو با وجه سپید جریمه داد و از آن حجت و بلا برید چه نقشها که نماید ز نوک خار به تم صغیف شد تا تم غصه حنید کجاست فر فریدون و حشمت همیشه بایش که شود صبح و سحر زنده خورشید </p>
--	--

قطعه

<p> مرور او هر لباسی است نیاید میهان کریا کن ویرای مقیم که است زین و چون گذشته از اینده خود با او بباومی سخن کرد بعد از این در به و شکش نماند نمود و باومی هر ساق ساعه غمزه به گفتگو باید نوشت </p>	<p> خست </p>
--	--------------

قطعه

<p>کویت ناز من چهارچشم پرشاد را وعده فرمودی تو را یکروز و یکبار و روز یکروزت یکروزه شد و یکروزم رسید صبر و صبوری ای سر ازاده این جزایه که منی حمله از احسان است</p>	<p>کوید ای از وعده پادشاه شاهان پانچ روز خواه خواهم از طریق داوود وعده است از وعده های چرخ بنیاد مادر گیتی کجا بروی چو تو ازاد زاد خانه احسان تو چونانکه هست آباد باد</p>
---	---

قطعه

<p>پیکار دکن کشن پرشاد بعدش مه که روز و شب گفتم روزی از بد خویش چند و لال گفتم آخر تو هم با دج خویش مفت خود را چنانکه عادت است این ریخته را بجای صل</p>	<p>که مرا و را د پاد مرگ خدا در یک شب قصاید غمنا قصه می کرد و جمع شعر صلتی ده عنایتی من طلبید و به بنده گفت بیا تا توانی نوش و شیر بقا</p>
--	---

قطعه

<p>ای دکن بر تو ستوده بنایت دیدم هر کجاست ز خرابی زد که جایت است</p>	<p>سر و پا پنج عجب بر سر و پا نی دیدم شرم دارم که بگویم کجاست دیدم</p>
---	---

گیرم از آب و هوا رشک ریاض
 نه کدایت بکداماندنی شاه شاه
 همه گویند صفایت بنظام الملک است
 از وقار الامر افخر مکن کاول باز
 بر عنانی طربی دارد و بر شریخی
 بجز از خست و بخل نوندیدم چیزی
 نه چاداری و نه شرم بود در رویت
 مرک بهتر لغای تو بود سیصد بار
 تو برای من سبکین بخشیدی هرگز
 از پیران تو سر برک و نوا که فرید
 با چنین حال صدایت همه عالم است
 بسکه دیدم تو در معده من هیچ نماند

بر یاض ارم و آب و هوایت دیدم
 بدیدان شه و در خلق کدایت دیدم
 که همین است صفایت بصفایت دیدم
 بسرو شیر و قارالامرایت دیدم
 تو همه ریخ و عنانی بغایت دیدم
 کوسخا و کرمت ای سنجایت دیدم
 روی هم رفته باین شرم و حیایت دیدم
 چه کرهیت لغایت لغایت دیدم
 من هر کوچه و بازار برایت دیدم
 بامیران و آن برک و فوایت دیدم
 که بسیار و بصدایت بصدایت دیدم
 همین معده مرا بخلایت دیدم

قصه

وی یکی گفت که آقای چنین اخبار
 گفتم این قصه چنین نیست که میفرمایند
 ای بسیار که فریبست ولی چون نگریم
 هر که اویم و زنا نه دخت میری و خوش

خضم دنیا بود و دشمن جان درم
 دشمن در هم و دنیا در افاق کم
 آن کم است و نه شخم است که نفع در هم است
 توان گفت که او صابندلی در هم است

این کرم نیست که گویند معین التجار
 که غریبی چو مرا خواند نوازش فرمود
 ورنه غافل مشو از او که بخونخوار می خلوت
 ای معین دولت ده روزه دنیا فانی است
 دل بجاه و خطر و منزلت و هیز بسند
 کس ز دنیا سیر و مال و منال با خود
 بانی ناصری امر و توئی لیک انیس
 خانه آخرت نیز بنا کن کاخ
 گنج قارون چه کنی بخیج بهیوده مبر
 هیچ عاقل نه نهی دل بجهانے که بود
 بین بهان ملک که در او جرم و کاردی بود
 مرور امر که ز پی در رسد و در یابد
 اینخوش انعارف سالک که همه عمر نشا
 بیج کاتب اشار من همین کافی است
 فضل نیست و له و کتاب نه نشیت
 مرا بملک شعر عالمان بودند
 ز خون شیر که از ملک او جگر پدید

بانی ناصری و مالک خیل و حشم است
 میتوان گفت که هم باذل و هم محترم است
 همچو گرگی است که در فتنه بجلبه غم است
 آنچه فانی نشود نیکی و عدل و کرم است
 کاخر آنچه تصور بنانی عدم است
 که غریب است بناچار و اگر محترم است
 که نظیرش بهمان قصه باغ ارم است
 جای محشرت بود اینجا همه جای الم است
 که بقلعه توری پیر همین یک دوام است
 عزت زلت عیش و شمع بهیج است و غم است
 نه ز کا و دس نشانه بود اکنون نه جرم است
 که بملک عرب اندر بود و در عجم است
 طاعتش نیست خلق است رفاه امم است
 که یافته است لقب از قلندران کیشکول
 فصول را چو فصول بود و صول او چه حصول
 تصرفش همه اگر داند از علل معزول
 که دست قاتل و دیوان من بود مقول

بروم بامین از ملک کور شکا بست باطلاع خود گفته کامی لوستی سبب پیر بگرفت در پیری خود را از دهر خفت	تا در دهر چاره کند در دهر مرشد اتاقه این نیز دوستی در گرم شد یعنی گل که در دم زنج از جی بزم شد
--	--

قطع

امسال مار شک بمین دعدۀ نمود من مدح او نمودم و او را ذای مدح گفت از تو یک دو حرف بنواب بیزم ان لوله کاغذیکه دوستی ز من گرفت	لیکن دغا بوعده نکرد و خلافت کرد بنمود جور و در حق من اعتداف کرد از گفت خویش من آن دو سه حرف از حرف معلوم نیست ادبوی یا که شاف کرد
---	--

قطع

گرچه صادق نمازی است و لے با چنان روست و ان لطافت حسن لس او همچو سنگ مقناطیس	بے نازی بود ز لش کاذب بجماع است روز و شب راغب آهین لیرا بود جاذب
---	--

قطع

ان طیب خبیث ابله پشت علم رطاس را نموده زبون باز نموده لود را ز سر و با اجل اداگان یک شکم اند	که ندانسته بول از غایط قول بقراط را شمرده غلط فرق ناکرده مدح را ز سقط گرچه این کبر است و ان سط
---	---

<p>خامه خزره را بصد چم و خم همه گویند صاحب خط است راست ماند نفیسه خسر سده چون بدیش او را گفت تا بر اوراق آسمان باشد گیر خرابه و کس زن او</p>	<p>زده مقراض فرج جفتش قط لیر در لون دخت صاحب خط خرماداشت گر نهیب و سخط ماهمه با بطیم و مهبط کهکشانش چون خط و نجوم نقط اگر بود جابر بود احوط</p>
	<p>رباعی</p>
<p>کلام جو حقیقت تراست بنجیدم گویند که باذلی اگر بذل این است</p>	<p>انگونه نه کزین دان سبب ندیدم کلام بر رعد چون باذل و درم</p>
	<p>قطعه</p>
<p>ز کبر و نخوت این خلق بے تمیز مرا مرالامشان کرد اینچنین مجبور یکم بچشم تامل نظر نما و بسبین ز جبروان همه را ورنه با چنان تهنید کسی ز حال من آگاه نیست کاندرو هزار رشته گوهر نثارشان کردم کس ز چشم حقیقت نظر کند داند</p>	<p>بهرل و بجز بفتا و عاقبت سروکار ز طرذ شعریان است و شبیه گفتار لکوی قائل مجبور بود یا خستار من ان نیم که سرایم بفتح کس اشعار چاکشیدم ازین خلق و میکشم ناچار که یک درم بعوض کس بمن نکرد نثار که آنچه می بسر و دم می است از بسیار</p>

در بیخ و در دو که عمر عزیز کردم صرف
 کجایم و چه بدارک کنم که در غفلت
 عبادتی نه نمودم به پیش خالق خویش
 سیاه نامه و شمر منزه و گنجه کارم
 بجز آنکه چه عذر آورم چو در صفت جشر
 مگر ز جرم من رو سیاه در گذرو
 و گرنه از تن و از جان من بر انگیزد
 یگانه بار خدا با بحر مست توحید
 بحق فاطمه خاتون عصمه محشر
 بخون ناحق سلطان تشنه کام حسین
 بعلم و فضل محمد مجتهد صفا و ق
 با آفتاب سپهر کرم رضا که بود
 بشاه دین تقی و آسمان علم نقی
 که رود حشر که کس نکند در جرم کس
 بهمانودن این خلق اگر گناه بود

بیخ و قبح کردی لیسیم بمقدار
 بسے گذشت که بر من گذشت لیل و نهار
 سعادت من نمودم بدست ازین بازار
 شکسته خاطر و افسرده روزگار و نزار
 کند از من و از طاعت من استغفار
 ز فضل و رحمت خود پاک ایزد و ادوار
 لبیب آتش و دوزخ بسی و خان و شرار
 بفراحم مرسل تعبیه کردار
 بجنمت حسن و جاه عترت اظهار
 باهل بیت رسول و بعباده سیمار
 بصبر موسی کاظم و جهان حلم و وقار
 غریبه خاک خراسان قسیم حنبت و نثار
 بعسکری و بهمدی خلاصه ابرار
 تو از فضل خود در گذر جرم نثار
 از آنچه گفتم و کردم نمودم استغفار

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب

بنام خداوند عز و جل و بامر حضرت علی بن ابراهیم

